

نام کتاب : افسانه شیدایی

نویسنده : گلرخ بیات

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98ia.com



وقتی خودم را داخل اتاق ۶۱۳ انداختم ، احساس کردم تمام صورتم آتش گرفته است. دست خودم نبود هر وقت او را می دیدم همین حال می شدم. مخصوصا خودم را به این جهنم منتقل کرده بودم که هر روز او را ببینم ، آن چشم های کشیده و نگاه جذاب و زیبا را ، آن نیم نگاهی که از بالا به آدم می انداخت!

قد بلندی داشت و وقتی سرش را هم بالا می گرفت از زیر پلک چنان نگاه می کرد که می خواستم آب شوم و به زمین فرو روم! ولی امروز فرق داشت. چون فقط یک دیدار ساده در راه پله نبود . بالاخره با من حرف زده بود.

وقتی سر راه پله سنیه به سنیه شیم سرش را عقب برد و با خنده گفت:

-خانم همتی چه خبره؟ راهروی بیمارستانه نه زمین بسکت!

با تعجب به چشم هایش خیره ماندم. اسمم را می دانست! با خجالت خودم را کنار کشیدم و نرده ها را از پشت

گرفتم. احساس کردم هر آن از پشت می افتم . سرم پایین بود و جرات نداشتم به آن چشم ها نگاه کنم. خیلی زور زدم تا

بالاخره گفتم:

-بیخشید دکتر.

باز با خنده گفت:

-اشکال نداره خانم سخت نگیرید.

آن وقت به جای اینکه به طبقه سوم بروم و داروهای بیماران را بدهم همین طور پله های را بالا آمدم تا به اینجا رسیدم

و وارد اولین تاق کنار راه پله شدم. شماره اتاق کنده شده بود و با مازیک سیاه روی در نوشته بودند ۶۱۳. وقتی خودم را

انداختم توی اتاق احساس کردم از شر نگاه هزار تا چشم خلاص شدم. گونه هایم می سوخت و دست خایم داغ شده بود

. با خودم گفتم: وای دارم آتیش می گیرم در همین لحظه صدای ناله ای شنیدم با هراس برگشتم و روی انا بیماری را

که صورتش سوخته بود دیدم و ناخودآگاه جیغ کوتاهی کشیدم. با چشم های بی مژه اش به من زل زده بود و ناله می

کرد. همین که از توس چند قدمی به عقب برداشتم با صدا خش دارش پرسید:

-خیلی زشت شدم؟ یعنی اینقدر ترسناکم؟

نه... آنقدر ترسناک نبود! من بدتر از این هم زیاد دیده بودم، ولی نمی دانم به خاطر دیدن ناگهانی این بیمار سوخته بود یا دیدن دکتر شیخی که این طور قلبم می زدودستم را روی قفسه ی سینه ام فشار دادم و در خالی که به زور آب دهانم را قورت می دادم گفتم:

-نه نه مادر..... ناراحت نشو من از چیزه دیگه ای ترسیدم! شما چیزی احتیاج ندارید؟

صدای خنده تیز و خش دارش بلند شد و با خس خس گفت:

-مادر؟ هه.... با من لودی؟

جلوتر رفتم قسمت بالای صورتش، حتی تمام پیشانی و پلک سمت راست تا جایی که زیر ملحفه پنهان می شد سوخته بود و فقط گونه و لی هاو چانه سالم به نظر می رسید. پوست این قسمت ها صاف و سفید بود. زیر گونه ها کمی پر رنگ تر می شد و لب های نازکش به رنگ گل بهی بود. از اشتباه دوم خودم بیشتر خجالت کشیدم. این زن چندان از من بزرگ تر نبود. با تته پته گفتم:

-معذرت می خواهم خانم. اشتباه گرفتم!

-ماتمسانه به من نگاه کرد و گفت:

-آینه داری؟

می دانستم دادن آینه به دست زن جوانی که نصف بیشتر صورتش سوخته آن هم در همان روزهای اول سوختگی، خلاف مقررات بیمارستان است.

-نه خانم آینه برای چی؟

سعی کردم موقعیت و نقش اصلی خودم را پیدا کنم. من پرستار این بیمارستان بودم. ملحفه را که از روی تنش سر خورده بود مرتب کردم. مدام ناله می ککرد و می گفت: سوختم، سوختم. بیشتر پ.ست بدنش، غیر از قسمت های

بالای سینه صدمه دیده بود. گفتم:

-سوختگی فقط سی درصده , ناراحت نباش.

خودم می دانستم که دارم چرند می گویم. چطور می توانست ناراحت نباشد. وای اگر صورتش را می دید؟

-صورتتمصورتتم رو نمی تونم تکون بدم . انکار خشک شده...خانم تو رو خدا , جون هر کس مکه دوست داری راست

بگو. خیلی سوختم؟

-نه. بین این طبقه اصلا مال سوختگی های وخیم نیست. سوختگی فقط سی درصده.

-پس چرا بهم آینه نمی دهید؟

-چون نمی تونم.خلاف مقرراته.

-خانم پرستار.

-داشت دیدم میشد. وقت داروی بیماران طبقه ی سوم بود . با کلافگی گفتم:

-بله.

-برام سیگار می آری؟

-دیگه چی؟

بغض کرد و بعد قطرات اشک از پلک بی مژه و سوخته اش بیرون زد که ناگهان فریاد زد:

-وای کمک.....سوختم.

فورا پارچه استریل را از کنار تختش بر داشتم, مایع سوختگی را روی آن ریختم و چند بار محلول خنک کننده را روی

پلک هایش گذاشتم. تا پلکش خشک می شد دوباره بغض می کرد و قطرات اشک بیرون می زد.خودش هم کلافه شد

و گفت:

-اه ! دیگه حتی گریه هم نمی تونم بکنم.....خدایا بکش راحتتم کن.

-گریه نکنببین چقدر برای چشم هات بده. اون وقت تا صبح می سوزی ها.

با بغض گفت:

-من نمردم که یه عمر بسوزم! اونقدر بد شانسم که نمردم و باید اینجوری بمونم.

-استغفرا... خدا بهت رحم کرده . شکر کن که زنده ای /

مثل بچه های لجباز خودش را تکان داد و همان دم آهش بلند شد.

-نمی خواهم . می خواستم بمیرم.

-خودکشی کردی؟

نگاهم کرد و گفت:

-آره.

چشم هایش قهوه ای بود .نمی دانم شاید به خاطر قطرات اشک بود که این طور شفاف و براق به نظر می

رسیدند؟ اطراف پلک سوخته بود , ولی هنوز چشم هایش مورب و کشیده بودند. با تاسف گفتم:

-حیفت نیومد این صورت رو سوزوندی؟

با حرص سرش را برگرداند و گفت:

-نه! می خوام دنیا نباشه.

با عجله محلول و دستمال استریل را کنار تخت گذاشتم و گفتم:

-من باید برم. الان شیفت عوض می شه من هنوز دارو ها رو ندادم.

-برو.

-دیگه گریه نکنی ها.

همانطور زل زد و نگاهم کرد. وقتی در را بستم , شنیدم که گفت:

-چه کار سختی از من می خواهید!

آخرین لحظات تعویض شیفت بود که دارو ها را به بخش رساندم. خانم سرمد , پرستار بخش مان , با حرص سبد خالی دارو را از دستم قاپید و گفت:

-خسته نباشید خانم همتی.

برای تعویض لباس به اتاق پرستاران رفتم. مژگان که شیفت بعد بود در حالی که داشت مانتوی سفیدش را از داخل گنجه بر می داشت با لبخند معنی داری گفت:

-همه شیفت ها تو با شازده تنظیم کردی بلا؟

چوب لباسی اش را گرفتم تا مانتوی خودم را به جای آن آویزان کنم و در همین حال با شیطنت گفتم:

-حسودیت می شه؟

-نه بابا مرد زن و بچه دار که حسودی نداره!

-واسه همین همه دارنر برایش می میرند؟

در حالی که کفش هایش را در می آورد و راحتی های بیمارستان را می پوشید گفت:

-اینو که راست گفتمی.

-فعلا.

-به سلامت.

محوطه لبیمارستان خلوت بود .ساعت ملاقات تما شده و وقت شام بیماران بود. یادم آمد که اتاق ۶۱۳ ملاقات نداشت.

با خودم فکر کردم فردا غروب سری به او می زنم. طفلک تنها بود. از حیاط بیمارستان گذشتم و به خیابان رسیدم. آقای

طوسی از داخل اتاقک نگهبانی کلاهش را برایم برداشت و نیم خیز شد. سرم را به علامت خداحافظ تکان دادم و رفتم.

نزدیک غروب بود و خیابان ها بر عکس بیمارستان شلوغ بودند. تاکسی ها به سرعت از مقابلم رد می شدند. هر چه داد

می زدم: سید خندان , ولی هیچ کدام ترمز نمی کردند. با حرص گفتم:

- پس اگه سید خندان نمی رید, کجا میرید؟ اون هم همه با هم!

با بی قراری منتظر پیکان سفید رنگی بودم که فقط دو نفر جلوی آن نشسته بودند و صندلی های عقب خالی بود. اما

همین موقع پارووی سیاخ رنگی جلوی پام ایستاد. با شتاب جلوتر رفتم تا تاکسی را گم نکنم. ولی پارو هم دنده عقب

گرفت و در کامل تعجب شنیدم که اسمم را صدا زد:

- خانم همتی..... بفرمایین بالا.

به شیشه های دودی ماشین نگاه کردم و از لای شیشه نصفه ی صورت کشیده و خندان دکتر شیخی را دیدم. با

دستپاچگی چند قدمی عقب رفتم و گفتم:

- مزاحم نمی شم.... ممنون.

شیشه ماشین را پایین تر کشید و با لحنی خودمانی گفت:

- چه مزاحمتی؟ مگه نتم ری سید خندان؟ خوب بیا بالا دیگه. مسیر من هم همون طرفه!!

نمی دانستم چکار کنم. دکتر در ماشین ا باز کرد و گفت:

- بیا بالا ترافیک کردبم.

ماشین ها پشت سر ماشین دکتر شیخی بوق می زدند. با عجله سوار شدم و گفتم:

- مزاحم شدم.

شیشه را بالا برد و گفت:

- نه خانم , مسیرمه.

کولر ماشین روشن بود و باد خنک مستقیم به صورتم می زد. دکتر دریچه ی کولر را حرکت داد و گفت:

-باد کولر اذیتتون نمی کنه؟

-نه , نه .اصلا.

با وجود اصرار های منت که همانجا زیر پل پیادهسیدخندان بشوم , دکتر مرا تا سر کوچه برد. ماشین غول پیکر ش نمی توانست وارو کوچه تنگ و تاریک ما بشود و من از این بابت خدا رو شکر کردم , چون اصلا دلم نمی خواست دکتر شیخی آن ساختمان در ب و داغان و شلوغ را که مثل لانه مورچه ها بود ببیند!گفت:

-خانم اینقدر تعارف نکنین..... وقتی مسیرمون یکیه برای من زحمتی نیست.

تشکر کردم و پیاده شدم و پس از عبور از حیاط شلوغ ساختمان تا طبقه ی دوم رفتم.در آپارتمان طبق معمول نیمه باز بود و بوی همیشگی پیاز داغ و سبزی خشک توی ذوق می زد. در باز کردم و کلافه غر زدم:

-باز این رایحه فرحبخش تو این خونه پیچید!

مامان وسط هال شلوغ و در هم کنار سفره نایلونی نشسته بود.یک پایش را جمع کرده و پای دیگرش داز روی سفره بودو با کارد بزرگ دسته نارنجی روی تخته چوبی سبزی خرد می کرد.پیراهم رنگ و رو رفته اش خیس عرق به تنش چسبیده بود و صوزتش برق می زد.موهایش در اطاف شقیقه به سرش چسبیده بود . که با آرنج آنه را کنار زد و گفت:

-چه کنم نوشین؟ مادر جون مردم سفارش دادند.....پولشو دادند.

تمام درها و پنجره ها را باز کردم و داد زدم:

-حالم از این بو ها به هم می خوره. این چندر غاز به کجامون می رسه که به خاطرش اینقدر عذابمون می دی؟

مادر لبخند کمرنگی زد و گفت:

-به کجامون نمی رسه مادر؟امسال خرج مدرسه این طفل معصوم ها سر به فلک می زنه. از کجا بیارم؟

جواب ندادم.بحث با او بی فایده بود.مانتو و مقنعه ام را لبه پنجره آویزون کردم که باد بخورد و تا فردا بو نگیرد. به

آشپزخانه رفتم و از لای سفره بشقاب کوکو سبزی و چند تکه نان را بیرون آوردم و کنار مادرم نشستم و پرسیدم:

-ندا و نرگس شام خوردند؟

-نه مادر جون. همین جوری خواب شون برد.

یک باریکه نان در دهانم گذاشتم و گفتم:

-فقط همین رو داریم؟

مادر با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

-کمته؟

-نه بابا! واسه فردای بچه ها می گم.

-بخور مادر. فکر اونها رو هم می کنم. حالا سر شبه. سبزی سرخ شد یه چیزی سر هم می کنم.

دیگر چیزی نگفتم . یک کوکو خوردم و بعد شمد نازکم را از لابلاي رختخواب ها بیرون کشیدم و زیر پنجره کنار

مادرم خوابیدم. با دست تمیزش گوشه های شمد را روی تنم صاف کرد و گفت:

-اینجوری خوابت نبره، کمر درد می گیری.

جواب ندادم. شمد را روی سرم کشیدم و در فکر اتفاقی که آن بعد از ظهر افتاده بود غرق شدم.

فردا ظهر وقتی همه چیز را برای مژگان تعریف کردم از هیجان زبانش بند آمده بود چند بار محکم روی ابش رد و

گفت:

-تو رو خدا راست می گی؟ مرگ من؟

-به خدا! دروغم چیه؟

-ای بلا , آخر کار خودت رو کردی!

-حالا صبر کن , کجاشو دیدی.

-بلا نگیر تو!

ساعت سه وقت ملاقات بود که یاد بیمار اتقا ۶۱۳ افتادم. کاری در بخش نداشتم و ساعت های آخر شیفت کارم بود. با آسانسور به طبقه ششم رفتم. درب اتاق باز بود. آهسته سرک کشیدم، ولی برخلاف انتظارم اتاق خالی نبود. بیمار ملاقاتی داشت. مرد نسبتاً جوانی بود که به نظر می رسید شوهرش باشد. طفلک! از لای در با چشم های غمگین و بی مژه اش به من خیره ماند. بعد چیزی گفت مرد به سمت من برگشت. سرم را به علامت سلام برای بیمار تکان دادم و خواستم بروم مه مرد به سمتم آمد و گفت:

-خانم ببخشید...یک لحظه لطفا.

مرد نزدیک شد. آنقدر هم که فکر می کردم کم سن نبود. موهای جوگندمی و خطوط ریز دور چشم هایش نشان می داد حدود چهل سال سن دارد؛ در حالی که از دور بیست و پنج ساله به نظر می رسید. گفت:

-خانم ببخشید یک خواهش داشتم...در اصل زحمته.

گفتم:

-بفرمایید چه کاری از دستم بر می آید؟

-بیمار ما همراه نداره...پولش هر چقدر باشه مهم نیس.می خواستم خواهش کنم زحمت بکشید و این چند شبی که تا مرخص شدنش مونده شما همراهش باشید.

-زحمتی نیست، فقط باید به قسمت پذیرش هم اطلاع بدب.

بیمار که هنوز اسمش را نمی دانستم رو به مرد گفت:

-فراز دلم برای علرضایه ذره شده. عکسش رو برام می آری؟ می خوام کنارم باشه.

دوباره بغش داشت.مرد با حالتی مهربان و اطمینان بخش سرش را تکان داد و گفت:

-آره همین امشب برات می آرم.

اولین شبی که همراه بیمار اتاق ۶۱۳ بودم . حدود ساعت شش بعد از پخش دارو ها به طبقه ششم رفتم. با وجود اینکه هوا هنوز کاملا روشن بود ، ولی پرده های کشیده پنجره اتق را در تاریکی محض فرو برده بود. بیمار خواب بود. یک قاب عکس و دو آلبوم روی میز کنار تخت قرار داشت. در قاب عکس پسر بچه ای سفید و تقریبا بور با کاپشن سبز و شلوار جین که در آغوش زن خم شده و سرش را به سمت دیگر برده بود و می خندید. زن موهای مجعد و براق مشکی داشت و چشم های درشت و کشیده اش مورب بود و بینی کوچکش سر بالا ، پوست سفیدش شفاف و لبهایش نازک و زاویه دار. پسر بچه را روی زانو هایش نشانده و در جهت عکس او خم شده بود و خنده بر لب داشت. با شگفتی و تاجر به عکس نگاه کردم و در دل گفتم : خودشه! چقدر خوشگل و ناز بوده ! طفلک هیچی ازش نمونده. پسر بچه هم حتما علیرضاست. شاید پسرش باشه. پسر به این ماهی ، شوهر به اون تیپی ! خودش هم که اینقدر ناز و خوشگل. چه دردی داشته که اینجوری خودکشی کرده؟ کارت پایین تخت را برداشتم و نگاه کردم. نام بیمار: شرفی. سوختگی سی درصد. مریض ناله ای کرد و تکان خورد. کارت را کنار تخت گذاشتم و بالای سرش رفتم. چشم هایش را باز کرده بود و به من نگاه می کرد. از آن چشم های کشیده و مورب داخل عکس فط دو نقطه سیاه باقی مانده بود. پرسید:

-شب شده؟

-نه شش بعد از ظهره چون پرده ها کشیده است به نظر تاریک می آد شبه.

سرش را به سمت پنجره برگرداند و گفت:

-آره نور اذیتم می کنه.

بعد پرسید:

-عکس علیرضا رو دیدی؟

-آره چه پسز نازی داری!

-خیلی نازه.

دوباره بغض کرد و گفت:

-عاشقشم.

قبل از آنکه بجنبم گفت:

-نترس گریه نمی کنم..... از دیروز اشکم بند آمده.

-آخه تو که این بچه گل رو داری و به قول خودت عاشقشی چرا؟

-تو چه می فهمی!

جوابش خیلی رک و پوست کنده بود. چیزی نگفتم. اتاق ساکت بود که از بلند گو گفتند:

-دکتر شیخی به اتاق ۶۱۵.

بی اراده تکانی خوردم. صدای جیغ و گریه از اتاق کناری بلند شد. نا خودآگاه از جا پریدم و گفتم:

-دکتر شیخی!

بی حوصله سرش را تکان داد و گفت:

-این اتاق بغلی از صبح اعصاب برامون نداشت.

-یه دقیقه می رم بینم چه خبره..... خوب؟ زود می آم.

جلوی در اتاق ایستادم. دکتر از ته راهرو می آمد و دو پرستار هم پشت سرش می دویدند. وقای با عجله از جلوی من

رد می شد. فوراً برق آشنایی را در چشمش دیدم. دوباره احساس کردم صورتم داغ می شود. فوراً داخل اتاق برگشتم و

در را بستم. دست هایم را روی گونه ها گذاشتم. قلبم تند تند می زد. بیمار با تعجب گفت:

-تو چته؟ دیروز هم این شکلی پریدی تو اتاقم!

خیلی دوست داشتم عادی به نظر برسم , ولی نمی شد و جوابی هم نداشتم , بنابراین گفتم:

-این بخش که می آم اینجوری می شم...مال اینجاست. سوختگی و این....

وسط حرفم پرید و گفت:

-آرخ خيله خوب! فهميدم..... قاب عكس عليرضا رو بده /

قاب را برداشتم و جلوی صورتش گرفتم. ولی تمام حواسم به سر و صدایهای بیرون بود. صدای دکتر را می شنیدم که با

تحکم به بیمار می گفت:

-نفس ، نفس عمیق دختر جون.

و به دنبال آن صدای خس خس دلخراش ریه آسیب دیده بیمار به گوش رسید. دکتر با صدای بلند دستوز داد:

-ببریدش آی سی یو.

و بعد صدای قدم هایش را شنیدم که با سرعت از جلوی اتاق ما رد شد.

بیمار آهی کشید و با لحن تمسخر آمیزی گفت:

-تمام حواست اونحاست. انگار خیلی از این بخش می ترسی!

برگشتم و با تته پته گفتم:

-خیلی آره ... خیلی.

-برش دار فایده نداره!

-چی رو؟

-قاب عکس رو. دلم خودشو می خواد.

کنارش نشستم و سعی کردم حواسم را در همان اتاق متمرکز کنم. پرسیدم:

-دلت واسه پسرت تنگ شده؟

با بغض سرش را تکان داد و گفت:

-عاشقشم.....عاشقشم.

-اینکه بغل دستشه خودتی؟

تکان شدیدی خورد و گفت:

-مگه معلوم نیست؟ هان؟

ترس در صدایش کاملا محسوس بود. واقعا خرابکاری کرده بودم. گفتم:

-چرا معلومه! ولی آخه الان یه جاهایی از صورتت زخمخ، برای همین نفهمیدم. مال چند وقت پیشه؟

-دو هفته پیش.

قلبم فشرده شد. چرا این طور بیرحمانه خودش را نابود کرده بود؟

خیلی دوست داشتم باز هم پیرسم، ولی از جواب تندش می ترسیدم. با التماس نگاهم کرد. گفت:

-آبئه داری؟

-نه به خدا!

دوباره بغض کرد و گفت:

-بچه داری!؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-این به اون چه ربطی داشت!؟

با حسرت آهی کشید. گفت:

-من داشتم.

جرات نمی کردم پیرسم چی داشتی، ولی خودش گفت:

-ازم گرفتنش!

-یعنی از پیش تو بردنش؟

با بغض صورتش را جمع کرد و چند بار به شدت سرش را تکان داد. چند ثانیه ای طول کشید تا صورتش دوباره به حالت اول برگردد. ملحفه را در دستش فشار می داد و لب پابنش را به دندان گرفته بود. بعد چند دقیقه گفت:

-لب هام سالمه؟

-آره.

-کارت در اومده!

-چرا؟

-من شب ها تا صبح خواب ندارم. همه اش بیدارم و فکر و خیال می کنم. فکر و خیال!

دوست داشتم بدانم چه بر سرش آمده ، ولی عکس العمل هایش قابل پیشبینی نبود. با تردید پرسیدم:

-می خواهی با من حرف بزنی؟ درد دل کنی؟ بگی چی شده؟

بر خلاف تصورم مثل بچه ها لب ور چید و سرش را تند تند به علامت مثبت تکان داد. واقعا کار هیش قابل پیش بینی

نبود! صدای بغض آلودش را شنیدم که گفت:

-می خوام با یکی حرف بزنم. بار غصه هام خیلی سنگسنه. می ترسم.

صندلی ام را جلو تر کشیدم و گفتم:

-دبگو.

-می ترسم تو هم ازم بدت بیاد... اون وقت دیگه اینجا هم تک و تنها می مونم.

-بخ من که بدی نکردی. من ازت بدم نمی آد ؛ قول می دهم.

دوست داشتم دست هایش را در دستم بگیرم و به دل دردمندش اطمینان بدهم ، ولی دست های مجروح و تاول زده

اش زیر ملحفه بود. دستم را روی ملحفه گذاشتم و گفتم:

-گوش می دم. قول می دم قضاوت نکنم.

-باشه...می گم.. از اولش! باشه؟ حوصله داری؟

با خنده گفتم:

-به هر حال تا صبح به قول خودت کارم در اومد دیگه!.... شوخی کردم , آره حوصله دارم.

لب های خشکش را به دندان گزید و گفت:

-من ته تغاری خانه بودم. غیر از خودم فقط یک خواهر داشتم که نه سال از من بزرگ تر بود. مامان و بابام هم سن شان زیاد بود. نمی دانم شاید خواسته بودند آخر عمر تنها نباشد! اصلا نمی دانم برای چه مرا به دنیا آوردند! همیشه تنها بودم. مادر و پدرم حوصله سر و صدای و شلوغی هایم را نداشتند و خواهرم, مریم, همیشه مشغولیت های خودش را داشت. همیشه انگشت و اشاره مادر رو به من بود و تویخ و تنبیه بالای سرم. می گفتند ار مریم یاد بگیر بین چقدر خانم است , چقدر عاقل است. تو هم مثل بچه آدم بشین سرجات! اصلا من کجا و مریم کجا. آن موقع که من از دیوار راست بالا می رفتم و این سرزنش ها را می شنیدم فوقش چهار سالم بود و مریم یک دختر سیزده ساله بود. به نظر من او یک زن به حساب می آمد! و همیشه از این مقایسه در هراس بودم. چون حس می کردم رقیب کسی است که من قدرت مقابله با او را ندارم. من بچه بده بودم و او بچه خوبه! وضع خونهو زندگی مان هم از اول بد نبود. خانه مان بزرگ و ویلایی بود. چهار پنج اتاق داشت با یک حیاط بزرگ و دلباز! مادرم زن خانه بود و پدرم شوهر ایده آل! می رفت و عصر می آمد. غروب ها ییل با مادر در حیاط می نشست. با اگر هوا سرد بود می رفت به گلخانه می رفت و سرش را گرم می کرد. به این ترتیب من کم کم بزرگ شدم و مادر و پدرم پیرتر . اگر از من بپرسید , می گویم پدر و مادرم همیشه پیر بودند. از اولش پیر بودند! بزرگ تر که شدم خیلی وقت ها ما بین دعوا بهماردمی گفتم:

-چرا سر پیری منو زاییدی؟

و او همیشه می گفت:

- من فقط سی . پنج سالم بود که تو به دنیا اومدی

و بعد می زد زیر گریه! مریم می پرید دستمال می آورد و. به من چشم غره می رفت و می گفت:

-باز زهرت رو ریختی؟ خوب حالا تشریف ببرید تو اتاق تون.

با همه آزار و اذیت هایی که داشتم درسم خوب بود؛ یعنی قابل قبول بود. ریخت و قیافه ام هم از اول بد نبود. حتی در دوران بلوغ هم صورتم آن طور ورم نکرد و جوش نزد. آن موقع من روم سوم راهنایی بودم و مریم دختری بیست و یکی دو ساله بود که دانشگاه می رفت. از همان روزها همه چیز شروع شد. تازه کمی قد کشیده بودم و بفهمی نفهمی سر و گوشم می جنبید! دختره بدی نبودم، ولی تا از مدرسه بیرون می امدم یک کاکل کوچیک می گذاشتم که آن موقع خیلی مد بود و اکثر دخترهای بزرگ تر یا با زور سنجاق سر و تافت و کلیپس کاکل های آنچنانی درست می کردن. چون قدم هم نسبتا بلند تر بود بزرگ تر از سنم به نظر می رسیدم. سال دوم راهنایی بودم، سر و ته ام را می زدند جلوی دانشگاه مریم آفتابی می شدم! با چنان مهارتی خودم را آرایش می کردم که هیچ کدوم از دوستای خواهزم باور نمی کردند من نهسال از مریم کوچکتر هستم. روپوش های او را می پوشیدم از لوازم آرایشش استفاده می کردم. مقنعه بدون چانه سر می کردم و میرفتم دانشگاه پشت در کلاس مریم می نشستم. وقتی مرا می دید با خوشحال می شد و می گفت:

-وای خواهر کوچولوی مهربونم اومده دنبالم من.

سحر دوست صمیمی مریم بود بور و کوچک و کپل بود و کنار او که راه می رفت مثل فیل و فنجان بودند! چون مریم هم مثل همیشه مثل من درشت و قد بلند و چشم و ابرو مشکی است. سحر از آن دخترهایی بود که از بچگی مثل مامانها می مانند! موهایش را می پیچید و منگوله های بور را از کنار مقنعه بیرون می داشت. آرایش که اصلا نمی کرد. فقط یک رژ لب کمرنگ صورتی می زد. روپوش گشاد آبی رنگ می پوشید، کلاسورش را به خودش می چسباند و کیفش را مثل رنبیل دور مچ دستش می انداخت. وقتی او را می دیدی ناخودآگاه دور و برش را نگاه می کردی تا بچه اش را هم پیدا کنی × خیلی هم صمیمی و بگو بخند بود.

آنها دوست های قدیمی بودند؛ از زمان مدرسه هر دو هم مدیریت می خواندند .سشحر بیرون کار می کرد ، ولی مریم نه.

مریم می خواست زود تر ازدواج کند و قصد کار کردن هم نداشت.. یک سالی هم می شد که با برادر سحر نامزد شده بود.فراز یکی دو سال از آن دو بزرگ تر بود.او هم مثل سحر بور و سفید بود ، ولی قد نسبتا بلند و هیکل درشتی داشت. کلا خوش قیافه بود و مریم هم برایش می میرد!

ولی آنچه باعث می شد من خودم را درست کنم و به دانشگاه مریم بروم مهربانی خواهرانه نبود. شاید یک جور شیطنت بچه گانه بود.... ولی نه. حتی چیزی بیشتر از یک شیطنت بچه گانه ، چون من واقعا با زندگی آنها بازی کردم.

فصل ۲

آخرین روز سال تحصیلی بود. سال دوم راهنمایی ام تمام می شد و بعد تعطیلات تابستان سال سوم می رفتم. به محض اینکه امتحانم را دادم.داخل توالی مدرسه رفتم و فوراً مقنعه چانه دار مدرسه را با مقنعه بی چانه عوض کردم. بعد مثل موش ار در توالی سرک کشیدم. هیچکس داخل حیاط نبود . اگر مدیر یا ناظم مان مرا می دید حتما بهم گیر می داد.یواش از توالی بیرون آمدم ، کسی دور و برم نبود.طول حیاط را دویدم و از جیب شلووارم رژ لبم را بیرون آوردم و از زیر مقنعه چند دور روی لبم کشیدم و لب هایم را به هم مالیدم . بعد با قیافه ای جدی کیفم را روی دوشم محکم گرفتم و جلو اولین تاکسی داد زدم: در بست ! پیکان نارنجی رنگی ایستاد و گفت:

-کجا می ری خانم؟

از اینکه خانم صدایم زده بود خیلی کیف کردم. با ژست دختر های دانشگاهی گفتم:

-خیابون معلم....دانشگاه مدیریت رو که بلدی؟

-به چشم ...بیا بالا ولی سیصد تومن می شه ها×

سوار شدم و گفتم:

-من همیشه دوپست و پنجاه تومن می دهم آقا. مسیرمه!

با تعجب از داخل آینه نگاه کرد و پرسید:

-دانشجویی؟

-آره.....پس چی فکر کردی!؟

خنده اش گرفت . سرش را تکان داد و گفت:

-ما که حرفی نزدیم آبجی!

داخل ماشین یواشکی کفش های کتانی مدرسه را با کفش های پاشنه دار عوض کردم و جلوی در دانشگاه پیاده شدم. نگهبان دانشگاه آنقدر مرا آن طرف ها دیده بود که فکر می کرد دانشجو هستم و از من کارت نمی خواست . مستقیم به طرف کلاس مریم رفتم و منتظر شدم. چند دقیقه نگذشته بود که در کلاس بغلی باز شد و دانشجویها آرام آرام بیرون آمدند. کلاس پسرها بود. آهسته روی پنجه پا بلند شدم ولابلای دانشجو ها سرک کشیم . قلبم مثل بمب مب زد.وقتی او را از دور دیدم از شدت هیجان گر گرفتم. کسی که به خاطرش این طور دست و پام را گم کرده بودم.شهاب نامزد سحر بود.پسر خوش قیافه با قد متوسط , موها و چشم و ابروی مشکی که شلوار جین تی شرت آبی به تن داشت. کنارش هم فراز بداد سحر , نامزد خواهر من ایستاده بود.فراز مرا دید و برایم دست تکان داد. من هم فوراً برایش دست تکان دادم خندیدم. شهاب برگشت و مرا دید. خندید و با حالتی دوستانه سرش را تکان داد. آنقدر حواسم نبود که کلاس مریم تعطیل شده.مریم آرام بازویم را نیشگون گرفت و گفت:

-اوی.....مگه نیومدی دنبال من؟ پس چرا سرت تو کلاس پسرهاست فسقلی؟

بعد رو به سحر گفت:

-این کوچولو ها هم دارن آدم می شوند.

فراز و شهاب به طرف ما آمدند.

شهاب چند سانتی متری از فراز کوتاه تر بود. سحر با سر به او اشاره کرد و در خروجی را نشان داد. یعنی بیرون منتظریم. داخل دانشگاه نمی شد زیاد با پسرها حرف زد. یعنی بیرون منتظریم. داخل دانشگاه نمی شد زیاد با پسرها حرف زد. چون انتظامات ایراد می گرفت. وقتی از در بیرون رفتیم مریم با تعجب سراپایی من نگاه کرد و در گوشم گفت:

-این ریختی رفتی مدرسه؟

با حرص گفتم:

-آره , چمه؟

با تمسخر سرش را تکان داد و گفت:

-هیچی ... شبیه مامان شدی!

سحر جلوتر می رفت و ما پشت سرش. تا اینکه کنار گل ف قرمز رنگ شهاب که داخل کوچه کنار دانشگاه پارک شده بود ایستاد و با غرغر گفت:

-چقدر دور پارک می کنه همیشه.

همان موقع شهاب نمی دانم از کجا جلوی مان سبز شد و گفت:

-باز چیه غرغر می کنی جوجه؟

سحر خودش را لوس کرد و بازی شهاب را چسبید و گفت:

-شهاب خسته ام.

حرصم گرفته بود. رو به مریم کردم و تقریباً با همان لحن گفتم:

-مردم از خستگی!

مریم هم فوری جواب داد:

-دنده ات نرم! می خواستی بری خونه.

همه خندیدند و من از خجالت سرخ شدم. از مریم حرصم گرفت، چون مرا جلوی همه کففت کرده بود. سحر با مهربانی به سرم دست کشید و گفت:

-مریم چه بدجنسی. گناه داره!

آن روز همه با هم ناهار خوردیم و بعد من و مریم به خانه آمدیم. تمام مدت بغض داشتم و حرف نمی زدم. کسی هم متوجه نبود. فقط آخرین لحظه مریم چیزی گفت که باعث شد کمی حالم بهتر شود و جان بگیرم. وقتی سحر و فراز از سرکوچه برای مان دست تکان می دادند مریم داد زد:

-سحر پنج شنبه زودتر بیا کمکم کن!

سحر با دستش بوس فرستاد و گفت:

-اووووووووو تا پنجشنبه صد بار دیگه می بینمت.

پس بلاخره مهمانی پنجشنبه برقرار بود. چند هفته ای بود که مریم به مادر اصرار می کرد پنجم تیر امسال تولد بگیرد. مادر هم راضی بود، ولی بابا می گفت:

-خطر داره. میریزند می گیرن مون... به درد سرش نمی ارزه.

مادر به مریم قول داده بود بابا را راضی کند و ظاهراً موفق شده بود. تا پنجشنبه وقت سر خاراندن هم نداشتم! نمی دانستم اصلاً مریم مرا در مهمانی اش زاه می دهد یا مثل همیشه می گوید خودت را قاطی بزرگترها نکن! ولی من تصمیم داشتم هر طور شده در آن مهمانی باشم. برای همین آن هفته خیلی با خواهرم مهربانی کردم و راه آمدم! می دانستم دوست ندارد بی اجازه سر وسایلم بروم یا با مامان و بابا لجبازی کنم یا کنارش بنشینم و تلفن هایش را گوش بدهم! آنقدر به قول خودش سر به راه شده بودم که یک بعد از ظهر که با سحر داخل اتاقش نشسته بودند و به مهمانها زنگ می زدند مرا صدا کرد و گفت:

-شیدا جون تو هم آگه می خواهی یکی دوتا از دوست هات رو دعوت کن که تنها نباشی. دوست های من که همسن تو

نیستند.....حوصله ات سر می ره.

با خوشحالی سرم بالا انداختم و گفتم:

-نه من کسی رو دعوت نمی کنم.

حوصله نداشتم کسی موی دماغم شود! خودم کلرهای واجب تر داشتم. از آن مهمتر , اصلا دوست صمیمی نداشتم که

بخواهم دعوتش کنم.

سحر بالای تخت مریم روی بالش چمباتمه زده بود و فین فین می کرد.

چشم هایش اشک آلود بود و بینی اش قرمز شده بود. خیلی کنجکاو شدم. بدانم موضوع چیست. در دلم خدا خدا می

کردم که با شهاب دعوا کرده باشد! برای همین لفتش دادم و همانجا ایستادم. مریم به سحر گفت:

-رزینا رو گفتیم؟

سحر با سر جواب مثبت داد. مریم کلافه خودکار و لیست مهمان ها را به سمت سحر پرت کرد و داد زد:

-اه, بس کن تو هم. انگار بار اوله که آقا خودشو لوس کرده. صد بار تا حالا قهر کردید [صد بار هم آشتی . چته؟

سحر با یغض گفت:

-از کجا معلوم؟

-چی از کجا معلوم؟ کم خودم شاهد بودم. هزار بار جلوی خودم قهر کردید که خیلی از این بدتر از این بار بوده , بعد

هم گذاشته رفته. اون که ول کن تو نیست , خودت هم می دونی , تو هم اونو ول نمی کنی کنه!

سحر خنده اش گرفت و گفت:

-پس زنگ بزن دعوتش کن.

مریم این بار با حرص خودکار را توی سر سحر زد و گفت:

-آخه احمق جون مسخره می شم..... هر روز هفته که آدم رو دعوت نمی کنه!

-بزن دیگه! می ترسم با من لج کنه نیاد. تو بزنی فرق داره مجبوره بیاد.

-جهنم...یه بار دیگه هم می زنم.

بعد برگشت تلفن را از روی لحاف بردارد که چشمش به من افتاد و با عصبانیت گفت:

-تو اینجا چکار می کنی فضول؟

هول شدم و گفتم:

-فکر کردم کاری داری.

با حرص بالش را به طرفم پرت کرد و داد زد:

-برو بیرون. باز خودت رو نخود آش نکن.

با خوشحالی لی لی کنان از در بیرون دویدم و یگراست به اتاق مامان رفتم. کمد لباس مامان را باز کردم و روی تخت

نشستم. حالا که مطمئن شده بودم مریم مرا در مهمانی اش راه می دهد. باید از این فرصت نهایت استفاده را می کردم.

با لذت به لباس های نگاه می کردم. کت دامن های رنگ به رنگ، کفش های زنانه پاشنه هشت سانتی / با پوشیدن اینها

حتما بیست ساله به نظر می رسیدم! مامان در آشپزخانه مشغول بود و حالا حالا ها به من کاری نداشت. فوراً یک پیراهن

مشکی را که جلوی سینه اش سنگ دوزی های مشکی داشت و تا سر زانو بود-البته برای مامان چند سانتی بالای زانو

بود- برداشتم و پوشیدم. با اینکه برایم اندازه نبود، ولی خیلی هم بزرگ به نظر نمی آمد. یک کفش پوست ماری پاشنه

بلند هم پیدا کردم. بعد موهای بلندم را با چند سنجاق روی سرم جمع کردم و رژ لب قرمز مامان را هم مالیدم. وقتی در

آینه خودم را دیدم زدم، خیلی خوشم آمد. اگر شهاب مرا این شکلی می دید چه خوب می شد. می فهمید من آن دختر

کوچولویی که جلوی انشگاه می بیند نیستم و تازه بدون این پاشنه هم از سحر بلند ترم، چه برسد به اینکه این کفش را

هم بپوشم. طفلک سحر! جلوی آینه چرخیدم و لبخندی زدم و کمی خم شدم و گفتم: خوش اومدید! فکر می کردم اگر

این طوری به شهاب خوش آمد بگویم چطور است؟ چند بار با مدل های مخلف در آینه خندیدم... با حالت مهربان ، با حالت نگران... با خجالت.. با اخم... و بعد پریدم روی تخت. هام موقع مامان جلوی در جیغ زد:

-بسم الله!

من هم ترسیدم و جیغ زدم. به حالت چهار دست و پا مثل قورباغه روی تخت مانده بودم. مامان دستش را روی قلبش گذاشته و در حالی که ننش بند آمده بود گفت:

-چرا خودت رو این شکلی کردی؟ فکر کردم جن اومد!

من همان شکلی مانده بودم و نمی دانستم چه بگویم . مامن خنده اش گرفته بود، اما سعی کرد من نفهمم. گفت:

-چرا بی اجازه اینها رو پوشیدی؟

با التماس نگاهش کردم و در حالی که می کوشیدم دختر خوب و مظلومی به نظر برسم. گفتم:

-می شیخ اینها رو بپوشم؟ بهم قرض می دی؟

با تعجب ابروهای نازکش را بالا برد و پرسید:

-اینها رو کجا می خوای پوشی؟

تازه متوجه شدم هنوز مثل قورباغه چهار دست و پا هستم. صاف نشستم و پاهایم را روی هم انداختم و با لحنی جدی گفتم:

-واسه مهمونی مریم.

مامان خنده اش گرفته بود. با مهربانی جلو آمد و تخت را مرتب کرد و گفت:

-آخه اینها مال سن تو نیست عزیزم.

-چطور نیست؟ می بینی که اندازه!

-همچین اندازه ات هم نیست. مسخره می شی..... مگه تو دلکی؟!

خیلی بهم برخورد و گفتم:

-مگع شما اینها رو می پوشید دلکید؟!

مامان همان طور که از اتاق بیرون می رفت با بی حوصلگی گفت:

-دختر بچه ی که بخواهد بزرگ تر ا سنش به نظر بیاد مثل دخترهای بد می ه. اینو چند بار باید بهت بگم؟ زود اون آرایش رو پاک کن.

با وجود التماس هایم ، مامان راضی نشد آن پیراهن مشکی را به من قرض بدهد. اما من پیراهن ره به اتاقم بردم و روی تخت پهن کردم و محو تماشایش شدم. احساس می کردم مثل سیندرلا شده ام که نامادری و خواهر های ناتنی ا می خواستند بدون لباس بماند تا به جشن نیاید! آنقدر روبروی پیراهن نشستم و نگاهش کردم که آخر فکری به نظرم رسید. اگر سنگ دوزی های پیراهن را می شکافتم یک پیراهن ساده مشکی بود که خیلی هم به سنم می آمد و قشنگ تر هم بود. با قیچی نازک مامان که مخصوص ابرو بود سنگ ها را که دست و خیلی شل کوک خورده بودند به راحتی از لباس جدا کردم. به اندازه یک کیسه فریزری پر سنگ های ریز و براق مشکی جمع شد که همه را زیر تختم پنهان کردم. بعد پایین دامن را حدود پیچ سانت قیچی کردم و در بالکن زیر نور خورشید نشستم و با حوصله لبه دامن را تو گذاشتم.

کفش پاشنه دار مشکی هم داشتم . در اتاق قفل و لباس را امتحان کردم. با جوراب ساپورت مشکی و کفش مخمل خودم واقعا شنگ شده بود فکر کردم ، این بار دیگه نمی توانند ایراد بگیرند! چند روز بعد لباس را به مامان نشان دادم و گفتم:

-خوب مامان خانم اینکه دیگه ایراد نداره؟

در آشپزخانه پیاز پوست می کند. با آستین اشک چشمش را پاک کرد و گفت:

-نه . این خوبه. آفرین دختر خوب. هر کسی باید مناسب سن خودش لباس بپوشه وگرنه چی می شه؟

با حالت مسخره سرم را تکان دادم و گفتم:

-مثل دختر بدها!

پنجشنبه از صبح مشغول بودم. بعد صبحانه مامان صد تا نان ساندویچی جلویم ریخت و گفت:

-شیدا جون توی اینها رو خالی کن....مریم و سحر که از دانشگاه آمدند ساندویچ ها رو درست کنیم.

من که شب قبل ناخن هایم را به دقت لاک قرمز زده بوده بودم , با نوک قاشق آرام داخل نان ها را خالی می کردم که

یکدفعه مامان نان را از دستم قاپید و در حالی که با حرص خالی می کرد گفت:

-اینجوری.....با قرتی بازی که دردی از من دوا نمی شه. هزار جور کار ریخته سرمون.

من سعی کردم سریع تر ولی باز هم با قاشق خمیر نان ها را خالی کنم. تا غروب مریم و سحر همه کارها را انجام دادیم

. مریم آخرین سینی ساندویچ را داخل یخچال گذاشت و رو به مامان گفت:

-خوب مامان چی می شد شما هم امشب با بابا می رفتید خونه عمو؟

مامان با عصبانیت دستمال گردگیری را روی میز پرت کرد و گفت:

-چه غلط ها! دیگه چی؟ عوض دستت درد نکنته؟ آگه من برم کی مواظب این خونه باشه؟

مریم دست هایش را به حالت تسلیم بالا برد و رو به سحر فریاد زد:

-سحر فرار کن!

حنده کنان به طرف اتاق مریم دویدند و داد زدند:

-ما می ریم آماده بشیم.

مامان خسته و خیس عرق پشت میز نشست و غر زد:

-کمر نمونده برام.

من هم آرام به اتاقم رفتم تا باس پیوشم. اول با کرم پودر در روی تک و توک جوش های صورتم را پوشاندم و بعد

کعب ریمل مالیدم . در آخر هم چند بار رژ صورتی پررنگی روی لبم کشیدم.خودم که خیلی خوشم آمده بود.چند بار به خدم لبخند زدم و جلو و عقب رفتم. بعد بلوز و شلوار خانه را در آوردم و پیراهن مشکی مامان را با جوراب ساپورت مشکی و کفش پاشنه دارم پوشیدم. موهای مشکی ام را هم با سنجاق و کش پشت سرم جمع کردم. مثل شینیون های مامان شده بود. پاورچین به اتاق مامان رفتم و به خودم عطر زدم.عاشق بوی عطر مامان بودم که بوی تند و شیرینی داشت. بارها ازش خواستم , ان را به من بدهد , ولی همیشه می گفت, این برای سن تو خیلی سنگین است به تو نمی آید و من عصبانی می گفتم:

-مگه عطر هم آمدنی و نیامدنیه؟ چرا این قدر املی فکر می کنی؟

مامان با اخم نگاهم می کرد و می گفت:

-تو حالا مونده تا بفهمی من چی می گم با من یکی به دو نکن حوصله ندارم.

من هم داد می زدم:

-هیچ وقت حوصله نداری. تقصیر من چیه که شما سن تون زیاده؟ چطور نوبت مریم که بود حوصله داشتید؟

و مامان همیشه از این حرف عصبانی می شد.

عطر زدم و از اتاق بیرون آمدم. صاف به آشپزخانه رفتم و روبروی مامان ایستادم و گفتم:

-چطوره؟

مامان سرسری نگاهم کرد و گفت:

-اون ماتیک رو پاک کن! بوی عطرت هم خفه ام کرد!

-بقیه اش خوبه؟

مامان دیگر نگاهم نکرد.سرش را به علامت مثبت تکان داد و چیزی نگفت . از اتاق مریم صدای جیغ و داد و خنده می

آمد.پشت در ایستادم و نگاه کردم.سحر پیراهن سفید با کفش و جوراب سفید پوشیده بود. زیر لب گفتم:

-اه چه امل!

مریم هم بلوز و دامن سرمه ای خانمانه ای پوشیده بود که می دانستم مال مامان است. هر دو داشتند موهایشان را درست می کردند و به منگوله های طلایی سحر می خندیدند که سحر از لای در چشمش به من افتاد و داد زد:

-وای چه مامانی شدی!

مریم برگشت . اول نگاهم کرد و بعد با شک و تردید پرسید:

-این پیرهن کجا بود؟

-از دوستم گرفتم.

-خوب حالا برو ما هم الان می آییم.

به سالن رفتم. داخل چند کاسه چیپس و پفک ریخته بودیم. روی یک میز هم میوه چیده بودیم. لیوان های خالی هم با یخ و نوابه روی میز ناهار خوری بود. کم کم مهمان ها می آمدند. با دلهره روی یک صندلی گوشه سالن نشسته بودم. سحر هم نگران بود و حالت چشم هایش کاملا این را نشان می داد . با هر صدای زنگ من و سحر از جا می پریدیم. خیلی زود فراز و شهاب با هم آمدند. دسته گل بزرگی از میخک سفید دست شهاب و با یک بسته کادو هم دست فراز بود که داد می زد: من عطر!

هفت هشت نفری آمده بودند. فراز و شهاب وارد سالن شدند و فراز با صدای بلند بلند گفت:

-سلام.

جلوی شان بلند شدم. با چشم دنبال سحر می گشتم نبود. اول با فراز دست دادم که سوتی کشید و گفت:

-به به چه خانمی!

بعد شهاب جلو آمد و در حالی که دستم را محکم در دستش گرفته بود , خیلی آرام نزدیک گوشم گفت:

-چه خوشگل شدی!

از شدت هیجان نفسم بند آمده بود. شهاب و فراز خنده کنان با بقیه مهمان ها سلام و علیک می کردند و من از خوشی در حال پرواز بودم. سالن تقریباً شلوغ شده بود و مریم به جز دو تا آباژور بقیه چراغ ها را خاموش کرد. باز هم به دنبال سحر گشتم. نبود. فراز با صدای بلند گفت:

-حالا همه ساکت بنشینید می خوام نطق کنم!

مریم از آن طرف سالن داد زد:

-بشین بابا!

همه خندیدند و مریم صدای ضبط را بلند کرد. تمام میز و صندلی و فرش ها را از وسط سالن جمع کرده بودیم. صدای بلند آهنگ در گوشم بود و قلبم از هیجان می زد. یکدفعه سحر را دیدم که ساکت روی یکی از صندلی های نزدیک در نشسته. سرش پایین بود و با حاشیه دامنش بازی می کرد. عصبی و نگران به نظر می رسید. شهاب هم با چند نفر از دوستانش کنار میز ناهار خوری ایستاده بود و بدون توجه به او بلند بلند می خندید. دختر ها. پسرها تک و توک برای رقص وسط می آمدند. مریم دست فراز را گرفت و با هم به آنها ملحق شد. شهاب هم پشت فراز آمد. لیوان نوشابه و سیگارش را با یک دست نگه داشته و دست دیگرش را صاف روبرویش گرفته بود و مستقیم به سمت من می آمد. از شدت هیجان تمام تنم می لرزید. به دور و برم نگاه کردم تا مطمئن شوم منظور شهاب من هستم. کسی دور و برم نبود و شهاب به طرف من آمد و دستم را گرفت و تا به خود بجنبم آن وسط می چرخیدم.

صدای سوت و دست زدن می آمد و من فقط به شهاب نگاه می کردم که با چشم های خندان و خمار چشم به من داشت و می رقصید. ناخودآگاه من هم با عشوه می خندیدم. چشمم به سحر افتاد که ساکت نشسته بود و به ما نگاه می کرد. وقتی آن آهنگ تمام شد شهاب با نهایت ادب جلوی من خم شد و گفت:

-مرسی از همراهی تون خلنم خوشگله!

من هم لبخند زدم و گفتم:

-مرسی از شما.

و رفتم نشستم. بعد از آن چند بار هم با فراز رقصیدم. تا اینکه فراز آهنگ آرامی گذاشت و به سمت مریم رفت و گفت:

-نوبتی هم باشه نوبت نامزدبازیه!

در کمال تعجب شهاب هم به سمت من آمد و در حالی که مثل دفعه قبل با لبخند به چشم هایم نگاه می کرد گفت:

-ما هم همین طور!

و من که هنوز تمام تنم می لرزید باز هم با شهاب رقصیدم. سحر جایش را عوض کرده بود و گوشه تاریکی از سالن

پشت بوفه نشسته بود.

آهنگ کوتاه زود تمام شد و مریم فوراً یک آهنگ تند و شاد گذاشت. بعد ناگهان دست شهاب را گرفت و خندان به

طرف سحر برد. شهاب در حالی که به مسخره ادای زنان هایی که با شوهر خود قهر کرده اند را در می آورد دو قدم

جلو می رفت و دو قدم به عقب بر می گشت. سحر از خنده روده بر شده بود و معلوم بود برای آشتی کردن با او دیگر

نمی تواند صبر کند. مریم دست سحر را هم گرفت و بلند کرد بعد روبه شهاب گفت:

-این هم نامزدت..... دیگه دوستم رو اذیت نکنی ها!

شهاب با خنده گفت:

-من غلط می کنم. این دوست شماست که ما رو تحویل نمی گیره!

خیلی از دست مریم عصبانی بودم. با حرص بلند شدم و به بالکن رفتم و بقیه آن شب شاهد خنده های شهاب و سحر و

نگاه های شان به هم بودم. خجالت می گ

کشیدم دوباره به جمع برگردم. فکر می کردم همه در دلشان می گویند، طفلک این دختره بود که شهاب ولش کرد!

با وجود اینکه آن شب مریم، شهاب و سحر آشتی داد، ولی رفتار شهاب روزنه امیدی در دل من باز کرده بود.

یادم می آید آن تابستون هر شب تا صبح بیدار بودم و بارها و بارها خاطرات خوب آن شب را پیش خودم مرور می

کردم و حتی آن را نوشتم. فکر می‌کردم، حتما شهاب مرا دوست دارد، اگر نه دلیل نداشت آن شب با من برقصد و آن طور نگاهم کند! شب‌های پر خاطره‌ای بود. تا صبح آهنگ‌های آزام و قدیم گوش می‌کردم. مخصوصاً آهنگی از یک خواننده قدیمی هنوز هم به یادم مانده که در قسمتی از آن می‌گفت: الهی سحر پشت کوه‌ها بمیره، خدا این شب‌ها رو از عاشق نگیر!

بیشتر تعجبم از این بود که بعد از تمام شدن مهمانی مریم اصلاً با من دعوا نکرد و برای اینکه آن طور با شهاب رقصیدم جیغ و داد به راه نینداخت!

دیگر مریم هم تعطیل شده بود و من نمی‌توانستم جلوی دانشگاه‌شان بروم و شهاب را ببینم. فقط بعضی روزها سحر به خانه ما می‌آمد. آنها همیشه به اتاق مریم می‌رفتند و پیچ‌پیچ می‌کردند، ولی اغلب سحر خوشحال بود و معلوم می‌شد رابطه‌اش با شهاب خوب است. کی از شب‌هایی که بیدار بودم با ناامیدی به شهاب فکر می‌کردم و اینکه دیگر امیدی نیست و حداقل تا اول مهر از همه چیز و همه جا بی‌خبر می‌مانم که یک‌دفعه نیست و حداقل فکری به ذهنم رسید. خیلی وقت‌ها سحر و مریم ساعت‌ها پای تلفن صحبت می‌کردند. در این مواقع اگر من در اتاق مریم بودم فوراً از اتاق بیرون می‌کردم و در اتاق را می‌بستم. با خودم گفتم: اگر بشود حرف‌های سحر و مریم یا حتی مریم و فراز را گوش کنم خیلی خوب است! برای همین یک بعد از ظهر که مامان برای خرید به تجریش می‌رفت من هم همراهش رفتم. در میان شلوغی بازار از مامان جدا شدم با گوشی آن وقتی دکمه قطع پایین باشد حرف‌های آن طرف خط را بشنوم. از همان مدل تلفن خریدم و فوراً برگشتم. مامان با شک نگاهم کرد و گفت:

-کجا غیبت زد؟ اون چیه دستت؟

خودم را به مظلومیت زدم و گفتم:

-رفتم چند تا دفتر برای امسال بگیرم..... اینها دفتر صد برگه.

مامان بت عصبانیت کیسه‌های خرید را دستم داد و گفت:

-خبر می دادی بعد می رفتی.....نمی گی زهرع ترک می شه این مادرم؟

تا رسیدم خانه فوراً به تاقم رفتم و تلفن را به پریرز وصل کردم و آهسته گوشه را برداشتم. در همان حال دکمه قطع را پایین نگه داشتم و گوش دادم. صدای مامان را که شنیدم خنده ام گرفت ، ولی مامان صدای مرا نمی شنید. با بابا صحبت می کرد و گفت:

- من خرید کردم ، تو هم برو خشکشویی.

بابا گفت:

-چشم خانم دیگه امری باشه؟

-لباس رء بشمار مثل اون دفعه کم نباشه.

-این هم به چشم دیگه؟

-دیگه.....یادم نمی اد.....حالا برو اگه چیزی یادم اومد زنگ می زنم.

انقدر خوشحال بودم که لی لی کنان به آشپزخانه رفتم و بی هوا جلوی مامان پریدم و گفتم:

-پخ!

جیغی زد و گوشه بلفن ا دستش پرت شد. از خنده منفجر شده بودم. مامان یک ریز فحشم می داد و در حالی که

دستش را روی قلبش گذاشته بود وسط آشپزخانه نشست یک شاخه کرفس از داخل ظرفشویی برداشتم و گفتم:

-مرمری کجاست؟

مامان که به زحمت از جایش بلند می شد گفت:

-نخور نشسته است.

-آب گرفتم.....می گم مریم کجاست؟

مامان عرق صورتش را با حوله پاک کرد و گفت:

- با فرازه . شام می رن بیرون.

چمباته روی صندلی آشپزخانه نشستم و گفتم:

-چه غلط ها!

مامان چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-این چه طرز حرف زدنه؟

شانه هایم را بالا انداختم و چیزی نگفتم. مامان غر می زد و میوه ها را می شست. کلافه گفتم:

-خوب مگه مجبوری اینقدر خرید کنی وقتی از پیشش بر نمی آیی!؟

مامان هن هن کنان قابلمه پر از سبزی را جا به جا کرد و گفت:

-اگه دختر کاری و دلسوز داشتم از پیشش بر می امدم.

-خوب حالا که نداری!

بعد خندیدم و در حالی که بلند می شدم گفتم:

-شوخی کردم، بادمجون ها رو بده پوست بکنم.

مامان کیسه بادمجان را روی میز گذاشت و گفت:

-اول یک قدها رو پوست بکن بده سرخ کنم.

-مهمون داریم؟

-فردا شب خانواده فراز می آن.....بالاخره نامزدی رفت و آمد و رفت داره مادر.

کیسه بادمجان را کنار زدم و گفتم:

-یه چیز دیگه بده.....اینها رو پوست بکنم تمام دستم بنفش می شه!

ساعت از ده گذاشته بود که مریم با فراز آمد. من وسط مامان و بابا نشسته بودم و فیلم می دیدم. فراز جلوی در ایستاد

و گفت:

-مزاحم نباشم.

مامان و بابا فوراً بلند شدن و تعارفش کردند که تو بیاید. گونه های مریم گل انداخته بود. مانتو و روسریش را به

حالباسی آویزان کرد و گفت:

-خوب بیا تو. کاری که نداری!

فراز ولرد شد. مامان با چشم و ابرو به من اشاره کرد که از آنجا بلند شوم تا فراز کنار دست بابا بشیند. با لجبازی شانه

هایم را بالا انداختم و با بی میلی از جایم بلند شدم و جلوی تلویزیون روی زمین نشستم. فراز با خنده نگاهم می کرد و بر

خلاف مامان و مریم اصلاً عصبانی نبود. وقتی جای من می نشست گفت:

-مریم کیف می کنی این خواهر کوچولو رو داری ها!

مریم با حرص گفت:

-آره توبه!

مامان رو بروی فراز نشست و پرسید:

-خواهرت چطوره؟ انشا... کی به سلامتی شیرنیش رو می خوریم؟

گوشم تیز شده بود. با کنترل صدای تلویزیون را کم کردم و چشم به دهان فراز دوختم. پدر با تعجب گفت:

-چکار می کنی بابایی..... چیزی نمی شنویم.

فراز در جواب مادرم گفت:

-سحر بد نیست خانم شرفی.....خدا بواد زود از دستش خلاص می شم....همین روزها!؟

مامان پست دستش زد و گفت:

-نگو خدا قهرش می آد....حالا وقتی بره و ازش دور بشی قدرش رو می دونی.

مریم گفت:

-دور نمی شن که تو همون ساختمون می موندند... باز هم ور دل هم!

مامان که بلند می شد تا برود چای بریزد گفت:

-برای تو که بد نیست! هم با خواهر شوهرت دوستی هم همسایه می شید.

پدر گفت:

-انشا...-

فراز هم سرش را تکان داد و گفت:

-اوه اوه عروس و خواهر شوهر و مادر چه ساختمونی می شه! چه همسایه هایی! خود من باید پاشم پیام اینجا دیگه!

پدرم خندید و گفت:

-آهان تو هم قشه کشیدی مثل دامادتون داماد سرخونه بشی...ها؟

فراز به مریم نگاه کرد و با خنده گفت:

-نه کی جرات داره آقای شرفی!

من از وقتی فراز گفت به زودی از شر سحر خلاص می شیم حال خودم را نمی فهمیدم. در حالی که سعی می کردم

صدایم عادی به نظر برسد پرسیدم:

-خوب حالا کی عروسی می کنند؟

همان موقع مامان با سینی چای از آشپزخانه آمد و پرسید:

-خوب شام کجا رفتید؟

فراز که می خواست جواب مرا بدهد به طرف مامان برگشت و گفت:

-بردمش جیگر کی!

مامان با تعجب نگاه شان کرد و گفت:

-خدا مرگم بده! کثیفه! کدوم جیگر کی؟

مریم خندید و گفت:

-دروغ می گه مامان رفتیم هیلتون.

من با حرص مامان را نگاه کردم که با سوال بی جایش باعث شده بود جواب سوالم را نگیرم. بلند شدم و بدون خداحافظی به اتاقم رفتم.

فردا شب رسید. خانواده فراز خانه ما دعوت بودند. احتمال می دادم سحر و شهاب هم باشند. برای همین حسابی به خودم رسیده بودم. شلوار جین کشی پوشیده بودم که آن زمان ها خیلی مد بود. با یک تاپ صورتی و کت آبی رنگ. موهایم را هم با بیگودی فر کردم و دورم ریختم. مریم که داشت تند و تند آماده می شد مدام از اتاق خودش به اتاق مامان در رفت و آمد بود که با دیدن من خندید و گفت:

-اوه! کی می ره این همه راه رو.

مامان با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-بچه ام مثل ماه می مونه.

هنوز خیلی وقت داشتیم، ولی من آماده روی صندلی های اتاق نشیمن نشسته بودم. مامان که با نگرانی کمد خودش و مریم را زیر و رو می کرد وسط دو اتاق ایستاد و گفت:

-این پیرهن سنگدوزی من کجاست؟ ندیدینش؟

کسی جواب نداد. مامان دوباره کمد خودش را بیرون کشید و گفت:

-تو کشو که نمی شه باشه! مریم ندیدیش؟ شیدا جون تو چی؟ می دونی کدوم رو می گم؟

-آره همونی که من پوشیدم گفتید مثل دلک ها شدم!

-آها آره همون! کجا گذاشتیش؟

خندیدم و گفتم:

-سر جاش!

مامان عصبی پرسید:

-سر جاش کجاست؟ بیا نشون بده!

بلند شدم و در کمال آرامش از بین مامان و بابا و مریم گذاشتم. بعد در کمد را باز کردم و دستم را بین لباس ها بردم و

گفتم:

-اینجا.

مامان عصبی در کمد را گرفت و گفت:

-آگه همین جا پس کو؟

عصبانی از اتاق آمدم بیرون و گفتم:

-من چه می دونم؟ لابد رفته مرخصی!

آن شب مامان و دامن حریر سفیدش را پوشید و موضوع فیصله پیدا کرد.

سحر و شهاب هم کمی دیرتر از فراز و مادر و پدرش آمدند. سحر که گونه هایش گل انداخته بود و صورتش می

درخشید با دسته گل وارد شد و در حالی که بلند بلند عذرخواهی می کرد گفت:

-رفته بودیم خونه عمه شهاب دیگه نمی گذاشتند باشیم. ببخشید تو رو خدا!!

مامان با مهربانی دسته گل را از گرفت و گفت:

-وای چرا زحمت کشیدی خودت گلی عزیزم.

مادرم از سحر خیلی دوست داشت. می گفت سحر برای من مثل شما دو تا می ماند و این را از ته دل می گفت. او هم از

اول به مامان می گفت خاله جون.

شهاب کت و شلوار مشکی پوشیده و کراوات زده بود و در حالی که پشت سر سحر ایستاده بود حرف های او را با سر تصدیق می کرد. با خودم فکر می کردم، مثل بچه هایی که دم مادرشان را می گیرند... خوب خدا را شکر اون بچه ایکه همیشه فکر می کردم باید سحر را چشبیده باشد پیدا شد! ولی این افکار زیاد دوام نیاورد، چون وقتی به من رسیدند رفتار شهاب دوباره افکارم را عوض کرد. سحر با دیدن من دست هایش را از دوطرف باز کرد و گفت:

-وای چه خوشگل شدی شیدا جون. دیگه داری خانمی می شی واسه خودت.

خیلی خشک جواب دادم و در جواب ماچ های آبدارش صورتم را به گونه هایش چسباندم، اما شهاب با همان نگاه مخمور به من خیره شد و گفت:

-چه خانم خوشگلی هستی شما!

سحر با همه روبروسی کرده و به ته سالن رسیده بود، ولی شهاب هنوز دست مرا در دستش داشت که سحر گفت:

-شهاب ول کن دختر مردم رو!

همه خندیدند. شهاب هم خندید و گفت:

-ای حسود.

بعد با بقیه دست داد و روبروسی کرد و وقتی به سحر رسید دولا شد و روی موهایش را بوسید و گفت:

-این هم مال تو که حسودیت نشه!

سحر خندید و باز صورتش از شادی درخشید. مامان با پشت دست به بوفه زد و گفت:

-ماشاشا..... بزنم به تخته سیمین خانم چقدر این دو تا جوون به هم می آیند.

مادر فراز و سحر که کپی برابر اصل سحر بود جواب داد:

-خدا همه جوون ها رو عاقبت به خیر کنه..... ماشاشا.... شیدای شما هم دیگه خانومی شده واسه خودش!

همه به من خیره شدند، ولی من فقط سنگینی نگاه شهاب را احساس می کردم. پدر که کنار من نشسته بود با دست به پشتم زد و گفت:

-نه خانم این هنوز فسقل باباشه. به قد و هیکلش نگاه نکنید.

داشتم از حرص منفجر می شدم. پس کی می خواستند بفهمند که من هم بزرگ شده ام؟ چرا همه جا مثل بچه کوچک با من رفتار می کردند؟ با حرص شانه ام را از دست بابا کنار کشیدم و به پنجره نگاه کردم. مادر سحر گفت:

-بچه ها تو این سن خیلی حساس می شوندا!

تا آخر آن شب غیر شهاب کسی را نمی دیدم. حتی سحر را که مثل عضو جدانشدنی به گردن شهاب چسبیده بود نادیده می گرفتم. آخر شب مریم رو شهاب کرد و گفت:

-نمی خواهی برامون گیتار بزنی؟

-حرفی ندارم، ولی گیتارم رو نیاوردم.

مریم چشمکی زد و رو به من گفت:

-اشکال نداره ما هم اینجا گیتاریست داریم..البته به پای شما نمی رسه، ولی خوبیش اینه که گیتار داره!

شهاب با تحسین به من نگاه کرد و گفت:

-به به هنرمند هم هست این خواهر کوچولوی ششما؟

مریم با حاضر جوابی گفت:

-این خواهر کوچولوی من همه کاره است!

فورا به اتاقم رفتم و گیتارم را آوردم. از فکر اینکه گیتارم در دست های شهاب قرار می گیرد، انگشت های او سیم هایش را لمس می کند و بوی او را به خودش می گیرد ذوق زده بودم. گیتار را اوردم و دو دستی جلوی شهاب گرفتم. سحر تکانی خورد، کمی به شهاب نزدیک تر شد و سرش را روی بازویش گذاشت.

شهاب ساز را در دستش جابجا کرد و گفت:

-چه خبره دختر جون؟ هنوز نزدم که!

سحر نگاهی به شهاب کرد و در حالی که موهای بورش روی گیتار ریخت با ادایی بچه گانه گفت:

-اول آهنگ خودمونو می زنی؟

شهاب کوک آن را تنظیم می کرد سرش را به علامت مثبت تکان داد و چند بار سرفه کرد. بعد آرام آرام ریتم یکنواخت

و زیبایی را نواخت و خواند:

الا ای آهوی وحشی کجایی؟

مرا با توست چندی آشنایی

صدایش موقع خواندن خیلی بم تر از حالت عادی بود. ساعد دستش روی بدنه ساز بود و دستش به آرامی و خیلی نرم

بالا و پایین می فت. بعد از خواندن هر بیت خم می شد و به صورت سحر نگاه می کرد. بعد از اینکه چند آهنگ آرام و

چند آهنگ شاد زد گیتار را به طرف من گرفت و گفت:

-حالا یکی هک صاحب گیتار بزنه ببینیم چکاره است!

با دلهره گیتار از دستش گرفتم. کمتر از یکسال بود که تمرین می کردم و مدت ها بود که رویای این لحظه را در سر

می پروراندم. گفتم:

-من خیلی تازه کارم ها!

مریم داد زد:

-دروغ می گه دیشب تو تالار وحدت کنسرت داشت!

همه خندیدند.

دستم از هیجان می لرزید. چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم بر خودم مسلط باشم. پدرم گفت:

- هول نشو بابایی!

چشم هایم را بستم و آرام ریتم اهنگی را که بیشتر از بقیه روی ان تمرین داشتم نواختم.

شهاب قبل از اینکه من شروع کنم شروع به خواندن کرد:

تو از کدوم قصه ای که می خواستنت عادت

نبودنت فاجعه، بودنت امنیته؟

سرم بالا آوردم و نگاهم با نگاهش گره خورد. بعد فراز و بقیه هم یکصدا می خواندند. وقتی تمام شد همه دست زدند و

شهاب گفت:

-این قبول نیست. باید یکی دیگه بزنی و خودت تنهایی بخونی اینو که تقلب کردی!

با خنده سرم را تکان دادم و گفتم:

-شما که راست می گید!

مامان گفت:

-شیدا اون آهنگی رو که من دوست دارم بزنی.

سرم را تکان دادم و شروع کردم. این بار خودم تنها می خواندم:

ناز مریم چشمتو وا کن منو نگاه کن در اومد خورشید.....

وقتی سرم را بالا آوردم باز نگاهم با نگاه مخمور شهاب تلاقی کرد. این بار من هم لبخند زدم. سحر محکم بازوی شهاب

را چشپیده و چشم هایش را بسته بود. بعد از آن که ساکت شدم، همه دست زدند و شهاب گفت:

-نه بابا ما لنگ انداختیم.

سحر با لبخند نگاهم می کرد. بقیه آن شب چه بود و گذشت اصلا برایم اهمیت نداشت. مهم آن بود که نگاه شهاب را

آن طور گرم و عاشقانه دیده بودم.

موقع خواب چند دقیقه به صحبت تلفنی مریم و فراز گوش کردم. حرف ها خصوصی بود و من خیلی خوابم می آمد. گوشی را گذاشتم و با رویاهلی شیرین به خواب رفتم.

فصل ۳

از ان به بعد هر وقت مریم در اتاقش مشغول صحبت با تلفن بود ، من هم به سراغ تلفنم می رفتم و به این ترتیب از خیلی چیزها با خبر می شدم. مخصوصا که هر وقت سحر با خانه ما تماس می گرفت مطمئن بودم به غیر از شهاب در مورد چیز دیگری صحبت نمی کند! همه چیز عادی بود. اگر همین طور پیش می رفت ، آنها همین روزها ازدواج می کردند. یک روز بعد از ظهر تنها در اتاقم نشسته بوم و طبق معمول به یک آهنگ قدیمی عاشقانه گوش می کردم و در فکر نگاه های شهاب بودم که تلفن زنگ زد. صبر کردم تا مریم گوشی را بردارد و بعد من از این طرف با تلفن خودم

گوشی ا برداشتم. سحر بود. طبق معمول هنوز سلام و احوالپرسی

نکرده شروع به صحبت در مورد شهاب کرد. بی مقدمه گفت:

-شهاب تازگی ها مشکوک شده مریم! تو چیزی حس نکردی؟

مریم گفت:

-نه والله. تو هم به این بنده خدا خیلی گیر می دهی ها!

سحر کلافه بود و مدام با نگرانی تکرار می کرد:

-مشکوک شده مریم. یعنی بعد از این همه سال شهاب رو نمی شناسم؟

مریم خسته شد و با بی حوصلگی گفت:

-خوب تو راست می گی. اصلا مشکوک که ، حالا می گی چی؟

سحر که انگار از اول منتظر همین سوال بود. گفت:

-می خواهم تعقیبش کنم.

من از تعجب شاخ در آورده بودم. معلوم بود مریم هم دست کمی از من ندارد، چون تقریباً جیغ زد:

-چی می گی؟ مگه فکر کردی فیلم پلیسیه؟

-آره می خواهم خیالم راحت بشه.

-همین کارها رو می کنی که باهات قهر می کنه، بعد هم به دست و پاش می افتی و خودت رو کوچیک می کنی! نکن

سحر.....دست بردار!

سحر جوابی نداد و مریم ادامه داد:

-حالا پنجشنبه که می آیی؟

-آره.....چی بپوشم؟

-همون پیراهن سفیده که خونه ما پوشیدی.....خیلی بهت می آمد.

با دقت گوشم را تیز کردم. نمی دانستم پنجشنبه چه خبر است و کجا دعوت دارند. از فکر اینکه شهاب و سحر دست در

دست هم این طرف و آن طرف می روند و من باید بنشینم و خودم را برای سال تحصیلی جدید آماده کنم کفری

بودم! همان طور که به صحبت های شان گوش می کردم ناخن شستم را می جویدم و حرص می خوردم. سحر پرسید:

-تو چی می پوشی؟

-نمی دونم لباس ندارم....شاید اون پیرهن مشکی رو از شیدا بگیرم!

ناخنم را ول کردم و خبردار روی تخت نشستم.

سحر پرسید:

-کدوم پیرهن؟

-همونی که تولد من پوشیده بود، مال دوستشه. پس نداده باشه خوبه.

فورا گوشی را گذاشتم و سراغ کمد لباس هایم رفتم. پیراهن را هفت سوراخ قایم کرده بودم، ولی برای اطمینان بیشتر

چند شلوار را که تا کرده و روی هم گذاشته بودم روی کیسه ای که پیراهن در آن قرار داشت و زیر چند جور روسری

بود گذاشتم. بعد روی تخت دارز کشیدم و کتابی را جلویم باز کردم.

چند دقیقه بعد مریم به اتاقم آمد. خودم را به بی خبری زدم و گفتم:

-چه عجب از این طرف ها!

مستقیم به طرف کمد رفت و گفت:

-پیرهن مشکیه هنوز دستته؟

-کدوم پیرهن؟ من که به مامان گفتم اونو بر نداشتم.

مریم روی تخت نشست و گفت:

-پیرهن مامان رو نمی گم که! اونی که از دوستت گرفته بودی.

-اهان! اونو پس دادم.

-حیف!

-مگه مهمونی دعوتی؟

-آره خونه دختر عمه شهاب!

قلبم هری ریخت.

بیشتر از این نمی توانستم تحمل کنم. با حرص مشتم را روی بالش کوبیدم و گفتم:

-من چی؟

مریم با تعجب نگاهم کرد. بعد یکدفعه خنده اش گرفت و با دست موهایم را نوازش کرد و گفت:

-عصبانی نشو فسقل تو هم بزرگ می شی.

با حرص دستش را پس زدم و گفتم:

-ولم کن.

بغض گلویم را گرفته بود. مریم بیشتر از این در اتاق نماند و رفت. با حرص بالشم را در دست گرفته بودم و به زمین و

زمان ناسزا می گفتم. مامان به اتاقم آمد و گفت:

-شیدا بیا سالاد درست کن.

جیغ زدم:

-نمب آم. به من چه؟

مامان که مبهوت جلوی در ایستاده بود به خود آمد و با عصبانیت داد زد:

-دفعه آخره سر من داد زدی ها... تازگی ها خیلی پررو و دردرو شدی.

بعد در اتاق را به هم کوبید و رفت. شنیدم که به مریم می گفت:

-این دختره معلوم هست چه مرگشه؟

مریم جواب داد:

-سنشه دیگه سر به سرش نگذار.

خیلی عصبانی بودم. فکر می کردم هر طور شده باید این رابطه را به هم بزنم. من آدمی نیستم که بشینم و تحمل کنم

سحر خانم با پسری که من دوست دارم بگردد و خوش باشد. بیچاره اش می کنم! در طول اتاق راه می رفتم و نقشه می

کشیدم. در آخر تصمیم گرفتم کاری را بکنم که تا حالا از انجام هُن خیلی می ترسیدم. فکر می کردم حالا دیگر وقتش

است. من تحمل رقیب را ندارم! تصمیم گرفتم با شهاب تماس بگیرم! پیدا کردن شماره تلفنش کار راحتی بود. با این فکر

بالاخره کمی آرام شدم.

خیلی زود فرصت مناسب را پیدا کردم. یکی دو روز بعد وقتی صبح از خواب بیدار شدم از سکوت خانه فهمیدم تنها

هستم. فوراً لحام را پس زدم و وسط هال دویدم داد زدم:

-مامان، مامان.

کسی جواب نداد. به آشپزخانه سرک کشیدم. کتری خاموش روی گاز بود. بشکن زنان به طرف اتاق مریم رفتم و برای اطمینان پشت در ایستادم و گفتم:

-مرمری؟

باز هم کسی جواب نداد. در را باز کردم و داخل شدم. بدون اتلاف وقت دفترچه تلفن را از کشو اول پاتختی مریم بیرون آوردم و حرف ((ش)) را یافتم و شماره شهاب را حفظ کردم. با عجله دفتر را بستم و سر جایش گذاشتم. مدام شماره را تکرار می کردم تا فراموش نکنم.

به اتاقم برگشتم و شماره را برعکس ته یک دفتر نوشتم. جلوی آن هم نوشتم عسل جون! می خواستم دفتر را ببندم و به آشپزخانه بروم. ولی فکر کردم، چه فرصتی بهتر از الان؟! کسی خانه نیست و شهاب هم لابد صبح زود خانه است. فوراً تلفنم را از زیر تخت در آوردم و به پریز زدم. شماره را حفظ شده بودم. بادست لرزان شماره را گرفتم که با زنگ اول صدای نازک و پر عشوه زنی گفتم:

-بفرمایید؟

گوشی را نگه داشتم. زن ساکت بود. بعد صدای شهاب شنیدم که پرسید:

-کی بود مامان؟

مادرش جواب داد:

-منم... از صدای من خوشش نیومد!

تلفن را قطع کردم. من هم گوشی را گذاشتم و این بار یک حبه قند زیر زبانه گذاشتم تا شاید صدایم کمی عوض شود. گوشه لحاف را هم روی گوشی کشیدم و دوباره شماره را گرفتم. با زنگ دوم خود شهاب جواب داد:

-بله؟

صدایش مثل وقتی که گیتار می زد و می خواند بم تر از حالت عادی بود. در حالی که سعی می کردم طوری صحبت کنم

که صدایم خیلی بزرگتر از سنم باشد و گفتم:

-سلام!

برخلاف انتظارم با لحن شوخ گفت:

-سلام!

-می تونم با شهاب صحبت کنم؟

-خودم هستم شما؟

-منو که نمی شناسی!

-بله! برای همین پرسیدم شما.

-چه فرقی داره؟

-آهان جریان مزاحم تلفنی و این حرفاست؟ دختر جون من حوصله ندارم.

دادم زدم:

-قطع نکن!

با خونسردی جواب داد:

-قطع نکردم که! هول نشو...اگه مثل بچه آدم بگی کی هستی و چی می خواهی باهات حرف می زنم.

-من مزاحم نیستم.

-تا وقتی اسمت رو نگوی چرا! هستی /

-اسم شیرینه!

-خوب شیرینی چکار داری با من؟ کمکی از دستم بر می آد؟

-آره بر می آد.

-در خدمتیم.

با صدایی که سعر می کردم خیلی زنانه و جذاب باشه گفتم:

-ازت خوشم می آد.

لحظه ای سکوت کرد و خیلی جدی گفت:

-منو کجا دیدی؟

-تو دانشگاه.

صدای روشن کردن سیگار آمد. بعد گفت:

-پس لابد می دونی من نامزد دارم.

با تمسخر خندیم و گفتم:

-اون دختر کوچولوئه رو می گی؟

-آره کوچولوئه!

-من از اون خوشگل ترم.

پکی به سیگارش زد و گفت:

-خوشگلی ملاک نیست...اون هم خوشگله.

بعد انگار چیزی یادش آمده باشه پرسید:

-شماره منو از کجا پیدا کردی؟

-بماند!

-نه دیگه! اومدی نسازی...صدات هم آشناست. راستش رو بگو!

بد جوری ترسیده بودم. همان موقع صدای در خانه را شنیدم که باز و بسته شد. فوراً گفتم:

-بعد بهت زنگ می زنم.

با خنده گفت:

-باشه! به سلامت.

و زودتر از من تلفن را قطع کرد. سیم تلفن را از پریز کشیدم و آن را زیر تخت هل دادم. همان موقع در باز شد و مامان

گفت:

-شیدا پاشو.

نصف تنم زیر تخت بود و اریب آویزان بودم. در همان حالت خودم را به خواب زدم. مامان گفت:

-بسم!...! این جوری نخواب مغزت م آد تو حلقت دختر!

با کش و قوس مثلاً از خواب بیدار شدم و با صدای خواب آلود پرسیدم:

-ساعت چنده؟

-مامان پرده های اتاق را کنار زد و گفت:

-لنگ ظهر من مریم رفتیم خرید و اومدیم تو هنوز لالایی؟

همان طور که قند را زیر زبانه میک می زدم خودم را ولس کردم و گفتم:

-خوب کسی نبود بیدارم کنه.

مامان با مهربانی کنارم نشست و گفت:

-پاشو با الان چای دم می کنم.

دولا شد و روی موهایم را بوسید. خودم را لوس کردم و گفتم:

-مامان ماساژم بده!

مامان با خنده پشتم را مالید و بعد آرام روی شانه ام زد و گفت:

-بسه دیگه لوس نشو پاشو بیا به کم هم کمک کن.

خیلی خوشحال و سر حال بودم. به آشپزخانه رفتم. مریم به کمک مامان ناهار درست می کرد. روی صندلی لم دادم و

گفتم:

-مریم فکر کردی چی پوشی؟

گیج نگاهم کرد و پرسید:

-کجا؟

-خونه عمه شهاب دبگه!

پیاز داغ را هم زد و گفت:

-آره... به دامن مشکی دارم با کت و تایم که عید خریدم می پوشم.

-خوبه!

مامان چای تازه را با مربا و کره و پنیر روی میز چید و گفت:

-مریم مادری! تو هم حالا نمی خواهی کار کنی. بشین به چیزی بخور که هلاک شدی!

بعد صبحانه انگشت کوچکم را داخل مربای آلبالو کردم و گفتم:

-مرسی مامان.

از آشپزخانه بیرون دویدم و سریع سر کمد مریم رفتم و انگشت مربایی ام را روی کت سفیدش گذاشتم و گفتم:

-این هم مال تو که منو با خودت نمی بری.

صبح پنجشنبه رسید. هنوز فرصت نکرده بودم دوباره با شهاب تماس بگیرم، ولی چند باری به صحبت های مریم و

سحر گوش کردم فهمیدم سحر کم و بیش به شهاب مشکوک است و به پر و پایش می پیچد. در دلم می گفتم: خوب

حق داره مشکوک باشه، اخه شهاب هم از من خوشش اومده! کاملا معلومه!

صبح تا ظهر مریم و سحر چند بار با هم صحبت کردند و آخر سر قرار شد سحر به خانه ما بیاید. تا غروب با هم آماده شونده و شهاب و فراز دنبالشان بیایند.

من از صبح یکی از کتاب های درسی سال سوم را در دستم گرفتم و در اتاق نشیمن روبروی در اتاق مریم نشستم. کتاب جلویم باز بود ولی تمام حواسم به اتاق مریم بود. سحر چند بار با شهاب تماس گرفت. هر بار فوراً به اتاقم می رفتم و به صحبت هایشان گوش می کردم. می خواستم از عصبانیت دیوانه بشوم. وقتی صدای قشنگ شهاب را می شنیدم و می دیدم چطور با مهربانی با سحر حرف می زند از حسادت منفجر می شدم. با مشت روی تخته کوبیدم و گفتم:

-با هیچکس کنار نمی آم.... حالا صبر کن ببین چه جوری می ایی پیش خودم.

ولی این حرف ها آرامم نمی کرد. صدای غش غش خنده سحر را می شنیدم و کم مانده بود گوشی را بردارم و داد بزنم خفه شو!

موقع ناهار مامان پت در اتاقم آمد و گفت:

-تشریف بیارید ناهار شازده!

با عصبانیت در را باز کردم و سینه به سینه مامان شدم. با تعجب گفت:

-چته؟

عصبانی پا می کوبیدم و همان طور که به طوف آشپزخانه می رفتم داد زدم:

-درد بچمه!

-خدا دور چقدر وقیح شدی! من که دیگه از پس تو بر نمی ام.

جواب ندادم. پشت میز آشپزخانه نشستم و بدون اینکه منتظر کسی بمانم ناهارم را کشیدم. مریم و سحر خنده کنان وارد

آشپزخانه شدند. مریم داشت می گفت:

-بیخود بهش تهمت می زنی. خیلی پسر گلیه به خدا.

سحر هم طبق معموا گونه هایش گل انداخته بود. با حرص گفتم:

-سحر مثل دختر دهاتی ها شدی!

مریم چشم غره رفت , ولی او خندید و دست هایش را روی لپ های سرخش گذاشت و گفت:

-وای شهاب هم همیشه همین رو می گه!..... چیکار کنم تا می خندم لپ هام گل می اندازه.

مامان گفت:

-اتفاقا خیلی قشنگ می شی....شهاب هم عاشق همین لپ های گل ات شده سحر جون!

سحر با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت:

-شما همیشه به من لطف دارید خاله جون.

صدای زنگ دارش مثل سوهان تنم ا می لرزاند. قاشق و چنگالم را جفت کردم و گفتم:

-مرسی مامان.

-وا همه اش که موند که!

از آشپزخانه بیرون آمدم. یک راست به اتاق مریم رفتم. کیسه وسایل سحر روی زمین زیر صندلی بود. بدون معطلی

کیسه را باز کردم . گوشه دامن پیراهن سفیدش را گرفتم و با تمام قدرت کشیدم. دامن جر صدا داد و تا نیمه پاره

شد. پیراهن را دوباره تا کردم و داخل کیسه گذاشتم و با خونسردی از اتاق بیرون آمدم و دوباره به آشپزخانه

رفتم. مامان با خنده نگاهم کرد و گفت:

-چی شد؟ اشتها باز شد؟

مظلومانه خطاب به مامان گفتم:

-بیخسید بد صحبت کردم!

-من که همیشه می بخشم...خدا ببخشه!

جلو رفتم و پیشانی اش را بوسیدم. مریم گفت:

-قربون خدا برم من که دستم نمک نداره!

بعد از ظهر روی مبل روبروی در اتاق مریم نشسته بودم و گوش به زنگ سر و صدا بود. آن دو داشتند آماده می

شدند. صدای خنده و غش و ریسه شان تمام خانه را پر کرده بود. با حرص ناختم را می جویدم و در دلم می

گفتم: بخندید... دو دقیقه دیگه بهتون می گم!

اول مریم با تعجب جیغ کوتاهی زد. کتابم را جلوی صورتم گرفتم.

خندیدم. سحر که جدی نگرفته بود بعد از چند ثانیه آرام گفت:

-چی شده؟

مریم با ناراحتی گفت:

-کتم لکه!

چند لحظه صدایی نشنیدم. بعد سحر گفت:

-واه چقدر هم بزرگه! من می گم از این به بعد موقع غذا خوردن پیش بند ببند...ها؟ نظرت چیه؟

مریم با حرص گفت:

-این لک دیگه از کدوم گوری پیداش شد! کی؟

سحر جواب داد:

-خوب حواست نبوده دیگه... حالا هم که دیره بخوای پاکش کنی...یه چیز دیگه بپوش!

مریم با ناراحتی گفت:

-حیف!

اشکال نداره... فردا بگذارش تو وایتکس. شانس آوردی سفیده.

چند دقیقه گذشت که دوباره سر و صدایشان بلند شد. سر انتخاب لباس برای مریم تمام کمد را بیرون ریخته بودند. با

خوشحالی پاهایم را روی مبل دراز کرده و مچ پایم را می چرخاندم. بعد از چند دقیقه مریم گفت:

-خوب همون تاپم رو با کت آبی شیدا می پوشم. این از همش بهتره!

فورا از جا پریدم و به اتاقم رفتم و کت را از داخل کمد برداشتم و زیر تخت پرت کردم. همان موقع در باز شد و مریم با

قیافه ناراحت و گرفته بیرون آمد. با نگرانی نگاهش کردم و پرسیدم:

-چی شده؟ چرا ناراحتی خواهی؟

-هیچی یقه کتم لکه! شیدا اون کت آبی ات رو بهم قرض می دهی؟

با خوشرویی گفتم:

-آره غصه نخور... تو کدمه بردار.

مریم سراغ کدم رفت و من خودم را به کتاب خواندن مشغول کردم. بعد از چند دقیقه گفت:

-کجاست پس؟ پیداش نمی کنم!

با تنبلی از روی تخت بلند شدم و گفتم؟:

-شاید دادمش خشکشویی!... آره! دادمش خشکشویی!

با ناراحتی مشتش را روی میز کوبید و گفت:

-آه... بخشکی شانس.

با ناراحتی گفتم:

-حیف!

مریم هم سرش را تکان داد و با ناامیدی به کدم نگاه کرد. همان موقع سحر با صدای بلند گفت:

-ای وای!

مریم بی حوصله از اتاق بیرون رفت و گفت:

-چی شده؟

سحر در حالیکه پیراهنش سفیدش را در دست داشت از اتاق او بیرون آمد و گفت:

-بین چی شده! پیرهمن پاره شده!

مریم با عجله جلو رفت. پیراهن را از دستش قاپید و نگاه کرد. من هم جلو رفتم و گفتم:

-خوب بدهید مامان بدوزه.

مریم هم سرش را تکان داد و گفت:

-آره... لامصب از درزش هم نیست. سحر جون قلوه کنش کردی!

نمی دونم کی شده.

بعد هر دو به هم نگاه کردند و انگار متوجه موضوعی شده باشند با هم گفتند:

-چه بد شانسی!

مریم گفت:

-هر دومون با هم بد آوردیم.

مریم پیراهن را نشان مامان داد و مامان با چرخ خیاطی روی پارگی را دوخت و گفت:

-ولی چون پارگیه معلومه... سحر جون بعدا ببرش رفو.

سحر پیراهن را از مادرم گرفت و گفت:

-چشم! دست شما درد نکنه خاله جون.

بالاخره با هر دردسری بود آماده شدند. سر ساعت هشت فراز و شهاب آمدند و همه با هم به خانه عمه شهاب رفتند. با

اینکه خیلی اذیت شان کرده بودم، ولی بعد از رفتنشان با بغض به اتاقم رفتم و در رابستم.

روزها پشت سر هم می گذشتند و من به دنبال فرصتی بودم تا دوباره با شهاب تماس بگیرم. هر شب تلفن های مریم را گوش می کردم و هر دفعه نا امید تر از قبل گوشی را می گذاشتم و با بغض و گریه می خوابیدم. سحر همیشه راضی بود و انگار از فکر تعقیب کردن شهاب و مچ گرفتن منصرف شده بود. همان روزها اتفاق دیگری هم افتاد که باعث ناراحتی بیشتر من شد.

یک بعد از ظهر تنها در آشپزخانه نشسته بودم و چای می خوردم. مامان از صبح به جانم غر زده بود و یک در میان یا می گفت برو حمام یا می گفت اتاق را جمع کن. آخر سر با جوراب های لنگه به لنگه و موی ژولیده و کثیف وسط اتاق نشستم و داد زدم:

چهار دیواری اختیاری... حرف دیگه ای هست؟

مامان با تغییر صورتش را جمع کرد و گفت:

خجالت بکش، حیا کن... این ریخت و قیافه است واسه خودت درست کردی؟

عصبانی از اتاق بیرون امدم و به آشپزخانه رفتم و یک لیوان بزرگ چای ریختم و در حالیکه پشت میز می نشستم داد زدم:

به همه کار آدم کار دارید... شما خجالت بکشید!

چند دقیقه ای گذشت و مامان جواب نداد. کم کم داشتم در افکارم غرق می شدم که ناگهان مامان با عصبانیت وارد آشپزخانه شد و با لگد در را باز کرد. کیسه ای را روی میز پرت کرد و داد زد:

این چیه؟

با تعجب اول به مامان و بعد به کیسه نگاه کردم. پولک و سنگ های لباسش بود. فوراً گفتم:

من چه می دونم چیه!

عصبانی صندلی را کنار کشید و نشست و گفت:

- روتو برم! تو نمی دونی این چیه؟

داشتم از ترس می مردم، ولی با خونسردی گفتم:

- نه نمی دونم... چیه؟

مامان صندلی اش را جلوتر کشید، خم شد و به صورتم نگاه کرد و گفت:

- اینها سنگهای لباس من نیستند؟

در حالی که سعی می کردم متعجب به نظر برسم کیسه را برداشتم این ور و آن رو کردم و گفتم:

-؟! اینها سنگهای لباس شما؟ کدوم لباس؟

مامان که داشت از عصبانیت منفجر می شد از جایش بلند شد و گفت:

- من اخرش از دست تو سخته می کنم. ورداشتی سنگ های لباس منو کندی... آخه چرا؟ تو فقط به من بگو چرا؟ به خدا

کاریت ندارم، فقط بگو چه مرگته!

با تعجب نگاهش کردم و با لحن مظلومانه ای گفتم:

- من با سنگ های لباس شما چکار دارم؟

بعد بغض کردم و گفتم:

- من اصلا نمی دونم شما چی می گید!

و در حالیکه به صحبت های شهاب و سحر که از پای تلفن شنیده بودم فکر می کردم اشک هایم همین طور مثل باران

می چکید. مامان هاج و واج نگاهم می کرد. بالاخره دستم را در دستش گرفت و با لحن نسبتا آرامی پرسید:

- تو واقعا نمی دونی این سنگ ها اونجا چکار می کردند؟

بین هق هق گریه پرسیدم:

-کجا؟

-زیر تخت تو!

اشک هایم را پاک کردم و با تعجب به چشمهایش زل زدم و با صدای بلند گفتم:

-تو اتاق من؟ زیر تخت من؟ شوخی ات گرفته مامان؟ بد جوری تو فکر بود. از جایش بلند شد، کیسه را بالای یخچال

گذاشت و بدون حرف از آشپزخانه بیرون رفت. در خانه راه می رفت و می شنیدم که گاهی زیر لب نج می کرد و

چیزهایی می گفت. با وجود اینکه همه چیز بخیر گذشته بود، ولی هنوز دلم شور می زد. بلند شدم و با قیافه دلخور به

اتاقم رفتم و بعد از اینکه در را بستم فوراً سراغ تلفن رفتم. خدا را شکر آنقدر زیر تختم شلوغ بود که او متوجه تلفن

نشده بود. حوله ام را برداشتم و در حالیکه به طرف حمام می رفتم با لحن مظلومی گفتم:

-مامان من می رم حمام.

مامان روی مبل نشسته بود و با حواس پرتی به تلویزیون نگاه می کرد. سرش را تکان داد و آرام گفت:

-برو تا آب گرمه.

آن شب با صدای جیغ و داد مامان و مریم از خواب پریدم. مامان داد می زد:

-غیر از تو می تونه این غلط رو کرده باشه؟ بابات؟ لابد بابات می خواسته پیرهن منو خراب کنه. آخه کی تو این خونه هم

سایز منه؟ شیدا؟

مریم هم با صدایی بلند تر از مامان داد می زد:

-نخیر هیچکدوم مامان جون! من دزددم! دست شما درد نکنه... من روانی ام که بیام پیرهن شما رو خراب کنم، بعد هم

تیکه پاره هاش رو قايم کنم زیر تخت شیدا! مامان جون سایز شیدا خانم اون قدر هم که فکر می کنید کوچیک نیست!

مامان با عصبانیت گفت:

-اون بچه روحش هم از این سنگ ها خبر نداشت... آخه اون اصلاً جایی می ره که لباس لازم داشته باشه؟

صدای هق هق گریه مریم بلند شد. مامان هم کوتاه نمی آمد. بالاخره بابا پا در میانی کرد و گفت:

-ای بابا گور پدر لباس. ببین مادر و دختر چه جوری به جون هم افتادند! همدیگرو ببوسید تموم شه بره پی کارش!

مامان دیگه حرفی نزد و چند دقیقه بعد مریم در اتاقش را به هم کوید و همه جا آرام شد.

چند روزی مریم و مامان با هم قهر بودند. پنجشنبه شب همان هفته منزل مادر فراز دعوت بودیم و صبح پنجشنبه

بالاخره بابا، آن دو را با هم آشتی داد. مریم هنوز دلخور و با همه ما سرسنگین بود. مامان برای بعد از ظهر پنجشنبه وقت

آرایشگاه داشت. قبل از رفتن بین اتاق من و مریم لیستاد و گفت:

-می خوام برم آرایشگاه دخترها! با من می آید؟

مریم جواب نداد، ولی من گفتم:

-نه مامانی.

بعد فکری به نظرم رسید و گفتم:

-اونهایی که می خواهند نامزدشون رو ببینند باید بیایند!

مریم هنوز ساکت بود. مامان با دست به در اتاقش زد و گفت:

-مرمری با من می آیی؟

نه مرسی

پس فعلا

صدای تق و تق پاشنه های مامان را شنیدم که داشت دور میشد نباید فرصت را از دست میدادم فوراً به اتاق مریم رفتم

و گفتم

خوب برو دیگه موهات مثل جنگلی ها شده

مریم با تعجب به سر تا پای من نگاه کرد موهای مرتب ولختش را پشت گوش زد و گفت

من تازه موهام رو مرتب کردم زده به سرت

من به خاطر خودت میگم این مدل اصلا به صورتت نمی آد من جای تو بودم الان میرفتم کوتاه بلندش میکردم

خوب برو

من که نه میگم اگه جای تو بودم

مریم چیزی نگفت ناامید به اتاقم برگشتم که ناگهان صدا زد

مامان صبر کن منم می آم

از خوشحالی به هوا پریدم بعد از رفتن آنها سری به اتاق مامان و بابا زدم تا مطمئن شوم بابا خوابیده است خوشبختانه

بابا خرخر میکرد و به راحتی میتوانستم مطمئن شوم که خواب است یا فقط چشمهایش را بسته با خوشحالی از اتاق

بیرون آمدم و در را بستم پاورچین پاورچین به اتاق رفتم و در را قفل کردم بعد تلفن را از داخل کمد و لابلای لباس ها

بیرون آوردم و به پریش زدم شماره گرفتم و لحافم را روی گوشی گذاشتم و با دلهره منتظر شدم بعد از زنگ سوم

صدای خواب آلود شهاب را شنیدم که گفت

بفرماید

آهسته گفتم

سلام

سلام شما

من همونم که چند روز پیش زنگ زدم یادت نمی آد

چند لحظه ساکت شد و بعد با بد اخلاقی گفت

نمیشناسم شما؟

شیرین

باز ساکت شد

الو ای بر پدر هرچی مردم آزاره...

من مزاحم نیستم به خدا

اگه مزاحم نیستی بگو کارت چیه

با بغض گفتم

من ازت خوشم می آد

آخه عزیز من جان من من نامزد دارم خودت هم که اینو میدونی

خوب

خوب که چی خوب که خوب خوب به جمالت

حالا خیلی دوستش داری

خودت یکم فکر کن اگه دوستش نداشتم نامزد می شدیم

ولی اون اینقدرها هم تو رو دوست نداره

داره یا نداره به خودمون مربوطه

در حالی که به من برخورد بود گفتم

باشه من دیگه مزاحمت نمی شم

آفرین دختر خوب شیرین خانم گل درست گفتم

چی رو

اسمت رو

آره

دیدم واقعا دارد همه چیز تمام میشود که گفتم

من خیلی چیزها از نامزدت میدونم حاضرم بهت ثابت کنم

اهو چه کار آگاهی هم هستی خوب مثلا چی میدونی

فعلا فقط یکی اش رو میگم

با حالت مسخره گفت

بگو همون یکی اش رو بگو

مثلا اینکه نامزدت مدام بهت گیر میده و دایم به همه چیز شک داره ولی یه چیزی رو تو خبر نداری

چی رو

این که گاهی وقتها تعقیبت هم میکنه

با حالتی عصبی گفت

تو از کجا میدونی

میدونم دیگه حالا اگه بخواهی باز هم بهت زنگ میزنم و چیزهای دیگه ای رو هم که میدونم بهت میگم

حالا بگو اگه راست میگی

حالا همیشه واسه امروزت همین بسه فقط از من به تو نصیحت همینجا دمش رو بچین

بقیه اش به تو مربوط نیست هر وقت همه چیزهایی رو که میدونستی گفتمی اون وقت

باشه من زود بهت زنگ میزنم و خبرهای جدید رو میدهم

فورا گفت خداحافظ و گوشی را گذاشت از خوشحالی سرم را در بالش فرو کردم و جیغ زدم می دانستم حرفهایم

بدجوری شهاب را به فکر انداخته است خیلی دوست داشتم من هم موهایم را درست میکردم چون احتمال میدادم شب

شهاب هم خانه فراز دعوت باشد ولی این تلفن مهمتر از آرایشگاه رفتن و مو درست کردن بود

حمام رفتم و با حوصله موهای خیس را بیگودی پیچیدم و روسری تازگی به سرم بستم بعد در کمد لباسم را چهار طاق باز کردم و روی تخت نشستم میخواستم امشب از هر دفعه بهتر و خوشگل تر باشم وقتی بالاخره یک تاپ و شلوار مشکی را پسندیدم تمام لباس هایم وسط اتاق ریخته بود موهای بلند و تابدارم را روی شانه هایم ریختم رژلب پررنگ زدم و کفش های پاشته بلند پوشیدم وقتی جلوی آینه ایستادم اصلا به یک دختر سیزده چهارده ساله شباهتی نداشتم با رضایت به سر تا پای خودم نگاه کردم و با خودم گفتم تازه نه ابرو برداشتم نه هیچ کار دیگه واقعا این شهاب کوره که منو میبینه و باز هم دنبال اون دختره کوتوله است

همین موقع صدای در خانه آمد و مریم و مادرم وارد شدند مامان داشت میخندید که جلوی او پریدم و پرسیدم خوبم

مامان سرسری نگاهم کرد و گفت

بابات هنوز خوابه

هنوز جواب نداده بودم که برگشت و با دقت به من خیره شد با لبخند گفتم

خوب شدم

باز تو خودت رو مثل زن خرابها درست کردی

مریم که به اتاقش میرفت گفت

مال اون رژلب پررنگ و خط چشمته آخه اینها که مال سن تو نیست

با حرص نگاهش کردم و گفتم

حالا فکر کردی خودت خیلی بزرگ شدی

کسی واسه من زنگ نزد

چرا عزرا بیل

تا مریم بخواهد جواب بدهد مامان پرید وسط و گفت

خیلی خوب بس کنید شیدا تو هم برو اون رژ لب رو پاک کن بعد هم یه چیزی روی اون تاپ بپوش اینجوری لخت که

نمیشه بیایی

پاهایم را به زمین کوبیدم و به اتاقم رفتم بعد از اینکه کلی لباس های وسط اتاق را زیر و رو کردم یک شال نازک

مشکی برداشتم و روی شانه هایم انداختم وقتی جلوی آینه ایستادم فکر کردم بد هم نشد... جالب تر هم شد میتونم

وقتی کسی حواسش نیست بیارمش پایین یا کجش کنم

مانتو و روسری پوشیدم و آماده از اتاق بیرون آمدم مامان جلوی آینه ورودی ایستاده بود و گره روسریش را درست

میکرد برگشت و با دقت به سر تا پای من نگاه کرد و گفت:

-چیزی پوشیدی رو تاپت؟

فقط سرم رو تکان دادم و رفتم روی مبل نشستم. مریم هم آماده شد و آمد. موهایش را به پیشنهاد من کوتاه و بلند

زده بود. موهای لخت دور صورت گرد و سفیدش را گرفته بود. روسری اش را شل گره زده بود تا موهایش خراب

نشود. جوراب شلواری سیاهش از زیر مانتو معلوم بود. پرسیدم:

-دامن پوشیدی؟

-آره.

رو به مامان کردم و گفتم:

-دامن پوشیدن مریم خانم ایراد نداره، ولی تاپ من مثل زن خراب هاست؟

مامان کلافه داد زد:

-آخه هر چیزی سنی داره دختر جون تو چرا نمی فهمی؟... منصور زودتر آماده شو بیا من دارم از دست این دختره

دیوانه می شم.

آخرین نفری که آماده شد پدرم بود. کت و شلوار طوسی راه راه پوشیده بود، سیلش را تازه مرتب کرده بود و چشم هایش هنوز از خواب بعدازظهر پف داشت.

بین راه نگه داشتیم و یک دسته گل خریدیم. وقتی جلوی خانه فراز رسیدیم با چشم دنبال گلف شهاب می گشتم. در آن فرصت کم نمی توانستم خوب همه جا را ببینم، ولی تا آنجا که نگاه کردم ماشین او را ندیدم. از در بزرگ پارکینگ وارد محوطه وسیعی شدیم و با آسانسور بالا رفتیم. خانه وسیع و خیلی خلوت بود. کف آن پارکت بود و مبلمان سالن پذیرایی از ساتن سفید براق و یک پیانوی رویال سیاه رنگ جلوی مبلمان قرار داشت. با تعجب به در و دیوارش نگاه می کردم. با وجود اینکه می دانستم خانواده سحر وضع مالی خوبی دارند، اصلا باورم نمی شد چنین خانه و زندگی مجللی داشته باشند.

کنار مامان روی یک مبل سفید نشستم و با خود گفتم: خوب معلوم شد شهاب برای چی سخر رو چسبیده و ول نمی کنه! پدرزن پولدار! همون اول زندگی دو تا آپارتمان تو همین برج به پسر و دجترش داده... شهاب صد سال هم جون می کند نمی توانست تو پارکینگ اینجا هم جا بگیره!

بعد با دلسوزی فکر کردم: طفلک شهاب... من می دونستم سحر رو دوست نداره. از نگاه هاش همه چیز رو فهمیده بودم... باید حدس می زدم موضوع پول وسطه!

سحر که کت و دامن مشکی پوشیده بود با سینی چای وارد سالن پذیرایی شد و با صدای بلند سلام کرد. از برق چشم ها و سرخی گونه هایش حدس زدم شهاب هم امشب دعوت دارد! مادر فراز و سحر که کنار دست مامان نشسته بود با لبخند دلپذیری به دخترش نگاه کرد و گفت:

-مامان جون فدات بشم شیرینی هم تعارف کن.

مامان فوراً بازوی مرا گرفت و گفت:

-پاشو شیدا جون کمک کن...سیمین خانم هر کاری دارید بی تعارف به شیدای من بگید.

دلخور به مادرم نگاه کردم و از کنارش بلند شدم. شال نازک از روی شانه هایم سر خورد و من مخصوصا به روی خودم

نیاوردم. مامان صدایم زد و گفت:

-شیدا جون شالت افتاد مادری...سرما می خوری.

ولی من خودم را به گفت و گو با سحر مشغول کردم و جواب ندادم. ظرف شیرینی را یک دور گرداندم و تازه می

خواستم بنشینم که صدای زنگ بلند شد. سیمین خانم زیر لب گفت:

-این هم شهاب!

بعد از اینکه گوشی را گذاشت رو به سحر کرد و گفت:

-مادر جون شهاب هم آمد.

فراز جلوتر از سحر به استقبال او رفت. وقتی شهاب وارد سالن شد آنقدر تپش قلبم زیاد بود که مطمئن بودم مامان

صدایش را می شنود! کت و شلوار و بارانی مشکی پوشیده بود و موهای کوتاه و ژل خورده اش از قطرات باران خیس

بود. کیف بزرگ گیتارش در یک دست و یک دسته گل رز قرمز هم در دست دیگرش بود. بوی ادوکلنش همراه بوی

خنک باران در سالن پیچید. سحر با نگاهی عاشقانه دنبالش می کرد تا اینکه شهاب پس از دست دادن و روبوسی با

دیگران، به من که رسید خندید و گفت:

-سلام خانم نوازنده! گیتارم التماس دعا داره!

خندیدم و گفتم:

-در حضور شما دیگه من چکاره ام؟

سحر کنار من ایستاده بود. شهاب دسته گل را جلوی صورتش گرفت و گفت:

-این هم واسه خانم کوچولو.

من فوراً گل را از دستش گرفتم و گفتم:

-مرسی! می دهم به سیمین خانم که بگذارند تو آب.

خودم هم از حرکت سریعم جا خورده بودم. سحر اول گیج نگاهم کرد و بعد با مهربانی خندید و گفت:

-شیدا جون دستت درد نکنه...خودم می برم.

دسته گل را از دستم گرفت و با لبخند به طرف آشپزخانه رفت. وسط سالن که رسید ایستاد، برگشت به شهاب نگاه

کرد و با صدای بلند گفت:

-مرسی عزیزم.

با آمدن شهاب جوان ترها گوشه دیگری از سالن جمع شدند. خیلی دلم می خواست من هم کنار آنها باشم، ولی کسی

به من تعارف نمی کرد و در ضمن تعداد صندلی ها هم در آن قسمت فقط چهار عدد بود که فراز و مریم و سحر و

شهاب روی آنها نشسته بودند و من اگر بدون تعارف هم آن طرف می رفتم باید می ایستادم. از اینکه می دیدم شهاب

و سحر مدام کنار هم هستند حرص می خوردم. با نفرت نگاه های عاشقانه شان را تحمل می کردم و در دلم به سحر بد

و بیراه می گفتم، مخصوصاً که می دیدم شهاب جلوی مادر و پدر او بیشتر هوای کار را دارد و مدام دور و بر سحر می

پلکد و مجیزش را می گوید! بعد از مدتی سیمین خانم همگی را صدا زد و گفت:

-بفرمایید شام

من همراه بزرگ ترها سر میز رفتم و به ناچار کنار مادرم نشستم، ولی جوان ترها انگار خیال نداشتند پشت میز غذا

بخورند. شهاب و فراز دو بشقاب بزرگ پر کردند و همگی به ته سالن رفتند. فراز در تراس را گشود و پرده ها را کنار

زد. باد خنکی در سالن پیچید. پدرم خندید و گفت:

-خوشا به دل شون

سیمین خانم گفت:

-این جوون ها هم عالمی دارند...فراز جون بیا دو تا بشقاب تمیز هم ببر.

فراز از همانجا داد زد:

-نه مرسی لازم نداریم.

سیمین خانم چشمکی به مادرم زد و گفت:

-عاشقیه دیگه...بشقاب هاشون هم یکیه!

دیگر واقعا داشتم منفجر می شدم. فوراً بشقابم را برداشتم و گفتم:

-من هم می رم تو تراس.

سیمین خانم گفت:

-پس بیا بهت یه بلوز گرم بدم عزیزم. با اون تاپ سرما می خوری.

مامان چشم غره ای به من رفت و گفت:

-شما بنشین همین جا کنار من.

-پیش شما حوصله ام سر می ره.

سیمین خانم با مهربانی گفت:

-چکارش دارید شیرین خانم. اینها جوونند بگذارید خوش باشند. مثل من و شما نیستند که با یه باد بیفتند.

فورا ژاکت پشمی را که سیمین خانم برایم آورده بود پوشیدم و با بشقاب غذا به تراس رفتم. تراس بزرگ مشرف به

تمام خانه های تهران بود! دور تا دور دیوار کوتاه و شیشه ای آن با حصیر پوشیده شده بود و از لابلاهی حصیرها نورهای

قرمز و آبی و نارنجی خانه ها مثل ستاره می درخشیدند. یک میز گرد فلزی با شش صندلی در گوشه ای قرار داشت و

کنار آن یک تاب بزرگ چهار نفره. شهاب و سحر و فراز و مریم همه کیپ تا کیپ روی تاب نشسته بودند و می

خندیدند. تا چشم شان به من افتاد داد زدند:

-خوب شد آمدی

مریم به زور تنه اش را عقب و جلو می برد تا تاب را به حرکت در آورد و مرا که دید گفت:

-شیدا بیا ما رو به کوچولو تکون بده!

شهاب خندید و گفت:

-تاب که نیست کشتی صباست.

فراز هم با لحن کودکانه ای رو به من گفت:

-تو هم کاپیتانی... بیا ببینم چکار می کنی کاپیتانچه!

از دیدن سحر که آنطور به شهاب چسبیده بود و می خندید می خواستم دیوانه شوم. با خونسردی رفتم پشت میز

نشستم و گفتم:

-من نمی تونم تاب تون بدم.

مریم اخم کرد و گفت:

-باز تو لوس شدی!

مظلومانه نگاهش کردم و گفتم:

-آخه سیمین خانم مرا فرستادند که بگم زود برید تو! گفتند هوا سرده.

همه غرغر کردند. فراز گفت:

-کجا هوا سرده؟ این مامان ما هم بخواد گیر بده اینجوریه دیگه!

مریم از تاب پایین پرید و با لحن نیشداری گفت:

-نگفتم اول از مامانت اجازه بگیر، بعد!

سحر و شهاب تکان نخوردند. سحر با دلجویی گفت:

-بیا بالا مریم. مامان همینجوری گفته...نریم تو هم چیزی نمی گه!

مریم می خواست دوباره سوار تاب بشود که بشقابم را برداشتم و گفتم:

-من می رم چون بهم گفتند خودت هم زود برگرد.

مریم مردد ماند. بعد بشقابش را برداشت و در حالی که به دنبال من می آمد گفت:

-بچه ها بیایید...دیگه فایده نداره.

منی دانستم اگر بفهمند که من دروغ گفتم چه عکس العملی نشان می دهند. وقتی وارد سالن می شدم دلم شور می زد،

ولی از اینکه توانسته ام سحر را از کنار شهاب بلند کنم خوشحال بودم.

بزرگ ترها از دیدن ما اصلا تعجب نکردند. آقای دلان گفت:

-نه بابا اینها هم سرما حالی شون می شه! فراز رو به مادرش کرد و با دلخوری گفت:

-مامان شما هم گیر می دی ها!

سیمین خانم با تعجب به فراز نگاه کرد که مریم با آرنج به پهلو او کوبید و گفت:

-چیزی نگو...خواهش می کنم.

سیمین خانم که دید فراز ساکت شده پرسید

-چرا فراز جان؟

فراز پشت میز نشست و با همان لحن دلخور گفت:

-بی خیال!

دیگر صحبتی نشد. من می دانستم که بعد از رفتن ما فراز با مادرش صحبت می کند و می فهمد که من دروغ گفتم، ولی

فکر کردم، تا آخرش هم سر حرفم می ایستم!

بعد از شام نورهای سالن را کم کردند.شهاب روی مبلی کنار سحر نشست. گیتارش را کوک کرد و با صدای بلند اعلام

کرد:

-تایم آهنگ های درخواستی!

-اول از خانمت پپرس.

سحر خودش را لوس کرد و گفت:

-همون آهنگ خودمون!

شهاب سرش را تکان داد و شروع کرد. با خواندن هر بیت کمی خم میشد و با محبت به سحر نگاه میکرد. بعد از اینکه

خواندن آن آهنگ تمام شد همه دست زدند و سیمین خانم که با همان لذت چشم به فراز و مریم داشت گفت:

-یکی هم واسه عروس گلم بزن.

شهاب رو به مریم کرد و گفت:

-مادموازل چی سفارش میدهند؟

مریم بازوی فراز را چسبید و گفت:

-تو بگو!

فراز بی معطلی گفت:

-ناز مریم... همونی که اون شب شیدا زد.

شهاب به من نگاه کرد و گفت:

-اون آهنگ را خود شیدا قشنگ میزنه!

بعد گیتار را به طرف من گرفت، اول تعارف کردم و گفتم:

-امکان نداره، من جلوی شما خجالت میکشم.

ولی همه دست میزدند و یکصدا میگفتند:

-شیدا... ناز مریم!

بالاخره گیتار را از دست او گرفتم و روی پاهایم گذاشتم. با خجالت ژاکت پشمی را از تنم کندم و گفتم:

-گرم شد.

سیمین خانم گفت:

-لبّ هاش هم سرخ شده از خجالت!

خودم میدونستم سرخی گونه هایم از خجالت نیست، بلکه به خاطر این است که گیتار شهاب را در دست گرفتم و حالا روبرویش نشسته ام و میدانم هر چند سحر کنارش نشسته ولی او با دقت به من نگاه میکند. ناز مریم را برایشان زدم و با هم صدائی شهاب خواندم. وقتی به آنجا میرسید که میخواندیم: مال منی از پیشم نرو.

سر بر میداشتم و به چشمهای او نگاه میکردم که دستهای سحر را در دستهایش گرفته بود، ولی چشم به من داشت و با صدای بم و زیباییش میخواند. وقتی آهنگ تمام شد و همه دست زدند گیتار را به دستش دادم و خیلی آرام گفتم:

-عالی بودید.

ولی او با صدای بلند جواب داد:

-اختیار دارید شما گل کاشتید.

آن شب باز با فکر و خیال شهاب و رویاهای شیرین به خانه برگشتم.

مامان و مریم بلند بلند از سیمین خانم تعریف میکردند، از پذیرائی عالی و غذاهای او که حرف نداشت، اما من از مهمانی فقط قیافه شهاب در ذهنم باقی مانده بود و دیگر هیچ!

روزها و شبها میگذشتند و من از شهاب بی خبر بودم. مریم چند باری با سحر و شهاب و فراز بیرون رفتند، ولی من مثل همیشه باید در خانه مینشستم و حسرت میخوردم.

تلفنهای مریم را همچنان کنترل میکردم، ولی چیز خاصی دستگیرم نمیشد. تابستان میگذشت و کم کم فصل دانشگاه

رفتن مریم و مدرسه رفتن من میرسید. با اینکه میتوانستم به بهانه مریم گاهی به دانشگاه بروم و شهاب را ببینم، ولی از فکر اینکه سحر و او هر روز در دانشگاه با هم هستند خون خورم را میخورد. شهاب و فراز در همان دانشگاه دو سال بالاتر از مریم و سحر حسابداری میخواندند و هر سال چهار نفر طوری انتخاب واحد میکردند که ساعت و روز کلاسهایشان با هم باشد و این اگر چه به نفع من بود، باعث ناراحتی هم میشد.

چند روزی بیشتر به باز شدن مدارس نمانده بود. ماما برایم مانتو و مقنعه سرمهای دوخته بود. سال سومیه رنگ لباسشان سرمه ای بود. ماما را مجبور کردم بلندی مانتو را ده سانتیمتر کمتر از اندازه همیشه بگیرد و بهانه آوردم که توی پاهایم میپیچید و زمین میخورم. مریم هم هر روز برای ثبت نام و انتخاب واحد به دانشگاه میرفت. چند بار با اصرار ازش خواستم که مرا هم همراه خودش ببرد، ولی هر بار میگفت بعد از انتخاب واحد با بچه ها قرار داریم و با این حرف بیشتر دل مرا میسوزاند.

بالاخره آخرین روزی که مریم برای ثبت نام به دانشگاه میرفت پایم را در یک کفش کردم و گفتم من هم باید بیایم، بی حوصله گفت:

-نمیتونم تو رو ببرم. خیلی کار دارم.

با التماس به ماما نگاه کردم و گفتم:

-مامان پس تو میآئی بریم من کتاب و دفتر بخرم؟ دیگه وقتی نمونده. ماما با مریم صحبت کرد و گفت:

-چی میشه این بچه رو ببری از جلوی دانشگاه تون چهار تا کتاب و دفتر بخره مادر جون؟ من پای خرید رفتن ندارم.

مریم بی حوصله شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-با بچه ها قرار دارم، نمیتونم این رو دنبال خودم راه بیندازم. مثل دخترهایی که خواهر کوچیکشون رو هم باهاش

میفرستند این ور و اون ور که یک وقت دست از پا خطا نکنند!

-نه مادر جون تو که میدونی این طوری نیست. تو واسه کمک به من این کار رو بکن. به خدا پای راه رفتن ندارم. فردا

این بچه بی کتاب میمونه ها.

مریم با نا رضایتی قبول کرد و گفت:

-فقط میبرمش کتابفرشی و زود باید بیاد خونه. نمیتونم با خودم ببرمش بیرون.

-دستت درد نکنه مادری.

من میخواستم در ادامه برنامه ها هم با مریم باشم، ولی فکر کردم تا همین جا هم غنیمت است! فوراً مانتو و مقنعه ام را پوشیدم، مثل دانشجوها یک کلاس به بغلم گرفتم، آرایش کم رنگی هم کردم و زودتر از مریم جلوی در ایستادم. آنقدر از من دلخور بود که اصلاً به صورتم نگاه نکرد و متوجه آرایشم نشد. با هم سوار ماشین شدیم. مریم به تازگی رانندگی میکرد و بابا یک رنوی نو برایش خریده بود. کنار دست او نشستم، چانه مقنعهام را دادم تو و عینک آفتابی مامان را که با خودم آورده بودم، زدم. بعد شیشه ماشین را پائین کشیدم و آرنج دستم را لبه در گذاشتم. صندلی را عقب دادم و در آینه بغل ماشین به خودم نگاه کردم. خیلی بزرگتر از یک دختر مدرسه ای به نظر میرسیدم. وقتی جلوی دانشگاه رسیدیم، مریم چند کوچه بالاتر پارک کرد و پیاده شدیم. یک پژو هم که از اواسط بزرگراه پشت سر ما آمده بود همانجا پارک کرد و پسر جوانی با عجله از آن پیاده شد. من که از آینه ماشین تمام دوروبر را زیر نظر داشتم از اول متوجه شده بودم که این پژوی سیاه رنگ دنبال ما میآید، ولی مریم اصلاً حواسش به این چیزها نبود. زیر چشمی به پسر جوان نگاه کردم. به نظر هم سن و سال مریم میآمد. قدبلند و اندام باریکی داشت. قیافه و ظاهرش بد نبود. با خودم فکر کردم، شاید او هم دانشگاهش اینجا است! ولی اینجور نبود و پسرک صاف به طرف ما میآمد. خودم را به بی خبری زدم و آرام دست مریم را گرفتم. مریم که در حال و هوای خودش بود دستم را محکم گرفت تا از عرض خیابان رد شویم که صدایی از پشت سر گفت:

-بیخشید خانم.

مریم که فکر نمیکرد کسی با ما کاری داشته باشد اصلاً بر نگشت، ولی من ناخود آگاه برگشتم و به پسرک نگاه کردم.

برایم دست تکان داد و علامت داد که صبر کنیم. خیلی دوست داشتم بدانم چکار دارد... آیا واقعا مرا با یک دختر دانشجو اشتباه گرفته. در دلم امیدوار بودم شهاب ما را با آن پسر ببیند و متوجه بزرگ شدن من بشود! خودم را به آن راه زدم و گفتم:

-مریم اون پسر همکلاسیته؟ انگار صدات میزنه.

مریم برگشت و به پشت سرش نگاه کرد و با گیجی پرسید:

-کی؟

-همون پسر درازه که شلوار مخمل پوشیده.

-نه چه قدر هم پروئه. داره میگه وایسا! شیدا نگاهش نکن بیا بریم.

قدم هایمان را تند کردیم و از عرض خیابان گذشتیم. پسرک هم همانطور دنبلمان می آمد تا اینکه جلوی در اصلی دانشگاه به ما رسید و گفت:

-خانم خواهش میکنم یک لحظه به عرض بنده گوش بدید.

فراز داشت از رو به رو می آمد. ما را که دید دست تکان داد و با دیدن پسر جوان قدم هایش را تند کرد. مریم عصبانی به پسرک نگاه کرد و گفت:

-ولم کن آقا جون من نامزد دارم! اوناهاش داره می آد.... برو تو رو خدا!

پسر جوان با کمال ادب گفت:

-ولی من با دوستتون کار داشتم.

مریم که اصلا فکر نمیکرد منظور طرف من باشم، کلافه پرسید:

-کدوم دوستم؟

پسر مرا نشان داد و گفت:

-ایشون.... می خواهم اگه مزاحم نباشم شماره ام رو بدم تا با من تماس بگیرند.

مریم مات و مبهوت به من نگاه می کرد. همان موقع فراز هم به ما رسید و گفت:

-چه خبره؟ آقا فرمایشتون چیه؟

پسر جوان دستش را برای دست دادن جلو آورد و گفت:

-بی احترامی نکرده باشم جناب. من مزاحم نامزدتون و دوست ایشون نشدم. قصدم آشنایی بیشتر با این خانم بود؛ اگه

افتخار بدهند.

فراز هم مثل مریم اول گیج شد و بعد در کمتر از دو ثانیه داد زد:

-خودت خواهر مادر نداری؟

و با مشت و لگد به پسرک حمله کرد. پسرک که اول غافلگیر شده بود کم کم به خودش آمد و او هم در جواب مشت

های فراز چند مشت و لگد تحویل داد. جمعیت دورمان جمع شده بودند. مریم مدام جیغ میزد:

-ولش کن.

و با مشت کم زورش به کتف پسرک میزد. من دور و برم را نگاه می کردم و در لابلای جمعیت به دنبال شهاب می

گشتم. با اینکه مطمئن بودم خبر دعوا به گوشش میرسد، ولی می خواستم خودش با چشم خودش همه چیز را ببیند و

حتی اگر شد او هم درگیر شود. آن وقت مطمئن میشدم که درست حس کردم و شهاب هم مرا دوست دارد!

ولی شهاب آن طرف ها نبود و مردم آن دو را از هم جدا کردند. از چانه و بینی فراز خون می ریخت. هنوز زیر لب

فحش می داد و مریم هم با گریه التماس میکرد:

-بیا بریم بیمارستان.

فراز دستمال هایی را که دست مریم بود ندید. با پشت دست خون بینی اش را پاک کرد و در حالی که کنار مغازه می

نشست عصبانی پرسید:

-این از کجا پیداش شد؟

مریم وحشت زده گفت:

-نمیدونم.... جلوی دانشگاه یک دفعه شیدا گفت این یارو صدات میکنه. اصلا دیوونه بود. از دختر بچه سیزده ساله هم

نمیگذرند حیوون ها!

متوجه نگاه فراز شدم که با دقت روی صورت من زوم شده بود. مریم با دستمال فیتیله درست میکرد و در سوراخ بینی

او میگذاشت تا جلوی خون ریزی را بگیرد. در جواب نگاه های فراز همان طور که از پشت عینک به او خیره مانده بودم

که سرش را تکان داد و گفت:

-استغفرالله! مریم خودت نگاه کن این کجا سیزده سالشه؟

مریم برگشت و به صورت من نگاه کرد و با عصبانیت غرید:

-همه این آتیشا زیر سر توئه. باز خودتو این ریختی درست کردی؟ خجالت نمیکشی؟

با صدایی آرام و مظلومانه گفتم:

-من چه گناهی کردم؟

در دلم آرزو میکردم کاش شهاب پیدایش شود و حرف های فراز را بشنود! بالاخره باید یک جور متوجه من میشد!

فراز به مریم گفت:

-چرا سر اون داد میزنی؟

بعد با خنده گفت:

-خواهت خوشگله گناه کرده؟

مریم با ناراحتی ایش و فیشی کرد و گفت:

-اگر نمیری بیمارستان پاشو بریم دانشگاه..... سحر آمده؟

فراز خاک شلوارش را تکان داد و گفت:

-آره تو دفتر ثبت نامه.

هنوز نگاه فراز متوجه من بود و من همانطور که به رو به رویم نگاه میکردم خودم را به بی خبری زده بودم.

سحر در دفتر گروه منتظر بود. با دیدن فراز هول شد و فوراً خودش را به مریم رساند تا از جریان باخبر شود. در محوطه ی دانشگاه حتی سحر و فراز هم صحبت نمیکردند. میگفتند به درد سرش نمی ارزد. تا ثابت کنیم خواهر و برادریم کلی اذیت میشویم. فقط گاهی با چشم و ابرو به هم علامت میدادند. سحر که کم مانده بود اشکش سرازیر شود بعد از شنیدن جریان همان حرف مریم را تکرار کرد و گفت:

-بچه سیزده ساله! خیلی حرفه به خدا!

در دلم گفتم: آره بچه سیزده ساله..... ممکنه تو از حسادتت نفهمی، ولی داداشت خوب حرفی زد. خوشگلم! گناه کردم؟

فکر کنم خیلی خمصانه نگاهش می کردم، چون بعد از چند لحظه گفت:

-طفلك شیدا! خیلی حالت بده؟

اصلاً جواب ندادم. دور و برم به دنبال شهاب میگشتم. نبود و کسی هم چیزی نمی گفت تا بفهمم کجاست و کی می آد. بالاخره ثبت نام آن ها تمام شد. سحر دست هایش را به علامت تمام شدن به هم زد و به فراز اشاره کرد. بعد همه با هم از دانشگاه بیرون رفتیم. مریم گفت:

-من باید شیدا رو ببرم کتاب فروشی وسایل مدرسه اش رو بخره.... شما خودتون باید برید منم شیدا رو میگذارم خونه

و میام.

فراز گفت:

-دیر نکنی. ماشین آوردی؟

مریم با اطمینان سرش را تکان داد و گفت:

-نه زود میام نگران نباش.

تمام نقشه هایم داشت بر باد میرفت. عصبی و دلخور پشت سرش راه افتادم. مریم دستش را دراز کرد و گفت:

-دستم رو بگیر میخواهیم از خیابان رد بشیم.

با لجبازی دو قدم جلو افتادم و گفتم:

-بچه نیستم.

پشت سرم داد زد:

-وایسا حوصله دردرس ندارم.

بدون توجه به جیغ و دادش خودم را به آن طرف خیابان رساندم. مغزم داشت تند و تند کار میکرد. می خواستم راهی

پیدا کنم که همراه او بروم. وقتی وارد کتاب فروشی شدیم مریم گفت:

-بدو! زود باش بگو چی می خواهی.... دیرم میشه.

فورا فکری به ذهنم رسید. شروع کردم به راه رفتن در طول مغازه. آرام آرام قدم بر میداشتم و ردیف کتاب ها را نگاه

میکردم. مریم کلافه این پا و آن پا کرد و گفت:

-شیدا جون بگو چی می خواهی! کتاب داستان که قرار نیست بخری! بیا این طرف.

بدون توجه به او کتابی از قفسه برداشتم و ورق زدم. مریم با حرص کتاب را از دستم کشید و گفت:

-روانشناسی بالینی می خواهی چه کار؟ شیدا لجبازی می کنی؟

مظلومانه نگاهش کردم و گفتم:

-نه به خدا!

مریم با مهربانی و مدارا گفت:

-پس عزیز من بیا این طرف. کتاب های مدرسه رو این جا چیدند.

آرام پشت سرش راه افتادم. هنوز دو قدم جلو نرفته بودم که باز ایستادم و کتاب دیگری از قفسه برداشتم. مریم

عصبانی جلد کتاب را نگاه کرد و خواند:

-مرزیان نامه! شیدا چه مرگته؟

چشم هایم را گشودم و مظلومانه به او نگاه کردم و گفتم:

-مال ادبیاتمونه!

عصبانی کتاب را سر جایش گذاشت و گفت:

-آقا کتاب سال سوم راهنمایی لطفا.

فروشنده فوراً یک ستون از روی زمین برداشت و روی میز گذاشت. گفتم:

-دفتر هم می خواهم.

فروشنده پرسید:

-چند برگ؟

-ام.... ام.

مریم فوراً گفت:

-صد برگ.

با تعجب نگاهش کرد و گفتم:

-نه صد برگ میخواهم چکار؟ شصت برگ.

نفس راحتی کشید و گفت:

-خدا عمرت بده.... آقا سه تا شصت برگ.

گفتم:

-نه! شصت برگ کمه!

مریم فوراً گفت:

-آقا سه تا صد برگ.

-صد برگ نمی خواهم.... زیاده!

محکم پایش را روی زمین کوبید و گفت:

-شیدا به خدا میگذارم میرم ها! سه دقیقه وقت داری خرید کنی و بیایی بیرون. من جلوی در منتظرم.

این را گفت و رفت جلوی در کتابفروشی ایستاد. جلوی پیشخوان ایستادم و سر فرصت به فروشنده گفتم:

-آقا دفتر هاتون رو ببینم. می خواهم طرح جلدش خوشگل باشه.

فروشنده بیشتر از بیست مدل دفتر چه روی پیشخوان گذاشت. همه را یکی یکی بر میداشتم نگاه می کردم و سر

جایش می گذاشتم. فروشنده می پرسید:

-پسندیدید؟

ابروهایم را بالا می انداختم و میگفتم:

-نج!

به ساعت نگاه کردم. حدود یک ربع میشد که در کتابفروشی معطل شده بودیم. اگر یک ربع دیگر هم طولش میدادم

دیگر مریم فرصت نداشت مرا به خانه برساند. روی نوک پنجه هایم بلند شدم. کلاسور سرخابی رنگ بزرگی را در

بالاترین طبقه قفسه به فروشنده نشان دادم و گفتم:

-میشه اونو ببینم؟

فروشنده نردبان متحرک را از ته قفسه جلو کشید و از پله ها بالا رفت. مریم سرش را داخل آورد و این بار با لحن

التماس آمیزی گفت:

-شیدا دیرم شد..... بجنب تو رو خدا!

-وا! مگه کجا می خواهی بری؟

عصبانی داد زد:

-به تو چه! من رفتم.

بعد پشتش را به من کرد و رفت. میدانستم بدون من نمیتواند برود. اگر مرا آنجا تنها می گذاشت مامان پوستش را میکند. فروشنده که ماشین حساب را جلو کشیده بود و داشت خرید هایم را حساب میکرد پرسید:

-کلاسور رو خواستید؟

-بله.

دوباره سر فرصت به خودکارهای زیر شیشه نگاه کردم و گفتم:

-میشه بینمشون؟

-کدوم رو؟

-همه رو!

نفس بلندی کشید و دو جعبه از خودکار و خودنویس را روی میز گذاشت. یک به یک خودکارها را نگاه میکردم. نوک آن ها را می دادم بیرون و میزدم تو. یکی از خودکارها چهار رنگ سبز و آبی و قرمز و مشکی را در کنار هم داشت. با حالتی بچه گانه یکی یکی رنگ ها را بیرون میزدم و با تعجب ساختگی نگاه میکردم. با خنده خودکار را به فروشنده

نشان دادم و گفتم:

-این چه با مزه است!

-بله سیصد تومن!

-این رو هم میخوام.

خودکار را داخل کیسه انداخت و قیمت آن را روی ماشین حساب زد. دوباره به ساعت نگاه کردم. به فروشنده گفتم:

-حسابم چه قدر شد؟

-پنج هزار تومن!

جلوی در رفتم و مریم را که در مغازه پایین تر ایستاده بود صدا زدم. از قدم های آهسته اش فهمیدم دیگر بیشتر از آن

دیرش شده که بخواهد مرا تا خانه برساند. جلو آمد و بی حوصله گفت:

-چه عجب! بریم؟

لبخند مهربانی زدم و گفتم:

-من که پول ندارم خواهی!

عصبانی رو به فروشنده کرد و پرسید:

-چه قدر شد آقا؟

از شنیدن قیمت خرید هایم متعجب شد. نگاهم کرد و گفت:

-مگه چی خریدی؟ منم پولم تموم میشه!

کیسه خرید هایم را واری کرد و کلاسور را نشانم داد و گفت:

-اینو پس بده.

بغض کردم و گفتم:

-نه! بریم خونه پولش رو میدم به خدا.

-موضوع پولش نیست، الان بی پول میمونم.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-میخواهی چکار؟ ماشین داریم که!

مردد نگاهم می کرد. لپش را بوسیدم و گفتم:

-مرسی!

مریم پنج هزار تومان را روی پیشخوان گذاشت و گفت:

-بدو بریم.

کیسه خریدهایم را برداشتم و دنبالش دویدم و گفتم:

-کجا؟

-میریم خونه شهاب... از اونجا با آژانس میفرستمت خونه!

شادی ای از شنیدن این جمله اول در دلم به وجود آمد با جمله دوم کمرنگ شد، ولی به روی خودم نیاوردم. همانطور که پشت سر مریم میدویدم رژ لبم را از جیب مانتو بیرون آوردم و از زیر مقنعه روی لبم مالیدم و زود داخل کیفم انداختم. بعد پشت سر مریم سوار ماشین شدم و با لحنی دلسوزانه گفتم:

-خواهری تند نری ها! من خونه کاری ندارم!

وقتی به خانه ی شهاب رسیدم میخواستم بال در بیاورم. فکرش را هم نمیکردم که امروز بتوانم او را ببینم. شهاب اف اف را زد و با خوشرویی به استقبالمان آمد. از مریم جلو تر میرفتم! پایین پله سرک کشیدم تا زودتر ببینمش. شهاب هم از روی نرده ها دولا شده بود. وقتی چشم تو چشم شدیم، با صدای بلند گفت:

به! ببین کی آمده!

آنقدر از این حرفش خوشحال شدم که پله ها را دو تا یکی بالا رفتم. شاید اگر مریم نبود خودم را در آغوش او میانداختم! مریم از پشت سرم گفت:

-شهاب جون ببخشیدها شیدا واسه خرید با من اومده بود دانشگاه... اون قدر کارش طول کشید که مجبور شدم

بیارمش!

از شنیدن این جمله تا بنا گوشم از خجالت سرخ شد. برگشتم و با حالت تحقیر آمیز به مریم نگاه کردم و گفتم:

-بعد هم ترسیدی یه کم دیرتر به فراز جونت برسی بخورنش!

شهاب که متوجه حالت خمصانه ما نشده بود با همان خوشرویی گفت:

-خوب شد که شیدا جون رو آوردی. بیایید بالا که مردیم از گشنگی.

پشت چشمم را برای مریم نازک کردم و داخل شدم. فراز و سحر در اتاق نشیمن نشسته بودند. مبل های سبز راحتی و

اتاق تاریک با نور کم تلویزیون محیط را خیلی دوستانه و دلنشین کرده بود.

سحر پاهایش را جمع کرده و روی مبل نشسته بود. فراز هم طرف دیگری ولو بود. هر دو از دیدن من تعجب کردند.

سحر فوراً صاف نشست و گفت:

-شیدا؟ مریم کو؟

-سلام!

-سلام عزیزم....

تا بخواهد دوباره چیزی پرسد مریم وارد شد و با لحنی خسته گفت:

-سلام ببخشید دیر شد.

سحر نفس راحتی کشید و گفت:

-اوه! ترسیدم! شیدا رو که دیدم فکر کردم خدای نکرده تصادفی چیزی کردی.

در دلم گفتم: آره جون خودت مثل موش جا خوردی، حالا داری ماست مالی میکنی!

مریم با همان مانتو و روسری انشگاه روی مبل ولو شد و گفت:

-شهاب جان یه آژانس میگی بیاد؟

شهاب با تعجب پرسید:

-واسه چی؟!

مریم به من اشاره کرد و گفت:

-شیدا باید بره خونه... مامان تنهاست!

شهاب قاطعانه سرش را بالا گرفت و گفت:

-امکان نداره... مهمون رو که اینجور ناهار نخورده رد نمیکنند!

مریم گفت:

-نه قربونت! شیدا میره خونه ناهار میخوره. بگو یه ماشین بیاد.

همان طور با قاطعیت گفت:

-نه! زنگ بزنی خونه به مامانت بگوشیدا اینجاست که دل شون شور نزنه.

برای حفظ ظاهر با لحن مظلومانه ای گفتم:

-نه شهب جون! مرسی... من میرم!

شهاب همان نه محکم را در جواب من داد و به آشپزخانه رفت تا ناهار بیاورد. سحر هم پشت سر او آشپزخانه

دوید. کف پایش را با جوراب روی زمین سر می داد. تی شرت گشاد خانگی تنش بود با شلوار چینی که زیر مانتو

دانشگاه می پوشید. حتی یک ذره هم آرایش نداشت و موهایش در هم و بر هم پشتش بسته شده بود. همانطور که با

نفرت نگاهش می کردم در دلم گفتم: شهاب بیچاره به چه چیز این دختره دل خوش کنه؟ البته غیر از پول باباش!

مریم کنار فراز نشسته بود و با عصبانیت از خرید کردن من می گفت. فراز هم از خنده ریسه می رفت. چند دقیقه بعد

سحر و شهاب با دو سینی پیتزا وارد شدند. شهاب گفت:

-دیگه ببخشید مامان من نیست مجبورم بهتون غذای ایتالیایی بدم... شانس آوردید!

همه دور میز اتاق نشیمن نشستیم. شهاب روی زمین نشسته و سحر هم طبق معمول کنارش چسبیده بود. از هر پیتزا اول یک گاز به او می داد و بعد خودش می خورد. شهاب همان طور که سرش را جلو آورده بود تا از پیتزای سحر گاز بزند گفت:

-تو آخرش منو می ترکونی!

سحر چشمک زد و گفت:

-اصلا مرد باید شکم گنده باشه!

شهاب با عصبانیت ساختگی گفت:

-آها! پس اینه سیاست شما خانمها... می خواهید ما بدبخت ها رو از ریخت بیندازید و بعد با خیال راحت بنشینید سر جاتون!

فراز هم با همدردی به شکمش اشاره کرد و گفت:

-آخ نقطه ضعف شهاب!

همه خندیدند. من هم با صدای بلند خندیدم و گفتم:

-اتفاقا خیلی هم متناسبه!

شهاب با خوشحالی گفت:

-آفرین! حالا دیدید بالاخره یه نفر پیدا شد از من طرفداری کنه!

داشتم در جوابش یکی از آن لبخندهای تمرین شده ام را تحویل می دادم که گفت:

-از قدیم گفتند حرف راست رو از بچه بشنوید!

خیلی ناراحت شدم. داشت اخم هایم توی هم می رفت که فراز انگار متوجه شد و فوراً گفت:

-البته شیدا خانم بچه نیست شهاب جان! ماشالله واسه خودش خانمیه!

-بله البته که خانمه. اصلا از من که تعریف کرد فوراً فهمیدم با یه خانم محترم طرفم!

شهاب همانطور که یک ریز حرف می زد و مزه می ریخت زیتون های لا به لای پیتزاهایش را بیرون می آورد و روی

پیتزای سحر می گذاشت. باز داشتیم حرص می خوردیم. پرسیدم:

-شما زیتون دوست ندارید؟ من عاشقشم!

-چرا دوست دارم، ولی سحر خانم مثل شما عاشقشه... منم دارم براش جانفشانی می کنم!

بعد یک زیتون درشت درآورد و در بشقاب من گذاشت و گفت:

-خوب این هم مال تو که عاشقشی!

چشم هایم را بستم و دانه زیتون را که شهاب از پیتزای خودش برایم درآورده بود با لذت گاز زدم. احساس کردم سحر

از این کار شهاب ناراحت شد، چون تمام زیتون های داخل بشقابش را توی بشقاب من گذاشت و گفت:

-شیدا جون من دیگه دارم می ترکم. مال تو!

بلافاصله بعد از ناهار مریم شهاب را وادار کرد که یک آژانس بگیرد. با اینکه اصلاً دوست نداشتم به خانه برگردم ولی

چون شهاب هم اصرار زیادی نکرد مجبور به رفتن شدم.

با بغض به خانه برگشتم و یگراست به اتاقم رفتم. مامان در اتاقم را باز کرد و گفت:

-خسته شدی مادری! بخواب غروب بیدارت می کنم!

از ناراحتی زود خوابم برد.

بالاخره مدارس و دانشگاه ها باز شدند. وقتی مانتوی سرمه ای رنگ سال سوم راهنمایی را پوشیدم خیلی احساس بزرگ

شدن کردم. صبح ها بدون اینکه کسی بفهمد کمی ریمل و رژگونه می زدم. آن سال با پا فشاری زیاد موفق شده بودم

بدون سرویس به مدرسه بروم. البته بیشتر روزها مریم اول مرا به مدرسه می رساند و بعد خودش به دانشگاه می

رفت. بعضی روزها هم بابا مرا می برد، گاهی اوقات هم پیاده مسیر خانه تا مدرسه را طی می کردم و این برایم خیلی هیجان انگیز بود. بعد از ظهر ها هم خودم پیاده بر می گشتم. در راه رفتن یا برگشتن سرم را بالا می گرفتم، کلاسور سرخابی رنگم را به خودم می چسباندم و طبق مد آن موقع یک کاکل دو متری جلوی مقنعه درست می کردم و بدون توجه به پسرهای دبیرستانی که از دور و برم می گذشتند و سوت می زدند یا متلک می انداختند فقط جلوی پایم را می دیدم. البته حواسم به همه چیز بود، ولی وانمود می کردم که نه چیزی می بینم و نه می شنوم!

هنوز یک ماه از شروع مدارس و رفت و آمد هایم نگذشته بود که صف درازی از طرفداران پرو پا قرص هر روزه در مسیر راهم به وجود آمد! کسانی که هر روز در مسیرم می دیدم و هر کدام به طریقی ابراز وجود می کردند و پیشنهادی داشتند بیشتر از ده نفر بودند، ولی من جواب هیچ کدام را نمی دادم. نمی دانم چه لذتی در این کار بود... از این که این همه خاطر خواه داشتم کیف می کردم، ولی هیچکدام را در شان خودم نمی دانستم. با این حال باز هم از پیاده روی و ادا و اطوار در آوردن دست بر نمی داشتم!

متاسفانه ساعت کلاسهای مریم طوری بود که من نمی توانستم بعد از مدرسه به دانشگاه بروم. چون یا خیلی زودتر از من تمام می شد یا خیلی دیرتر. دلم برای رفتن به آنجا پر می زد. بیشتر از یک ماه بود که شهاب را ندیده بودم. از تلفن های مریم و سحر هم چیز خاصی دستگیرم نمی شد و در به در دنبال فرصتی بودم تا با او تماس بگیرم.

چند بار در راه مدرسه به خانه شان زنگ زدم، ولی هیچ وقت آن ساعت خانه نبود. بالاخره یک بعد از ظهر که از مدرسه برگشتم این فرصت بدست آمد. مامان روی در یخچال یادداشت گذاشته بود و نوشته بود:

همراه مریم و سحر می ریم پیش فالگیر... ناراحت نباش اگر خوب بود هفته ی دیگه تو را هم می بریم! ناهارت توی فره. بابا آمد غذاشو داغ کن.

خیلی خوشحال شدم. هنوز تا آمدن بابا نیم ساعتی وقت بود. فوراً به اتاقم رفتم و تلفن را از مخفیگاهش بیرون آوردم و تند تند شماره خانه شهاب را گرفتم. خدا خدا می کردم که خانه باشد. معلوم نبود کی دوباره فرصت پیدا کنم و بتوانم

زنگ بزنم . صدای نازک و پر عشوه ی مادرش را شنیدم که گفت:

-بفرمایید ؟

می دانستم که نباید فرصت را از دست بدهم، برای همین با جسارت تمام گفتم:

-سلام خانم.

-سلام!

-آقا شهاب منزل تشریف دارند؟

-با بداخلاقی پرسید:

-جنابعالی؟

-من شیرین هستم ، از همکلاسیاشون ... از دوست های سحر جون هستم.

انگار خیالش راحتتر شد ، چون کمی محترمانه تر گفت:

-الآن تازه از راه رسیده ، اگه میشه نیم ساعت دیگه تماس بگیرید.

نیم ساعت دیگه بابا می آمد و من نمی خواستم این فرصت را از دست بدهم، به همین خاطر با پررویی گفتم:

-اگه میشه الآن صداشون کنید ، کار مت خیلی واجبه.

با حالتی تمسخر آمیز گفت:

-بله! پس گوشی.

دو ثانیه بعد شهاب گوشی را برداشت:

-بله؟

-سلام ... شناختی؟

-شما؟

-من شیرینم!

چند لحظه ساکت ماند و بعد انگار مرا تازه به یاد آورد بی حوصله گفت:

-کار و تجبت چیه؟ من تازه رسیدم، خسته ام.

-دلم برات تنگ شده بود.

-آها!

با تمسخر گفتم:

-نامزدت چطوره!؟

-خوبه... چی شد قرار بود یه خبرهایی به من بدهی؟

-آره به زودی... واسه همین زنگ زدم. می خواستم بگویم همین هفته منتظر باش.

خسته و بی حوصله گفت:

-باشه. حالا میشه برم نهار بخورم؟

-بفرمایید.

چند لحظه ساکت ماند و گفت:

-صدات هم خیلی آشناست. شیرین خانم!

روی کلمه شیرین تاکید کرد و با تمسخر گفت:

-شما هم بفرمایید نهار.

یکدفعه قلبم ریخت. فکر کردم احتمالا بو برده. سریع خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم. قلبم به شدت می زد و

تم داغ شده بود. تازه یادم افتاده که این بار هیچ تغییری در صدایم نداده بودم! نمی دانم چه مدت روی تختم دراز

افتاده بودم که صدای در آمد. از جا پریدم و داد زدم.

-کیه؟

بابا بود. ناهار را داغ کردم و به زور چند قاشق خوردم . بابا پرسید:

-چرا ناهار نخورده بودی بابایی؟ مگه کی آمدی؟

-منتظر شما بودم. خیلی وقته آمدم.

با مهربانی دست به سرم کشید و گفت:

-قربون تو دختر.

باقیمانده ماکارونی ام را داخل قابلمه ریختم و در یخچال گذاشتم . ظرفها را هم داخل ظرفشویی ریختم و دویدم توی

اتاقم . صدای بابا را شنیدم که گفت:

-خوب کی به ما یه چایی تازه دم میده؟

دلم می خواست در اتاق را به رویم ببندم و به کاری که کرده بودم فکر کنم . بی حوصله از اتاق بیرون آمدم و گفتم:

-چایی تازه است. بریزم؟

بابا که کنار پنجره رو به حیاط لم داده بود گفت:

-دستت درد نکنه بابایی، انشا... جایی عروسیت!

فورا یک فنجان چای نیمه گرم برای او ریختم و به اتاقم رفتم. خیلی فکرم آشفته بود. هم از اینکه شهاب مرا شناخته

باشد می ترسیدم و هم باید به او نشان می دادم سحر تعقیبش می کند. بعد از کلی کلنجار رفتن وقتی فکرم به جایی

نرسید با خودم گفتم : آخرش که چی ؟ مگه نمی خواستی شهاب بفهمه که دوسش داری؟ خوب اگه شناخته باشدت چه

بهتر.

به این ترتیب فکرم را راحت کردم و به موضوع دوم پرداختم . هرچه فکر می کردم نمی توانستم آدم مطوئنی را پیدا

کنم که هم با شهاب قرار بگذارد و هم به سحر خبر بدهد! بالاخره فکری به نظرم رسید که با اینکه کمی خطرناک بود

از بقیه راه ها بهتر بود. با دلهره منتظر سحر و مریم روی تخت دراز کشیدم . یک ساعتی بعد مامان و مریم و سحر با

سر و صدا و خنده وارد شدند. مریم نرسیده داد زد:

-شیدا؟ شیدا کجایی که سرت ی کلاه موند!

با قیافه پکر تز اتاقم بیرون آمدم و پرسیدم:

-چی شده مگه؟

نگاهم که به سحر افتاد لبخند دلسوزانه ای زدم و گفتم:

-تو خوبی سحر جون؟

سحر با خوشحالی خندید و گفت:

-توپم! قراره هشتاد سال عمر کنم . سه تا پسر بزام ، هیچ درد و مرض و مشکلی هم تا آخر عمرم ندارم. چی از این

بهتر؟!

مریم از خنده ریشه رف تو گفت:

اوووو اینکه چیزی نیست! من غیر از این که همه این مزایا رو دارم قراره معروف و پولدار هم بشم . تا آخر امسال هم

شش تا عروسی می روم!

مامان با تمسخر گفت:

-شیدا جون ما نفری دو هزار تومن دادیم و تمام آینده مونو فهمیدیم.

همان طور ساکت پشت میز آشپزخانه نشستم و جواب ندادم. بابا که از سر و صداها بیدار شده بود داد زد و گفت:

-خانم یه چای داغ به من بده! این دخترت که اگه همین جور پیش بره روی دستت می مونه!

مامان خندید و به من گفت:

چیه؟ چایی شو ندادی؟

بابا به جای من جواب داد:

-یک لیوان آب حوض برام آورد!

مامان زیر کتری را روشن کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. سحر با مهربانی نگاه کرد و گفت:

-چیه شیدا جون پکری؟

لبخند دلسوزانه ای مثل قبلی تحویلش دادم و گفتم:

-چیزی نیست.

مریم با کنجکاوی نگاه کرد و گفت:

-نه هست! راستشو بگو.

صورت من را برگرداندم و جواب ندادم. با بداخلاقی گفتم:

-حوصله ندارم نازت رو بکشم ها! مدرسه چیزی شده؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم. سحر گفت:

درست که خوب بود... طوری شده؟

گفتم:

-به درس مربوط نیست.

بعد عمیق نگاهش کردم و گفتم:

-نه! نمی تونم بگم!

سحر با تعجب دستش را روی سینه اش گذاشت و پرسید:

-به من؟ به من نمی تونی بگی؟ مگه راجع به منه؟

مستأصل به مریم نگاه کردم. مریم هم تعجب کرده بود. یک صندلی جلوتر آمد و گفت:

- بگو چیه؟ ... تو مدرسه تون چی شده؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

نه نمی تونم بگم... جرأت ندارم!

مریم عصبانی گفت:

نکنه اخراج شدی؟

نه... من مشکلی ندارم.

سحر گفت:

- نکنه واقعا راجع به منه که اینطوری نگاهم کردی؟

دوباره نگاهش کردم و چیزی نگفتم که مریم گفت:

- یااا بگو.

- نمی تونم.

از جایش بلند شد و گفت:

جهنم... سحر پاشو بریم.

سرم را روی میز گذاشتم و هق هق گریه کردم. سحر گیج گفت:

آخه داره گریه می کنه... ببین!

- ولش کن... وقتی نمی خواد بگه چیکار کنیم دیگه!

سحر دلش نمی آمد برود، صدای گریه ام را بلند تر کردم، ولی به اندازه ای که مامان نشنود! مریم برگشت سرچایش

نشست و گفت:

- اگه میگی چی شده بگو! اگه نه که تمومش کن!

دستمال برداشتم و به چشم های خشکم کشیدم. بعد با التماس به چشم های هر دو نگاه کردم و گفتم:

-باید قول بدهید که نگویید من گفتم.

هر دو با هم گفتند:

چی رو؟

لهن صدای سحر پراتهاب تر از مریم بود. انگار احساس کرده بود که موضوع به خودش مربوط است. رو به سحر گفتم:

-قول بده تا مطمئن نشم هیچی نمی گم.

سحر محکم دست هایم را گرفت و گفت:

-قول می دهم... بگو!

-هر چی شد...هیچوقت نگو...باشه؟

-باشه به جون شهاب نمی گویم.

-نه به جون مامانت قسم بخور.

مریم پرید وسط حرفم و گفت:

-چقدر خری! شهاب رو بیشتر دوست داره...معتبر تره!

گفتم:

-نه به جون مامانت...بگو، به جون مامانم نه به شهاب چیزی می گویم، نه به فراز...اگر هم لو رفت نمی گویم از شیدا

شنیده ام.

سحر که کم مانده بود سکتته کند...حرف هایم را تکرار کرد. دست هایش در دستم می لرزید. به مریم گفتم:

-تو هم قسم بخور به جون فراز!

مریم با بی حوصله گی قسم خورد و بعد هر دو چشم به دهانم دوختند تا حرف بزنم. گفتم:

-بهتون اعتماد کردم.

هر دو گفتند آره. و سحر محکم دستم را فشار داد. گفتم:

-امروز شهاب رو دیدم.

سحر وسط حرفم پرید

-کجا؟

-قسم خوردی نمی گی!

-آره. آره مطمئن باش!

سحر انگار حدس زده باشد دستم را ول کرد و محکم به صندلی تکیه داد، مریم پرید آن طرف میز کنار سحر نشست و گفت:

-صبر کن، هنوز معلوم نیست!

سحر با گریه جیغ زد:

می دونستم... می دونستم... چند بار بهت گفتم؟

هراسان گفتم:

سحر جیغ نزن. مگه قول ندادی؟ الان مامان می فهمه!

با بغض سرش را تکان داد و اتند تند گفت:

نه جیغ نمی زنم. تو رو خدا بگو.

-می ترسم این طور که تو سر و صدا راه انداختی همه بفهمند.

سحر که دیگر نمی توانست جلوی اشکهایش را بگیرد با صدایی خفه گفت:

-شیدا بمیرم هم نمی گم تو گفتی. تو رو خدا بگو.

-هیچی. با یه دختره قرار داشت.

مریم محکم سحر را بقل کرده بود. سحر توی بقل او می لرزید و گریه می کرد. مریم با چشم و ابرو به من اشاره می کرد، که بیشتر از این چیزی نگویم، ولی سحر انگار احساس کرده باشد، دست او را از دور خودش کنار زد. دوباره محکم دست هایم را گرفت و گفت:

بقیه اش رو هم بگو... بخدا نمی گم که تو گفتی.

بی توجه به اشارات مریم گفتم:

-فقط فهمیدم با یکی قرار داشت... دختره همکلاسی من نیست، ولی سال سومه... اگه بخواهی ته توشو برات در می آرم.

مریم توپید...

لازم نکرده!

ولی سحر گفت:

چرا! برو ببین دختره کیه، اسمش چیه... باشه!؟

گفتم:

حتما!

سحر مثل کسی که آخرین توانش را مصرف کرده و در صندلی فرو رفت و دیگر حرفی نزد. مریم دست هایش را گرفت و گفت:

-حالا زود قضاوت نکن. معلوم نیست جریان چی بوده. یک وقت میبینی موضوع چیز دیگه ای است! بیخود فکر و خیال

نکن، هیچ اعتباری به حرف های شیدا نیست!

با وجودی که از حرف های او حرص می خورم با نگرانی به سحر گفتم:

به شهاب که چیزی نمیگی... نه؟

قاطعانه سرش را به عقب برد و گفت:

خیالت راحت!

از روی صندلی بلند شدم و در حالی که با شانه های خمیده از آشپزخانه بیرون می رفتم جلوی در ایستادم و گفتم:

- خودتو ناراحت نکن. مریم راست میگه، هنوز که چیزی معلوم نیست!

مریم سحر را بغل کرده بود و دلداریش می داد. با اشاره به من فهماند که بیشتر از این آنجا نمانم و منفورا به اتاقم

رفتم. در را از پشت بستم و روی تخت شیرجه زدم! دراز کشیدم و با خوشحالی آدامسم را باد کردم. بعد پاهایم را بالا

آوردم و با یک حرکت در رختخواب نشستم. در آینه روبروی تختم به خودم نگاه کردم و موهای بلند و ژولیده، چشم

های کشیده و خندان و لبخند پیروزمندانه گوشه لبم را از نظر گذراندم. به نظرم خوشگل بودم. با صدای نسبتا بلند

گفتم: خوش به حال شهاب! دیگر خوابم نمی آید. بلند شدم و از لای در مامان را صدا زدم. جلوی در اتاقم آمد و گفت:

- چی شده؟

- گشتمه!

- خوب بیا تو آشپزخونه.

نمی توانستم جلوی سحر و مریم برگردم و ناهار بخورم. گفتم:

- آخه خوابم می آید... یه ساندویچ درست می کنی؟

مامان با غرغر به طرف آشپزخانه رفت و گفت:

- امان از دخترهای لوس امروزی!

مرحله اول نقشه ام با موفقیت انجام شده بود. حالا می ماند مرحله دوم که قرار گذاشتن با شهاب بود. خیلی زود

موقعیت مناسب برای زنگ زدن به او را پیدا کردم. مثل اینکه خدا هم می خواست به ما کمک کند که زودتر به هم

برسیم! یک بع از ظهر که از مدرسه برگشتم و برای امتحان فردایم درس می خواندم مامان از پشت اتاقم گفت:

- شیدا چون حواست به خوراک روی گاز هست من برم و برگردم؟

- مگه کس دیگه ای خونه نیست؟ من درس دارم.

- مریم از خستگی هلاک بود، گرفته خوابیده. بابات هم جلوی تلویزیون چرت می زنه اعتباری بهش نیست.... من نیم

ساعت دیگه می آم.

سرم را تکان دادم و پاراگرافی را که خوانده بودم زیر لب تکرار کردم. دیگر اصلا حواسم به درس نبود. گوش به زنگ

بودم. صدای در خانه را که شنیدم از جا پریدم و از لای در نگاهی به بابا انداختم. صدای خر و پفش خانه را برداشته بود،

فورا یک حبه قند برداشتم و زیر زبانم گذاشتم. بعد در اتاقم را بستم و مثل برق تلفن را به پریز زدم و شماره شهاب را

گرفتم. با زنگ اول گوشی را برداشت و خیلی عصبانی داد زد:

- باز می خواهی مزخرف بگی؟

با تعجب گفتم:

- با منی؟

- شما؟

- من شیرینم.

- آها! خوب چی شد؟ قرار بود یه چیزهایی رو بهم بگی!

- آره واسه همین تماس گرفتم، ولی انگار بی موقع زنگ زدم.

بی حوصله داد زد:

- اگر چیزی واسه گفتن داری بگو والا گوشی رو بگذار کار دارم.

- دارم!

- زود!

- می خواستم بگم نامزد محترمت هر جا می ری دنبالت می آد... تعقیبت می کنه!

- اینو که گفته بودی! من که چیزی ندیدم. فکر نمی کنم!

- خوب کاری نداره یه جا با من قرار بگذار. اونوقت من ناکزدتو بهت نشون می دهم که چند متر عقب تر یه جا قایم

شده!

- خوب دختر خوب اگه من با تو قرار بگذارم که همه چیز خراب می شه. اون منتظر همینه!

- فردا همین موقع بهت زنگ می زنم تا بگم کجا بری و اون کجاست! اگه نخواهی من هم نمی آم. باشه یه موقعیت بهتر

همدیگه رو می بینیم.

- حالا! فردا زنگ بزن... خداحافظ!

و گوشی را گذاشت. گفتم:

- حالا هر جور می خواهی باهام حرف بزن. خیلی زود همه چیز عوض می شه!

همان شب تا مریم از خواب بیدار شد به اتاقش رفتم و گفتم:

- شماره سحر رو بگیر کارش دارم!

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- چکارش داری؟

- بگیرش دیگه وقت نارم!

با تهدید انگشتش را به طرف من گرفت و گفت:

- اگه بخواهی باز اون چرت و پرت ها رو بگی و اعصابشو به هم بریزی من می دونم و تو!

- چرا! اگه پسره داره بهش کلک می زنه، بدونه بهتره یا ندونه؟ چرا بهش نگم؟ می خواهی دوستت همینطور خر

بمونه؟

در حالی که هنوز چپ چپ نگاهم می کرد شماره را گرفت و بعد از سلام و احوالپرسی با سحر گفت:

- شیدا کارت داره.

و گوشی را به من داد. با صدای مهربانی که باعث تعجب خودم هم شده بود گفتم:

- خوبی سحر جون؟

با لحن ناله ماندی گفت:

- بد نیستم... چی شد؟

- یه خبرهایی برات دارم، ولی باز هم باید قول بدهی هیچی از من نگی.

- قول می دهم... بگو.

- رفتم با این دختره حرف زدم!

- خوب چی شد؟ جریان چیه؟ دوست هستید؟

- مهلت بده همه چیز رو می گم.

- بگو. تو رو خدا. سانسور نکنی ها من طاقتشو دارم!

- قول می دی؟

- آره!

- دختره از اونهاست! کم مونده بود منو بخوره. خیلی روش کار کردم تا تونستم خزش کنم و ازش حرف بکشم.

- خوب، خوب چی گفت؟

- بعد از اینکه کلی باهام رفیق شد و احساس صمیمیت کرد اعتراف کرد که چند ماهی است با آقا شهاب شما دوسته!

سحر که گریه می کرد همانطور زیر لبی ناله و نفرین کرد و گفت:

- خوب؟

- خوب همین! به چیز دیگه هم فهمیدم که اگه خودتو نگه داری و لو ندهی بهت می گم.

- به خدا، به جون خودت نمی گم شیدا، همه چیز رو بگو.

- پس فردا به جا قرار دارند. من جای تو بودم می رفتم مچش رو می گرفتم و روشو کم می کردم.

- کی؟ کجا؟

- بعد از ظهر! هنوز ساعت دقیقش رو نمی دونم، ولی پس فردا بعد از ظهر با دختره قرار دارند. اگه بخواهی ساعت

دقیق و جاش رو فردا بهت می گم.

- آره آره حتما بگو. آخر این کار معلوم بشه!

مریم از آن طرف گفت:

- تموم شد؟ گوشی رو بده به من.

فورا به سحر گفتم:

- پس سحر جون تا فردا. ناراحت نباش به خدا ارزش نداره!

مریم گوشی را از دستم کشید و به من اشاره کرد که از اتاق بیرون بروم.

فوری از اتاق بیرون آمدم و به اتاق خودم رفتم. تلفن را به پریش زدم و آرام گوشی را برداشتم. صدای هق هق گریه

سحر می آمد. وسط هق هق گریه تکرار می کرد:

-چکار کنم؟ چکار کنم؟ چکار کنم؟

مریم سعی می کرد دلداریش بدهد. می گفت:

-سرجون اینقدر خودتو آزار نده. فوقش چی میشه؟ مرگ یک بار شیون یک بار، اگه شهاب همچین جونوریه خدا را

شکر کن که حالا فهمیدی. من موافق نیستم، ولی اگه بخواهی فردا مچش رو بگیری باهات می آم! از طرفی شیدا چرت

وپرت زیاد می گه!

تا فردای آن شب از هیجان آرام و قرار نداشتم. مریم تا صبح تلفنی با سحر حرف زد، اینکه می خواست همراه او باشد کارم را راحت تر می کرد. صدای سحر از شدت گریه خوش دار شده بود. من تا نصفه های شب به حرف های شان گوش دادم و بعد خسته شدم و خوابیدم.

فردا بعد از ظهر وقتی از در مدرسه بیرون آمدم فوراً به بقالی نزدیک آنجا رفتم و ده تا سکه برای تلفن گرفتم. تلفن عمومی هم همان نزدیکی ها بود. خدا خدا می کردم شهاب خانه باشد و کار را تمام کنم! آدامسم را زیر زبانم گذاشتم و شماره گرفتم. خیلی شانس آوردم که با زنگ دوم خود شهاب گوشی را برداشت. بد اخلاق تر از دیروز گفت:

-الو!

سلام شهاب شناختی؟

-شیرین؟

آفرین! نه بابا به چیزی می شی!؟

اصلاً تحویل نگرفت. همان طور عصبانی گفت:

-خوب چی شد؟

-بهت گفته بودم سحر تعقیبت می کنه... باور نمی کن؟ فردا برو تجریش یا هر جای دیگه که می خواهی. من هم می آم

و سحر رو بهت نشون می دهم!

نه تو رو خدا همینو کم دارم که منو با یه دختر ببینه... همین طوری هم روزگرمو سیاه کرده ، وای به اون روز!

-خوب چطور خودت تا حالا نفهمیدی که تعقیبت می کنه؟

-منی دونم!

-خوب فردا از صبح حواستو جمع کن. من نمی دونم چه جوری بهت ثابت کنم ، ولی می دونم با یه رنوی سفید می آد

..با اون دوستش!

انگار تازه متوجه موضوع شده باشد گفت:

-آها! باشه. مرسی فردا حواسم هست!

-مواظب خودت باش شهاب!

این جمله را با تمام احساسم گفتم، ولی او همان طور بداخلاق جواب داد:

-خداحافظ!

وقتی گوشی را گذاشتم بغض داشتم با خود گفتم: هیچ وقت قدر منو نمی فهمه... اینقدر برایش جانفشانی کردم! ما آدم

ها گاهی خودمان هم دروغ خودمان را باور می کنیم!

فردای آن روز مدرسه نرفتم. صبح زود از خواب بیدار شدم و در حالی که تو دماغی حرف می زدم و چشم هایم را هم

بی حال کرده بودم به اتاق مامان رفتم و آرام او را صدا زدم. انگار بیدار بود، چون فوراً نیم خیز شد، چراغ آباژور را

روشن کرد و با نگرانی گفت:

-چی شده شیدا جون؟!

پیشانیم را به بازوی خنکش گذاشتم و بی حال گفتم:

-مامانی تب دارم!

مامان دستش را روی پیشانیم گذاشت. می دانستم که داغ نیستم، ولی دست های مامان همیشه یخ بود و این باعث شد

فکر کند من داغ هستم! گفت:

-بمیرم! گلوت هم درد می کنه؟!

سرم را تکان دادم و به زحمت آب دهانم را فرو دادم. مامان به بابا که کنارش غرق در خواب بود نگاه کرد و گفت:

-حالا برو بخواب بابا که بیدار شد می رویم دکتر!

سرم را تکان دادم و رفتم. به جلوی در نرسیده بودم که مامان آهسته پرسید:

-درس مهم نداری امروز؟

سرم را به علامت نه بالا بردو و نگاهش کردم .گفت:

برو بخواب مادری.الان برات شیرداغ می آرم.

تا ساعت ده داخل رختخوابم به بالش تکیه داده بودم و آبمیوه و شیر و سوپ می خوردم.مریم هنوز خانه بود.حدود

ساعت ده با سحر تماس گرفت و با هم قرار گذاشتند که با ماشین مریم به در خانه شهاب بروند و از آنجا تمام روز

دنبال شهاب باشند تا مچش را بگیرند.قبل از رفتن سری به اتاقم زد و پرسید:

-شیدا آخر ساعت قرارشونو نفهمیدی؟

-نه!

-جاشم؟

-نه بابا دختره از اونهاست ! هیچی بروز نمی ده ... گویا شهاب هم بهش یه چیزهایی گفته ، چون دیروز اصلا تحویل

نگرفت!

-مریم متفکرانه گفت:

-اینجوری کارمون خیلی سخت می شه!

-می خواهی منم پیام دختره رو شناسایی کنم؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

نخیر در همین حد آتیش به پا کردید کافیه.ممنون.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-حق سحر بود بدونه!

آن شب سحر به خانه ما آمد. چشم هایشم از گریه سرخ شده و بینی اش ورم کرده بود. مامان خیلی ترسید و درحالی

که روی پایش می زد گفت:

-خدا مرگم بده! چی شده؟ مریم تصادف کردی؟

مریم گفت:

-نه.

و به مامان اشاره کرد که کاری به کارشان نداشته باشد. زیر بغل او را گرفت و داخل اتاق برد. خیلی دوست داشتم نتیجه ماجرا را بدانم ، ولی می دانستم مریم اجازه نمی دهد به اتاقش برو و از کارشان سر در بیاورم. گریه های سحر برایم تعجب آور بود. و با خود فکر می کردم انگار به راستی مچ گرفتند! از فکر این موضوع حالم بد می شد. اصلا نیم توانستم شهاب را با کسی تصور کنم. با خود گفتم: تازه می خواستم از دست سحر راحت بشم. انگار این رشته سر دراز داره! در اتاقم را بستم و گوشم را به دیوار گذاشتم . صدای پیچ پیچ و گریه خفه سحر را می شنیدم.

مامان در اتاقم را کوبید و گفت:

-اینو چرا قفل کردی؟ باز کن واسه ات سوپ آوردم!

-نمی خواهم!

با تحکم گفت:

-باز کن در رو.

از جایم بلند شدم و قفل در را باز کردم . مامان با پا در را کنار زد و لاستیک جلوی آن را محکم کرد تا بسته نشود . بعد کاسه سوپ و لیوان آب را کنار تخت گذاشت . مثل بچه های حرف گوش کن روی تخت نشسته بود تا او خیالش راحت شود و زودتر از اتاقم بیرون برود. یک قاشق شربت گلو درد توی قاشق سوپخوری ریخت و جلوی دهانم گرفت . مطیعانه تمام قاشق را در دهانم جا دادم . بعد پرسید:

-نمی دونی سحر چشه؟

شانه هایم را بالا انداختم و همان طور نگاهش کردم. مامان دستش را روی پیشانیم گذاشت که حالا از شدت التهاب داغ بود! بعد با نگرانی سرش را تکان داد و گفت:

-سوپتو بخور...زود هم بگیر بخواب.

بلند شد که برود.مظلومانه گفتم:

-مامان در رو می بندید؟ صداها اذیتم می کنه.

مامان چپ چپ نگاهم کرد، ولی چیزی نگفت و در را بست. فوراً لیوان آب را پای گلدان ریختم و آن را به دیوار چسباندم و گوشم را ته لیوان گذاشتم. حالا صداها را نسبتاً واضح تر می شنیدم. مریم داشت می گفت:

-بی خیال سحر! شهاب تو رو ول نمی کنه، چرا نمی خواهی اینو بفهمی؟! من بهت قول می دهم.

سحر انگار دورتر بود چون حرفهایش خیلی نامفهوم و گنگ به گوشم می رسید، چیز زیادی از صحبت هایشان نفهمیدم.عصبانی لیوان را کنار تخت گذاشتم و آب سوپ را هم پای گلدان ریختم! وقتی مامان برای بردن سینی آمد غر زد که چرا تمام هویج ها و کلم هایش را کنار زدم!خودم را به خواب زدم و جواب ندادم. رفت و در اتاق را بست و من خیالم راحت شد که حداقل تا موقع خوابش به اتاقم نمی آید. تلفنم را آوردم و به پریز زدم. حدس می زدم که سحر با شهاب تماس می گیرد. یا شاید مریم بخواهد پا در میانی کند.

دراز کشیدم، ولی حواسم جمع بود تا به محض اینکه صدای گرفتم شماره بلند شد گوشی را بردارم. کمتر از یک ساعت بعد صدای دینگ دینگ گرفتن شماره از تلفنم بلند شد.

بالشی را که برای خفه کردن صدا روی تلفن گذاشته بودم برداشتم و صبر کردم هر شش رقم شماره گرفته شود. آرام گوشی را برداشتم و با هیجان منتظر شدم. صدای بوق می آمد و هنوز نمی دانستم با چه کسی تماس گرفته! بعد از سه چهار تا بوق صدای مردانه ای گفت:

-جانم؟

صدای مریم را شنیدم که با نگرانی گفت:

-فراز؟

-جانم؟

-حالا تو چرا قیافه گرفتی؟

-آخه عزیز من کارتون بچه گانه بوده ... از تو توقع نداشتم! خیلی این کار غلط بود وا... شهاب حق داره . هرچی بگه

حق داره . من شرمنده شهاب هستم که همچین خواهر دمامه ای دارم!

-نگو فراز . تو که همه چیز رو نمی دونی.

-چی رو نمی دونم؟ اینکه سحر بدبین و حسود شهاب رو جون به سر کرده؟ می دونم!

-نه به چیزهای دیگه هست که نمی دونی.

خوب چی؟

-سحر دوست نداره بگه.

فراز بی تفاوت گفت:

-خوب پس!

-فراز؟

-جانم؟

-می گم حال سحر خیلی بده ، چکار کنیم؟

-باید به شهاب زنگ بزنی و مثل بچه آدم بگه ببخشید اشتباه کردم ، دیگه تکرار نمی شه!

-اِ فراز!

-فراز و هویج! به نظر من بهترین راهش همینه. خود دانید.

مریم آهسته گفت:

-بگذار بینم چی می شه! بهت خبر می دهم.

تا حدودی می توانستم حدس بزنم چه اتفاقی افتاده. شهاب مچ آن دو تا را در حالی که تعقیبش می کردند گرفته و با سحر دعوا کرده بود. حالا سحر بدون اینکه بتواند از کارهای او سر در بیاورد بدهکار هم شده بود و تا اینجا که قضیه داشت خوب پیش می رفت، ولی نمی دانستم تا آخر شب چه اتفاقاتی می افتد. با هیجان و دلشوره در اتاق تاریکم راه می رفتم و در انتظار صدای شماره گیر تلفن ناختم هایم را می جویدم.

بالاخره ساعت دوازده و نیم شب تلفنم تق تق صدا داد. صبر کردم تا شماره ها را گرفتند و بعد بالشم را از روی تلفن برداشتم و به صداهای آن طرف خط گوش دادم. همانطور که حدس می زدم سحر با شهاب تماس گرفته بود. شهاب با صدای بداخلاقی گفت:

-الو؟

معلوم بود که خودش هم منتظر تلفن سحر بوده و مخصوصاً این طور صحبت می کند. سحر با بغض گفت:

-شهاب!

بعد بغضش ترکید و با صدای آرام شروع به گریه کرد. شهاب همان طور بداخلاق گفت:

-چکارم داشتی؟

گریه سحر شدیدتر شد و گفت:

-معذرت می خواهم

شهاب با توپ پر گفت:

-بین سحر دیگه شورشو درآوردی! هر روز یه ادا و اطواری از خودت درمی آری بعد هم می گی ببخشید، معذرت می

خوام و تموم ... خستم کردی. از این کارهات عاصی شدم. حالا هم که سنگ تموم گذاشتی و مثل پیرزن های

مالیخولیایی تعقیبم می کنی! چند وقته این کار رو می کنی؟

-به خدا شهاب بار اول بود.

-دروغ نگو! آمارتو دارم. می دونم کار هر روزته!

-نه شهاب. به خدا، به جون خودت بار اول بود.

شهاب سکوت کرد. معلوم بود قسم او را باور می کند.

سحر ادامه داد:

-می دونی که جون تو رو الکی قسم نمی خورم شهاب.

و باز حق هق گریه را سر داد. شهاب با صدای ملایم تری گفت:

-خوب چرا امروز این کار رو کردی؟

سحر نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت.

شهاب عصبی داد زد:

-خوب پس چرا ساکت شدی؟ اگه بار اولت بوده لابد دلیل خاصی داشته ها؟

سحر با گریه گفت:

-آره ... ولی می گم که ... اشتباه کردم.

-این حرف ها به درد من نمی خوره بگو چرا امروز منو تعقیب کردی؟ اگه بار اولت بود دلیلش چی بود؟ همین! تا این

سوال رو جواب ندی من هیچ حرفی با تو ندارم.

-یه چیزهایی ازت شنیده بودم ... راستش یه نفر یه حرفهایی بهم زده بود که می خواستم با چشم خودم ببینم.

کدوم ... استغفراله! کدوم آدم ناحسابی حرف زده بود؟ تو چرا اینقدر دهن بینی؟

سحر با التماس گفت:

-عصبانی نشو شهاب به خدا دیگه به حرف کسی گوش نمی کنم.

-باید این موضوع را همین جا تموم کنیم. یا من ته و توی این جریانو درمی آرم و تو دست از این کارهات برمی داری
یا همه چیز تمومه!

سحر که معلوم بود از ناراحتی به حال سخته افتاده هراسان گفت:

-نه شهاب این موضوع تموم شده. دیگه فکرشم رو هم نکن. بهخدا بهت گیر نمی دهم

-نخیر اینجوری نیست. قشنگ مثل بچه آدم برای تعریف می کنی که موضوع چی بوده، کی چی گفته، اون وقت تکلیف
مون معلوم می شه.

سحر که توی بد مخمصه ای گیر کرده بود گفت:

-به خدا مهم نیست شهاب ولش کن.

-مهم نیست؟ مهم نیست؟ تو یه حرفی شنیدی که به خاطرش سه روزه روزگار منو سیاه کردی و امروز هم افتادید
دور کوچه ها دنبالم. اون وقت می گی مهم نیست؟ یاالله! یا بگو یا گوشی رو می گذارم.

کم مانده بود قلبم از ترس بترکد. مطمئن بودم اگر سحر از تهدیدهای شهاب بترسد همه چیز را لو می دهد. سحر
نفس عمیقی کشید و بغضش را فرود داد. آن وقت با گلوی گرفته گفت:

-خیلی خوب می گم

-خوب؟

سحر اول چند ثانیه سکوت کرد. داشتم از دلشوره می مردم که گفت:

-شیدا با یه دختره دیده بودت.

-شیدا؟ شیدا خواهر مریم؟ کجا منو دیده بوده؟

-جلوی در مدرسه شون.

شهاب اول ساکت شد. معلوم بود کم کم همه چیز برایش روشن شده. بعد آرام گفت:

-دختر بچه دیوانه! چرت و پرت گفته. آخه توی دهن بین حرف های اون جوجه رو هم باور می کنی؟

-آخه به نظر نمی آمد دروغ بگه! یعنی اصلاً دلیلی نداشت که دروغ بگه. خودش هم خیلی ناراحت بود. اصلاً اولش نمی

خواست بگه!

کاملاً معلوم بود که شهاب همه چیز را فهمیده، ولی چیزی به سحر بروز نداد. فقط گفت:

-دست بردار ... یکی شبیه منو دیده. تو چقدر خری! آخه من پیام جلوی مدرسه اونها با همکلاسی اون قرار بگذارم؟

مگه منگولم؟ یا بچه باز! ها؟ کدوم؟

سحر باز بغض کرد و گفت:

-راست می گی ... بیخشید.

شهاب با صدای مهربان تری گفت:

-اشکال نداره. بار آخرت باشه دختر ساده!

سحر خندید و گفت:

-قول می دهم ... شهاب چیزی به روی شیدا نیاری ها! گناه داره می خواسته مثلاً به من خوبی کنه!

شهاب نفس عمیقی کشید. معلوم بود خیلی خودش را نگه داشته تا به سحر نگوید شیدا آنقدر هم خر و ساده نیست، تو

خودت بدتری، ولی چیزی نگفت و فقط جواب داد:

-چشم!

بعد با هم آشتی کردند و من با بغض گوشی را گذاشتم. صاف رفتم زیر پتو و تا صبح گریه کردم. شهاب به من گفته

بود جوجه ... دیوانه. دنیا برایم تمام شده بود. با حرص سرم را در بالش فرو بردم و بالشم از اشک خیس شد.

صحبتهای شیدا که به اینجا رسید ساعت از شش صبح گذشته بود. خط باریکی از نور از لای پنجره های پرده به داخل

می تایید و اتاق نیمه روشن شده بود. در نور ضعیف اتاق صورت سوخته شیدا کم رنگ دیده می شد. سعی کردم در آن صورت زجر کشیده و آن چشم های بی مژه شیدای سیزده چهارده ساله را پیدا کنم. کاری سخت و حتی غیر ممکن بود. پرستار بخش دو ضربه به در زد و به درون آمد. شیدا ساکت شد. پرستار با دقت و ملاحظه پانسمان بعضی از زخم ها را عوض کرد. شیدا که از شدت درد لبش را می گزید با التماس از او پرسید:

-تا کی درد داره؟ چرا خوب نمیشه؟

پرستار لبخندی زد و پاسخ داد:

طاقت داشته باش!

بعد سرنگ آرامبخش را داخل سرم تزریق کرد و با دلخوری گفت:

-باز هم نخواییدی؟ این طوری زخم هات دیر خوب میشه ها!

ساعت کشیک من تمام شده بود. چشم های شیدا کم کم از خواب سنگین می شد. کیف و ساک لوازم را برداشتم و گفتم:

-تا شب! مراقب خودت باش!

سرش را به آرامی تکان داد و چشم هایش را بست. لای پلک های سوخته اش باز بود، ولی نفس های آرام او نشان می داد که خوابیده است.

آن روز شیفت من نبود و می توانستم به خانه بروم و تا غروب که باز مراقبت از شیدا را به عهده داشتم بخوابم. با اینکه تمام شب نخواییده بودم خوابم نمی آمد. به غذا خوری بیمارستان رفتم و از فروشنده خواب آلود یک فنجان نسکافه خواستم. فروشنده که زن مسنی بود با بی حالی از کنار صندوق پشت پیشخوان رفت و با یک لیوان یکبار مصرف و یک بسته کوچک نسکافه برگشت. بسته را داخل لیوان گذاشت، آن را به سمت من هل داد و با صدایی که از کم خوابی خش دار بود گفت:

-سیصد تومن خانم همتی...قابل هم نداره!

پشت میز فلزی نشستم. سالن کم کم شلوغ می شد و تک و توک پرستارها و دکترهای شیفت قبل برای صرف صبحانه به سالن می آمدند. با اینکه می دانستم دکتر شیخی شب قبل بیمارستان نبوده با ورود هر کدام از پرسنل به بیمارستان قلبم تند تند می زد و ناخودآگاه منتظر او بودم.

لیوان نسکافه تمام شد و از جایم بلند شدم. برای آشنایی که سر میزها نشسته بودند سر تکان دادم و بیرون آمدم. وقتی به خیابان اصلی رسیدم به یاد روز قبل افتادم که پژوی دکتر شیخی از راه رسید و سوالم کرد. آنقدر در انتظار بیهوده پاژوی مشکی به انتهای خیابان نگاه کردم که چراغ آن طرف خیابان قرز شد و باز باید سه دقیقه صبر می کردم تا تاکسی ها از آن سو حرکت کنند. بالاخره یک تاکسی برای سید خندان گرفتم و به خانه رفتم. خسته و کوفته از پله های تاریک و شلوغ ساختمان بالا رفتم. در آپارتمان ها بسته بود، ولی سر و صدای داخل خانه ها توی راهرو پیچیده بود. کوهی از کفش و دمپایی طوری در راه پله ریخته بود که معلوم نمی شد کدام کفش مربوط به کدام آپارتمان است! از لای در نیمه باز سرک کشیدم. همچنان بوی سبزی و پیاز داغ تمام راهرو خانه را پر کرده بود، ولی مادر کنار بساط سبزی دراز کشیده و خوابش برده بود. غر غر کنان گفتم:

-آخه حداقل شب استراحت کن. هم خودت یک نفسی می کشی، هم ما، هم همسایه ها!

مادر از سر و صدای من چشمهایش را باز کرد و همان لبخند خسته و صلح جویانه به صورتش دوید. شمد نازک را روی پاهایش کشیدم و گفتم:

-بخواب تو رو خدا!

لبخندی زد و زیر شمد تن کوفته اش را کش و قوس داد و فوراً خوابش برد. خودم هم کنار پنجره لحاف و تشکم را پهن کردم و در چشم بر هم زدنی خوابیدم.

بعد از ظهر از سر و صدای دو قلوها از خواب پریدم. باز دعوایشان شده بود. نور اتاق چشم هایم را می زد. با چشم نیمه

باز به ساعت روبه رویم نگاه کردم. ساعت از پنج گذشته بود. به سرعت برق لحاف را پس زدم و گفتم:

-مامان دیرم شد!

و به طرف دستشویی دویدم. مادرم کفگیر به دست از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

-امروز که تعطیلی.

در حالیکه صورتم را با حوله خشک می کردم گفتم:

-نه مراقب یه بیمار شدم... حالا چند شبی باید برم.

-خودتو هلاک می کنی!

خط چشم مشکی را پشت پلکم کشیدم و گفتم:

-از بوی سبزی شنیدن که بهتره!

دوقلوها یک صدا خندیدند و ندا گفت:

-آقای طهماسبی هم می گفت هر بویی از این بوی گند بهتره.

رژلب زرشکی را چند دور روی لبم کشیدم. زیر چشمی به مادرم که به دوقلوها چشم غره می رفت نگاه کردم و

پرسیدم:

-طهماسبی حرفی زده؟ باز غر غر کرده؟

-نه بابا همون حرفهای همیشگی... خودشو مسخره کرده. کی رو گیر بیاره بهتر از ما؟ سر ماه اجاره اش تو حسابشه، آزار

و اذیتی هم به جز بوی پیاز داغ و سبزی نداریم! این بو هم که توی همه خونه ها هست!

مقنعه ام را سر کردم، دست زیر موهایم بردم. فرق کجم را جلوی آئینه درست کردم و یک طره از قسمت بور شده

موهایم را روی آن قرار دادم.

مادر کفگیرش را به کنار پاهایش می زد و زیر لب برایم دعا می خواند و فوت می کرد. وسط دعا گفت:

-مادر جون موهات رو بگذار تو.

سرسری گفتم:

-باشه!

از در خانه بیرون امدم و سوار تاکسی شدم. در حین حرکت تاکسی، در ذهنم به مرور برنامه هفتگی دکتر شیخی پرداختم. خدا خدا می کردم امشب بیمارستان باشد و حتی شده یک نظر ببینمش! تا به حال سه شنبه غروب ها بیمارستان نرفته بودم که بدانم او هم آنجا هست یا نه! وقتی به بیمارستان رسیدم فوراً به طبقه ششم رفتم و اتاق کناری شماره ۶۱۳ را نگاه کردم. می دانستم که بیمار آن اتاق مریض دکتر شیخی است. اتاق نیمه تاریک بود و دکتر آن اطراف دیده نمی شد. به بخش رفتم و کارت زدم. تا می توانستم وسط راهرو ها و جلوی در اتاق ۶۱۳ خودم را معطل کردم، ولی از او خبری نبود. همانجا ایستاده بودم و این پا و آن پا می کردم که در باز شد و مرد قد بلند و خوش قیافه ای که شب قبل هم به عیادت شیدا آمده بود و او فراز صدایش می زد بیرون آمد. چشم هایش از اشک خیس بود. با خود گفتم: یعنی این فراز همون فراز شوهر خواهرشه؟ پس چرا خواهرش نیاید عیادت؟ مادر، پدر و بقیه فک و فامیلش کجا هستند؟ طفلک در این شرایط تک و تنها توی این اتاق داره دق می کنه.

فراز سر برداشت و نگاهش به من افتاد. فوراً سلام کردم. با دستمال چشمهایش را پاک کرد و گفت:

-سلام خانم همتی! شرمنده زحمت های شما هستم. انشالله جبران می کنم.

-خواهش می کنم... کاری نکردم که!

فراز سرش را تکان داد و غرق افکار خود از من دور شد. تا ته راهرو از هر دو طرف پرنده پر نمی زد. نا امید دستگیره در را گرفتم و وارد اتاق شیداشدم. اتاق مثل دیشب تاریک و آرام بود. با ورود من شیدا تکان خفیفی خورد. برق نگاهش را دیدم که به سمت من بود. فکر کردم گریه می کند! با خوشرویی جلو رفتم و گفتم:

-خوب خوابیدی خانم خانم ها؟

سرش را به علامت نه تکان داد و با بغض گفت:

-غروبها دلم می گیره! از این اتاق متنفرم!

بالش را زیر سرش مرتب کردم. متوجه شدم پانسمان را از سرش برداشته اند و جای آن روی سرش که تقریباً بدون مو

بود، نایلون کشیده اند زیر نایلون از روغن و پماد چرب برق می زد و چند رشته موی باقیمانده جا بجا به هم چسبیده

بود. متوجه نگاهم شد و با التماس پرسید:

-آینه آوردی؟

گفتم:

-نه

و فوراً صورتم را برگرداندم. با حسرت آه کشید و گفت:

-تو راستشو به من می گی؟

-راست چی رو؟

-راست قیافه مو! خیلی بد شدم؟ بدجور سوخته؟ منظورم اینه که فکر می کنی خوب می شم؟

خندیده و گفتم:

معلومه که خوب می شی ... سی درصد سوختگی که چیزی نیست. اگه خوب مواظب خودت باشی زود مرخص می شی.

-نه منظورم اینه که صورتم خوب می شه؟ ... یا نه خیلی داغونه.

با اینکه سعی می کرد خودش را خیلی بی تفاوت نشان بدهد نگرانی در چشماهایش دیده می شد. خودم را به مرتب کردن

اتاق مشغول کردم تا نگاهم به نگاهش نیفتد بعد با لحن شادی گفتم:

-خوب می شی اصلاً بهش فکر نکن

با بغض نگاهم کرد و گفت:

-احساس می کنم فرامرز امروز از دیدنم به هم ریخت ... راستشو بگو چه فرقی کردم؟ این چیه بستند به سرم؟ دستام می سوزه . نمی تونم تکونشون بدم . والا همه اینارو از سرم می کندم و با دستهام می فهمیدم چه شکلی شدم.

پتویش را مرتب کردم و گفتم:

-بیخود از این دیوانگی ها نکن. فقط اوضاع رو خراب می کنه. تو که چیزیت نیست!

کمی آرامش پیدا کرد و پرسید:

-چیزیم نیست؟ واقعا؟

از اینکه بهش دلداری بیجا می دادم از خودم متنفر بودم، ولی چاره ای نداشتم . نمی خواستم درد افسردگی او را از پا در بیاورد. سرم را به علامت مثبت تکان دادم و در اتاق را برای پرستار شیفت شب که با سینی غذا وارد می شد باز کردم. نگذاشت چراغ را روشن کنم. در تاریکی اتاق دو سه قاشق از سوپ و یک گاز از کتلتش را خورد و گفت:

-نمی تونم بجوم. تمام صورتم می خواد بترکه ... برش دار!

قرص هایش را یکی یکی روی زبانش گذاشتم تا با آب به آرامی ببلعد.

تمام آنها مسکن بود. با حیرت پرسیدم:

-با وجود این مسکن ها تو شب تا صبح بیداری؟

پوزخندی زد و گفت:

-اینها بچه بازیه من فقط با رفین آروم می شم!

سر و صدای بخش در عرض نیم ساعت خوابید و همه جا ساکت شد روی صندلی کنار تختش نشستم و گفتم:

-حوصله داری بقیه اشو بگی؟

-معلومه! اصلا دوست دارم همه چیزو برای یکی بگم ... این طوری آروم می شم.

-خوب بگو.

سرم را به تختش نزدیک کردم تا زیاد به حنجره اش فشار نیاورد.

از آن شب به بعد روم نمی شد شهاب را ببینم. می ترسیدم. البته مریم و سحر اصلا به من شک نکرده بودند. حتی در خاطرشان نمی گنجید من با نقشه تمام این کارها را کرده باشم. حدس می زدند که من یک نفر دیگر را جلوی مدرسه با شهاب اشتباه گرفته ام و متما این جریانات فقط یک سوء تفاهم بوده، ولی خودم خیلی مشوش و نگران بودم. فکری کردم جلوی شهاب لو رفته ام و دیگر آبرویی برایم نمانده! با خودم گفتم: دیدی چی کار کردی دختر احمق؟ اون که دوستت داشت! با این حماقت از خودت متنفرش کردی! دوباره سحر خوشحال و خندان بود و من هم با اینکه خون دل می خوردم در ظاهر چیزی به روی خودم نمی آوردم. تا اینکه یک شب سحر با مریم تماس گرفت و خبری داد که جلوی چشمهای سیاه شد! آن شب یکی از شبهای امتحانات ثلث اول بود بعد از اینکه سه چهار بار کتاب ادبیاتم را مرور کرده بودم رفتم زیر پتو و طبق معمول در فکر شهاب غرق شدم. در همان حال خوابم برد نیمه شب بود که با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم. مریم با اولین زنگ گوشی را برداشت. هراسان و کورمال کورمال تلفنم را پیدا کردم و گوشی را برداشتم صدای زنگ دار و جیغ مانند سحر در گوشی پیچیده بود. با خوشحالی جمله ای را تکرار می کرد که متوجه نمی شدم. عاقبت مریم به دادم رسید و وسط حرف سحر گفت:

-هیچی نمیفهمم! آروم بگو سحر جون!

سحر این بار شمرده شمرده تکرار کرد:

-من و شهاب می خواهیم عروسی کنیم.

مریم با خونسردی گفت:

-هنر کردید اینو که می دونستم!

-نه! به همین زودی، آخر همین ماه!

دلم در سینه فرو ریخت. یکدفعه احساس تهوع به من دست داد، اما خودم را کنترل کردم دستم را روی قفسه سینه ام فشار دادم و گوش به ادامه حرفهایش دادم که همراه با جیغ های آمیخته با شور و شوق تعریف می کرد که آن شب شهاب و مادرش شام مهمان آنها بوده اند و به پیشنهاد مادر شهاب قرار شده هرچه زودتر مراسم عقد و عروسی را برگزار کنند. مریم با خوشحالی تبریک گفت. سحر هم در حالی که شادمانی از صدایش فوران می کرد گفت:

-ایشا... همین روزها نوبت تو داداشم می شه مرمی!

مریم با حرص گفت:

-فکر نمی کنم! داداش جونت فعلا جز درس و مشق چیزی تو کتتش نمی ره.

سحر از خنده ریسه رفت و گفت:

-چرا، تو هم تو کتتش می ری!

-بگذریم ... خوب پس از فردا کارمون معلومه دنباله کارهای عروسی و دامبول و دیمبول!

سحر با ذوق جیغ کوتاهی کشید و گفت:

-مریم انگار دارم خواب می بینم.

-وا مگه فکرشو نمی کردی؟

-نه به خدا ... اصلا باورم نمی شد! خودت که می دونی شهاب خیلی مرد سخته! همیشه فکر می کردم یه روز ولم می کنه و می ره!

-گم شو! دیگه داری چرت و پرت می گی. برو بخواب فردا صبح میام دنبالت بریم دانشکده.

با این حال سحر انقدر ذوق زده بود که صحبتهایشان تا نزدیک صبح ادامه یافت و من در حالی که گلویم از درد می ترکید تا صبح گوشی را نگه داشتم و با بغض به حرف هایشان گوش دادم. هزار جور فکر به سرم زد، ولی عاقبت تصمیم

خود را گرفتم. باید خطر می کردم. با خودم گفتم: نمی تونم بگذارم همینجوری مفت و مسلم شهاب رو از دستم دریاره

و بدبختش کنه! هرکاری بتونم می کنم. از سحر متنفر بودم و در دلم آرزوی مرگش را می کردم!

وقتی ساعت پنج صبح گوشی تلفن را سر جایش گذاشتم پر از کینه و نفرت نسبت به سحر بودم. فوراً از رختخواب

بیرون آمدم. باینکه تمام شب را بیدار بودم اصلاً خوابم نمی آمد. کیف مدرسه ام را برداشتم و کتاب هایم را داخل آن

گذاشتم و لوازم آرایشم را داخل آن جای دادم. بعد لباس مدرسه ام را پوشیدم و محض احتیاط زیر روپوشم به جای

بلوز صورتی خانه یک بلوز کرم رنگ با رگه های سفید به تن کردم. به عوض کفش های کتانی مدرسه هم کفش های

مشکی با جوراب ساپورت مشکی پوشیدم و قبل از اینکه مامن بیدار شود و از ریختم ایراد بگیرد از خانه خارج شدم.

ساعت تازه پنج و نیم صبح بود و دو ساعت تا موقع مدرسه رفتن وقت داشتم یک تاکسی دریست گرفتم و آدرس خانه

شهاب را دادم. روی صندلی عقب ماشین نشستم و تا آنجا که می توانستم خودم را جمع کردم تا راننده از داخل آینه

مرا نبیند. بعد کیف لوازم آرایشم را بیرون آوردم و تند تند فرچه رژگونه را به لب هایم مالیدم. بدون آینه رژ لب زدم

و پودر به صورتم مالیدم. بعد تند سرک کشیدم و یک لحظه خودم را در آینه ماشین نگاه کردم. خوب بودم. راننده با

شک و تردید حرکاتم را زیر نظر داشت. برای اینکه باعث دردرس نشود جلوی مدرسه دخترانه ای در نزدیکی خانه

شهاب پیاده شدم. راننده که متوجه دستپاچگی و ترسم شده بود دو برابر قیمت عادی پول گرفت و رفت. با پاهای لرزان

کوچه سربالایی را پیاده رفتم. در مدرسه دخترانه بسته بود و داخل کوچه پرندۀ پر نمی زد. جلوی در آهنی خانه شهاب

ایستادم. همه چراغ ها خاموش بود و گلف قرمز رنگ شهاب داخل پارکینگ قرار داشت. زیر لب گفتم: قربونت برم ...

دلم برات تنگ شده!

روبروی در خانه روی پله های سنگی آپارتمان نشستم. ساعت تازه شش بود و هنوز یک ساعت و نیم وقت داشتم. بعد

از حدود بیست دقیقه از شدت هیجان کلافه شدم. از جایم بلند شدم و طول کوچه را قدم زدم. با تردید به تلفن عمومی

سر کوچه نگاه کردم. جرات نداشتم با خانه شان تماس بگیرم با این حال قدم زنان تا کیوسک تلفن رفتم. ولی جرات

تماس گرفتن با شهاب آن هم این ساعت صبح را نداشتم. به ساعت نگاه کردم حدود شش و نیم بود بی اختیار سکه ای داخل تلفن انداختم و بدون فکر شماره شهاب را گرفتم. با سومین زنگ صدای خواب آلود مادرش را شنیدم. با حرص گوشی را گذاشتم و گفتم: همین زنی که باعث بدبختی من و شهاب شده!

قدم زنان مسیر را برگزیدم و دوباره جلوی خانه ایستادم. لای در مدرسه دخترانه باز شده بود ولی هنوز در کوچه پرنده پر نمی زد. نگاهم مدام از پنجره به ساعت و از ساعت به پنجره می چرخید. عاقبت ساعت هفت و نیم نا اکتید از روی پله بلند شدم. باید فوری یک تاکسی دربست می گرفتم و خودم را به مدرسه می رساندم کوچه را سرپایینی برگزیدم. هر چند قدم یک بار برمی گزیدم و به خانه نگاه می کردم. به سختی در خیابان که حالا حسابی شلوغ شده بود تاکسی پیدا کردم و وقتی سوار شدم با دستمال کاغذی آرایشم را پاک کردم. آن روز دیر به مدرسه رسیدم و یک اخطار گرفتم. امتحان ادبیاتم را هم با وجود آنکه خیلی درس خوانده بودم خراب کردم. سر کلاس حواسم پرت بود. دوست صمیمی نداشتم که با او درد و دل کنم راستش بچه های مدرسه در عوالم دیگری بودند و من با آنها احساس صمیمیت نمی کردم. داشتم از غصه می ترکیدم. با هزار فکر و خیال تا ساعت آخر صبر کردم. به محض اینکه زنگ خورد در شلوغی و ازدحام بچه ها به طرف در دویدم. تنه می زدم تا از بین آنها راه عبوری بیابم و در همان حال جیغ و داد و ناسزاهای بعضی از بچه ها را می شنیدم، ولی اصلاً برایم مهم نبود فوراً خودم را به خیابان اصلی رساندم احساس می کردم همه نگاهم می کنند. بی حواس جلوی اولین ماشین را گرفتم و سوار شدم. راننده از داخل ایینه نگاهم کرد و گفت:

-کجا با این همه عجله؟

تازه متوجه شدم به جای تاکسی سوار یک ماشین شخصی پراید شده ام. به روی خودم نیاوردم و با لحن جدی گفتم:

می رم پاسداران ... آقا دربست برو!

راننده خندید و گفت:

-من دربستم!

همانطور مثل صبح زیر صندلی جمع شدم و آرایش کردم . وقتی رسیدم گفتم:

-چقدر میشه؟

-من که مسافر کش نیستم! به قیافه ام میاد؟

ناخودآگاه به سر و ریختش نگاه کردم. پسر خوش تیپ و خوش قیافه ای بود. موهای فر خوش حالت و هیكل درشتی

داشت، با بینی استخوانی و چشم های تیره زیر لب تشکر کردم و دستگیره را گرفتم تا پیاده شوم، اما راننده دستش را

دراز کرد و با جسارت آستینم را گرفت. هر اسان به طرفش برگشتم. خندید و گفت:

-ترس! میخواستم یکهو در نری!

مات و مبهوت نگاهش میکردم. خیلی ترسیده بودم. آستینم را رها کرد و گفت:

-معذرت میخوام ترسوندمت . یه سوال داشتم.

با تته پته گفتم:

-چی؟

-شماره ام رو بدم زنگ میزنی؟

قیافه اش خوب بود و راستش برایم جالب بود که پسری از من خوشش آماده و به من پیشنهاد دوستی داده. خیلی

جدی گفتم:

-نمیدونم...اگه وقت کنم.

به زحمت جلوی خنده اش را گرفت و گفت:

-اوه اوه یعنی اینقدر سرت شلوغه؟

چشم غره ای رفتم و گفتم:

-دیرم شد

فورا کارتتی از داخل جیب پیراهنش د رآورد و در دستم گذاشت. در ماشین را باز کردم و بیرون پرسیدم.راننده داد زد:

-منتظرم ها!

سرم را به علامت خداحافظی تکان دادم و هراسان به داخل کوچه سربالایی دویدم. پشت سرم را نگاه کردم او رفته بود.

وقتی جلوی خانه شهاب رسیدم، قلبم به شدت میزد. ماشین داخل پارکینگ بود. کوچه را تا انتها رفتم و به کیوسک

تلفن که رسیدم، داخل شدم . با دست لرزان سکه را در جای مخصوصش انداختم و شماره خانه شهاب را گرفتم. صدای

بم و آشنایش را که شنیدم قلبم میخواست از سینه ام جدا شود! با ترس گفتم:

-سلام

-سلام!

-منو شناختی؟

-شیرین؟!

-اوهوم!

نمیدانستم واقعا هنوز مرا نمیشناسد یا میخواهد بازیم بدهد. گفتم:

-خوب...خوبی؟

-بدنسیتم..لابد خبرهای جدید رو داری. تو که از همه چیز باخبری همیشه.

-کدوم خبرها؟

-چطور نمیدونی؟ آخر همی ماه عروسیمه، تو هم دعوتی!

خودم را به آن راه زدم و گفتم:

-راستی؟منم دعوتم؟

-آره!چرا که نه؟فقط اسم و آدرست رو بده که برات کارت بفرستم.

گریه ام گرفته بود. با بغض گفتم:

-پس واقعیت داره؟ شهاب واقعا میخواهی با اون دختره کوتوله عروسی کنی؟ آخه اون چی داره؟

غش غش خنده اش در گوشی پیچید و گفت:

-پس قد بلند هم هستی! صدات هم که آشناست! میشناسمت؟

-نمیدونم، تو بگو.

-موضوع عروسی جدیه؟

-نه پس شش ساله خدمونو علاف کردیم!

-شهاب دوستش نداری آخه!

-از کجا میدونی؟ اگه دوستش نداشتم که باهاش ازدواج نمیکردم.

در حالی که قطرات اشک از صورتم روی مقنعه ام میچکید، گفتم:

-توی یکی دیگه رو دوست داری!

-چی میگی؟!

تصمیم خودم را گرفتم. باید آخرین تلاشم را میکردم گفتم:

-خونه تنهایی؟!

-آره چطور مگه؟

گوشی را قطع کردم. کیفم را روی شانه ام انداختم و از کیوسک تلفن تا در خانه شان یک نفس و بدون اینکه به چیزی

فکر کنم دویدم. چشم هایم پر از اشک بود و وقتی میدویدم باد قطرات اشک را به چشمم برمیگرداند. با هق هق گریه

جلوی اف اف ایستادم و زنگ در خانه شان را زدم.

-کیه؟

با بغض گفتم:

-منم!

-شما؟

-باز کن پیام بالا... شیرین... شیدا!

در صدایی کرد و باز شد. به سرعت از پله ها بالا رفتم. شهاب مثل اولین باری که آنجه رفته بودم میان پاگرد ایستاده و دولا شده بود.

وقتی چشمم به او افتاد همانجا وسط پله ها ایستادم و هق هق گریه ام شدیدتر شد. با صدای آرام و محکمی گفتم:

-بیا بالا!

اشک هایم را با آستین مانتو پاک کردم و پله ها را دوتا یکی بالا رفتم.

شهاب پشت در منتظرم بود. فوراً در را بست و پرسید:

-اینجا چیکار میکنی؟

-اومدم بینمت... دیگه طاقت ندارم... شهاب با سحر عروسی نکن!

با مهربانی به سمت مبل اتاق نشیمن هدایتیم کرد. نشستیم. جعبه دستمال کاغذی را به طرفم گرفت و گفت:

-اشکها تو پاک کن.

یک برگ دستمال کندم و به چشم هایم کشیدم. دستمال از آرایش چشمم سیاه شد. با نگرانی به آینه روبرو نگاه کردم.

زیر چشم هایم سیاه شده بود. شهاب دست به سینه روی مبل سمت راستم نشسته بود و با دقت نگاهم میکرد. دوباره

اشک هایم سرازیر شد. به جلو خم شدم آرام پرسید:

-چی شده؟

-چی شده؟ تو نیمدونی چی شده؟

-از کجا بدونم؟ تو چته؟ خانواده ات میدونند کجایی؟

سرم را به علامت نه تکان دادم. چند لحظه ای هر دو ساکت ماندیم. بعد تمام نیرویم را جمع کردم. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-من تو رو دوست دارم.

خوادم بعد از این حرف از شدت هیجان سرگیجه گرفتم. شهاب هم خیلی جا خورد. این را از سرفه مصنوعی و جابجا شدنش روی مبل فهمیدم. با لحنی مهربان و دوستانه گفت:

-شیدا میدونی چی داری میگی؟ تو تازه ۱۴سالته. منو سحر شش ساله نامزدیم. ما داریم ازدواج میکنی. این فکرها از کجا اومده تو سر تو؟

با عصبانیت داد زدم:

-مگه همیشه چهارده ساله میمونم؟ میگم دوستت دارم، کافی نیست؟

با تشویش روی مبل جابجا شد و گفت:

-شیدا جون نمی دونم چطوری بهت بگم، ولی من و سحر ازدواج می کنیم! تو به جای ای فکرها فعلا به درس و مدرسه بچسب. مطمئنم به موقعش اونی که باید پیدا می شه. یکی که از من خیلی برات بهتره. یکی که بهت بخوره... هم از نظر سن هم از همه جهت.

کم کم جلو آمده و دست هایم را در دستش گرفته بود. محکم دستش را چسبیدم و گفتم:- نمی خوام! من تو رو می خوام. من فقط تو رو دوست دارم. می دونم تو هم دوستم داری... بگو داری! شهاب بگو تو هم دوستم داری. دستش را

از میان دست هایم بیرون کشید و گفت: دوستت دارم، ولی به عنوان یه دختر خوب، یه دختر مهربون و فهمیده!

هیجان زده دست هایم را گرفتم و گفتم:

-پس دیگه هیچی مهم نیست شهاب. سحر رو ول کن! وقتی ما دو تا همدیگه رو دوست داریم کسی نمی تونه مانع مون بشه.

معذب نگاهم کرد و گفت:

-متوجه نشدی! من و سحر داریم ازدواج می کنیم. شیدا زندگیت رو خراب نکن. فایده نداره. تو الان باید فقط به درس و مدرسه فکر کنی.

از جایم بلند شدم و جلوی مبل روی زمین نشستم. بعد دست های شهاب را در دست گرفتم و با گریه داد زدم:

-شهاب من دوستت دارم... همه چیز رو خراب نکن.

خودش رو عقب کشید و گفت:

-بلند شو شیدا. چی رو خراب نکنم؟ بین من و تو که چیزی نیست.

-چیزی نیست؟ مگه ما همدیگه رو دوست نداریم؟ همین کافیه.

کلافه از روی مبل بلند شد و گفت:

-برات آژانس می گیرم! خانوادت نگران می شوند.

هراسان بلند شدم و به طرفش دویدم. محکم بغلش کردم و گفتم:

-عاشقتم.

شهاب هم همانطور آرام دستش را پشتم گذاشته بود و نوازشم می کرد. امیدوارتر شدم و خودم را بیشتر در آغوش رها کردم. روی موهایم را بوسید و گفت:

-بس کن دختر خوب.

سرم را بلند کردم و به چشم هایش خیره شدم؛ چشم های سیاه و پژمرده، مورب و کشیده، با مهربانی نگاهم می کرد. با حالتی شوخ خندید و گفت:

-چیه؟

-هیچی!

و دوباره سرم را در آغوشش فرو بردم و بوییدمش.

آرام آرام مرا از خودش جدا کرد و گفت:

-برو بشین اونجا روی مبل.

بدون اینکه مخالفت کنم رفتم و روی مبل نشستم. شهاب دستش را برد تا گوشی تلفن را بردارد، ولی همان لحظه تلفن زنگ زد. انگشتش را روی بینی اش گذاشت و به من اشاره کرد که حرف نزنم. گوشی را برداشت و با صدایی گرم و مهربان با کسی که آن طرف خط بود مشغول صحبت شد. از صحبت هایش فهمیدم که سحر است. شهاب با مهربانی گفت:

-خوب پس برو ناهار بخور بعد زنگ بزن.

از شدت عصبانیت و حسادت حال خودم رو نمی فهمیدم. کلافه روی مبل جابجا شدم. یک چشم او با نگرانی متوجه من

بود. گفت:

-آره عزیزم... جونم؟

از جایم بلند شدم. شهاب گفت:

-آره. جون دلم! بهت زنگ می زنم.

مچ پایم را پیچ دادم و در حالی که خودم رو روی زمین می انداختم داد زدم:

-وای شهاب!

رنگ شهاب پرید. با دستپاچگی گفت:

-چیزی نیست عزیزم... زنگ می زنم.

و گوشی را گذاشت. هراسان به طرف من دوید و گفت:

-آخه چرا داد زدی؟ چرا بکاری شد.

کمکم کرد تا از جایم بلند شوم. تلفن مرتب زنگ می زد، ولی شهاب گوشی را بر نمی داشت. در اولین فرصت که تلفن قطع شد به آژانس زنگ زد.

من روی مبل نشسته بودم و با تظاهر به درد گریه می کردم. آژانس زودتر از آن که فکرش را بکنم رسید. شهاب دستم را گرفت و کمکم کرد تا از پله ها پایین بروم. ولی حواسش پرت بود. فکرش جای دیگری بود. وقتی داخل ماشین نشستم با چشم های گریان گفتم:

-بهت زنگ می زنم!

سرش را تکان داد و در را بست. وقتی از آن کوچه بیرون رفتم با آسودگی به صندلی ماشین تکیه دادم و با پنبه آرایش صورتم را پاک کردم.

در خانه قشقرقی یه پا شده بود. وقتی وارد خانه شدم مامان با حالتی تهاجمی به سمتم آمد و داد کشید:

-کدوم گوری بودی تا حالا؟

اصلا فکر اینجایش را نکرده بودم. آنقدر ذهنم درگیر شهاب بود که از یاد برده بودم از ساعت برگشتنم به خانه خیلی گذشته. با ترس به مامان خیره ماندم. مریم هم کنار در آشپزخانه ایستاده بود و با عصبانیت نگام می کرد، فوراً فکری به نظرم رسید. گفتم:

-مگه تو کلاس نداشتی؟

-چرا از هشت تا ده صبح.

با صدای لرزانی به مامان گفتم:

-فکر کردم مریم کلاس داره. رفته بودم جلوی دانشگاه شون!

با خشم گفت:

-تو غلط کردی سر خود پا شدی رفتی اون سر شهر. از این به بعد هر گوری خواستی بری اول به من می گی، اگر

اجازه دادم اون وقت می تونی بری.

با مظلومیت سرم را پایین انداختم و گفتم:

-چشم!

مریم برگشت و توی آشپزخانه رفت. مامان هم دنبالش رفت و گفت:

-بیا نهار بخور... جون به سرمون کردی.

آنقدر خوابم می آمد که نمی توانستم پشت میز بنشینم و غذا بخورم. خودم را ناراحت و دلخور نشان دادم و گفتم:

-می رم بخوابم.

مادرم پشیمان از بداخلاقی اش سینی نهار را به اتاقم آورد، ولی حتی نتوانستم تشکر کنم و قبل از آن که چیزی بفهمم

خوابم برد. غروب که از خواب پریدم خانه ساکت بود. خواب آلود و سنگین از رختخواب بیرون آمدم. چراغ های هال و سالن خاموش بود و فقط آباژور کنار تلویزیون روشن بود. به آشپزخانه رفتم. سینی ناهارم دست نخورده روی میز قرار داشت و کنار آن کاغذ نامه ای که به خط مامان خطاب به من که با حروف درشت و با عجله نوشته شده بود:

شیدا مادری! من و مریم می رویم خرید. اگر بیدار شدی ناهارت رو داغ کن و بخور.

کاغذ را همانجا روی میز گذاشتم و به سرعت به سراغ تلفن رفتم. بی معطلی شماره شهاب را گرفتم. بعد از دو بوق خودش گوشی را برداشت. تا بله قشنگ و گرمش را شنیدم با تمام عشقی که در وجودم بود گفتم:

-عصر به خیر.

اول چند لحظه مکث کرد بعد گفت:

اشتباه گرفتید.

به نظرم آدم که صدای جیغ سحر را شنیدم. بی معطلی گفتم:

-از اون دختره متنفرم.

شهاب چیزی نگفت و گوشی را گذاشت. همان طور روی مبل چمپاته زدم و ناخن هایم را جویدم تا مادرم و مریم از خرید برگشتند.

مامان خیس از عرق کیسه های خرید را کنار در گذاشت و گفت:

-شیدا مادری بیا کمک مریم. من که از کت و کول افتادم.

با بی میلی از جایم بلند شدم و کیسه های خرید را جابجا کردم. در همین موقع تلفن زنگ زد. مریم کیسه ها را روی

میزرها کرد و به سمت تلفن دوید. با حرص گفتم:

-پیا نیفتی زمین نفله بشی!

چیزی نشنید. گوشی رو برداشت و چند بار الو الو کرد. گوشم تیز شد. جرقه امیدی در قلبم زنده شد. با خود گفتم: حتما شهابه فراز که با مریم حرف می زنه. مریم غرغرنان به آشپزخانه برگشت. در حالی که سعی می کردم خودم را بی تفاوت نشان بدهم پرسیدم:

-کی بود؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-به علف!

دلم از شوق تپید. چند دقیقه ای نگذشته بود که دوباره تلفن زنگ زد این بار مریم از جایش تکان نخورد. بی معطلی به طرف تلفن دویدم، ولی مامان زودتر گوشی را برداشت. چند بار الو گفت و بعد کلافه داد زد:

-مریضی؟

شک نداشتم که شهاب می خواهد با من حرف بزند. سینی ناهارم را برداشتم و به اتاق خوابم رفتم. مامان متعجب پرسید:

-هنوز ناهار نخوردی؟ مریض می شی مادری! جواب ندادم و در اتاق را پشت سرم بستم. با ترس و لرز تلفنم را از مخفیگاهش بیرون آوردم و به پریش زدم. با دست لرزان شماره شهاب را گرفتم. با اولین زنگ گوشی را برداشتم و گفتم: -جانم؟ - شهاب جون؟ باز مثل قبل مکث کرد و بعد از چند ثانیه گفت: -بله... بفرمائید. - تو الان زنگ زدی خونه ما؟ با همان لحن غریبه و آرام گفتم: - نخیر خانم گفتم اشتباه می گیرید. قبل از آن که گوشی را بگذارد با عجله گفتم: - اینقدر ازش نترس! شهاب چیزی نگفت و گوشی را گذاشت. به خودم دلداری می دادم که خودش بوده، ولی آنقدر قد و تودار است که نمی خواهد اعتراف کند. تلفن را جمع کردم و نشستم توی رختخواب و با حرص زرشک پلو خوردم! آن شب چند بار به تلفن های مریم گوش دادم. سحر کلافه و عصبی بود. با جیغ و داد پای تلفن می گفت: - به خدا این شهاب یه غلط می کنه مریم. امروز ظهر خودم صدای یه دختره رو از خونه شون شنیدم... این شیدا با همه بچگی اش خوب مچ این چشم چرون رو گرفته بود! - خوب آخه نپرسیدی صدای کی بود؟ - کجای کاری؟ تلفن رو قطع کرد... بعد

نیم ساعت که جواب داد، گفت مامانم از بالای کابینت آشپزخونه افتاده بود پایین!

-خوب شاید راست می گه پسره بدبخت.

سحر که دیگر کنترل صدایش را نداشت داد زد:- نخیر. خوش خیالی ها. عصری رفتم خونه شون مامانش سر و مر و

گنده اون وسط جولون می داد، بعد هم که پرسیدم انشا... به خیر گذشته چیزی تون نشده، گیج و ویج نگاهم کرد. نمی

دونم شهاب چه جوری بهش علامت داد که یکهو سرشو تکان داد و گفت، آره آره. مریم دارم روانی می شم. مریم که از

بی خوابی دیشب خسته و خواب آلود بود، جواب داد:

-اینقدر شر و ور نباف. برو بخواب.

بهترین فرصت بود. فوراً به اتاق مریم رفتم. مؤذبانه در زدم و از لای در نیمه باز گفتم:

-پیام تو؟

مریم سرش را تکان داد و همان طور منتظر نگاهم کرد. کنارش روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

-دلم واسه خواهرم تنگ شده بود.

مریم بدون حرف دستش را دورم انداخت و خواب آلود چشم هایش را باز و بسته کرد. خودم را بیشتر توی بغلش جا

دادم و گفتم:

-چقدر دنیا کوچیکه خواهری!

خواب آلود سرش را تکان داد و چیزی نگفت. یقه بلوزش را به بازی گرفتم و زیر لب نج نج کردم، ولی مریم خواب

آلودتر از آن بود که چیزی بفهمد. آخر سر خودم گفتم:

-امروز باز شهاب آمد دنبال دختره!

مریم چشم هایش را باز کرد و مبهوت به من خیره شد. مظلومانه خودم را جمع کردم و گفتم:

-به خدا راست می گم... خودش بود!

مریم نیم خیز شد و سرش را روی مچ دستش تکیه داد و پرسید:

-شیدا مطمئنی؟

چشم هایم را چند بار باز و بسته کردم و پرسیدم:

-از چی؟

-از اینکه یارو خود شهابه.

-و!! خوب آره... من شهاب رو نمی شناسم یعنی؟

مریم که حالا خیلی توی فکر بود دوباره دستش را دورم انداخت و هر دو در همان حالت خواب مان برد.

فصل ۶

روزها می گذشت و همه در تکاپوی مقدمات جشن عروسی شهاب و سحر بودند. مامان و مریم یک پای شان خانه بود و یک پای شان خیاطی. برای من هم لباس سفارش داده بودند که با حرص از پرو کردن آن شانه خاله می کردم. بارها و بارها با شهاب تماس گرفتم، ولی اکثر مواقع کسی تلفن شان را جواب نمی داد و یکی دو باری هم که خودش گوشی را برداشت خیلی زود با من خداحافظی کرد و گفت:

-شیدا جون خیلی گرفتارم... می دونی دیگه چیزی تا آخر ماه نمونده.

روز و شب کارم گریه بود، ولی نمی خواستم اینقدر راحت تسلیم بشوم و شهاب را دو دستی به سحر واگذار کنم. شب ها تا صبح نقشه می کشیدم تا اینکه فکری به نظرم رسید. یک روز بعدازظهر که مامان و مریم طبق معمول به خیاطی رفته بودند ضبط صوت کوچکم را کنار تلفن آوردم. یک کاست خالی داخل آن گذاشتم و دکمه ضبط را فشار دادم. بعد شماره شهاب را گرفتم. از شناس من خودش گوشی را برداشت. در حالی که یک حبه قند گوشه لپم گذاشته بودم، صدایم را نازک کردم و با حالتی شبیه پیچ پیچ گفتم:

-شهاب.

شهاب گیج شده بود. از طرفی حالا دیگر صدای مرا می شناخت و از طرف دیگر شک داشت و از ترس سحر نمی توانست اسمم را بگوید، چون می ترسید من یک مزاحم از طرف سحر باشم. دوباره گفتم:

-شهاب خوبی؟

-مرسی شما؟

با عشوه خندیدم و گفتم:

-کلک منو نمی شناسی؟ من شیرینم دیگه!

شهاب که فکر می کرد دارم شوخی می کنم و با اسمی که آن اوایل گفته بودم خودم را معرفی کرده ام گفتم:

-آها! خوبی؟

-ای بدک نیستم. تو چطوری؟ چه می کنی با زحمت های ما؟

شهاب چیزی نگفت. احساس می کردم معذب و کلافه است. به روی خودم نیاوردم و همانطور ادامه دادم:

-چی؟ باز دختره اونجاست؟

-کار خاصی داری؟

-نه! بعد زنگ می زنم که بتونی حرف بزنی!

و بدون اینکه منتظر جوابش بمانم از پشت تلفن برایش ماچ فرستادم. به فاصله چند ثانیه یک ماچ کوتاه تر هم فرستادم و گوشی را گذاشتم. با هیجان نوار را زدم اول و به آن گوش کردم. صداها خیلی دور بود و صدای من اصلا قابل تشخیص نبود، ولی صدای شهاب کاملا قابل شناسایی بود و دومین ماچ چون کم صداتر بود به نظر می آمد که از طرف او برای دختر آن طرف خط فرستاده شده. سوتی از خوشحالی زدم. کاست را از داخل ضبط صوت بیرون آوردم و بشکن زنان به اتاقم رفتم.

روز بعد وقتی از راه مدرسه به خانه برمی گشتم به پستخانه رفتم و نوار را به آدرس خانه سحر پست کردم. اصلا برایم

مهم نبود که بعد چه اتفاقی می افتد.

احتمال می دادم سحر و مریم همه چیز را بفهمند، ولی برایم مهم نبود. تنها هدف من به هم زدن جشن ازدواج سحر و شهاب بود.

روز بعد تمام تلفن های مریم را کنترل کردم، ولی خبری نبود. بعدازظهر روز سوم سحر که با خانه ما تماس گرفت، خودم تلفن را جواب دادم. با حال پریشانی بدون سلام و احوالپرسی گفتم:

-مریم هست؟

-نه!

سحر مستأصل مانده بود. من من کرد و گفتم:

-باهش کار مهمی دارم کی می آد؟

-نمی دونم.

چند لحظه مکث کرد و بعد انگار فکری به نظرش رسید، گفتم:

-شیدا اون دختره که تو مدرسه تونه... می دونی کی رو می گم؟

یک خیار از ظرف میوه برداشتم، گاز زدم و بی خیال گفتم:

-نه! کی؟

-همون که می گفتی شهاب می آد دنبالش... می گفتی با شهاب دوسته.

-آها!

-تو اگر صدای اونو پای تلفن بشنوی می شناسی؟

-نمی دونم!

-یه دقیقه به این صدا گوش کن.

بعد همان نوار را برایم گذاشت و گفت:

-خوب گوش کن.

صدای خودم و شهاب را شنیدم. بعد از چند ثانیه سحر پشت گوشی آمد و گفت:

-خوب خودشه؟

پاهام را روی میز دراز کرده بودم و خیار نمک زده را با صدا گاز می زدم. گفتم:

-نمی دونم... شاید! ولی پسره انگار شهاب بود! آره؟

سحر با بغض گفت:

-آره.

صدای دختره هم آشنا بود... آره، فکر کنم خودشه!

-مطمئنی؟

-بیشتر از نود درصد! خودشه.

سحر فوراً خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. حالا تنها نگرانیم این بود که شهاب همه چیز را به سحر بگوید. آن وقت

معلوم نبود مریم چه بلایی به سر من می آورد. ولی احتمال آن خیلی کم بود، چون شهاب نمی توانست اعتراف کند که

من به خانه آنها رفته ام و او به سحر چیزی نگفته. به هر حال پای شهاب هم گیر بود. همانجا جلوی تلویزیون نشستم و

سعی کردم سرم را با کارتون های برنامه کودک گرم کنم! کمتر از نیم ساعت بعد مامان و مریم از خیاطی برگشتند.

مریم طبق معمول همیشه ترسیده پرسید:

-کسی برای من زنگ نزد؟

-چرا! فراز و سحر. مریم فکر کنم عروسی بهم خورد... حیف! چقدر پول دادی لباس دوختی؟

مامان و مریم متعجب نگاه کردند، ولی هیچکدام حرفی نزدند.

مریم به اتاقش رفت تا تلفن بزند و من برخلاف میل مجبور شدم به آشپزخانه بروم تا در جا به جا کردن خریدها به مادرم کمک کنم، اما تمام حواسم پیش مریم بود. مامان خسته و کوفته روی صندلی آشپزخانه ولو شده بود و جای وسایل را به من نشان می داد. لابلای صحبت های مامان گاهی صدای مریم را می شنیدم. ناگهان صدای فریادش را شنیدم و بعد به سمت آشپزخانه دویدم. شالش را از جارختی کنار در آشپزخانه برداشت و همان طور که آن را دور سرش می پیچید گفت:

-من می رم خونه فراز اینا. حال سحر بده!

مامان سراسیمه به دنبالش دوید و گفت:

-چشمه مادر؟ به من هم خبر بده ها.

چشمی گفت و از خانه خارج شد.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. می ترسیدم مریم صدای مرا بشناسد. آن وقت نمی دانستم چه اتفاقی می افتاد. بدون توجه به غرغره های مادرم به اتاقم رفتم و در را از داخل قفل کردم. چند بار تلفن سحر را گرفتم، ولی اشغال بود. بعد با ترس و لرز شماره شهاب را گرفتم. او هم اشغال بود. خیلی دوست داشتم آنجا بودم و از همه چیز سر در می آوردم، ولی امکان نداشت. نیم ساعت بعد صدای تق و تق شماره گرفتن از تلفنم بلند شد. تلفن های مامان برایم جالب نبود، برای همین همان طور طاقباز روی تخت دراز کشیدم. ولی دقایقی بعد صدای مامان را شنیدم که می گفت:

-تو ور خدا اگر کاری از دست من برمی آد تعارف نکنیدها. سحر مثل مریم و شیدا می مونه واسه من. اینو از صمیم قلبم می گم.

فورا قفل در را باز کردم و پریدم جلوی او و گفتم:

-خوب اگه حال سحر خیلی بده بریم پیشش.

مامان با دست به من اشاره کرد که ساکت باشم و شلوغ نکنم، ولی من کوتاه نیامدم و با صدای بلند گفتم:

-دوستی واسه چه وقته پس؟ مامان بیا بریم!

مامان که در حال خداحافظی بود دوباره به من اشاره کرد که ساکت باشم و وقتی پس از تعارفات معمول تلفن را قطع کرد، فوراً به من براق شد که:

-چه خبرته؟ چه معنی داره پاشیم بریم خونه مردم؟ یه دعوی بی سر و ته بین شهاب و سحره، خودشونم حلش می کنند... تو چرا کاسه داغ تر از آش شدی؟

جواب ندادم و همانجا روی مبل در انتظار مریم نشستم.

مریم برای شام هم نیامد. من و مامان و بابا بی سر و صدا در آشپزخانه شام خوردیم. از شدت دلهره چیزی از گلویم پایین نمی رفت. بعد از شام که آن دو نیم ساعتی برای پیاده روی به حیاط رفتند فرصت کردم که دوباره شماره تلفن های سحر و شهاب را بگیرم. اول شماره خانه سحر را گرفتم. خود سحر گوشی را برداشت. صدایش از شدت گریه تو دماغی شده و معلوم بود که خیلی ناراحت است. چند بار گفت بله و بعد با شدت و عصبانیت تلفن را قطع کرد. فوراً شماره تلفن شهاب را گرفتم. با اولین زنگ خودش تلفن را جواب داد. صدایش عصبانی و بلندتر از حد معمول بود.

گفت:

-الو

-شباب زده و باترس گفتم:

-الو.

تا صدایم را شنید فریاد زد:

-چی از جونم میخواهی دختره دیوانه؟ برو ولم کن!

و گوشی را گذاشت. جلوی چشم هایم تار شده بود و اتاق دور سرم میچرخید. چند لحظه مات و مبهوت به در و دیوار نگاه کردم و بعد بی اراده برای بار دوم شماره شهاب را گرفتم. تلفن را برداشت و بدون اینکه جواب بدهد قطع کرد.

برای اولین بار در زندگیم معنای ناامیدی و یاس را دریافتم. گلویم از بغض در گرفته بود و ناامیدانه در فکر راه حل بودم. چند دقیقه به همان حالت باقی ماندم و بعد به سرعت برق تصمیم گرفتم.

کیف مدرسه ام را برداشتم و روی تختم خالی کردم. لابلای کتاب و دفترها را گشتم و بالاخره کارت پسر جمانی که مرا از مدرسه تا منزل شهاب برده بود پیدا کردم. تمام امیدی که برای ساختن یک رابطه زیبا با شهاب داشتم نا امید شده بود و حالا تنها راه نجاتم را چنگ زدن به ریسمانی دیگر میدانستم! با دست های لرزان شماره زیر کارت را گرفتم. بعد از چند بوق بلند و کشیده صدای ریز و مودبانه زن جوانی را شنیدم:

-شرکت گسترده بفرمایید.

با تته پته گفتم:

-بیخشید خانم...من...من...من با آقای...با آقای مجدی کار دارم.

دختر جوان که معلوم بود خیلی کنجکاو شده با مکثی معنی دار گفت:

-بله گوشی!

دقایقی بعد صدای آهنگ در گوشم پیچید. موزیک بدون شعر بوده، ولی آن را خیلی خوب میشناختم. بغضی که گلویم را گرفته بود باز و اشک از چشمانم سرازیر شد. زیر لب مضمون آهنگ را میخواندم: تو از کدوم قصه ای که خواستنت عاده ، نبودنت فاجعه، بودنت امنیته؟

موزیک قطع شد و صدای پسر جوانی را شنیدم که مثل منشی با تعجب و کنجکاوی گفت:

-بله

با صدایی که سعی میکردم نشانی از گریه در آن نباشد، گفتم:

-سلام...شناختی؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد با تردید گفت:

-بله..فکر میکنم.

-خوب من کی ام؟

-همون خانم کوچولویی که جلوی در مدرسه دخترونه منتظر تاکسی در بست بود و اشتباها سوار ماشین من شد!

جمله آخر را با شوخی و مسخره ادا کرد. خیلی جدی گفتم:

-بله واقعا من منتظر تاکسی بودم.

-خیلی خوب. ما که حرفی نداریم...خوب حالا بگو حال واحوال چطوره؟

من هم دیگه دنباله اش را نگرفتم و به این ترتیب بیست دقیقه ای صحبت کردیم. گفت:

-اسم حسامه و مدیر عامل شرکتم.... تو چی؟ از خودت بگو.

خیلی مسخره بود، ولی گفتم:

-منم سال سومم.

-دبیرستان؟

-آره!

-خوب پس حدود ۱۷سالته.

-آره! دقیقا ۱۷ساله..تو چی؟ چند سالته؟

-من ۲۵ساله. بیشتر به نظر می آم نه؟

سرم سوت کشید. از فراز و شهاب هم بزرگتر بود. گفتم:

-نه، همون حدودا...من چی؟

-تو هم همینطور. ۱۶،۱۷ ساله میزنی! اسمت چیه؟

-شیدا! چطور تا این ساعت شرکت بودی؟ فکر نمیکردم کسی جواب بده.

-نه شیدا خانم! کار ما معمولا تا شب طول میکشه ، ولی من ساعت های کاریم دست خودمه.

بعد از اینکه از این طرف و آنطرف گفتیم صدای در ورودی هال را شنیدم. مامان و بابا از پیاده روی برگشته بودند. فوراً

سر و ته اش را هم آوردم و گفتم:

-خوب من برم...تا فردا!

ولی حسام ول کن نبود؛ گفت:

-چی چی؟ به این زودی کجا میری؟

هراسان گفتم:

-درس دارم...کاری نداری؟

-فردا کی زنگ میزنی شیدا؟

نمیدونم عصری، غروب...همین موقع ها.

-بالاخره کی؟

-غروب..خداحافظ.

و گوشی را گذاشتم. بابا با صدای بلند صدایم زد و گفت:

-شیدا بابا! یه چایی تازه دم واسه ما نمی آری دختری؟

تلفن را از پریز کشیدم و زیر لحافم پنهان کردم. فوراً بیرون دویدم و گفتم:

-الان

مامان با غرغر کنار بابا نشست و گفت:

-یه لیوان آب دست آدم نمی دهند! به خدا امروز عصر چهار تا کیسه رو بالا و پایین کرد، بعد مثل کش تنبون در رفت!

بابا به طرفداری از من گفت:

-دختر باباست. مگه نه شیدا بابایی؟

خودم را لوس کردم و گفتم:

-آره ، فقط بابا!

فورا کتری را جوش آوردم و دو فنجان چای برای آنها ریختم. خودم هم همانجا نشستم . صدای فریادهای شهاب و

توهین هایش یک لحظه از ذهنم خارج نیشد. میترسیدم همه چیز را لو داده باشد.دل توی دلم نبود.

بالاخره مریم برگشت. شال و بارانش را کنار در آویزان کرد.مامان که از من عجول تر بود به استقبالش رفت و پرسید:

-چی شد مادر حال سحر چطوره؟

مریم کلافه سرش را تکان داد و گفت:

-کار شهاب خیلی بو داره! سحر طفلک حق داشت.

به خودم جرات دادم و پرسیدم:

-چی شده بودمگه؟

مریم نگاه موشکافانه ای به من انداخت و گفت:

-خودت که میدونی؟ مگه سحر بهت نگفت؟

-چرا...منظورم اینکه بالاخره چی شد؟

مریم شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-به ما چه مربوطه.

احساس کردم مریم چیزهایی میداند. قلبم تند تند میزد. مریم کنار بابا روی مبل نشست. بابا رو به من گفت:

-شیدا بابا یه چایی تازه دم هم واسه خواهرت بیار.

مریم بی حوصله دستش را تکان داد و گفت:

-نه بابا، مرسی چایی نمیخورم. فشارم پایینه.

بابا با نگرانی پرسید:

-شام خوردی؟

-بله.

-کی رسوندت؟

-فراز دیگه!

-پس چرا بالا نیومد؟

-هم نگران سحر بود، هم میخواست یه سر بره پیش شهاب...شاید بشه غائله رو فیصله داد.

مامان که داشت پرتقال پوست میکند گفت:

-مامان جون اگه پسره بو داره چه اصراری دارند؟ سری رو که در نمیکنه که دستمال نمیبندند.

من هم دوباره جرات به خرج دادم و گفتم:

-والله!

مریم از جایش بلند شد و در حالی که به اتاقش میرفت گفت:

-میرم بخوابم...تلفن زنگ زد خودم بر میدارم.

با حرف پشت سرش گفتم:

یه یه یه یه!

مامان به من چشم غره رفت و مریم هم جواب نداد.

روزهای بعد خیلی منتظر بودم تا خبری از شهاب و سحر بگیرم. مریم هم خودش را برایم گرفته بود و نزدیک شدن به

او امکان نداشت. تعجب میکردم که اگر چیزی میداند چرا ساکت مانده و به رویم نمی آورد! ولی با کمال تاسف میدیدم

که هنوز مامان و مریم برای پرو لباسها می روند و انگار قضیه عروسی هنوز پابرجاست. چندبار مامان پیراهن صورتی رنگ مرا از خیاطی به خانه آورد و به هزار زبان از من خواست آن را پرو کنم تا ایرادهایش را بگیرند، ولی من زیر بار نرفتم. دوست نداشتن مدل پیراهن را بهانه کردم و آنرا نپوشیدم. در حقیقت هم آن پیراهن پفی صورتی به نظرم خیلی بچگانه بود و از تصور اینکه با آن پیراهن بچگانه مجبور به شرکت در مراسم ازدواج شهاب و سحر باشم، متنفر بودم. گاه و بی گاه با حسام تماس می‌گرفتم و سعی می‌کردم نامهربانی های شهاب را فراموش کنم. عاقبت یک روز که مریم خوش اخلاق بود طاقت نیاوردم و در مورد سحر و شهاب پرسیدم. مریم پشت میز توالت نشسته بود و آرایش می‌کرد. قرار بود فراز برای شام دنبالش بیاید و بیرون بروند. روی تختش چهار زانو نشستم و کتاب درسم را هم جلویم باز کردم، مریم به چشمش ریمل مالید و با خنده گفت:

-خوشگل تر از همه شدم؟

-از همه آره، ولی از من نه!

مریم با مهربانی خندید و گفت:

-خاله سوسکه!

من هم خندیدم و بعد بی هوا پرسیدم:

-مرمری... راستی قضیه شهاب و سحر چی شد؟

فرچه ریمل را چندبار بالا و پایین برد و گفت:

-میخواهند عروسی کنند!

با حرص خندیدم و گفتم:

-نه بابا! خوب اینو که میدونم. اون قضیه رو میگم. جریان اون نوار چی شد؟

مریم شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-هیچی بی خیال شدند.

-به همین راحتی؟

-پس چی؟ نمیتونند که همدیگه رو بکشند!

-آخه معلوم نشد طرف کیه؟

مریم روی صندلی چرخید، صاف به من نگاه کرد و گفت:

-تو نمیدونی؟

-من؟ من از کجا بدونم؟ شاید اون دختره همکلاسی من باشه، ولی مطمئن نیستم.

-ولی صداس شبیه تو بود شیدا!

اول هول شدم، ولی به زور خودم را جمع و جور کردم و باخنده گفتم:

-من بودم دیگه!

مریم هم خندید و گفت:

-حدس میزدم!

بعد با لحن جدی اضافه کرد:

-ولی شیدا واقعا اولش بهت شک کردم. آخه نمیدونی چقدر صداس شبیه تو بود!

قیافه دلخوری به خودم گرفتم و از روی تختش بلند شدم. مریم با آغوش باز به دنبالم دوید که:

-نه! نرو... شوخی کردم.

دوباره برگشتم و روی تختش نشستم. مریم موضوع را فراموش کرده بود و داشت آهنگی را زیر لب زمزمه میکرد.

گفتم:

-حالا تاریخ عروسی کی هست؟

سنجاق را از لای دندانش برداشت و گفت:

-ها؟

سوالم را دوباره تکرار کردم. گفت:

-چهار پنج هفته دیگه.

-هفته پیش میگفتند یک ماه دیگه، حالا شد چهار پنج هفته دیگه؟

-آخه کلی کار دارند. همینطوری که نیست.

صدای اف اف بلند شد و مریم هیجان زده از جایش پرید. مامان زودتر در را باز کرده بود. همانطور که مریم آخرین

نگاه را در آینه به خودش می انداخت بابا صدا زد:

-عروس خانم!

مریم به خودش عطری زد و کیف و مانتو اش را برداشت و همانطور که از اتاق بیرون میرفت گفت:

-شیدا بیا بیرون... چراغ رو هم خاموش کن.

بی حوصله و غمگین پشت سر مریم از اتاق خارج شدم. فراز یک لیوان چای داغ داغ خورد و بعد رفتند. بدجوری

دلتنگ شده بودم. مامان و بابا هم در عوامل خودشان بودند. صندلی های شان را پشت پنجره گذاشته بودند و به بارش

باران نگاه میکردند، اما من از شنیدن صدای باران پشت شیشه ها غمگین و دلتنگ میشدم؛ مخصوصا ان شب که از

شنیدن خبرهای مربوط به سحر و شهاب دلم گرفته بود.

به اتاقم رفتم و در را بستم. اول شماره شهاب را گرفتم. خودش گوشی را برداشت. صدایش شاد و شنگول بود. از ترس

توهین و تحقیر حرف نزد و قطع کردم. بغض گلویم را گرفتته بود. بالا فاصله شماره حسام را گرفتم. حالا شماره تلفن

خانه اش را هم داشتم. یک خانه مجردی در یک برج طرف های خانه خودمان. با صدای خسته تلفن را جواب داد. گفتم:

-خواب بودی؟

دهان دره کرد و گفت:

-نه کسلم..حوصله ام سررفته...تو هم که هیچ وقت نمی آیی دیدنم...این رسم رفاقته؟

ساعت از هشت شب گذشته بود.چیزی نگفتم، ولی حسام ول کن نبود.گفت:

-پاشو بیا اینجا.

-آخه همیشه ،الان دیره.

-آخی نی نی کوچولو!

-چرت و پرت نگو الان نمیتونم از خونه بیرون بیام.

-چرا؟آهان لولو میخوردت؟

-نخیر بی ننه بابا نیستم!

-آهان ننه بابادارها از هشت به بعد حکومت نظامی اند؟!

-نه ولی باید سوال جواب پس بدهند.

-خوب تو مگه حق نداری چهار تا دوست داشته باشی؟ یه رفت و آمدی،چیزی.

-چرا، منم رفت و آمد دارم.

-کو؟کجاست؟ما که ندیدیم.

کلافه شده بودم. با حرص گفتم:

-خوب آدرس بده الان می آم.

-حالا شد!

به سرعت آدرس خانه اش را یادداشت کردم و گفتم:

-تا نیم ساعت دیگر می آیم.

نمی دانستم به مامان و بابا چه بگویم و چه بهانه ای جور کنم. تا به حال در طول تحصیل هیچ دوست صمیمی و رفت و آمد خاصی نداشتم. پاورچین از اتاق بیرون آمدم. مامان و بابا هر کدام در فکر و خیال خودشان روی مبل های پشت پنجره چرت می زدند. کتاب زبانم را برداشتم و رفتم جلوی مامان ایستادم. اول متوجه نشد. چند بار کتاب را دست به دست کردم تا سرش را بالا آورد و گفت:

-گرسنه ات شده مادی؟

-نه! باید برم خونه یکی از دوست هام.

بابا سرش را بلند کرد و با تعجب گفت:

-این ساعت شب؟ کدوم دوستت؟

با اعتماد به نفس عجیبی گفتم:

-همکلاسیمه... مهسا، کتاب زبان نداره، فردا هم امتحان داریم... بهش قول دادم برم کمکش.

مادرم بلا تکلیف به پدر نگاه کرد. پدر هم مردد بود. بی طاقت این پا و آن پا کردم و گفتم:

-دیر می شه.

پدر گفت:

-خونه شون کجاست بابایی؟

-همین نزدیکی ها.

-دقیق بگو؟

-برج هاله.

پدر از جایش بلند شد و گفت:

-کتاب رو می دهی به دوستت و می آیی؟

-نه! باید با هم درس بخونیم... یکی دو ساعت می مونم بعد می آم.

پدر سرش را تکان داد و گفت:

-برو آماده شو. می برمت.

-خودم می رم.

مامان بهم توپید:

-دیگه چی؟ این ساعت شب... دختر تنها مثل دختر...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-آره می دونم مثل دختر بد!!

اصرار جایز نبود. باید در همین حد که اجازه داده بودند این ساعت شب به خانه دوستم بروم کلاهم را هم هوا می

انداختم! فوراً به اتاق رفتم و لباسم را عوض کردم. بلوز و شلوار مشکی با کفش پاشنه دار پوشیدم... لوازم آرایشم را هم

در کیفم گذاشتم و آمدم جلوی در داد زدم:

-بابا من حاضرم.

پدر با پالتو و سوئیچ ماشین از اتاقش بیرون آمد و گفت:

-برو در پارکینگ رو باز کن تا پیام بابایی.

باران ریز و تندی می بارید. وقتی جلوی در ورودی ساختمان حسام رسیدیم، گفتم:

-بابا تو دیگه تو این بارون پیاده نشو.

-باشه تو برو تا به نگهبانی سمت رو بگی و بری بالا من اینجا هستم... کی پیام دنبالت؟

-خودم میام.

-ساعت نه و نیم می آم دنبالت.

دیگه بحث نکردم و پیاده شدم. بابا شیشه ماشین را پایین کشید و گفت:

-بگم منزل کی؟

مستأصل مانده بودم. راه فرار نبود، گفتم:

-مجدی.

بابا دست تکان داد و من به داخل لابی ساختمان رفتم. از لابی با تلفن به حسام خبر دادند و بعد سوار آسانسور شدم.

داخل آسانسور کتابم را ته کیفم انداختم و تند تند رژ لب و رژ گونه به صورتم مالیدم.

در آینه بزرگ آسانسور موهایم را مرتب کردم و کمی پشت دست ها و گوشه‌هایم را عطر زدم. خیلی دلشوره داشتم. می

دانستم کار خطرناکی می کنم، ولی برایم جالب بود! آسانسور ایستاد و من وارد راهروی پهن و خلوت طبقه دوازدهم

شدم. کف راهرو موکت سبز رنگ و درها همه زرشکی بود. لای یکی از آنها باز بود. با تردید جلو رفتم. شماره زنگ

همان شماره او بود. چند لحظه مردد ایستادم و بعد زنگ را فشار دادم. حسام که انگار پشت در پنهان شده بود بیرون

پرید و داد زد:

-سلام!

جیغ کوتاهی زدم و چند قدم به عقب رفتم. حسام خندید و گفت:

-بیا تو بابا تو که آبروی منو بردی.

خانه ای خیلی بزرگ و شیک که با سه آباژور روشن شده بود. از پنجره قدی و سر تا سری سالن تمام تهران معلوم بود.

بیا هیجان پشت پنجره ایستادم و گفتم:

-چقدر خونه ات قشنگه!

حسام همه جای خانه را نشانم داد. همه چیز آنقدر با سلیقه و زیبا بود که با حیرت نگاهش کردم و گفتم:

-حسام راستشو بگو این سلیقه توئه؟ خیلی هنرمندانه است!

همان طور که در آشپزخانه بزرگ و درندشت ایستاده بودیم گفت:

-من خودم یه پا هنرمندم.

وسط آشپزخانه یک میز گرد سیاه بود. تمام کابینت ها سیاه با حاشیه چوب آلبالویی و تمام وسایل روی در و طاقچه اش

قرمز بودند. مات و مبهوت پرسیدم:

-راستشو بگو دکوراتور آورده بودی؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-بیا بریم اون طرف روی مبل بشین، این طوری زشته.

به سالن رفتیم و من روی مبل های راحتی نشستم. از پشت بار وسط سالن را دو گیلان بیرون آورد و گفت:

-تو چی می خوری؟

-چی داری؟

یک بسته چیپس داخل کاسه خالی کرد و گفت:

-هر چی عشقته! شراب، شامپاین، آبجو، خانم ها شراب را ترجیح می دند!

خیلی هول شدم. با تته پته گفتم:

-نه! من مشروب نمی خورم.

حسام چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-چقدر بی ذوقی! یعنی آب پرتقال واسه ات بریزم تیتیش؟

حرصم گرفتم. عصبانی نگاهش کردم و گفتم:

-مرسی چیزی نمی خورم... باید زود برم.

حسام شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-هر جور میلته!

بعد یک گیلاس از بطری صورتی رنگی پر کرد و با ظرف چیپس آمد و روبروی من نشست. معذب به در و دیوار نگاه می کردم، اما حسام راحت و بی خیال به مبل تکیه داده بود و چشم به من داشت. آخر سر گفت:

-حالا چرا باید زود بری؟

بی هوا از دهنم پرید:

-می رم خونه یکی از دوست هام.

گیلاس مشروب را به سمت من آورد و گفت:

-به سلامتی دوستت.

بعد یک جرعه نوشید و گفت:

-می رسونمت.

هراسان داد زدم:

-نه!

-چرا؟

-خودم می رم... ماشین دارم!

-اِ گواهینامه داری؟

-نه ولی رانندگیم خوبه. سال دیگه گواهینامه می گیرم.

سرش را تکان داد و چیزی نگفت، ولی همان طور نگاهم می کرد و من معذب بودم. آخر سر طاقت نیاوردم و گفتم:

-اون جوری نگاهم نکن!

خودش را جمع و جور کرد و گفت:

چه جوری؟

مثل آدم ندیده ها!

خنده کجی گوشه لبش پیدا شد و گفت:

آخه آدم این شکلی نمی شه که!

با حرص پاهایم را روی زمین کوبیدم و گفتم:

بی ادب!

خندید و گفت:

مثل فرشته ها می مونی!

بدون اراده خنده ام گرفت و گفتم:

مسخره!

در حالی که با دقت نگاهم می کرد چشم هایش را ریز کرد و گفت:

چشم هات، هم کشیده س هم درشت! گونه هات پر و گل بهی، پوستت صاف، موهات مشکمی مثل گربه!

همان طور که یک بند حرف می زد از دور خطوط صورتم را دید می زد. از خجالت سرخ شدم. احساس خوبی داشتم.

دلم می خواست باز هم ازم تعریف کند، ولی ساکت شده بود و فقط نگاهم می کرد. با تظاهر به بی خیالی گفتم:

خونه ات خیلی قشنگه!

چشم به من داشت و جواب نمی داد. به ساعت پشت سرش نگاه کردم. نه بود. مضطرب انگشتهایم را به هم گره زدم و

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

باید تا بیست دقیقه دیگه برم.

سرش را به علامت موافقت تکان داد و پرسید:

- باز هم می آیی اینجا یا از دیوونه بازی هام ترسیدی؟

- نه بابا این چه حرفیه؟ مزاحمت هم شدم.

زنگ تلفن صحبت مان را قطع کرد. خیلی ترسیدم. اگر خدای نکرده بابا زودتر آمده باشد دنبالم چی؟ با هراس از جا

پریدم. گفت:

- نترس تلفنه!

حسام به سمت دیگر سالن رفت و تلفن را برداشت. خیلی آهسته حرف می زد، ولی از حالت خودمانیش فهمیدم امکان

ندارد آن طرف خط بابا باشد! خیلی زود خداحافظی کرد و برگشت. بدون حرف روبرویم نشست و باز نگاهم کرد. من

هم چاره دیگری نداشتم جز اینکه به او نگاه کنم! بلوز و شلوار کرم رنگ به تن داشت. بینی و چشمهایش شبیه عقاب

بود و موهای فر دارش برق می زد. روی هم رفته خیلی خوش قیافه بود. باز کجکی خندید، سرش را تند تند تکان داد و

گفت:

- ندیده بودم... تا حالا ندیده بودم!

- چی؟

- دختر شکل تو! چقدر چشم هات مظلومه!

به مسخره چند بار پلک زدم و گفتم:

- قابل نداره!

- برعکس زبون درازت!

زبانم را بیرون آوردم و او غش غش خندید. من هم خندیدم و از جایم بلند شدم. فوراً ساکت شد و گفت:

- می خواهی بری؟

- آره دیگه.

با اینکه هنوز خیلی تا نه و نیم وقت بود بدجور دلم شور می زد. فوراً به سمت اتاق خواب ها رفت و گفت:

-تا پایین همراهت می آم!

هراسان دنبالش دویدم و داد زدم:

-نه!

-چرا؟

کاپشن نازکی روی بلوز و شلوار نخی پوشید و گفت:

-ماشینت رو کجا پارک کردی؟

-سر کوچه! آخه تو این مجتمع خاله م اینا می شینند! تو هم نیا می ترسم ما رو با هم ببینند!

-آخه این ساعت شب. تنها بری تا اون سر کوچه؟ خطرناکه.

-نه! خواهش می کنم نیا.

بعد مانتو و روسریم را از روی مبل برداشتم و پوشیدم و جلوی آینه قدی راهرو ایستادم. لپ هایم از هیجان گل انداخته

بود و به نظر خودم هم رسید که:

-چه خوشگل شدم!

حسام پشت سرم ایستاده بود. چقدر به هم می آمدیم! هر دو قدبلند و مومشکی بودیم. حسام هم انگار در همین فکر

بود چون گفت:

-چقدر شبیه منی!

-آره!

داخل آسانسور سریع آرایشتم را پاک کردم. کتابم را از کیفم بیرون آوردم و وقتی آسانسور به طبقه همکف رسید با

دلهره بیرون آمدم و به دور و برم نگاه کردم. نگهبان پشت میز چرت می زد. در گوشه ای خلوت روی یک مبل

نشستم و خیره به در منتظر بابا شدم. بوی نم داخل سالن پیچیده بود و صدای شرشر باران روی پله های مجتمع می آمد. اتفاقاً بابا هم زود آمد. وقتی با بارانی و شال گردن خیس وارد لابی شد فوراً از جایم پریدم و گفتم:

-من آمدم پایین

بابا با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-چرا آمدی پایین بابایی؟ خوب صبر می کردی من برسم.

گفتم:

-همین الان آمدم ... آخه تلفن شون به خاطر بارون قطع شده.

بابا دیگر چیزی نگفت. دستش را دورم انداخت و دوتایی زیر باران به طرف ماشین دویدیم. وقتی به خانه رسیدیم مامان میز شام را چیده بود و مریم هم هنوز برنگشته بود. بابا دست هایش را به هم مالید، بارانی خیس را درآورد و گفت:

-خانم چه بارونی شد شوخی شوخی!

بوی پلو خورش قیمه با نم باران قاطی شد. فکر شهاب که یک ساعتی بود از ذهنم بیرون رفته و راحت گذاشته بود دوباره به سرم زد. با بغض از پشت میز بلند شدم و گفتم:

-خسته ام ... خوابم می آید.

در اتاقم زیر پتو دراز کشیده بودم و با خودم کلنجار می رفتم. می دانستم زنگ زدن به شهاب بی فایده است ولی چیزی از درون قلقلکم می داد و نمی توانستم خودم را کنترل کنم. تلفنم را بیرون آوردم و شماره تلفن او را گرفتم. خودش گوشی را برداشت. صدایش آرام و مهربان بود. دل و جرأت به خرج دادم و گفتم:

-سلام شهاب!

مثل همیشه اولش جا خورد. بعد با صدایی که هیچ چیز خاصی از آن استنباط نمی شد گفت:

-سلام

-با من قهری؟

نفس عمیقی کشید و جواب نداد. ناخودآگاه بغض کردم. گفت:

-تو رو خدا بس کن

-تو هم بس کن.

در حالی که کم کم صدایش عصبی می شد گفت:

-من چی رو بس کنم؟ هر روز یه کلکی سوار می کنی؟ چی تو سرت می گذره؟ چرا زنگ می زنی؟ من ازت می ترسم.

با گریه گفتم:

-می دونی چرا زنگ می زنم. خوب می دونی ... چون دوستت دارم.

اول ساکت شد و بعد با لحن مهربان ترین گفت:

-پس این کارها چیه؟ چرا آزارم می دهی؟

-فقط دوستت دارم، همین.

-پس اینقدر خودت و منو اذیت نکن ... باشه؟ آفرین دختر خوب، حالا برو بخاب.

-چرا باهام حرف نمی زدی؟ شهاب دقم دادی.

-آخه آدم نمی دونه چی تو سرت می گذره ... می ترسم حرفهای همین امشب فردا از اتاق سحر سر در بیاره!

-اگه مطمئنه بودی باهام بهتر می شدی؟ اون وقت باهام حرف می زدی؟

-برو بخواب شیدا ... شب بخیر.

-دوستت دارم ... شب بخیر.

و گوشی را گذاشتم.

قلبم تند تند می زد، ولی حالم خیلی بهتر بود. تا آخر شب به شهاب و صحبت های آن شب فکر کردم. به این نتیجه رسیدم که در مورد نوار خیلی بی پروا رفتار کرده ام و باید از این به بعد با سیاست بیشتری با او و سحر برخورد کنم. ساعت نزدیک دوازده شب بود که مریم همراه فراز به خانه برگشت. صدای خنده هایش از ته حیاط به گوش می رسید. انگار زیر باران می دوییدند. بعد صدای پای شان در راهرو و موج خنده و سر و صدا بلند شد. هر دو سلام کردند. مامان و بابا با خوشرویی جواب شان را دادند. در رختخوابم می غلتیدم و اجباراً حرفهای شان را می شنیدم. مامان برای شان جای ریخته بود و حالا داشت در مورد عروسی سوال می کرد. فراز خندید و به شوخی گفت:

-والله منم مثل شما. اصلاً از کار این دو تا سر در نمی آرم.

بابا گفت:

-خوب از کار خودتون چی؟ از اون سر در می آرید؟

مریم و فراز هر دو خندیدند. بعد مریم با لحنی جدی جواب داد:

-بابا ما که قرارهامونو گذاشته بودیم؟ تکلیف درس و دانشگاه فراز معلوم بشه بعد.

-باشه بابایی، من که حرفی نزدم.

از دست همه آنها حرص می خوردم. با حرص در تختخوابم جابجا شدم و با خودم گفتم:

-خیلی نقشه ها دارند ... هیچ کدوم هم فکر غصه ها و بدبختی های من نیستند!

نفهمیدم فراز تا کی خانه ما بود. با بغض و ناراحتی خوابم برد.

روزها می گذشت و تاریخ ازدواج سحر و شهاب نزدیک و نزدیک تر می شد. پنجشنبه پانزدهم دی را برای عقد و عروسی مشخص کرده بودند. روزی که این خبر را شنیدم چنان لرزی سرتاپای بدنم را گرفت که مامان نگران شد و چند نوبت آب قند به خوردم داد تعجب می کردم که چرا کسی به من شک نمی کند. وضعیت درسی ام هم با اینکه خیلی بد نبود ولی به نسبت سال های قبل افت کرده بود و مامان و بابا بدون اینکه خم به ابرو بیاورند آن را به سنم

مربوط می دانستند و می گفتند کاملاً طبیعی است! تماس هایم با حسام بیشتر شده بود و بیشتر او بود که اصرار به دوستی و ایجاد ارتباط با من داشت. من هم فقط برای فرار از فکر شهاب باهاش حرف می زدم و این به من کمک می کرد تا با شهاب تماس نگیرم.

با وجود اینکه به هیچ وجه راضی به سر گرفتن این ازدواج نبودم، ولی دست از تلاش و کوشش بی فایده برداشته بودم و فقط با بغض و کینه خوشحالی دیگران را از این واقعه نظاره می کردم. خدا را شکر سحر آنقدر درگیر بود که دیگر در خانه ما آفتابی نمی شد. بیشتر اوقات مریم هم با او بیرون بود. وقتی هم به خانه می رسید از خستگی نای هیچ کاری را نداشت. اول شامی را که مامان جلوی می گذاشت می خورد و تند و تند از کارهای آن روز تعریف می کرد؛ بعد هم فوراً به اتاقش می رفت و می خوابید.

باوجود اصرار مامان و مریم به هیچ وجه راضی به پرو و پوشیدن آن پیراهن صورتی پفدار نشدم. مامان عصبانی داد می زد:

پیرهن به این نازینی رو نمی پوشه! پس چی می خواهی بپوشی؟ مگه لباس شب داری؟

اصلاً دلم نمی خواست بع این موضوع فکر کنم. به مامان جواب می دادم:

-خودم می دونم. اون پیرهن صورتی نازنین هم مال خودتون! من پونزده سالمه.

مامان با تمسخر می گفت:

-اووووه بله مادام! چشم خانم بزرگ... امان از دخترهای امروزی که دیگه می خوان درسته قورت مون بدن!

فصل پاییز تمام شد و دیگر چیزی به عروسی سحر و شهاب نمانده نمانده بود. مریم حسابی درتکاپو بود. موهایش رامش کرده بود. درمورد سحرهم می گفت که او موهای بورش را کمی تیره کرده و چندکیلو هم لاغر شده. من هم کلی وزن کم کرده بودم. روزی که مریم و سحر برای رنگ موهای شان به آرایشگاه می رفتند با کلی اصرار از مادرم خواستم که اجازه بدهد من هم بروم. با وجود اینکه چشم دیدن سحر رانداشتم می خواستم آنجا باشم و از حرف های

شان سر دریاورم، ولی او اجازه نداد. امتحان ریاضی ام را بهانه کرد و مرا در خانه نگه داشت. به غیر از آن نیت دیگری هم داشتم که جرأت نمی کردم به مامان بگویم. می خواستم موهایم را رنگ کنم! ولی مطمئن بودم اگر بفهمد چه خیالی دارم حسابی عصبانی می شود. دو هفته تا عروسی وقت باقی بود که یک روز صبح مریم شال و کلاه کرد و دنبال سحر رفت تا باهم به آرایشگاه بروند. من آن روز مدرسه نرفته بودم. به آشپزخانه رفتم و با گریه و زاری از مامان خواهش کردم به من هم اجازه بدهد همراه مریم به آرایشگاه بروم. مامان عصبانی ملافه اش را به سمتم تکان داد:

-مثلاً از مدرسه در رفتی که بنشیننی درس بخونی، تو فردا امتحان داری نه من! اصلاً تو در آنجا چه کاری به غیر از وقت تلف کردن داری؟

-تو رو خدا... مامان اذیت نکن!

مامان با قاطعیت سزش را بالا برد و داد زد:

-نه! بنشین سر درس و مشقت... تو یکی آخرش منو می کشی!

عصبانی از جایم بلندشدم و درحالی که صدایم را نازک کرده بودم و ادای مامان را درمی آوردم گفتم:

-تو یکی آخرش منو می کشی یه یه یه یه!

بعد فوراً از آشپزخانه بیرون دویدم. صدای جیغ و داد مامان را می شنیدم که می گفت:

-الهی خیر نبینی تن منو می لرزونی.

در اتاقم رامحکم بستم و باغیظ روی تخت نشستم. صدای مریم را شنیدم که با مهربانی به مامان دلداری می داد و بعد

صدای درخانه آمد. پاهایم را محکم روی زمین کوبیدم و داد زدم:

-حال تون می کنم.

مثل شیر زخمی طول اتاق را بالا و پایین می کردم و تهدید می کردم. چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که دوباره صدای

درخانه را شنیدم. گوشم راتیز کردم. هیچ صدایی نمی آمد. آرام در اتاقم راباز کردم و از لای درها و راهروی ورودی را

دید زدم. مانتو و شال مامان به جارختی نبود. با تردید صدازدم:

-مامان؟ مامان؟

جوابی نداد. مطمئن شدم بیرون رفته. شاید برای خرید یا کار دیگری از این قبیل. فوراً از اتاق بیرون آمدم و به اتاق او رفتم. کشوهای میز آرایش و کمد لباس هایش را بیرون کشیدم و با عجله گشتم. کشوهای خیلی مرتب و خلوت بود و به راحتی می توانستم آنها را بگردم. بالاخره داخل یکی از کشوهای میز توالت کیسه رنگ موها را یافتم. از خوشحالی به هوا پریدم. درآینه به خودم نگاه کردم و چشمک زدم. باقی وسایل رنگ هم همانجا داخل کیسه دیگری بود. همه چیز را برداشتم و به حمام رفتم. در راقفل کردم و همه وسایل را داخل دستشویی گذاشتم. رنگ موهای مامان شرابی مایل به قرمز بود؛ درست همان رنگی که می خواستم. همان طور که بارها دیده بودم رنگ مو را درست کردم. بعد موهایم را باز کردم و تمام رنگ را مثل شامپو به آن مالیدم.

خیلی زود موهایم قرمز شد. رنگ راه گرفته بود و از پیشانیم پایین می آمد. با نوک انگشت رنگ ها را بالا می بردم و روی موهایم می کشیدم. حدود نیم ساعت داخل حمام روی در توالت فرنگی نشستم و با دلهره منتظر نتیجه کار شدم. بعد از نیم ساعت موهایم کاملاً قرمز بود، ولی به نظرم می آمد که با رنگ سرمامان متفاوت است. با خودم فکر کردم: هرچی می خواهد باشد! از اون موهای سیاه بچه گونه که بهتره... اصلاً خیلی هم قشنگه! موهایم را داخل کاسه دستشویی شستم و حوله را دور سرم پیچیدم. اول جرأت نداشتم به خودم نگاه کنم. اما کم کم سرم را بالا آوردم و درآینه نگاه کردم. یک مثلث قرمز براق از جلوی حوله سبز رنگ بیرون بود. رنگ صورتم هم روشن تر از همیشه به نظر می رسید. کم کم جرأت پیدا کردم و صاف جلوی آینه ایستادم. حوله کوچک باز شده و موهای بلند و قرمز روی شانه هایم ریخت. با حیرت به خودم نگاه کردم و با صدای بلند گفتم:

-وای... چه قشنگ!

موهایم بلند و براق و تابدار بود. با دست آن را حالت دادم و از زوایای مختلف به خودم نگاه کردم. خیلی از قیافه

جدیدم راضی بودم. تنها نگرانیم عصبانیت بقیه بود! با وجود اینکه خیلی می ترسیدم، سعی کردم ژست بی خیالی بگیرم و شانه هایم را بالا بیندازم. صدای در خانه مرا از عالم خیال بیرون کشید. همانجا پشت در حمام گوشم را به در گذاشتم و با نگرانی منتظر شدم. صدای هن هن خسته مامان و خش خش کیسه از پشت در شنیده می دش. زیر لب غر زد:

-کمک کردن که اصلاً تو مرامش نیست!

به نظرم رسید بهترین فرصت همین الان است. به هر حال دیگر کار از کار گذشته بود و چاره ای نبود. باید به طریقی با مسأله کنار می آمدند. فوراً بلوزم را پوشیدم، حوله را به موهای خیسم بستم و از حمام بیرون آمدم. کیسه های پرتقال و خیار کنار راهرو بود. هر دو کیسه را با یک دست بلند کردم و دست دیگرم را روی حوله گذاشتم. زیر لب بسم الله گفتم و وارد آشپزخانه شدم. مامان پشت به من ایستاده بود و تخم مرغ ها را داخل جا تخم مرغی یخچال می چید. کیسه ها را روی میز گذاشتم و گفتم:

-سلام ... چطوری؟

مامان برگشت و با تعجب نگاهم کرد. چند ثانیه ای متوجه نشد. گفت:

-چطور حال منو می پرسی تو؟!

بعد چشم هایش از تعجب درشت شد و دهانش باز ماند. با دستی که آزاد بود لبه صندلی را گرفت و گفت:

یا ابوالفضل!

خندیدم و با جسارت هر چه تمام تر گفتم:

-خوشگل شدم؟

مامان صندلی را بیرون کشید و نشست. بعد با مشت محکم به میز کوبید و با فریاد گفت:

-تو به اجازه کی این غلط ها رو کردی؟

بدون اینکه چیزی بگویم فقط نگاهش کردم. مامان ادامه داد:

-این چه گندیه به سرت مالیدی؟

-ازهمونیه که شما می مالید!

رنگ صورت مامان از عصبانیت قرمز شده بود. چند بار لب باز کرد تا چیزی بگوید، ولی نتوانست. آخر سر فقط با ناله

گفت:

-تو منو می کشی.

آرام وبی صدا از آشپزخانه خارج شدم و به اتاقم رفتم و در راقفل کردم. بی صدا روی تخت نشستم و گوشم را به سر

وصداهای بیرون تیز کردم. بعد از چند دقیقه مامان به حال آمد و تلفن را برداشت. من هم فوراً تلفن خودم را به پریرز

زدم و منتظر شدم تا او شماره بگیرد، بعد گوشی را برداشتم. صدای منشی پدرم را شناختم. تلفن به اتاق بابا وصل شد و

مامان بی مقدمه داد زد:

-این ور پریده داره منو می کشه. زودتر بیا تکلیف این دختره وقیح رو معلوم کن.

بابا حاج و واج پرسید:

-کی؟ چی؟ چی شده؟

-همین پتیاره پاچه ور مالیده! معلومه کی. همین تخم جن! شیدای کره خرا

بابا با ملایمت گفت:

-آروم باش خانم... من که چیزی نمی فهمم... بگو چی شده؟

معلومه که نمی فهمی! اونقدر که لوسش کردی، اونقدر که لی لی به لالاش گذاشتی. حالا دیگه پاک از جاش در رفته!

بابا از کوره در رفت و داد کشید:

-می گی چه غلطی کرده یا می خواهی اعصاب منو خرد کنی؟

-تحفه ترک ورداشته موهاشو سرخ کرده!

-یعنی چی؟ رنگ کرده؟ با چی؟

-با رنگ؛ با رنگ های من. دختر بچه هم اینقدر پررو و خودسرا!

بابا اول جواب نداد، ولی بعد از چند ثانیه که مامان پشت خط نفس نفس می زد گفت:

-خانم بگذار شب می آم خونه ببینم چی شده.

مامان بی خداحافظی گوشی را گذاشت. همان طور که از پشت در اتاقم رد می شد داد زد:

-امشب تکایفم رو با تو معلوم می کنم.

یواش گفتم:

-یه یه یه یه!

بعد از جایم بلند شدم و جلوی آینه ایستادم. حوله را از دور سرم باز کردم و با لذت به خودم خیره شدم. موهای قرمز و

بلندم روی بلوز مشکی خیلی قشنگ تر شده بود. چرخیدم و با آینه کوچکی پشت سرم را هم نگاه کردم. بهد کیف

لوازم آرایشم را برداشتم و روی تخت نشستم و انواع آرایش را روی چهره جدیدم امتحان کردم. اونقدر در عالم خود

غرق شدم که متوجه نشدم کی مامان از خانه بیرون رفت و کی دوباره برگشت. در خانه را محکم به هم کوبید. از جا

پریدم و گوشم را تیز کردم. صدای پایش را شنیدم که به سمت اتاق من می آمد. وقتی پشت در رسید دستگیره را

گرفت و محکم بالا و پایین برد. در قفل بود. عصبانی داد زد:

-بازش کن ببینم.

جواب ندادم. چند بار دیگر دستگیره را تکان داد و آخر سر تهدید کرد و گفت:

-پدرتو در می آرم!

و رفت. تا ظهر در اتاقم حبس بودم. دلم از گرسنگی مالش می رفت. چند پر پرتقالی را که از شب قبل روی میز

تحریرم مانده بود خوردم و بدتر دل ضعفه گرفتم. کمی از ظهر گذشته بود که مریم از آرایشگاه برگشت. در خانه را باز

کرد و با صدای بلند و شاد گفت:

-سلام ملت! بیاید منو ببینید . کیف کنید!

بعد تق و تق پاشنه های کفشش را شنیدم و فهمیدم به آشپزخانه رفته. دیگر صداهای شان را نمی شنیدم. لای در اتاقم را باز کردم و سعی کردم بفهمم با مامان در آشپزخانه چه می گویند. پیچ پیچ می کردند. معلوم بود مامان جریان رنگ زدن موهای مرا برایش تعریف می کند. یکدفعه مریم با صدای بلند گفت:

-قرمز؟!

-آره... مثل خود آتیش به سرش!

دوباره به اتاقم برگشتم و منتظر نشستم. بعد از چند دقیقه مریم در زد و گفت:

-آتیش به سر در رو باز کن بینم چه دسته گلی به اب دادی؟

صدایش شوخ و شنگ بود. از جایم بلند شدم. اول در اینه به خودم نگاه کردم بعد دستم را لای موهایم بردم و روی شانم را نگاه کردم. صورتم آرایش داشت و به نظر خودم خیلی خوشگل شده بودم. اهسته لای در را باز کردم و گفتم:

-فقط تو بیا توها!

مریم از لای در وارد شد و من فوراً در را پشت سرش قفل کردم. وقتی به طرفش برگشتم با چشم های گشاد شده از حیرت مات و مبهوت به من خیره ماند. خندیدم و گفتم:

-خوب شد نه؟

مریم دستش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت:

-چکار کردی شیدا؟

با لبخند صورتم را به سمت راست کج کردم و دوباره پرسیدم:

-خوب شده؟

مریم روی تخت نشست و با ملایمت گفت:

-آخه شیدا جون، خواهر کم این رنگ مو اصلا برای سن تو خوب نیست. خیلی تو ذوق می زنه. خودت نمی فهمی؟

-تو ذوق می زنه چون عادت ندارید... دو روز که بگذره عادت می کنی؛ اون وقت دیگه ذوق نمی زنه!

مریم به طرف من آمد و موهایم را از هم باز کرد و گفت:

-متوجه نیستی. من می گن این رنگ خیلی برای تو جلفه! زشته.

از حرص داشتم منفجر می شدم. خودم را از زی دستش کنار کشیدم و داد زدم:

-هیچم زشت نیستو چطور واسه مامان خوبه، واسه من جلفه؟

-اولا رنگ موی مامان این نیست و شرابیه! این روی موهای سیاه تو این طور قرمز شده. بعد هم... بله خیلی زشته!

از ناراحتی اشک در چشمانم حلقه زد. فریاد کشیدم:

-به تو چه موهای خودمه.

مریم شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-از من گفتن. اگه خواستی بیا من روش برات رنگ قهوه ای کنم... به هر باید به جوری درستش کنیم. حالا اصلا چرا

این کار رو کردی؟ زده به سرت؟

-نه! مگه تو که رفتی مش زنونه رو روی موهای سیاهت زدی زده به سرت؟

مریم در اینه نگاهی به خودش انداخت و دستی لای موهایش برد و گفت:

-این فرق داره! این مشه. بعد هم من از تو خیلی بزرگترم. تازه من هیچ وقت حاضر نیستم موهامو اونجوری مثل تو

قرمز کنم.

-تو حسودیت میشه!

-دیوونه.

و از اتاق بیرون رفت.

پشت سرش با عصبانیت را بالا انداختم. دمپایی هایم از پایم بیرون آمد و محکم به در اتاق خورد. تمام بعد از ظهر خودم را در اتاق حبس کردم. از گرسنگی در حال ضعف بودم، ولی نمی توانستم از اتاق بیرون بروم. می ترسیدم مامان و مریم دست و پایم را بگیرند و به زور موهایم را رنگ کنند. شب که بابا آمد دوباره جیغ و داد مامان بلند شد. گوشم را به در چسبانده بودم تا حرف های شان را بشنوم. مامان داد زد:

-مثل آتیش به سر اون موهای نازنینش رو قرمز کرده. از ظهر تا حالا هم خودشو تو اتاق گروگان گرفته! هیچی هم کوفت نکرده... می ترسم از گشنگی از حال رفته باشه.

بابا پشت در اتاقم آمد و با ملایمت گفت:

-شیدا بابایی در رو باز کن من پیام تو... کارت دارم.

برگشتم روی تخت نشستم و جواب ندادم. بابا چنر ضربه به در اتاقم زد و با صدای بلندتری گفت:

-شیدا حالت خوبه بابا؟ صدامو می شنوی؟

-آره خوبم، ولی در رو باز نمی کنم؟

-چرا بابایی؟

-چون اون دو تا حسود می خواهند موهای منو دوباره سیاه کنند.

بابا خنده اش گرفت و گفت:

-کی؟ مریم و مامانت؟ اینا حسودیند؟

-آره همین دو تا حسودند.

-آخه بابایی اینها که به تو حسودی نمی کنند... مامانت که بد تو رو نمی خواد!

-چرا! شما نمی دونید اینها هر دوشون به من حسودی می کنند! اصلا موهای خودمه! من می خواهم موهام قرمز باشه. به

کسی مربوط نیست.

-آخه عزیزم، الان برای سن تو خوب نیست که موهاتو رنگ کنی. اون هم قرمز؛ بگذار چند سال دیگه که بزرگتر

شدی اون وقت مثل مریم تو هم به رنگ قشنگ و خانمانه روی موهات بزنی.

جواب ندادم. بابا چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

-حالا به دقیقه در رو باز کن تا بابایی ببیندت. از صبح که نبودم دلم برات تنگ شده.

-فقط شما. هیچ کس دیگه نمی شه بیاد تو ها.

-باشه بابای نمی گذرام کسی بیاد تو... تو در رو باز کن.

قفل در را باز کردم و خودم فوراً برگشتم روی تختم نشستم. بابا با احتیاط از لای در وارد شد و در را پشت سرش

بست. نگاهش که به من افتاد مثل مریم و مامان ماتش برد و بعد یکدفعه خنده اش گرفت. کنارم روی تخت نشست و

گفت:

-بابایی اصلاً این رنگ برای سن تو خوب نیست. مامانت و مریم از حسودی شون نیست که اینو می گویند. اونها خیر و

صلاح تو رو می خوان.

با حرص رو برگرداندم و گفتم:

-اونها حسودند!

پدرم دوباره خنده اش گرفت، آنقدر که از شدت خنده اشک از چشمانش سرازیر شده. مامان از پشت در داد زد:

-دستت درد نکنه منصور خان. هر کی دیگه بود به نسقی می گرفت که دختره حساب کار بیاد دستش، اون وقت تو دل

به دل این دختره داری می خندی؟

بابا به زور جلوی خنده اش را گرفت و به من گفت:

-پاشو بیا بیرون ببینم... این بچه ها بازیها رو بذار کنار. حالا بیا شام بخوریم تا بعد ببینیم چی می شه.

با التماس به بابا گفتم:

-نگذار موهای منو رنگ کنند. این جوری خیلی بهتره. باشه؟

بابا باز خندید و بدون اینکه جوابم را بدهد از اتاقم بیرون رفتو در پشت سر بابا باز مانده بود، ولی بر خلاف تصورم کسی برای بستن دست و پا و رنگ کردن موهایم به داخل اتاق ندوید. صدای غرغر مامان را می شنیدم، ولی بابا و مریم فقط می خندیدند و این طوری خیال من کمی راحت شده بود.

آهسته از اتاق بیرون امدم و با دلهره تا پشت در اشپزخانه رفتم. نیمرخ مامان را می دیدم که با قیافه درهم و ابروهای گره خورده بالای قابلمه ایستاده و یک دستش را به کمرش گرفته بود. زیر لب غر می زد و با دست دیگرش آش رشته ای را که ان روز صبح پخته بود هم می زد. بعد یک کاسه چینی گل سرخ از کابینت برداشت و یک ملاقه آش داخل آن ریخت پشت هم فوت می کرد که دستش از بخار داغ آش نسوزد. کاسه را روی میز گذاشت و گفت:

-کشکش کمه. این دختره برام حواس نگذاشته که!

صدای قاشق و بشقاب ها بلند شد. دلم از گرسنگی ضعف می رفت و دیگر طاقت نداشتم. مامان برای خودش هم آش کشید و پشت میز درست رو به روی من نشست. اولین قاشقش را که فوت کرد و به دهان گذاشت چشمش به چشم من افتاد. یک آن غافلگیر شدم. سر جایم خشکم زده بود، ولی بر خلاف تصورم مامان چیزی نگفت، سرش را برگرداند و گفت:

-مریم جان کتلت هم بخور!

مریم زمزمه کرد: سس نداریم؟

مامان بلند شد و بدون اینکه به من نگاه کند از داخل یخچال شیشه سس را درآورد. پدر گفت:

-شیرین جان این بچه رو صدا کن یه لقمه غذا بخوره. گناه داره.

-خود چشم دریده اش باید بیاد!

-ای بابا خانم تو کوتاه بیا. اول و آخرش که اون مو رو رنگ می کنه و قضیه تموم میشه می ره پی کارش! بچه است دیگه!

مامان جواب نداد. چند ثانیه بعد صدای کشیدن صندلی را شنیدم و بابا از جایش بلند شد و گفت:

-می رم بیارمش... تو رو خدا شر به پا نکنی ها!

مامان زیر لب فیش کرد و چیزی نگفت. همانجا کنار در آشپزخانه روی صندلی نشستم. بابا از دیدن من یکه خورد و

انگار که دلش سوخته باشد گفت:

-الهی بمیرم بابایی چرا اینجا نشستی؟ بیا تو کسی باهات کار نداره!

بابا دستم را گرفت و با خود به آشپزخانه برد. مریم با دیدنم زد زیر خنده و مامان گفت:

-استغفرالله!

بابا خودش برایم یک کاسه آش ریخت و یک تکه نان هم کنار دستم گذاشت. مثل از قحطی برگشته ها غذا می

خوردم. مامان غر زد:

-اصلا امروز درس هم خوندی؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و چیزی نگفتم. دوباره پرسید:

-می خواهی فردا با همین موها بری مدرسه؟

دهانم پر بود. نگاهش کردم و چیزی نگفتم. مامان خودش گفت:

-بعد از شام بیا این رنگ قهوه ای رو بزخم به موهاات بلکه درست بشه... درست که نمیشه... ولی خوب!

با نگرانی به بابا نگاه کردم و گفتم:

-بابا مگه نگفتید نمی گذارید موهامو رنگ کنند؟

پدرم که نزدیک بود از خنده منفجر بشود گفت:

-قهوه ای که خوشرنگ تره!

با حرص بشقاب را کنار زدم و دست به سینه به صندلی تکیه دادم. مامان به مسخره گفت:

-میل نمی کنید؟

-تا وقتی اذیتم می کنید چیزی نمی خورم.

صدای زنگ تلفن بلند شد. مریم فوری از جایش پرید و گفت:

-بر می دارم.

همیشه از این کلمه و این حرکت مریم بدم می آمد. پشت سرش ادایش را درآوردم و گفتم:

-بر می دارم!

بعد از چند دقیقه مریم هیجان زده به آشپزخانه برگشت و گفت:

-فراز داره میاد اینجا! مامان تو رو خدا یه فکری وسه این بکن!

همه نگران به من نگاه می کردند. من هم با حرص دست به سینه نشسته و به سقف زل زده بودم. مریم جیغ زد:

-تو حق نداری آبروی من رو ببری.

و از آشپزخانه بیرون رفت. مادرم از جایش بلند شد و به من گفت:

-اگه عقلت سر جاش اومده، بیا موهاتو درست کنم. بابا هم با ملایمت گفت:

-پاشو بابایی.

از جایم تکان نخوردم. مامان کلافه این پا و آن پا می کرد. مریم دوباره به آشپزخانه آمد و داد زد:

-پس برو تو اتاقت.

با عصبانیت داد زدم:

-نمی رم... همین جا می نشینم به آقا فرازت هم محل سگ نمی گذارم.

مامان عصبانی داد زد:

-من دیگه از دست این دختره به اینجام رسیده.

بعد انگشت اشاره اش را به سمت پدرم تکان داد و گفت:

-خودت می دونی و این سلیطه!

بابا با ملایمت سعی می کرد مرا راضی کند تا بگذارم موهایم را رنگ کنند. وقتی هر سه از این کار ناامید شدند مامان گفت:

-پس برو توی اتاق جلوی فراز هم بیرون نیا.

طوری از روی صندلی بلند شدم که صندلی پشت سرم افتاد. وقتی به اتاقم می رفتم شنیدم که مریم گفت:

-یه چیزی هم طلبکاره!

به اتاقم رفتم و جلوی آئینه نشستم. اول صورتم را پاک کردم و بعد با دقت آرایش کردم. خط چشم کلفت مشکی کشیدم و رژلب پر رنگی هم زدم. بعد موهایم را برس زدم و دورم ریختم. بلوز و شلوار سیاهم را با یک بلوز و دامن سبز رنگ عوض کردم و پشت خط سیاه چشمم یک خط نازک سبز سیر کشیدم. بعد از همه این کارها چند قدم به عقب رفتم و خودم را در آئینه نگاه کردم. خیلی از قیافه جدیدم راضی بودم. موهای قرمزم روی زمینه سبز بلوز و دامن جلوه بیشتری پیدا کرده بود و چشم هایم می درخشیدند. صدای زنگ در بلند شد. همان طور داخل اتاقم نشستم و به سر و صداها گوش دادم. مامان و بابا فراز را با تعارف به داخل خانه دعوت می کردند. مامان تند و تند حال سحر و بقیه را از فراز می پرسید. زیر لبی گفتم:

-بیچاره فراز بهش فرصت نمی دهند حتی جواب بده!

چند دقیقه ای گذشت تا صدای در اتاق مریم را شنیدم. فراز با تحسین گفت:

-مبارک باشه! چقدر قشنگ شد. پس امروز همه تون انقلاب کردید... سحر هم خیلی خوشگل شده بود.

مامان گفت:

-سحر جون همیشه خوشگل بود. خوشگل بود خوشگل تر شده!

فراز خندید و گفت:

-شا لطف دارین شیرین خانم.

بعد به شوخی اضافه کرد:

-به هر حال علف باید به دهن بزی شیرین باشه که انگار هست!

همه خندیدند و من از ناراحتی لبم را گاز گرفتم. فکر کردم: حالا وقتشه! باید به اینها بفهمونم که من بزرگ شده ام و

اختیارم دست خودمه. اون شهاب که نفهمید!

از جایم بلند شدم که فراز پرسید:

-پس شیدا جون کجاست؟

پدرم جواب داد:

-توی اتاقش درس می خونه.

ناغافل در اتاق را باز کردم و با صدای بلند گفتم:

-سلام!

همه به طرف من برگشتند. مامان و مریم ناخودآگاه جیغ کوتاهی کشیدند و دهان فراز از تعجب باز ماند. فقط بابا بود که

دوباره خنده اش گرفت و رویش را برگرداند. با جسارت عجیبی به طرف فراز رفتم. دستم را برای دست دادن جلو بردم

و گفتم:

-حال شما خوبه؟

فراز مات و مبهوت نگاهم می کرد. متوجه شدم که مریم آهسته با مامان دعوا می کند. ولی بر خلاف تصور همه فراز با

صدای بلند گفت:

-وای شیدا چقدر این رنگ بهت میاد!

مریم فوراً گفت:

-می بینی این دیوونه با خودش چیکار کرده؟

فراز که چشم از من بر نمیداشت گفت:

-شماها چرا این رنگی نکردید؟

مریم گفت:

_این خودش این بلا رو سر خودش آورده.

-به نظر من که خیلی خوب شده!

مامان جواب داد:

-فراز جان این رنگ اصلاً برای دختری به این سن خوب نیست...شما بهش بگو.

فراز که انگار تازه متوجه شده بود که من سر خود این کار را کرده ام. و بقیه خانواده اصلاً رضایت ندارند، سرفه ای کرد

و گفت:

-بله بله! این رنگ اصلاً برای خانم جوونی به سن شیدا جون مناسب نیست ولی مثلاً واسه مریم خیلی خوبه!

مریم با حرص داد زد:

-فراز چرا مزخرف می گی؟!!

-به خدا جدی می گم مریم همیشه بری موهاتو این رنگی کنی؟ اون شهاب بی سلیقه که قرمز دوست نداره، والا سحر

زرد رنگو نمی گرفت!

تا این حرفو شنیدم انگار کاسه آب سرد رو سرم خالی کردند. پس شهاب اصلاً موی قرمز دوست ندارد! بابا گفت:

-البته مریم میل خودشه، ولی به نظر ما این رنگ مناسب شیدا نیست.

فراز هم با تاکید گفت:

-البته! برای دختر های خیلی جوون رنگ ها تیره بهتره شیدا جان!

نمی دانستم چه بگویم. حالا دیگر علاقه ای به این رنگ مو نداشتم. مامان و مریم با حرص روی شان را بر گردانده بودند. و به من نگاه نمی کردند. بی هوا گفتم:

-باید رنگش کنیم!

مامان و مریم حرفی را که شنیده بودند باور نمی کردند. هر دو یکصدا گفتند:

-چی؟

خب اگه خیلی ناراحتید امشب موهایم را رنگ می کنم.

مامان که خیلی خوشحال شده بود با مهربانی گفت:

-آفرین مادری حالا شدی دختر خوب! چی بود مثل زن...

گفتم:

-زن بد!!

مامان گفت:

-نه! تو که اون شکلی نمی شی! ولی به هر حال اصلا مناسب سن تو نبود.

بی سرو صدا بلند شدم و به اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم. صدای جر و بحث فراز و مریم را می شنیدم. مریم با عصبانیت می گفت:

-هیچ فکر نمی کردم این تپیی بیسندی! خب تو با این سلیقت اصلا چرا با من نامزد کردی؟

فراز سعی می کرد مریم را از این بحث منحرف کند و مدام با شوخی جواب های بی ربط می داد. بابا هم می خندید. بعد

از رفتن فراز مامان مرا به حمام برد و رنگ موی قهوه ای تیره ای را که آن روز صبح بهد از دیدن رنگ مو های من رفته

و خریده بود به موهایم مالید. بعد دور موهایم نایلون پیچید. و گفت:

-نیم ساعت صبر کن تا بینم چی می شه. خدا کنه درست بشه آخه دختر این کار بود تو کردی؟

بعد از اینکه موهایم با سشوار خشک شد قهوه‌های قشنگی از آب در آمد که از موهای اصلی خودم چند درجه روشن تر

بود مامان اصلا راضی نبود و مدام غر غر می کرد و می گفت:

-درست نشد. همه می فهمند. قشنگ معلومه رنگه.

یک هفته به تاریخ عقد و عروسی باقی مانده بود که یک روز بعد از ظهر وقتی از مدرسه به خانه برگشتم صدای آشنایی

را از آشپزخانه شنیدم.

تازه ماتو و مقنعه ام را در آورده بودم. و به جارختی آویزان می کردم که شنیدم مامان گفت:

-ترو خدا بفرمایید چایی آخه اینجوری که نمیشه.

شهاب جواب داد:

-دست شما درد نکنه خانم شرفی! باید چند جای دیگه ام بریم دیر می شه.

-این طوری که بد شد. نشستید تو آشپزخونه هیچی ام نخوردید.

سحر نخودی خندید و گفت:

-هیچم بد نشد! خیلیم خوب بود.

باور نمی کردم. فوراً به اتاقم رفتم. موهایم را برس زدم و دوباره به راهرو برگشتم. قلبم تند تند می زد. نفس عمیقی

کشیدم و به آشپزخانه رفتم با صدای پای من شهاب و سحر که پشت به در نشسته بودند برگشتند سحر فوراً از جایش

بلند شد و به طرفم آمد. با خوشحالی بغلم کرد و گفت:

-وای شیدا جون چند وقته ندیدمت! دلم واست یه ذره شده بود خوبی خانوم کوچولو؟

با تندی صورتم را عقب کشیدم و گفتم:

-مرسی.

شهاب هم از جایش بلند شده و ایستاده بود. مامان گفت:

-بفرمایید شهاب جان بنشینید، ممنون!

ولی من فوراً به طرف شهاب رفتم، دستش را برای دست دادن جلو آورد، ولی من جلوتر رفتم و گونه هایش را هم

بوسیدم. احساس می کردم دستم توی دست شهاب می لرزد.

آخر این شهاب بود که دستش را از دستم بیرون آورد و گفت:

-خوب سحر جون دیگه کم کم زحمتو کم کنیم.

سحر هم جیغ جیغ کنان گفت:

-وای آره داره شب میشه صد جا باید بریم.

با مامان تا جلوی در شهاب را بدرقه کردم. سحر دوباره موقع خداحافظی با محبت بغلم کرد و فشارم داد و گفت:

-آخ! چه دختری! انشا... عروسی تو!

شهاب برای فرار از من جلو جلو تا در حیاط رفت و از آنجا با صدای بلند خداحافظی کرد. بغض گلویم را گرفته

بود. بدون خوردن ناهار به اتاقم رفتم. در را بستم و دکمه ضبط را فشار دادم. نواری که همدم شب های تنهایی و گریه

زاری هایم بود در ضبط چرخید و آهنگ آشنا شروع شد. سرم را در بالش فرو بردم و تا وقتی خوابم برد گریه

کردم. وقتی از خواب پریدم هوا تاریک شده بود.

حالم خیلی بد بود. در رختخواب غلط زدم و مامان را صدا زدم، ولی انگار هیچکس خانه نبود. از رختخواب بیرون

آمدم. از چراغ های خاموش فهمیدم قبل از تاریک شدن هوا، مریم و مامان از خانه بیرون رفته اند. بابا هم هنوز از سر

کار بر نگشته بود. به آشپزخانه رفتم. یاد داشت مامان روی در یخچال چسبیده بود:

شیدا جان با مریم می ریم خونه خاله ات! شب با بابا بیا اونجا. غذات تو فره. چراغ راهرو را روشن بگذار.

تکه نانی از جانی روی میز بر داشتیم. و به اتاقم برگشتم. اصلاً اشتها نداشتم. انگار با سنگ راه گلویم را بسته بودند. نان را به زور خوردم. روی تختم در اتاق تاریک دراز کشیدم. و بی اراده اشک از چشم هایم فرو ریخت. در همان حال که گریه می کردم با دست های لرزان تلفنم را به پریش زدم و بدون فکر شماره شهاب را گرفتم. به ساعت نگاه کردم. از هفت گذشته بود. شهاب خیلی دیر تلفن را بر داشت. نفس نفس می زد. انگار دویده بود. گفت:

-بفرمایید؟

با بغض گفتم:

-شهاب

-بله؟

-منم ... شیدا!

-آها! خب! خوبی؟

کاملاً احساس می کردم معذب و ناراحت است. با گریه داد زدم:

-من می میرم!

بی تفاوت گفت:

-شیدا بس می کنی؟

-شهاب من دوستت دارم.

انگار کسی کنارش آمد، چون یکدفعه بی مقدمه گفت:

-بله شماره درسته، ولی ما مهدی نداریم آقا!

بلند بلند گریه می کردم که شهاب گوشی را گذاشت. ولی من همچنان گوشی تلفن را در دستم نگه داشته بودم تا وقتی

که سوت زد. از سوت نا هنجار تلفن به خودم آمدم. گوشی را گذاشتم. دمر روی تخت افتادم. و با صدای بلند گریه کردم. چند دقیقه ای که گذشت طبق معمول به یاد حسام افتادم. برای فرار از فکر و خیال و غصه همیشه با او تماس می گرفتم.

وقتی گوشی را برداشت از شنیدن صدایم خیلی خوشحال شد. با اشتیاق درست بر عکس شهاب گفت:

- کجایی تو؟ دلم برات تنگ شده خانومی. چرا زنگ نمی زنی؟

- اونقدر گرفتار درس و مدرسه ام که حد نداره

- لحن صدایش نگران شد و گفت:

- شیدا حالت خوبه؟ چرا صدات اینقدر گرفته؟

می خواستم جواب قانع کننده ای بدهم، ولی نمی توانستم دهانم را باز کنم. اگر حرف میزدم بغضم می ترکید. آنقدر

ساکت ماندم تا حسام دوباره پرسید:

- شیدا خوبی؟

دهانم را باز کردم و بر خلاف میل با گریه گفتم:

- خوب نیستم.

- چرا؟

نمی دانستم چه بگویم، ولی وقتی به خودم آمدم تمام ماجرای شهاب را برایش تعریف کردم. حسام تمام مدت ساکت

بود و فقط گاهی با مهربانی می گفت:

- کوچولوی من!

وقتی حرف هایم تمام شد انگار بار سنگینی را از روی دوشم برداشته اند. نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- آخیش!

حسام خندید و گفت:

-ولی کلک اصلا بهت نمی یاد چهارده سالت باشه ها! من خر و بگو که با این همه ادعا فکر می کردم تو سنت و کم

کردی واسه من!

هر دو خندیدیم بعد حسام با مهربانی دلداریم داد و گفت:

-نگذار زندگیت رو خراب بکنه. تو هنوز خیلی وقت داری . باور کن یه روز به این گریه ها می خندی..قدر خودتو بدون.

بیشتر از یک ساعت با حسام حرف زدم. وقتی گوشی رو گذاشتم انقدر سبک بودم که حد نداشت. از رختخواب بیرون

آمدم. چراغ های خاموش را روشن کردم و برای رفتن به خانه خاله آماده شدم. بلوز سفید با شلوار جین پوشیدم. دوباره

روحیه ام را بدست آورده بودم. آرایش کردم و کفش های پاشنه دار پوشیدم. می دانستم دوباره مامان با دیدن آرایش

اخم و تخم می کند ، اما مثل همیشه اهمیت ندادم. وقتی آماده شدم بابا زنگ اف اف را زد و گفت دم در منتظره . با

وجود آرایش زیاد صورتم هنوز پف داشت و گونه ها و نوک بینی ام سرخ بود ، کمی از پودر مامان به صورتم زدم و از

خانه بیرون رفتم.

خانواده خاله به تنهایی هش نفر بودند و آن شب با مهمان های زیادی که داشتند خانه شان غلغله بود. پنج دختر خاله و

سه پسر خاله داشتم که از بین دختر خاله هایم فقط پریسا هم سن و سال من بود و بقیه از ما بزرگتر بودند. مریم با

دختر خاله های دیگرم ، پردی و پرناز تقریبا همسن بود و همیشه جیک پیکشان با هم بود، ولی من به هیچ وجه با

پریسا احساس صمیمیت نمی کردم. به نظرم او بیش از حد لوسو بچه بود و مثل دختر بچه ها لباس می پوشیدوبه نظر

کوچک تر از سنش به نظر می امد. قدش تا سر شانه من هم نمی رسید و با دامن های چین دار و کفش پاپیون دار

صورتی مثل دختر های کارتون های ژاپنی بود! همیشه شاگرد اول میشد و هر وقت به خانه شان میرفتیم یا آنها به خانه

ما می آمدند مشغول درس خواندن بود. تابلوهای افتخار ومدال هایش را به دیوار اتاقش زده بود و به همه مهمانان تازه

وارد نشان میداد!

آن شب هم وقتی که من و بابا رسیدیم پریسا مثل مهماندارهای هواپیما که اطلاعات لازم را به مسافران می دهند بالای سالن ایستاده بود و یکی یکی به مهمانان نشان میداد. از قیافه مامان و مریم فهمیدم که آنها کم تر از من به این موضوع آلرژی ندارند! بی اعتنا به پریسا با همه سلام و احوال پرسی کردم و مخصوصاً رفتم پیش بزرگترها نشستم. ولی آنجا هم ناراحتی های خاص خودش را داشت. مریم بلند بلند از تدارکات ازدواج سحر و شهاب برای پرناز و پردیس تعریف می کرد. همه تقریباً همسن بودند و با ذوق و شوق در مورد جزییات می پرسیدند، به این ترتیب ، من خیلی چیزهایی را که شنیدنش برایم خوشایند نبود می شنیدم. پردیس که از همه بزرگتر بود با حسرت پرسید:

-مراسم کجا هست؟

مریم با آب و تاب تعریف کرد:

-یه باغه توی سعادت آباد، خیلی بزرگ و باحاله.

پرناز گفت:

-پس لابد پسره خیلی دوستش داره نه؟ می گویند باغ شبی چند ملیونه.

مریم گفت:

-پسره که عاشقشه، ولی همه خرج و مخارج رو بابای سحر میده.

پرناز با تغییر گفت:

-واچه حرف ها! این کارها به عهده داماده.

مریم با بی اعتنایی شانه هایش را بالا انداخت گفت:

-خودشون توافق کردند.

پردیس پرسید:

پس لابد پسره خیلی تیکه است.

-آره خیلی خوش قیافه است. به چشم خواهری خیلی دوستش دارم.

پرناز با بدجنسی پرسید:

-دختره چطوره؟ معمولا پسرهای خوب نصیب دخترهای زشت می شوند.

-اتفاقا سحر هم خیلی نازه. مثل فرشته ها می مونه.

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم با حرص گفتم:

-وا کجای سحر نازه؟ مثل پیرزن کوچولوها چاغ و کوتوله و جیغ جیغو!

پرناز و پردیس هردو خندیدند ، ولی مریم با عصبانیت گفت:

-به تو چه تو صحبت بزرگترها دخالت می کنی؟

من هم با پرناز و پردیس خندیدم و گفتم:

-آخه آدم خنده اش میگیره وقتی تو اینجوری از سحر تعریف میکنی.

بعد رو به پرناز و پردیس گفتم:

-دختره کپی چاقاله بادامه!

پرناز و پردیس برای اینکه مریم را از خود نرنجانند به زور جلوی خنده شان رامی گرفتند.مریم که روی دنده لج افتاده

بود رو به آنها گفت:

-تولد من اومده بودید اون دختر کوچولو بوره یادتونه ؟

هیچ کدام به یاد نمی آوردند. حق هم داشتند ، چون آن شب شهاب با سحر قهر بود . تا اواسط شب سحر تک و تنها

گوشه ای نشسته بود.

مریم مرتب نشان می داد ، ولی هیچ کدام به یاد نمی آوردند. من از فرصت استفاده کردم و گفتم:

-ولی پسره همونه که همش با من می رقصید.

پرناز با تحسین آه کشید و گفت:

-اون که خیلی خوب بود.

مریم گفت:

-دختره از اون بهتره.

من با پرویی گفتم:

-باور نکنید!

مریم با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

-تو چته ؟

گفتم:

-آدم باید طرف حق رو بگیره. من از آدم های که بیخود یه چیزی رو بزرگ میکنند خوشم نمی آد.... سحر فقط یه

خوبی داره اونم اینه که پولداره.

مریم با تغییر غرید:

خیلی وقیح شدی.

بی تفاوت شانه هایم را بالا انداختم و رو به پرناز و پردیس خندیدم.

همان موقع خاله شهین نوار شادی گذاشت و در حالی که به سمت ما می آمد گفت:

-جوون ها بلند شوید ببینم.

آن شب سالگرد ازدواج خاله و شوهر خاله بود. مامانم از آن طرف سالن گفت:

-اول جوون های قدیمی که سالگردشونه بیایند وسط.

با اصرار و سوت و دست بقیه ، خاله و شوهر خاله آمدند وسط سالن.

خاله ام همان طور که می رقصید رو به من گفت:

-شیدا پاشو... این پریساز خجالتی هم بلند کن!

با تمسخر به پریسا که گوشه سالن نشسته بود و با چین های دامنش بازی میکرد نگاه کردم و گفتم:

-من ترجیح می دهم پسرخاله های خجالتی ام رو برای رقص بلند کنم...

پریسا باید خودش یه چیزهایی رو یاد بگیره!

پرناز و پردیس با صدای بلند خندیدند و گفتند:

-شیدا راست میگه. چه معنی داره دختر با دختر برقصه!

بعد از این حرف مامان مدام به من چشم غره می رفت، ولی من بی اعتنا به او با پیمان پسر خاله ام که هفت هست سالی

از من بزرگتر بودو بالای سرم آمده و مودبانه تقاضای رقص کرده بود رقصیدم. تا آخر شب مامان و مریم از دستم

حرص خوردند. من بدون توجه به آنها با پیمان گرم گرفته بودم. موقع شام هم من و پیمان سر میز نرفتیم و جدا از بقیه

روی دوتا صندلی کنار سالن نشستیم. خاله ام به مامانم گفت:

-شیرین جون این طور که بوش میاد شیدا زودتر از مریم راه افتاده!

مامان سرخ و سفید شد و گفت:

-پسرهای تو هم خواهری خیلی خوش سلیقه هستند!

متوجه بودم که مامان مدام زیر گوش پدرم غرغر می کند، ولی پدر که گرم صحبت با شوهر خاله ام بود چندان اعتنا

نمی کرد. آخر مریم دست به کار شد و آمد کنارم نشست و با تغییر در گوشم گفت:

-جن رفته تو جلدت؟ می دونی که اینها حرف در می آورند. چرا چسبیدی به پیمان؟

مظلومانه نگاهش کردم و گفتم:

-مگه کار بدی کردم؟

-مریم با حرص غریب:

-گند زدی پاشو بیا این طرف پیش من بنشین.

مطیعانه از جایم بلند شدم، از پیمان معذرت خواستم و پشت سر مریم رفتم سر جای قبلی ام نشستم، ولی پیمان دیگر تا

آخر شب ول کن نبود. به عناوین مختلف دور و بر من می پلکید و به قول مریم سریش شده بود!

خودم هم نمی دانستم چرا این طور به او رو داده بودم، اما از اینکه می دیدم پریسا با چشم های گرد شده نگاهم می کند

و تعجب کرده است، لذت می بردم. بالاخره نقشه ی دیگری به سرم زد. از جایم بلند شدم و رفتم. با حالتی خودمانی

خودم را روی مبل کنار پریسا ولو کردم و گفتم:

-چطوری پری؟ چه خبرها؟

-خبری نیست... تو چی؟

-هیچی درس و مدرسه و این حرفا، ولی مگه مردم میذارن؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-چطور؟

کلافه دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

-به خیالشان زمان قدیم که دختر ۱۵ سالگی شوهر می کرد. پاشنه در خونمونو در آوردند! بعد خندیدم و گفتم:

-تو چی؟ خواستگار نداری؟

پریسا گیج و منگ به من خیره شد و با تعجب پرسید:

-واست خواستگار اومده؟

چشمک زدم و گفتم:

-آره. به جورایی!

- یعنی چه جورایی؟

- یعنی نه خیلی رسمی، ولی با خودم صحبت کرده.

کم کم توجهش لب می شد. با کنجکاوی پرسید:

- کی هست؟

- چند نفری هستند!

- کی؟ من می شناسم؟

- نه!

- تو رو خدا بگو از کجا آمدند.

دور و برم را نگاه کردم گفتم:

- قول بده به کسی نگوی!

انگشت کوچک دستش را دور انگشت من انداخت و گفت:

- قول می دهم.

- دوست پسر مه! چهار ساله با هم دوستیم. عاشقمه!

وقتی به صورت پریسا نگاه کردم چشمهایش از تعجب گرد شده بود.

ناباورانه نگاهم کرد و گفت:

- راست می گوی؟ یعنی از ده سالگی!؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- آره! بیست سالشه! تو چی؟ کسی رو نداری؟

گیج و گنگ نگاهم کرد و چیزی نگفت.

چند لحظه ای ساکت بود و بعد پرسید:

-تو المپیاد شرکت می کنی؟

بدون اینکه جوابش را بدهم بلند شدم و رفتم کنار پرناز و پردیس نشستم. هر دو گرم صحبت با مریم بودند. پردیس

می گفت:

-آره. من هم مش پر دوست دارم

مریم دستش را لابه لای موهایش بردو گفت:

-من که از مشم پیشمونم!

من گفتم:

-آخه می دونید چیه! نامزدش رنگ موی منو پسندید!

پرناز و پردیس هر دو برگشتند و با تعجب نگاهم کردند، بعد دهانشان از تعجب باز شد و پرسیدند:

-تو موها تو رنگ کردی؟

تا مریم بجنبید و بخواهد به جای من جواب بدهد گفتم:

-آره! خوب شده؟

پرناز با تحسین به موهای قهوه ای ام نگاه کرد و گفت:

-عالی شده. چه رنگی زدی؟

شانه هایم را بالا زدم و گفتم:

-نمی دونم مامانم زد!

مریم از جایش بلند شدو رفت کنار مامان نشست. می دیدم که با ناراحتی زیر گوشش پیچ پیچ می کند. مامان هم با

عصبانیت سرش را تکان می داد و به من چشم غره می رفت.

آن شب موقع برگشتن مامان حسابی با من دعوا کرد و گفت:

-قصد ریختن آبروی ما را داری بگو تکلیف خودمونو بدونیم. دختره معلوم نیست دردش چیه!

خودم هم نمی دانستم دردم چیست، فقط احساس می کردم پر از حرص و کینه هستم و با نزدیک شدن تاریخ ازدواج

شهاب و سحر هر روز این حرص و کینه بیشتر می شود!

تا چند روز مامان و سحر با من سر سنگین بودند. من هم از فرصت استفاده می کردم و تمام مدت داخل اتاقم در را

قفل می کردم و تلفنی با حسام حرف می زدمو کم کم ترسم هم از گفت و گوی تلفنی ریخته بود و فکر می کردم اگر

بر فرض هم کسی از آن طرف گوشی را برداشت قطع می کنم و می گویم خط رو خط شده بود. دو روز بیشتر به

عروسی نمانده بود.

مامان نگران لباس من بود. با حرص به در اتاقم زدم و گفت:

-این در رو باز کن می خواهم لباست را بدهم بپوشی.

با دست جلوی گوشی را گرفتم و داد زدم:

-من اون پیرهن ایکبیری رو نمی پوشم. بده به مریم!

مامان بلا تکلیف مانده بود. بعد از چند ثانیه گفت:

-آخه پس می خواهی چی بپوشی؟

-خودم می دونم...ولم کنید!

مامان با عصبانیت داد زد:

-خیلی پررو و بی حیا شدی.

و رفت.

حسام از آن طرف خط گفت:

-چی شده باز مامنت گیر داده؟

-آره! یه پیرهن املی صورتی برام دوخته اصرار داره، پس فردا بپوشم!

-واسه عروسی شهاب؟

-آره!

-یه جورى بپوش که از پشیمونی بمیره.

با هیجان گفتم:

-خودمم همین نقشه رو دارم.

-چی میپوشی.

-نمی دونم هنوز لباس ندارم، ولی مسلما پیرهن صورتی پف پفی نمیپوشم.

حسام قاه قهقهه زد و گفت:

-نه، بیا من بهت لباس میدهم.

-تو، از کجا؟

لباسهای خواهرم که رفته آلمان توی کمد من.... بیا پرو کن، فکر کنم هم سایز باشید.

-چند سالشه؟

-بیست سال،.... نترس خوش سلیقه است.

هیجان زده گفتم:

الان بیام.

-آره... بیا.

فورا شل و کلاه کردم و سراغ مامان رفتم. مامان

در اتاقش روی تخت دراز کشیده بود. پاورچین وارد اتاق شدم و گفتم:

-مامانی.

دستش را از روی پیشانی برداشت و نگاهم کرد. با دیدن شل و پالتو به تنم تعجب کرد و پرسید:

-کجا؟

-میرم از همون دستم که اون شب رفتم خونشون درس خوندیم لباس بگیرم.

مامان عصبانی روی تخت نیم خیز شد و گفت:

-تو مگه گدایی که همیشه لباسهای این و اونو میگیری؟ مگه خودت لباس نداری.

بی حوصله دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

-نه مامان جون قربونت اون لباسهای شاه پریونی واسه همون خواهر زده ی عقب موندتون خوبه. من از این لباسهای

املی نمیپوشم.

مامان صاف روی تخت نشست و داد زد:

-چه دم در آورده فسقلی.

قبل از آنکه از جایش بلند شود و کار بیخ پیدا کند از اتاق بیرون آمدم. و گفتم:

-من زود میام.

مامان دنبالم آمد. به در اتاق تکیه داد و گفت:

-تو بی جا کردی جایی بری. چه سر خود شده.

تمام تنش در تیشرت نازک خانه میلرزید. پاهایم را روی زمین کوبیدم و من هم متقابلاً داد زدم:

-مگه اسیر گیر آوردید؟ نمی رم دزدی که، دارم میرم از دستم لباس بگیرم. زود هم میام.... وقتی میگم مثل پیرزنها شدید

ناراحت نشید.

مامان با مشت به سینه اش کوبید و گفت:

-الهی خیر نبینی که اینطور تن منو میلرزونی... من از دست تو آخرش میمیرم. جلوی در ایستادم و گفتم: -نترسید
نمییرید. در شیشه ی راه رو را محکم به هم کوبیدم، لی لی کنان از وسط برفهای حیات گذشتم و از خانه بیرون آمدم.
سوز سرد زمستان به صورتم خورد و حالم بهتر شد.

از آن روزهای آفتابی زمستان بود که ذرات یخ و برف زیر آفتاب میدرخشیدند و پرندهها مثل اول بهار سر و صدا راه
میاندازند. اگر غصه ی عروسی شهاب را نداشتم حتما خیلی روز خوبی بود. کلاغی بلند بلند بالای سرم غار غار کرد داد
زدم: -خوش خبر باشی آقا کلاغه.

این رو از خالهام یاد گرفته بودم که هر وقت کلاغی غار غار میکرد این جمله را میگفت. معتقد بود اگر آن را بگوید خبر
بد نمیرسد.

دستم را در جیب پالتوام فرو کردم و مسیر خانه ی خودمان تا خانه ی حسام را پیاده رفتم. حسام در خانه را باز گذاشته
و مثل قبل خودش پیدایش نبود. این بار با احتیاط جلو رفتم و قبل از آن که او به جلویم بپرد داخل خانه پریدم و داد
زدم:

-پخ.

حسام به قهقه خندید و گفت:

-خیلی زرنگی آفرین.

وقتی به طرف سالن میرفتیم حسام پرسید:

-قهوه ی داغ میخوری؟

-اره ولی عجله دارم...زود.

-خوب پس تو برو تو اتاق وسطی سراغ لباسها تا من قهوه رو درست کنم و بیام.

به اتاقی که حسام نشانم داده بود رفتم. اتاق خواب دو نفره ی که مثل همه جای دیگر خانه با سلیقه و ظرافت تزیین شده بود. تخت خواب و سایر وسایل آن همه چوب بامبو بود. نور اتاق بخاطر پردههای صورتی و لوستری به همان رنگ ملایم و دلپذیر بود. در کمدها را باز کردم و خودم روی تخت نشستم. داخل هر سعی کمد کپ تا کپ لباس بود. آنقدر هیجان زده بودم که حدّ نداشت. در یکی از کمدها فقط لباس شب و لباسهای زرق و برق دار بود. از جایم بلند شدم. پالتوی کلفتم را کردم و روی تخت پرت کردم و رفتم تا از نزدیک لباسها را زیر و رو کنم. همه قشنگ بودند، ولی از بین تمام پیرهنها و بلوز و دامنهای رنگ و وارنگ یک پیراهن بلند زرشکی رنگ نظرم را جلب کرد.

پیراهن بلند و رکابی بود و با دو بند نازک به شانها میرسید.

و در پشت که تقریباً باز بدب صورت ضربدری در میآمد. پیراهن از یک طرف چین میخورد و با یک بند ظریف طلائی تا بالای زانو جمع میشد. آن را جلوی خودم گرفتم و رو بروی آینه ی میز توالت ایستادم. با تحسین به خودم نگاه کردم. رنگ زرشکی پیراهن با رنگ موهایم که حالا بعد از چند بار شستشو کاملاً روشن شده بود خیلی هماهنگی داشت.

حسام را صدا زدم و هیجان زده پیراهن را نشانش دادم و گفتم:

اینو ببین، قشنگه؟

حسام سینی قهوه را روی پاتختی گذاشت و گفت:

-محشره، من خودم عاشق این لباسم.

پیراهن را جلوی خودم گرفتم و گفتم:

-ببین چقدر به موهام میاد، درست هم هم سایز منه.

-اره انگار واسه ی تو دوختند. میخوای پرورش کنی؟

مردد به پیراهن و حسام نگاه کردم و گفتم: -نه، اندازه است دیگه.

حسام خندید و گفت:

-احمق ترسو.

-نه حوصله ندارم پرورش کنم...اندازه است.

شانهایش را بالا انداخت و گفت:

-خودت میدونی، ولی اگه اندازه نبود بی لباس میمونی.

راست میگفت. گفتم:

-پس برو بیرون.

فورا از اتاق بیرون رفت و در را بست. از پشت در گفت: -پوشیدی صدام بزن.

-باشه،...نیای تو.

صدای خنده ی بلندش را از پشت در شنیدم. قفل در کلید نداست. برای احتیاط صندلی میز توالت را پشت در گذاشتم و

سریع بلوز شلوارم را در آوردم. حسام از پشت در گفت:

-پوشیدی؟

جیغ زدم: نه، نه، نیا.

ولی همانطور که وسط اتاق ایستاده بودم و به دنبال سر و ته لباس میگشتم دیدم که در اتاق تکان خورد. قلبم از جا کنده

شد. خودم را پشت در نیمه باز پنهان کردم و داد زدم:

-حسام نیا.

صندلی چوبی کوچک از پشت در کج شد و لبه ی تیز آن به دیوار گیر کرد. غر زد:

این چیه؟

-کری میگم نیا تو.

ولی حسام آرام از لای در رد شد و وارد اتاق شد. تمام تنم یخ کرد. پشت در کمد پنهان شدم و پیراهن را جلوی خودم

گرفتم. حسام با دیدن من خندید و گفت:

-چرا انقدر ترسیدی؟ فکر کردم میگی بیا.

جیغ زدم:

-خوب حالا که فهمیدی اشتباه شنیدی برو بیرون.

حسام با خنده سرش را خم کرد تا پشت در کمد را ببیند، ولی من بیشتر داخل کمد فرو رفتم و جیغ زدم:

-گم شو.

حسام با خنده جلو تر آمد. دستی که با آن پیراهن را نگاه داشته بودم بیرون بردم و پیراهن را توی صورتش زدم. زنجیر

پائین پیراهن به صورتش خورد و فریادش بلند شد. با تشنج داد زدم:

-برو بیرون و آلا خودت میدونی.

حسام همانطور که چشمش را گرفته بود پشت من رفت و روی تخت نشست و غر زد:

-چرا غربتی بازی در میاری؟ کور شدم.

-جهنم، لباس هام رو واسم پرت کن میخوام برم.

همانطور که پشتش به من بود گفت:

-پوش بابا... شوخی هم سرش نمیشه، پوش بینمت.

-نمی خواهم... می خواهم برم.

حسام بلند شد و همانطور که از اتاق بیرون میرفت گفت:

-رفتم بابا پوش.

به هر حال چاره ی نداشتم. اگر لباس را نمیگرفتم باید همان پیراهن صورتی بچگانه را میپوشیدم. وقتی صدای در اتاق را

شنیدم و مطمئن شدم که حسام بیرون رفته است لباس را زیر و رو کردم و به هر سختی بود پوشیدم. بعد از اینکه

بندهای آن را مرتب کردم جلوی آینه ایستادم دهانم از تعجب باز ماند.

لباس قالب تنم بود. یقه لباس گرد و شل با چند چین کوچک پائین افتاده و کمرش تنگ بود و این تنگی تا سر زانوهیم میرسید. از سر زانو دامن پیراهن کمی گشاد میشد و وقتی بند طلائی کنار آن را بالا کشیدم و گره زدم ساق پاهایم تا زیر زانو معلوم شد. پشت لباس تا کمر باز بود و با بندهای ضربدری بسته میشد.

مطمئن بودم مامان با دیدن پیراهن قشقرق به پا میکند، ولی من میخواستم به هر قیمتی شده آن لباس را بپوشم و پیه هر چیزی را به تنم مالیده بودم. حسام مودبانه به در کوبید و با لحن با مزه ی که کمی از عصبانیتم کاست و خندهام گرفت گفت:

-یاله نامحرمه بیاید یا بمیره؟-بیاد.

در را گشود و قبل از آن که به من نگاه کند مخصوصاً پشتش را به من کرد و به جای زدگی صندلی که روی دیوار افتاده بود نگاه کرد و گفت:

اوه اوه خونه خرابمون کردی، نگاه کن دیوار ریخته. فاجعه. بی صبرانه پاهایم را به زمین کوبیدم و گفتم:

-منو ببین.

حسام ایش و فیش کنان برگشت و نگاهم کرد. حالت بی تفاوت صورتش کم کم عوض شد و بشکل علامت تعجب و بعد تحسین تغییر شکل داد. با حالت اوا خواهری کوبید پشت دستش و گفت:

-وای ماه شدی!

با عصبانیت گفتم:

-چرا اینجوری میگی؟

لحنش عادی شد و گفت:

-می خواهم نترسی! بخدا نمی خواستم اذیتت کنم.

-خوب اشکال نداره بگو، واقعا خوبه؟

انگشت های دست راستش را جمع کرد و با ژست مخصوصی دستش را جلو آورد و گفت:

-عالیه! معرکه است! شیدا! آخرشی!

با لذت چرخی زدم و گفتم: قبولم؟

-تو قبولی! من ردم!

خندیدم و پریدم روی تخت و گفتم: قهوه و همون یخ کرد... دیرم هم شده.

تند و تند لیوان قهوه را که حالا یخ کرده بود سر کشیدم و گفتم: خوب من دیگه باید برم... برو بیرون.

کلافه صورتش را جمع کرد و گفت: مسخره! انگار من دختر ندیده ام!

-باز شروع کردی؟ نری بیرون رو همین پالتو می پوشم و میرم

با سنگینی از جایش برخاست و گفت: نه بابا میرم! میرم! می ری بیرون می گیرنت بیچاره میشم.

تا از اتاق بیرون رفت فوراً بلوز و شلوار خودم را پرشیدم. با تاکسی به خانه برگشتم.

وقتی به خانه رسیدم اوضاع بدتر از آنچه بود که فکر می کردم. به محض اینکه وارد راهرو شدم مامان از اتاق بیرون

آمد و پارچه سیاو رنگی را به طرفم پرت کرد که کمی جلوتر روی زمین افتاد. اول نفهمیدم جریان چیست ولی وقتی

چند قدم جلوتر رفتم و پارچه را دیدم، لباس مشکی که برای تولد مریم پوشیده بودم شناختم. از شدت وحشت فقط

توانستم بگویم: این چیه؟

مامان که رنگ و صورتش از عصبانیت کبود شده بود داد زد:

-از من می پرسی؟ ته کمد لباسهای جنابعالی پدیاش کردم.

با تعجب دستم را روی یسنه ام گذاشتم و گفتم: کمد من؟ این چی هست مگه؟

مامان که از پررویی من بیشتر از آنکه عصبانی باشد متعجب شده بود چشمهایش را گرد کرد و در حالی که جلو می

آمد گفت: حالا خودت رو می زنی به اون راه؟ باشه من می دونم و توالباس شب من تو کمد سلیطه خانم پیدا می شه،

اونوقت روحش خبر نداره! آره واست پاپوش درست کردند!

همان موقع در راهرو باز شد و مریم با مانتو و مقنعه دانشگاه وارد شد. خسته و کلافه مقنعه اش را کند و به همراه کیفش

به گوشه ای پرت کرد و گفت: چه خبر تونه باز شما دو تا؟ دصتون تا ته حیاط میاد.

مامان جلو رفت پیراهن را برداشت و به مریم نشان داد و گفت: ببین پیرهمن رو پیدا کردم!

مریم چشمهایش را ریز کرد و گفت: کدوم پیرهمن؟

-همونی که بخاطرش با تو دعوا شد! تو کمد خانم پیداش کردم.

-کمد کی؟

-کمد شیدا خانم

مریم با عصبانیت به اتاقش رفت و داد زد: دیدی بیخودی به من تهمت زدی مامان خانم. اول مطمئن شو بعد حکم بده!

و در اتاق را محکم به هم کوبید. من در حالیکه می کوشیدم خودم را مظلوم و بی گناه نشان بدهم دستهایم را از هم باز

کردم، شانه هایم را بالا بردم و گفتم: مامان بخدا من روحم هم از این موضوع خبر نداره. کار خودشه!

مامان عصبانی پیراهن را روی مبل پرت کرد و با فریاد گفت: بس کن انگار همه خرند. معلوم نیست چی تو اون سرت

می گذره. برو بی حیای دروغگو.

همان طور که با صدای بلند گریه می کردم به اتاقم رفتم و در را بستم. فوراً لباسم را کندم و پیراهنی را که از حسام

گرفته بودم پوشیدم. روی نوک پنجه بلند شدم و به چپ و راست چرخیدم. بهتر از این نمی شد. با خودم گفتم: شهاب از

پشیمونی زمین رو گاز می گیره! دق می کنه.

بعد پیراهن را کندم و مرتب داخل کمدم آویزان کردم. چند ثانیه ای نگذشته بود که دوباره صدای داد و فریاد مامان

بلند شد. ناگوار داشت جریان را از اول برای یک نفر تعریف می کرد. پشت در رفتم و گوش دادم. مامان داد زد: آمد

گفت داره میره خونه دوستش لباس بگیره هر چی گفتم نرو جواب نداد و مثل جن بو دادا در رفت. وقتی رفت گفتم برم کمدمش رو ببینم... ببینم این بچه واقعا لباس نداره که باید بره از مردم قرض کنه من خر رو بگو که دلم واسه این جونور سوخته بود. این لباس را توی کمدمش داخل یک کیسه پیدا کردم. اول نفهمیدم این پیرهن نازنین خودمه. باور میکنی؟ آخه چرا؟ نمی فهمم.

بعد از چند ثانیه مریم جیغ کوتاهی زد و گفت: آهان این همون لباسیه که تولد من پوشیده بدو... ببین... ببین.. نمی دونم یادم نمی یاد چی پوشیده بود.. مطمئنی؟

-آره گفت از دوستم قرض گرفتم! بعدش هم من یک شب خواستم ازش قرض بگیرم، گفت پشش دادم! ماما پشت دستش زد و گفت: آخه چرا؟ این دختره چرا این کار را کرده؟

بعد انگها بغض کرده باشد ادامه داد: به خدا موضوع لباس نیست. من میخوام بدونم چرا این کار را کرده؟ هی نه می کرد و با خودش حرف می زد. مریم هم انگار توی فکر بود چون جواب نمی داد. بعد یکدفعه با هیجان گفت: ماما برو ببین حالا یکی دیگه از لباسها رو نابود نکنه؟

-چی؟

-مگه نگفت میره از دوستش لباس می گیره؟ خب ایندفعه معلوم نیست می خواهد چه دسته گلب به آب بده! بعد صدای پاهایشان را می شنیدم که با سرعت به طرف اتاق من می آمدند. فوراً در اتاق را قفل کردم و روی تختخواب نشستم.

مامان دستگیره در را گرفته بود و به شدت تکان می داد و به در می کوبید. مریم داد زد: شیدا ماما کاریت نداره فقط می خواد لباس جدیدت رو ببینه باز کن.

داد زدم: باز نمی کنم درس دارم ولم کنید.

مادر با حرص گفت: نخیر یه چیزی هم بدهکار شدیم این دیگه کیه؟

مریم گفت: این به کی رفته من نمی دونم.

معلوم بود از باز کردن در منصرف شده اند. ماما که صدایش دورتر شده بود جواب داد: این سلیطه خودش اولیه. ما که از این جونورها نداشتیم تو خودمون.

مریم گفت: حالا اینقدر حرص نخور مامانی! چایی بریزم؟

دیگر به آشپزخانه رفته بودند صدایشان را نمی شنیدم. فوراً تلفن را برداشتم و به حسام زنگ زدم. تا گوشی را برداشت گفتم: حسام چه پیرهنیه!

-چه پیرهنیه؟

-عالیه! الان دوباره پوشیدمش. فیت فیتمه! این خواهرت خیلی خوش سلیقه است ها

دود سیگارش را با صدا بیرون داد و گفت: اوهوم. تو هم خوش هیکلی که به تنت اونقدر قشنگ بوده

انگار توی دلم قند آب کردند. ذوق زده پرسیدم: راست میگی؟ واقعا؟

-نه دروغ میگم الکی واسه دلخوشیت خیکی!

با اینکه می دانستم شوخی میکند با لحن اعتراض امیزی خودم را لوس کردم و گفتم: بد سلیقه راست گفتی؟

-آره

بعد از چند دقیقه چوی امکان داشت مریم تلفن را بردارد خداحافظی کردیم. قبل از خداحافظی حسام که طبق معمول

دلش نمی خواست که گوشی را بگذارد گفت: صبر کن! شیدا من شماره تو دارم؟

-ام...نه

-هان! خب پس...هیچی اشکال نداره پس فعلا.

خیلی معذب شده بودم گفتم: می خواهی شماره مونو یادداشت کن!

-مطئنی؟

-نه! راستش مامان بابای من خیلی گیرن... ناراحت شدی؟

-معلومه! تو خر فکر کردی من با اونها حرف می زنم؟

-نه آخه صدای من و مریمخیلی به هم شبیهه.

-باشه حرفی نیست

آنشب مادرم باز شکایتم را به پدرم کرد. و بابا هم طبق معمول با ملایمت و خونسردی با قضیه برخورد کرد. هر وقت بابا در مقابل شکوه های او آرام و خونسرد باقی می ماند مامان بیشتر عصبی می شد. عاقبت هم حرفشان شد و مادرم درحالیکه به اتاقش می رفت داد زد: اونقدر بهش رو بده که خودت هم توش بمونی... به درک من که دیگه با هیچ کدومتون کاری ندارم.

و در اتاق را به کویید.

تا پنج شبه صبح مامان درست و حسابی با من قهر بود. نه برای مدرسه رفتن بیدارم می کرد و نه برای خوردن غذا صدایم میزد. مریم هم برایم قیافه گرفته و سر سنگین بود. تنها کسی که در خانه با من دو کلمه حرف میزد بابا بود. که اصلا توی این خطها نبود و اگر از او می پرسیدند که چرا همه با شیدا قهر هستند به خاطر نمی آورد. من بر خلاف تصور مامان و مریم که فکر می کردند در فشار هستم اصلا از این موقعیت ناراحت نبودم. تمام مدت در اتاقم تلفی با حسام حرف می زدم. و بقیه اوقات در حال گوش دادن به صحبت های تلفنی دیگران بودم. از جمله آخرین مکالمه مریم و فراز خیلی به نظرم جالب آمده بود.

چهارشنبه شب بعد از شام از سر میز بلند شدم. مریم و مامان بدون اینکه از هویج و سیب زمینی های پخته که گوشه بشقابم جکع کرده و نخورده بودم ایراد بگیرند به محض اینکه از پشت میز بلند شدم بشقاب را برداشتند و روی میز را دستمال کشیدند. کمی لای در یخچال خودم را معطل کردم شاید از حرفهایشان برنامه فردا را بفهمم ولی هیچ حرفی نزدند. بالاخره مریم با بد اخلاقی گفت: تمام هوای یخچال بیرون رفت. یا برو توش یا بیا بیرون.

پشت چشم نازک کردم و گفتم: چه بانمکی تو!

یک سیب ترش برداشتم و از آشپزخانه بیرون آمدم. پدرم که جلوی تلویزیون لم داده بود لبخندی تحویل داد و

گفت: بیا بشین پیش بابا!

می دانستم که مادرم از نرمی و مهربانی بیش از حد بابا مخصوصا در این موقعیت حسابی حرص میخورد. مردد جلو

رفتم و خودم را کنار او روی مبل یکنفره جا دادم. دستش را دور بازوی من انداخت و از درس و مدرسه انداخت.

کمی بعد مامان و پشت سرش مریم با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمدند. مامان با دیدن من چشم غره ای به بابا

رفت و بعد از برداشتن چای به اتاق خودش رفت. مریم هم کمی کنار ما نشست و بعد از خوردن چای بدون اینکه به من

محل بگذارد به اتاقش رفت. شانه هایم را بالا انداختم و پشت سرش زبانم را در آوردم. بعد از چند دقیقه وقتی دیدم بابا

چرت می زند آرام از کنارش بلند شدم و به اتاقم رفتم. حدس می زدم مریم در حال صحبت کردن با فراز باشد تلفنم را

وصل کردم و آهسته گوشی را برداشتم. حدسم درست بود. صدای فراز را شنیدم که با لحنی مهربانتر از حالت معمول

می گفت: مثل برق می گذره. بهت قول می دهم تا چشم به هم بزنی...

مریم ناراحت و عصبانی داد زد: برای تو مثل برق می گذره نه واسه من بدبخن که باید اینجا روزشماری کنم.

- عزیز من مگه فکر میکنی واسه من راحتی؟ ولی الن به نفع جفتمونه... عزیزم تو که از اولش می دونستی من حتی روز

خواستگاری هم مخصوصا روی این موضوع تاکید کردم. باور کن اینها همه اش برای خودتوئه. واسه تو. واسه ایندمون.

- بره به درک! نمی خوام اون آینده رو فراز! می فهمی؟ من نمی تونم تحمل کنم.

- ولی تو می دونستی...

- می دونستم ولی حالا فرق کرده. حالا حتی یک ساعت نمی تونم از تو بیخبر باشم نمی تونم.

فراز همچنان مهربان جواب داد: عزیزم کاش می شد تو هم با من بیایی

مریم که معلوم بود بی صدا گریه میکند بینی اش را بالا کیشد و گفت: چرت نگو چه جور می؟

-هر جوری فکر میکنی اگه با پدرت صحبت کنم می گذاره قبل از رفتنم عقد کنیم؟

-نمی دونم بعیده

-مریم جون اینقدر بی تابی نکن. حالا کو تا رفتنم....تا اون موقع هم خیلی چیزها عوض میشه. غصه نخور باشه؟

مریم با تمسخر گفت:باشه. خب حالا دیگه جوک بگیم؟

-مریم میگی چیکار کنم؟ می خواهی نرم؟ نمی رم بی خیال همه چیز میشم.

-نه نمی خواهد خانواده ات را بندازی به جون من. تو نری مامانت منو زنده زندهز پوست میکنه...یه عمر سرکوفت میزنه.

-مریم جون چرا همه چیز رو سخت می گیری؟ تو صبر کن من با پدرت صحبت می کنم. شاید همه چیز عوض بشه.

-فراز خودت هم می دونی نمیشه. آخه فکر کن من خودم وسط درس هستم. ول کنم چهار سال با تو پیام اون ور دنیا تا تو درستو تموم کنی با فوق لیسانس برگردی اونوقت من از دانشگاه و همه چیزم واموندم. خود تو هم اونموقع منو قبول نداری...نه نمی شه.

-خب تو هم با من مب آیی اونجا با من پذیرش می گیری و درست رو ادامه میدی.

-نمی شه فراز. نمی شه. همه اینها حرفه. خود تو سه سال دوییدی تا بهت پذیرش دادند.....من چه جوری شش ماهه همه چیز رو درست کنم؟ نمی شه.

حالا دیگه مریم با صدای بلند گریه میکرد.

کلافه در رختخواب نشستم و فکر کردم. پس فراز کارش درست شد. طفلک مریم حالا باید چهار سال صبر کنه. طفلک من. می دانستم تین بحث بی نتیجه تا صبح ادامه دارد برای همین تلفن را قطع کردم و خوابیدم.

پنج شنبه بعد از ظهر بالاخره بعد از ۴۸ ساعت مامان کمی عقب نشینی کرد. و از طریق مریم خبر داد تا همراه انها به ارایشگاه بروم.

از صبح نگران همین موضوع بودم. می ترسیدم انها بروند و مرا با خودشان نبرند. از صبح امروز حالم بد بود و بغض داشتم. نمی دانستم چطور انشب را تحمل خواهم کرد. با ناراحتی د اتاقم نشسته و در افکار دور و درازم غرق شده بودم. ناخودآگاه ناخنم را می جویدم و با تلنگری اشکهایم آماده ریختن بودم. مریم جلوی در اتاقم آمد و داد زد: شیدا آماده شو بریم ارایشگاه

فورا ماتتو و شلوارم را پوشیدم و منتظر ماندم. سوار ماشین مریم شدیم و رفتیم. در راه هنوز هم مادرم با من سر سنگین بود و اصلا تحویل نمی گرفت. مریم بی حوصله و درهم بود. ولی هنوز چیزی به مامان و بابا نگفته بود. شاید امیدوار بود فراز از رفتن منصرف شود و همین جا بماند. قرار شد او فقط موهایش را صاف کند و لخت دورش بریزد. مامان هم که لابد طبق همان مدل قدیمی که عاشقش بود موهایش را شینیون می کرد. ولی من هنوز تکلیفم معلوم نبود. البته به جهاتی از این موضوع خوشحال بودم چون می دانستم تگر قرار باشد او برایم مدلی انتخاب کند یک مدل بچگانه است و اصلا راضی نبودم.

ارایشگاه خیلی شلوغ بود ولی گویا مامان از قبل وقت گرفته بود به محض اینکه رسیدیم فرح جون کا موهای مامان را شروع کرد. مریم هم منتظر اتمام کار او بود چون هر دو فقط کا فرح جون را قبول داشتند. ولی برای من فرقی نداشت. و در این فرصت ژورنال مدلهلی مو را ورق می زدم. تا مدل قشنگی برای انشب پیدا کنم. کار مامان تمام شد و وقتی برای مانیکور دستهایش به آنطرف سالن می رفت مرا به یکی از شاگردهای قدیمی آنجا نشان داد و گفت: سارا خون این شیدا دختر منه زحمت موهایش رو می کشی؟ قربونت برم خیلی عجله داریم.

سارا دستهایش را خشک کرد و با لبخند به طرف من آمد. همان طور که به سمت صندلی پشت میز هدایتم می کرد رو به من ولی خطاب به مادرم گفت: چه مدلی می خواهد؟

تا بخواهم دهان باز کنم مامان گفت: مدل سبیدی بیاف برایش

با اعتراض گفتم: من خودم بزون دارم.

مامان با چشم غره رویش را برگرداند و غر زد: هر کاری می خواهی بکن

بعد انگار تازه به نظرش رسیده باشد فوراً به سمتم برگشت و گفت: خودتو دوباره شکل خانم بزرگها درست نکنی ها!

گفتم: نخیر

و مدل مورد نظرم را برای سارا توضیح دادم. می خواستم مهم موهایم را بالای سرم جمع کند و بعضی تارهای آنرا لوله

لوله دروم بریزد. طوریکه انگار آن رشته ها خود بخود از لابلائی موهایم بیرون ریخته اند. سارا به دقت به حرفهایم

گوش کرد چند بار سرش را تکان داد و بعد مشغول کار شد. موهایم بلند بود و خشک کردنشان نزدیک هب نیم

ساعت وقت گرفت. بالاخره کار موهای من هم تمام شد و سارا راضی از هنرش مادرم را صدا زد: خانم شرفی بیاید

دخترتون رو ببینید!

مامان سرش را بلند کرد و همانجا خشکش زد. از حالت چشم هایش فهمیدم اصلاً موهایم را نپسندیده. با اخم جلو آمد

و گفت:

__شیدا این چه شکلیه؟ مصل زن های سی ساله!

سارا با ظرافت تافت را به زیر موهایم زد و گفت:

__ماشایا... مصل ماه شده!

فرح خانم هم به یکی از شاگردانش گفت:

__برو یه اسپند دود کن... بعد نگویند ما چشم شون زدیم. ماشایا... یکی از یکی خوشگل تر شدند.

ولی مامان اصلاً رضایت نمی داد. با دقت به موهایم نگاه کرد و رو به سارا گفت:

__موهاشو باز کنی چه جوری می شه؟

سارا با تعجب گفت:

__خراب می شه. اینکه خیلی قشنگه.

زیر لب غر زد:

__قشنگه ولی به سنش نمی آد!

فوراً از جایم بلند شدم، مانتو و روسریم را پوشیدم و گفتم:

__من آماده ام.

همه کارمندهای آرایشگاه خنده شان گرفته بود. فرح خانم گفت:

__موش بخورت، چه نازه ماشا...

تمام مسیر برگشت مامان با من دعوا کرد و سرم داد زد. حتی به مریم گفت:

__مریم رفتیم خونه موهاشو باز می کنم تو سشوار بگیر من درستش می کنم.

مریم به دادم رسید و گفت:

__نه خراب می شه...اون زیر تمام موهاش تو هم جمع شده . نمی شه، پف می کنه.

برخلاف آن دو بابا خیلی مدل موهایم را پسندید. وسط پیشانیم را بوسید و گفت:

__چه دختری دارم من!

مامان و مریم که برای عقد دعوت داشتند و رفتند تا آماده بشوند. مامان اصرار می کرد من هم همراه آنها بروم تا

خیالش راحت باشد، ولی من خستگی را بهانه کردم و گفتم با بابا می آیم. می دانستم اگر لباسم را ببیند امکان ندارد

بگذارد آن را بپوشم. ولی مامان هم حواسش جمع بود. قبل از رفتن به اتاقم آمد و پرسید:

__چی می خواهی پوشی؟ بینم!

هراسان روی تخت نشستم و گفتم:

__دیروز صبح دادمش خشکشویی. خوب شد یادم انداختی... باید عصری با بابام بریم بگیریمش.

__خوب بگو چه شکلیه. زیادی کوتاه نباشه.

__ نه خیالت راحت ماکسیه!

هنوز خیالش راحت نشده بود خواست از اتاقم بیرون برود، ولی وسط در ایستاد و گفت:

__ بین شیدا جون تو رو خدا لباس نلجور نپوشی ها. آبروی خواهرت می ره... باشه؟ قربونت برم مادری!

__ خیالت راحت لباسم خیلی قشنگه.

مریم کت و دامن حریر سفید پوشیده بود و لباس شبش را داخل ساک با خودش می برد. فکر کردم لباس او جلوی

لباس من مثل اون پیراهن پفی صورتیه بچگانه است! یک پیراهن بلند مشکی با استین حریر که روی یقه نسبتاً بازش

سنگ دوزی های سفید و قرمز داشت. آنها رفتند و من پشت میز توالت نشستم تا سر فرصت ارایش کنم.

هر بار که خط چشم را به چشمم می کشیدم بغضم باز می ترکید و خط سیاه اشک روی گونه هایم جاری می شد. آخر

به حمام رفتم و شیر آب را باز کردم و نشستم آنقدر زار زدم تا اشک هایم تمام شد. بابا از پشت در صدا زد:

__ بابایی رفتی حموم مگه!

__ نه کا داشتم الان می آم.

صورتتم را شستم و با حوله خشک کردم، ولی از قیافه خودم توی آینه وحشت کردم. با بینی و چشم های پف کرده و

صورت تغییر شکل داده ام. چشم هایم مثل دو تا خط نازک شده بود و لپ هایم عین لپ های سحر گل انداخته بود.

حوله را روی صورتتم نگه داشتم تا پدرم متوجه پفم نشود همان طور از حمام بیرون آمدم. بابا که جلوی تلویزیون لم

داده بود گفت:

__ دندونت درد می کنه بابایی؟

-نه خوبم.

و فوراً در اتاقم پنهان شدم. به هزار زحمت با پودر و روژگونه کمی از پف صورتتم کم کردم. بابا پشت در آمد و گفت:

-شیدا جان کم کم آماده شو.

__چشم.

جوراب نازک مشکی و پیراهن زرشکی رنگ را پوشیدم. موهایم را دوباره مرتب کردم و نگاهی به سر و وضعم انداختم. خودم جا خوردم. در آینه یک دختر بیست ساله خیلی زیبا ایستاده بود که نمی توانستم چشم از او بردارم با خودم گفتم: کی فکر می کنه چهارده پونزده سالمه!

رنگ موهایم با رنگ پیراهن کاملاً هماهنگی داشت. آرایشم ظریف و قشنگ روی صورتم نشسته بود و یک هوا پف صورتم را بانمک تر جلوه می داد. گردنبنده مروارید مامان لابلای یقه لباس افتاده بود و با کفش پاشنه بلند لباس به تنم قشنگ تر بود. با دیدن خودم دوباره بغضم گرفت و گفتم:

__از دست تو شهاب!

بابا از توی راهرو گفت:

__شیدا خانم من آماده ام.

فوراً پالتوی بلندم را روی لباسم پوشیدم و از اتاقم بیرون آمدم. با صدای بلند گفتم:

__شیدا هم آماده است.

بابا با لذت به قد و بالایم نگاه کرد و گفت:

__بفرمایید جلو خانم.

همانطور که تصور می کردم بابا اصلاً به فکرش نرسید لباسم را ببیند و همه چیز تا آنجا به خوبی و خوشی گذشته بود. تپش قلب و دلشوره غریبی داشتم. سعی می کردم با کشیدن نفس عمیق جلوی اشک هایم را بگیرم، ولی فایده نداشت. با دستمال کاغذی اشک هایم را به محض اینکه می خواست از چشمم بریزد پاک می کردم. بابا در حال رانندگی اصلاً متوجه حال من نبود. جلوی یک گل فروشی ایستادیم و یک سبد بزرگ گل رز سفید گرفتیم. از بوی گل ها که داخل اتاقک ماشین پیچیده بود دلهره و اضطرابم شدت گرفت و حالم بد شد. وقتی جلوی باغ بزرگ ایستادیم آنقدر ضعف

داشتم و پاهایم می لرزید که بعید می دانستم بتوانم تا ته باغ روی پاهای خودم راه بروم. فکر می کردم: شهاب! می شد الان گریه نکنم... می شد الان غمزده نباشم... می شد الان مجبور نباشم به عروسی ات بیایم... فقط اگر تو می خواستی! تو باعث همه اینهایی... الهی خوشبخت نشی! بابا دستش را زیر بازویم انداخت و داخل باغ شدیم. چراغ های ساختمان و باغ همه روشن بود و از دور صدای موزیک به گوش می رسید. وقتی به سالن شلوغ رسیدیم من به اتاق خانم ها رفتم تا پالتوام را در آورم و خودم را مرتب کنم. با اضطرابی که هر لحظه بیشتر می شد به صحبت زن های دیگر گوش می کردم. زن چاق و کوتاهی که خیلی به سحر شباهت داشت و حدس می زدم خاله بزرگش باشد با ذوق و شوق برای زن کنار دستش تعریف می کرد:

چه عقدی! چه قشنگ! چه ساده. سحر مثل عروسک شده بود. کاش آمده بودی... حالا اشکال نداره فیلمش هست می دهم ببینی!

با حرص به او نگاه کردم و از اتاق بیرون آمدم. سالن شلوغ و چراغانی شده بود. دور تا دور مثل سالن سینما صندلی چیده بودند و عده ای هم در محوطه باز وسط سالن

می رقصیدند. صدای هلله و سوت در گوشم پیچید و ناگهان چشمم به سحر افتاد که صورتش از شادی واقعاً می درخشید. دستم را به دیوار گرفتم که نیفتم و با نگرانی به اطرافش نگاه کردم. با اینکه می دانستم حالا سحر و شهاب عقد کرده و زن و شوهر

شده اند امیدوار بودم شهاب را کنار او نبینم. بر خلاف انتظارم شهاب دست سحر را گرفته و درست کنارش ایستاده بود و به مهمانان لبخند می زد. موهایش را کوتاه تر کرده بود و صورت اصلاح شده اش برق می زد. در کت و شلوار تنگش معذب به نظر می رسید. صورتش از گرما سرخ شده بود و وقتی می خندید گونه هایش مثل سحر می درخشید. یک آن نگاهش به نگاهم افتاد. قلبم از جا کنده شد. هر کار کردم نتوانستم لبخند بزنم. به سرعت نگاهش را دزدید. سرش را کنار صورت سحر برد و گونه اش را بوسید. از ناراحتی دلم فشرده شد. فکر کردم: مخصوصاً خواست من ببینمش! چرا؟

با ناراحتی مشتم را گره کردم که یک نفر زیر گوشم گفت:

__این چه ریختیه؟ مامان می کشدت!

آنقدر گیج و ناراحت بودم که صدای مریم را نشناختم. هراسان برگشتم و جیغ کوتاهی زدم. مریم هم ترسید. عقب

رفت و گفت:

__چته...

__ترسیدم

__من این ریخت تو رو دیدم که بیشتر ترسیدم!

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

__چمه؟

__چت نیست؟ این ریخت و قیافه چیه انگار هشتصد سالته!

بی تفاوت شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

__من همیشه بزرگ تر از سنم به نظر می آم.

__نخیر یه کاری می کنی که به نظر بیایی!

همان موقع فراز را دیدم که لابلای جمعیت به دنبال مریم می گشت. او هم با کت و شلوار طوسی و کراوات سبز براق و

صورت و موی اصلاح شده خیلی فرق کرده بود، ولی به نظرم نرمال تر از شهاب بود. با آرنج به مریم زدم و گفتم:

__شوهرت دنبالت می گرده!

روی شین شوهر تأکید کردم، چون می دانستم چقدر روی این کلمه حساسیت دارد، ولی انگار متوجه نشد. آنقدر از دور

برای فراز دست تکان داد تا بالاخره او ما را دید. از لابلای مردم راه باز می کرد تا به مریم برسد. هر چه نزدیک تر

مش ید تعجب و شگفتی در صورتش بیشتر نمایان می شد. مریم هم متوجه شد و کنار گوشم گفت:

__ به خاطر ریخت توئه ها شیدا خانم!

شانه هایم را بالا انداختم و همانجا به دیوار تکیه دادم. ولی وقتی فراز به نزدیکی ما رسید با نگاه تحسین آمیز و ناباورانه به سر تا پای من نگاه کرد. واقعاً زبانش بند آمده بود. لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

__ تبریک می گم!

سرش را تکان داد و گفت:

__ من تبریک می گم!

مریم با تعجب گفت:

__ وا! واسه چی؟

فراز که چشم از من بر نمی داشت گفت:

__ اینکه اینقدر خواهرت خوشگل شده!

مریم کلافه و بی حوصله روی اولین صندلی نشست و گفت:

__ ماما اگر بفهمه می کشدش. مثل زن های گنده خودشو درست کرده.

فراز در حالی که کنار او می نشست چشمک دوستانه ای به من زد و گفت:

__ به نظر من که حرف نداره!

عروس و داماد وسط سالن ایستاده بودند و با مهمانانی که دورشان را گرفته بودند حرف می زدند. نیمرخ سحر را می دیدم که تا شانه شهاب بود. صورتش سفیدتر از همیشه بود و موهایش بالای سرش جمع شده و از پشت روی تورش ریخته بود.

با هیجان چیزی را تعریف می کرد و دستش را که دسته گل بلند سفیدی در آن بود تکان می داد. شهاب هم کنارش

ایستاده بود و لبخند می زد. حس می کردم حواسش به من است. تصمیمم را گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و در حالی که

در ظاهر خودم را آرام نشان می دادم، به سمت شان رفتم. از بین مهمان ها رد شدم و خودم را جلوی شان رساندم. صورت سحر از جلو خیلی تغییر کرده بود. ابروهای کمرنگش شیاه شده و به شکل هشت کشیده ای در آمده بود. دانه های اکلیل تمام صورت و گردنش را پوشانده بود. با دیدن من لبخند مهربانی چهره اش را فرا گرفت و در حالی که آغوشش را برایم باز می کرد با هیجان گفت:

__شیدا جونم چه ناز شدی.

شهاب دست به سینه کنارش ایستاده بود. با سحر روبوسی کردم و بی توجه به معذب بودن شهاب دست در گردنش انداختم و با صدای بلند تبریک گفتم. شهاب که سعی می کرد مرا از گردنش جدا کند در جوابم تشکر کرد و دستم را فشرد. در کمال تعجب برق آشنایی را ته چشم هایش دیدم وقتی که در مدت یک ثانیه دستم را در دستش گرفته بود و می فشرد نگاهش کاملاً دوستانه و حتی مشتاق بود. با این کشف ناخودآگاه خندیدم و شهاب هم در جواب لبخند دوستانه ای زد. بدون اینکه فکر کنم حالا او ازدواج کرده و همه چیز تمام شده فقط لبخند و نگاه آشنایش برایم مهم بود و حاضر نبودم به هیچ کدام از واقعیت های دور و برم بها بدهم!

یکی از مهمان ها به شان ام زد و گفت:

__ببخشید فکر کنم اون خانم با شما کار دارند.

به جهتی که نشانم می داد نگاه کردم. مامان روی مبلی کنار بابا نشسته بود و به محض اینکه چشمم به چشمش افتاد با دست اشاره کرد که پیشش بروم. بی قراری از نگاه و حالت نشستنش معلوم بود. به آرامی از لابلای مهمانانی که می رقصیدند گذشتم و خودم را به آنها رساندم. مامان مچ دستم را گرفت و کنار خودش نشاند. سرش را کنار گوشم آورد و گفت:

__مگه پامون به خونه نرسه.

آنقدر عصبی و نارحت بودم که من هم با عصبانیت جواب دادم:

__چی می شه مثلاً؟

__پوست از سرت می کنم... این چه وضع لباس پوشیدنه؟

سرم را نزدیک بردم و گفتم:

__مامان دست بردار تو رو خدا. دور و برت را نگاه کن. لباسم چه عیبی داره؟ مثل مال همه است... شما قدیمی فکر می کنید.

مامان با عصبانیت بازویم را چسبید که بلند نشوم و گفتم:

__مثل زن های خراب شدی! کجاش عادیه؟

من هم دست پیش گرفتم و با عصبانیت بیشتر جواب دادم:

__بس کن! زشته... حرف های شما زشته نه لباس پوشیدن من! شما قدیمی فکر می کنید، گناه من چیه؟

قبل از آن که مامان جوابم را بدهد بابا دخالت کرد و گفتم:

__شما دو تا باز چه خبر تونه؟ مثل موش و گریه... بس کنید... شیدا جان بابایی پاشو برو پیش مریم اینا.

از خدا خواسته بلند شدم و بدون توجه به خط و نشان های مامان پیش مریم و فراز رفتم که گوشه ای از سالن نشسته و

درگیر بحث بودند. حدس می زدم موضوع صحبت شان چه چیز باشد. با آمدن من حرف شان را قطع کردند. فراز با

خوشرویی جایی کنار خودش برایم باز کرد و گفتم:

__نبینم تنهایی! تو چرا نمی رقصی؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

__با کی برقصم؟ کسی رو نمی شناسم که!

فراز بلند شد و گفتم:

__مگه من مردم؟

با یک دست مرا از جایم بلند کرد و با دست دیگرش دست مریم را گرفت، ولی او با بی حوصلگی دستش را پس زد و گفت:

__ولم کن تو رو خدا!

دست فراز را گرفتم و با هم به وسط سالن رفتیم. آقای دلان که حسابی سرش گرم شده بود بشکن زنان به طرف ما آمد و دست هر دو نفرمان را گرفت و شروع به رقصیدن کرد. همه دور ما دایره زدند و صدای سوت و هلله گوش را کر می کرد. این بار آقای دلان دست سحر و شهاب را گرفت و به وسط سالن آورد. سحر بر عکی تمام عروس های خجالتی با خنده و شادی بدون تعارف و اصرار بقیه می رقصید.

دقایقی بعد مریم هم به اصرار آقای دلان به جمع مان پیوست. فراز طوری وسط ما دو تا می رقصید که هوای هر دو نفری مان را داشته باشد. شهاب که کم و بیش حواسش به ما بود به شوخی خطاب به فراز گفت:

__بد نگذره!

او هم خندید و جواب داد:

__نمی گذره! کباب...نون زیر کباب!

و به من اشاره کرد. من هم خندیدم. ولی معلوم بود مریم بی حوصله و کلافه است. بدون اینکه بخندد گفت:

__می رم یه دقیقه پیش مامان بنشینم، خسته شدم.

بعد از چند دقیقه که من و فراز با هم رقصیدیم، فراز دست سحر را که درست کنار ما دست در گردن شهاب می رقصید گرفت و گفت:

__حالا یه کم با خواهرم...شهاب تو هم هوای نون زیر کبابی منو داشته باش!

و بعد از این حرف دست مرا در دست شهاب گذاشت. من که کاملاً غافلگیر و هیجان زده شده بودم اول مات و مبهوت به فراز و بعد به شهاب نگاه کردم. اصلاً باورم نمی شد که دست شهاب قرار گرفته و قرار است با او برقصم.

شهاب مؤدبانه دستش را از دستم بیرون آورد. به جای رقصیدن خیلی آرام سر جایش تکان می خورد. فهمیدم که از رقصیدم با من معذب است، ولی به روی خودم نیاوردم.

اصلاً دلم نمی خواست چنین فرصتی را به هدر بدهم. با لبخندی که سعی می کردم تمام جذابیت هایم را در آن متمرکز کنم به صورتش نگاه کردم و گفتم:

__ شما که رقص بلد بودید.

خندیدو گفتم:

__ اونقدر خسته ام که خد نداره!

__ خوب حق داری... حالت خوبه؟

سرش را تکان داد و همان طور که به لبخندم جواب می داد گفت:

-تو خوبی؟

خیلی منتظر این سؤال بودم. گفتم:

__ می تونم خوب باشم؟ نه خوب نیستم.

شهاب معذب به دور و اطرافش نگاه کرد و آهسته گفت:

__ سعی کن خوب باشی. می دونی... دنیا همین جوره!

سرم را تکان دادم و گفتم:

__ ولی همین جوری نمی مونه!

کم کم حالت شوخی در نگاهش هویدا شد و با طعنه پرسید:

__ واقعاً؟

من هم همان طور نگاهش کردم و جواب دادم:

_واقعا!

آهنگ تند شده بود. شهاب بی هوا دست هایم را گرفت و پشت سر بقیه قطار ساختیم. هیچ کار به این اندازه در آن موقعیت نمی توانست خوشحالم کند و به من قوت قلب بدهد. همان طور که دستهایم را از پشت سر گرفته بود و من جلوتر می رفتم. برگشتم و به صورتش نگاه کردم. لبخند مهربانی زد و من هم در جوابش خندیدم. می دیدم که حالم بهتر شده و همه چیز بهتر از آن که فکر می کردم پیش می رود. بعد از اینکه یک دور چرخیدیم همه دایره ایستادند و شهاب و سحر به اصرار بقیه وسط رفتند. سعی مس کردم نگاهم به سحر نیفتد، این طور کمتر سخت می گذشت.

ساعت ها وسط سالن رقصیدیم. حتی فراز هم خسته شد و رفت تا کنار مریم بنشیند من که می خواستم همچنان کنار شهاب باشم همانجا ایستادم و با کسانی که نمی شناختم رقصیدم. بعد از حدود دو ساعت عروس و داماد را برای شام دعوت کردند. میزهای غذا در سه ردیف وسط باغ چیده شده بود. من هم به همراه عده ای از مهمانان دیگر به باغ رفتم و روی یک صندلی حصیری رو به میزهای بلند شام نشستم. همه پالتوهای شان را پوشیده بودند. با اینکه دورتادور میزها چادر زده بودند سوز سرد زمستان باعث ناراحتی می شد. سحر و شهاب دست در دست هم آرام دور میز راه می رفتند و در بشقاب مشترکشان غذا می کشیدند. از دور با حسرت به سحر نگاه می کردم که از بازوی شهاب آویزان شده بود و می خندید. یک بشقاب بزرگ پر شد و شهاب بشقاب دیگری از انتهای میز برداشت. سحر تند تند حرف می زد و با هیجان دست هایش را در هوا تکان می داد. وقتی به انتهای آخرین میز رسیدند بشقاب هایشان را کنار میز گذاشتند و سحر پشتش را به شهاب کرد تا شهاب تور روی سرش را صاف کند. سحر با خنده برگشت و روی نوک پنجه بلند شد و صورت شهاب را بوسید. آنقدر غافلگیر شده بودم که ضربان قلبم تند شد. هنوز صورت سحر جلوی چشمم است. گونه هایش از شادی گل انداخته بود و با تمام وجود از بودن در کنار او لذت می برد. با حرص پاشنه کفشم را به زمین کوبیدم و صورتم رت برگرداندم.

سحر و شهاب با بشقاب هایشان به طرف میز سنگی کوچکی در انتهای ایوان می رفتند. جمعیت کم کم به طرف میز شام

می آمد. همانطور تنها روی صندلی نشستم . اصلا اشتها نداشتم و چیزی از گلویم پایین نمی رفت. پدر و مادرم را دیدم که دست در دست هم سلانه سلانه به طرف میز می آیند. خودم را گوشه صندلی جمع کردم تا چشم مامان به من نیافتد . با حرارت داشت زیر گوش بابا حرف می زد و آن دستش را که زیر بغل او نبود مرتب تکان می داد . حرس می زدم در مورد من صحبت می کند. پشت سر آن دو مریم و فراز ایستاده بودند و به عنوان میزبان یشقاب های غذا را به دست میهمانان می دادند قیافه هر دو نفرشان گرفته بود و با وجود اینکه تمام سعی خود را به کار می بردند حتی لبخند کمرنگی هم روی لبشان نبود و صورت درهم مریم کاملا ناراحتی اش را نشان می داد. بالاخره به اصرار خانم دلان به طرف میز شام رفتم و از مریم بشقاب و قاشق و چنگال گرفتم . بی هدف دور میز راه می رفتم اکثر میهمانان شام کشیده بودند و میز خلوت بود به اندازه دو قاشق برنج در بشقابم ریختم . در همین حال صدای گرم و دوستانه را شنیدم که زیر گوشم گفت:

__همیشه تو رژیم هستید ؟ بیخود نیست اینطور متناسید!

با تعجب برگشتم و به گوینده این حرف نگاه کردم . پسر جوانی بود که حدس می زدم از فامیل های عروس باشد. از روی ادب لبخندی زدم و گفتم:

__ممنون.

بعد بدون اعتنا به پسر جوان باز دور میز شروع به چرخیدن کردم . پسر هم بشقابی برداشته بود و پشت سر من می آمد. وقتی داشتم چند تکه کوچک جوجه کباب در بشقابم می گذاشتم او هم بشقابش را جلو آورد و با پررویی گفت:

__بخشید میشه یه کم هم برای من بریزید؟

با تعجب نگاهش کردم و کفگیر را به طرفش گرفتم و گفتم:

__بفرمایید!

کفگیر را گرفت و بدون اینکه بی اعتنایی ام را به روی خودش بیاورد شروع به بلبل زبانی کرد:

__ اسم من شهرامه ! پسر عموی عروس هستم ... شما چی؟ شما حتما فامیل داماد هستید، چون اگر فامیل ما بودید

همدیگر را می شناختیم!

بعد با صدای بلند به ای حرف خندید و ادامه داد:

__ ببخشید اسمتون رو میشه بپرسم؟ من بیست سالمه و دانشجوی پزشکی هستم. شما؟

لحظاتی با تمسخر نگاهش کردم و بدون اینکه جوابی بدهم به طرف میز مریم و فراز رفتم . به محض اینکه روی صندلی

نشستم مریم پرسید:

__ شهرام بهت چی می گفت:

خیلی مختصر جواب دادم:

__ مزخرف!

فراز که خنده اش گرفته بود گفت:

__ آهان گیر داده بود؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم که دیدم شهرام با لبخند به طرف ما می آید.

در یک دستش بشقاب بود و در دست دیگرش به زحمت لیوان نوشابه را گرفته بود. فراز گفت:

__ پسر عموم حسابی تو زحمت افتاده انگار!

شهرام از همان فاصله بلند بلند حرف میزد و به طرف ما می آمد.

__ گفتم یهو کجا رفت این خانم! خوب پس اینجایی! بفرمایید نوشابه. بدون تعارف سر میز ما نشست و لیوان نوشابه را

وسط میز گذاشت!

مریم بدون آنکه ناراحتی اش را پنهان کند ، چپ چپ به شهرام نگاه کرد و گفت:

__ تو با کدوم خانم کار داشتی؟

شهرام با دهان پر گفت:

__هیچ کس!

مریم چشم هایش را ریز کرد و گفت:

__پس الان چی می گفتی؟

__آهان این خانم رو سر میز دیدم , فهمیدم نوشابه بر نداشتن گفتم براشون بیارم.

مریم به حالت تهدید آمیز دستش را تکان داد و گفت:

__شیدا خواهر منه!

شهرام بدون اینکه عقب نشینی کند دستش را جلو آورد و گفت:

__آه! از آشناییتون خوشحالم!

به جای من مریم با شهرام دست داد و گفت:

__باید هم باشی!

فراز از خنده داشت منفجر میشد . به شهرام گفت:

__شهرام جون این شیدا خانوم ما قدش بلنده والا سن زیادی نداره.

شهرام با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

__هفده هجده ساله ای نه؟

جواب ندادم به جای من فراز گفت:

__چهارده!

شهرام قاشق پر را دوباره در بشقابش گذاشت و با دهان باز از تعجب به من خیره شد. پشت چشم نازک کردم و نگاهم

را از او دزدیم. شهرام با صدای بلند گفت:

نه!

فراز به قهقه خندید و گفت:

آره!

شهرام که معلوم بود هنوز هم منصرف نشده رو به من گفت:

کلاس چندم هستید؟

مریم متوجه خشمم شد و به جای من گفت:

هنوز درس می خونند حالا حالا هم باید بخونه!

شهرام از رو نرفت و گفت:

چه عالی! پس تصمیم دارند دانشگاه هم بروند حتما!

مریم گفت:

حتما!

بعد از شام فوراً از پشت میز بلند شدیم و دسته جمعی به سالن برگشتیم. شهرام تند تند حرف می زد و فراز با صدای

بلند می خندید.

مریم با حرص بازویم را گرفت و زیر گوشم گفت:

وقتی اینجوری لباس می پوشی پیه این چیزارو هم به تنت بمال.... خانم بزرگ!

بی اعتنا شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-واسه همه ی دخترا پیش میاد، چیز غریبی نیست که!

مریم با تمسخر گفت:

-!واسه شما چند بار پیش اومده که که اینور اونور دنبالتون بیفتن؟

بی اعتنا به او راهم را جدا کردم و روی اولین صندلی خالی نشستم. به این ترتیب، از شر مزاحمت های شهرام هم تا مدتی راحت بودم.

درست روبه روی من آن طرف سالن دو تا صندلی بزرگ و سفید برای عروس و داماد گذاشته بودند. بعد از چند دقیقه شهاب و سحر میان هلهله مهمانان آمدند و روی آن صندلی ها نشستند. شهاب درست روبه روی من نشسته بود. فوراً روی صندلی صاف شدم و پاهایم را با ظرافت روی هم انداختم. شهاب هم متوجه من بود. چند دقیقه بعد دیدم مامان از سمت دیگر سالن اشاره می کند بروم و کنارش بنشینم.

وسط سالن شلوغ شده بود و عده ی زیادی کنار هم می رقصیدند، طوری که به سختی می توانستم خودم را به مامان برسانم. اصلاً هم دوست نداشتم جای خوبی را که روبه روی شهاب داشتم از دست بدهم، به خاطر همین اصلاً ایما و اشاره های مامان را به روی خودم نمی آوردم و خودم را کاملاً به ندیدن زدم! ولی او خودش بلند شد و پیش من آمد. غر غر کنان کنارم نشست و زیر گوشم گفت:

-درست بنشین تمام تنت معلومه!

عصبانی پاهایم را از روی هم برداشتم و روی زمین کوبیدم. مامان که عصبانی بود ادامه داد:

-تایه شری به پا نکردی پاشو بریم.

با غیظ پرسیدم:

-واسه چی شر؟ مامان گیر می دی ها!

-نخیر گیر نیست. خودت یه نگاهی به دورو بر بنداز. اون پسره چی می گفت افتاده بود دنبالت؟

-چرت و پرت!

-مادرش آمده بود سراغ من. وقتی گفتم تازه چهارده سالته داشت دو تا شاخ روی سرش سبز می شد... از خجالت آب

شدم.

-چرا چون واسه دخترت خواستگار پیدا شده بوذ یا چون دختر چهارده ساله داری آب شدی؟! بس کن مامان.

-نخیر واسه اینکه دختر چهارده ساله رو به جای دختر بیست ساله خواستگاری کردند!

اصلا جواب ندادم. بعد چند دقیقه گفتم:

-پاشو برو پیش ما داریم می ریم.

با حرص پاهایم را روی زمین کوبیدم و گفتم:

-با کی لج می کنی مامان؟ باور کن کارهات خیلی بده!

به مسخره به من خندید و گفتم:

-عجب رویی داری! پاشو بینم.

-فکر نمی کنم مریم حاضر بشه الان بیاد.

-نه! اون می مونه با فراز میاد. من و تو بابا میریم یالا!

راه چاره ای نبود. مامان روی دنده لج افتاده و به هیچ صراطی هم مستقیم نبود. از کوره در رفتم. بدون اینکه به حرفش

گوش کنم رویم را به سمت دیگری بر گرداندم. مامان با عصبانیت بلند شد و رفت. تازه از دست او خیالم راحت شده بود

که یک نفر دیگر آمد و کنارم نشست. بر گشتم و نگاهش کردم. شهرام بود. با نفرت صورتم را بر گرداندم. و به ناچار

پشت سر مادرم راه افتادم. مامان تصمیمش جدی بود. صاف به اتاق رختکن رفت و پالتوهای من و خودش را تحویل

گرفت. بغض گلویم را گرفته بود، ولی می دانستم فایده ای ندارد. از فکر اینکه حالا می روم و دیگر تمام حواس شهاب

برای همیشه معطوف سحر خواهد شد داشتم می مردم. با حرص پالتوی بلندم را در بغلم گذاشت و گفتم:

-پیش!

به صورتش نگاه کردم از عصبانیت سرخ شده بود. بدون مقاومت پوشیدم و پشت سرش از رختکن بیرون رفتم. با وجود

اصرار سحر و خانواده اش مامان خستگی زیاد را بهانه کرد. عازم رفتن که شدیم، در آیین لحظه مادر سحر پیشنهاد

داد که شیدا هم بماند و بعد همراه فراز و مریم به خانه برگردد. خیلی خوشحال شدم. بهتر از این هم نمی شد هم از نگاه تیز و سرزنش بار مادرم راحت می شدم، هم به خانه نمی رفتم. ولی مامان به شدت مخالفت کرد و گفت:

-شیدا عادت به شب زنده داری نداری! زود مریض می شه.

نگاه ملتسمانه ام را به مادر سحر دوختم، ولی او دیگر روی حرف مامان حرفی نزد و فقط با لبخند بدرقه مان کرد. موقع برگشتن در ماشین مامان انقدر عصبانی بود که نتوانستم هیچ اعتراضی بکنم. فقط با بغضی که در گلویم داشتم روی صندلی عقب نشستم و به خیابان برف گرفته و خلوت نگاه کردم.

آن شب تا صبح در رختخواب بیدار نشستم و بی وقفه گریه کردم. به محض اینکه دراز می کشیدم صورت اصلاح شده و زیبای شهاب در کنار پر بزرگ ذوق زده ی سحر جلوی نظرم می آمد و با موج خشم و گریه از جایم بلند می شدم. نیمه های شب بود که مریم به خانه بازگشت. آهسته وارد راهرو شد و سعی کرد بدون سر و صدا در را قفل کند و به اتاقش برود، ولی من که بیدار بودم فوراً از رختخواب بیرون آمدم، صورتم را که از گریه خیس بود پاک کردم و به راهرو رفتم. مریم که با دیدن من غافلگیر شده بود ترسید و چند قدم به عقب رفت. گفتم:

-منم بابا!

نفس راحتی کشید و در حالی که به طرف اتاقش می رفت گفت:

-چرا هنوز بیداری؟

از تن صدایش فهمیدم که او هم گریه کرده است، چراغ را روشن نمی کرد تا نگاهش به من نیفتد. فوراً چراغ سالن را روشن کردم و گفتم:

بس که ناراحتم!

مریم ناخودآگاه صورت پف کرده اش را با شال پوشاند. با شهامت جلو رفتم، به صورتش دقیق شدم و گفتم:

-گریه کردی؟

-نه بابا! سوز سرما زده تو صورتم ... ولی تو انگار گریه کردی!

اصلا خودم را نباختم و با حرص گفتم:

-آره از دست مامان بس که گیر می ده. بس که اذیت می کنه!

مریم چشم هایش را گرد کرد و گفت:

-مامان تو رو اذیت می کنه؟ آهان لابد چون لباس لختی می پوشی!

دلم از همه جا پر بود و به دنبال بهانه ای برای گریستن می گشتم. بغضم ترکید و لبه ی مبل نشستم. مریم هول شد و

نیش و کنایه زدن از یادش رفت. آمد کنارم نشست و گفت:

-خب حالا گریه نداره که. توهم کار خودتو کردی. دیگه گریه ات واسه چیه؟ بس کن ترو خدا شیدا حال و حوصله

ندارم.

وسط گریه پرسیدم:

-چرا؟ چی شده؟ تو که باید شب عروسی سحر خیلی خوشحال باشی!

آهی کشید و بودن اینکه جوابی بدهد بلند شد و به اتاقش رفت و قبل از آن که بجنبم در را بست و من هم ناچار به اتاق

خودم برگشتم.

از فردای آن روز مامان به کل به سیم آخر زد و رسماً با من سر جنگ داشت! صبح با مشت به در اتاقم کوبید و گفت:

-پاشو ... پاشو برو این پیرهن نکبت رو پس بده به دوستت و برگرد. زود باش مهمون داریم.

به سنگینی داخل رختخواب تکان خوردم و به ساعت بالای سرم نگاه کردم، تازه هشت صبح بود. با غر غر زیر لحاف

رفتم و جواب ندادم، ولی ول کن نبود. در را باز کرد و وارد اتاق شد. گوشه لحاف را از روی سرم کشید و گفت:

-پاشو بینم. دارم میرم خرید ... همین آلان بلند می شی لباس می پوشی و با هم میریم در خونه این دوستت!

خواب از سرم پرید. سرم را از زیر لحاف بیرون آوردم و گفتم:

-الان؟ مامان حالت خوبه؟

صدایم از بی خوابی دیشب دورگه شده بود.

-بله همین الان! من باید بفهمم اون کیه که به تو این لباسو داده! پاشو... معلوم نیست با کی ها می گردی که این طور

وقیح و پاچه پاره شدی!

چشم هایم از حرف هایش گرد شده بود. عصبانی لحافم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-مامان جون شما حالتون خوب نیست، بفرمایید استراحت کنید!

با شنیدن این جمله منفجر شد و از صدای داد و فریادش مریم هم به اتاقم آمد. چشم های او هم سرخ و پف کرده بود.

وقتی حرف های مامان را شنید به من گفتم:

-خوب پاشو برو لباس رو پس بده خیال همه رو راحت کن دیگه... !!

جیغ زدم:

-نمی خوام! مگه زده به سرم که هشت صبح روز جمعه برم در خونه مردم؟ فردا تو مدرسه می بینمش!

مامان گفت:

-نخیر همین امروز می ریم پشش می دهیم. من باید این دوست تو رو ببینم. می خوام بفهمم خودش از چه قماشیه که

این لباس رو داده تو پوشی!

دیگر فایده نداشت. فوراً فکرهايم را کردم و از رختخواب بیرون آمدم، با حالت تسلیم نگاهش کردم و گفتم:

-چشم! فقط اجازه می دهی چایی بخورم یا نه؟

مامان که حرفش را پیش برده بود پشت چشمی نازک کرد و بدون اینکه جوابم را بدهد از اتاق بیرون رفت. فوراً تلفن

را وصل کردم و شماره خانه حسام را گرفتم. بالاخره بعد از پنج شش زنگ گوشی را برداشت. هیجان زده در حالی که

چشمم به در بود جریان را برایش تعریف کردم و در ادامه گفتم:

-حالا حواست باشه اگه من آمدم می گی خواهرم خونه نیست و کیسه لباس رو می گیری. اسم خواهرت هم مهساست!

فهمیدی؟

حسام چند بار پشت هم گفت آره آره و خواب آلود گوشی را گذاشت. فوراً تلفن را زیر تختم پنهان کردم و از اتاق

بیرون آمدم. برخلاف همیشه میز صبحانه ای در کار نبود. خودم یک لیوان چای ریختم و پشت میز نشستم. یک

بیسکویت هم از داخل ظرف وسط میز برداشتم و با چایم خوردم. هنوز چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که مامان شال و

کلاه کرد به آشپزخانه آمد و گفت:

-پپوش! بقیه اش رو بعداً می خوری.

بدون مقاومت بلند شدم و مانتو و شالم را روی بلوز و شلوار خوابم پوشیدم، مامان چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-این ریختی می خوای بیایی؟

با بد خلقی گفتم:

-آره! حوصله ندارم.

مامان هم دیگر بحث نکرد. سوئیچ ماشین بابا را برداشت و از خانه بیرون رفتیم. کیسه لباس را از دستم گرفت و در

حالی که در صندوق عقب می انداخت زیر لبی گفت:

-خودم این نکبت رو پس می دهم.

با وجود اینکه با حسام تماس گرفته و همه چیز را گفته بودم از هیجان و اضطراب روی پاهایم بند نبودم. داخل ماشین

نشستم و در را محکم به هم کوبیدم. مامان چپ چپ نگاهم کرد و راه افتادیم. وقتی جلوی برج هاله ایستاد داشتم از

اضطراب بیهوش می شدم. از ماشین پیاده شد و قبل از آن که در را ببندد گفت:

-بیا پایین

کیسه لباس کدایی را از صندوق عقب برداشت و بدون اینکه به من نگاه کند به طرف ساختمان برج رفت. من هم در

حالی که سعی می کردم ظاهرم را حفظ کنم پشت سرش می رفتم، مامان جلوی میز نگهبانی ایستاد و رو به من گفت:

-فامیلی دوستت چیه؟

با لکنت گفتم:

-مجد... مجدی.

مامان به نگهبان گفت:

-با منزل آقای مجد کار دارم.

نگهبان آسانسور ته راهرو را نشان داد و گفت:

-طبقه دوازدهم.

مامان مصمم به طرف آسانسور می رفت و من که نزدیک بود غش کمک با فاصله زیاد پشت سرش می رفتم. چند ثانیه

ای جلو آسانسور معطل کرد و بعد سوار شدیم. وقتی در راهروی طبقه دوازدهم ایستادیم بر خلاف دفعات قبل که به

دیدن حسام آمده بودم و در بسته بود. تمام تنم می لرزید. به من اشاره کرد و گفت:

-در بزن!

دستم را روی زنگ گذاشتم و چند بار آن را به صدا در آوردم. مامان با دقت به صورتم زل زد و گفت:

-چته؟ چرا رنگت اینقدر پریده؟

از رو نرفتم، با عصبانیت رویم را برگرداندم و گفتم:

-مگه اعصاب واسه آدم می گذارید؟

پوزخندی زد و گفت:

-دوباره در بزن!

-خودت بزن!

دستش را روی زنگ گذاشت و چند بار پشت هم آن را به صدا در آورد. اعتراض کردم:

-بابا مردم شاید صبح جمعه خواب باشند... گناه کردند؟

هنوز حرفم تمام نشده بود که لای در باز شد و صورت پف کرده و خواب آلود حسام از لای آن نمایان شد. قلبم از سینه

کنده شد. حسام با تعجب به ما نگاه کرد و گفت:

-سلام!

مامان جواب داد:

-سلام از ماست! من مادر شیدا هستم.

حسام سرش را تکان داد و در حالی که معلوم بود هنوز گیج و شوکه است گفت:

-بله! بله!

مادرم ادامه داد:

-مهسا جان تشریف دارند؟

حسام با تعجب به من نگاه کرد. نگاهم را دزدیدم و به گوشه سقف دوختم. کم کم حواسش جمع شد و گفت:

-آها! بله! مهسا؟ نخیر!

مادرم چشم هایش را ریز کرد و گفت:

-مادرتون چی؟ ایشون تشریف دارند؟

-ام! مادرم؟ نه!

حسام لبخند بی معنی زد و گیج تر از قبل به من نگاه کرد. مادرم حسابی مشکوک شده بود نگاهش را از حسام به من و

از من به حسام دوخت و گفت:

-این لباس رو کی به دختر من داده؟ شما می دونید؟

حسام کیسه ای را که مادرم به طرفش گرفته بود از دست او گرفت و نیم نگاهی به داخلش انداخت. بعد شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم خانم! شاید خواهرم.

-خوب این خواهرتون کی تشریف می آرند؟

-والله نمی دونم!

-از مادرتون هم خبر ندارید؟

حسام لبخند ابلهانه ای زد و شانه هایش را بالا انداخت. مامان با حرص کیسه را از دست حسام بیرون کشید و در حالی که با عصبانیت به طرف آسانسور می رفت گفت:

-به مادرتون بگوئید من باهاشون کار دارم ... دوباره بر می گردم.

قبل از آن که پشت سر مامان وارد آسانسور بشوم برگشتم و به حسام که همچنان گیج و منگ به ما نگاه می کرد چشمک دوستانه ای زدم. وقتی در آسانسور بسته شد، محکم پایم را به زمین کوبیدم و گفتم:

-آبروی منو بردی!

با عصبانیتی خارج از حد کیسه لباس را به طرفم پرت کرد و گفت:

-خفه شو تو مگه آبرو هم سرت میشه؟

با حیرت و ناباوری به مامان نگاه می کردم که آسانسور در طبقه همکف ایستاد و قبل از آن که به خود بجنبم، به طرف میز نگهداری رفت.

باز دست و پایم شروع به لرزیدن کرد. سپس کمی روی میز نگهداری خم شد و گفت

-بیخشید آقا!

نگهبان سرش را از روی جدولی که در دست داشت بلند کرد و به او نگاه کرد. مامان ادامه داد:

-می خواستم راجع به این خانواده مجدی ازتون سوال کنم.

نگهبان خودکار و روزنامه را کنار گذاشت و گفت:

-خیر انشا...! بفرمایید.

-اینها چند سال اینجا زندگی می کنند؟

نگهبان کمی فکر کرد و با تردید گفت:

-یکی دو سال شاید هم کمتر!

-ائن وقت چند تا بچه دارن؟ می بخشیدها!

-خواهش می کنم بچه ندارند! راستش یعنی تا اونجا که من میدونم بچه ندارند.

چشم های مامان گرد شد و با تعجب به من که دیگر رنگ دیوار شده بودم نگاه کرد و دوباره از نگهبان پرسید:

-بچه ندارند؟

-نخیر... فکر نمی کنم!

-آهان! اون وقت این آقای مجدی تنها زندگی می کنند؟

نگهبان با شک و تردید به من و بعد به او نگاه کرد و گویا خودش حدس هایی زد، چون با تته پته گفت:

-بخیر!... تنها نه ... با خانواده!

-آهان! خواهر هم دارند؟

نگهبان به امید کمکی از جانب من مرا نگاه کرد. بعد گفت:

-مشکلی پیش آمده خانم؟ من همه ساکنین رو که خوب نمی شناسم! ممکن اشتباهی بگم... بخشید.

مامان با عصبانیت دست مرا گرفت و به طرف در برد. دستم را آنقدر محکم توی دستش گرفته بود که درد می کرد. به

زور دستم را از دستش بیرون کشیدم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

-زده به سرت؟ ولم کن.

بی درنگ سوزش سیلی محکمش را روی صورتم احساس کردم و در پی آن بغضم ترکید. مامان که خودش هم متوجه شده بود زیاده روی کرده است چند ثانیه مردد ایستاد و بعد بی هیچ حرفی به طرف ماشین رفت. به ناچار پشت سرش راه افتادم و همانطور که دستم روی گونه ام بود و می گریستم سوار ماشین شدم. دیگر با من حرف نزد. جلوی در خانه ایستاد تا من پیاده بشوم بعد خودش برای خرید رفت.

همانطور که از وسط برف های حیاط راه می رفتم و با گریه به طرف خانه می آمدم دلم به حال خودم سوخت و هر لحظه گریه ام شدیدتر می شد.

پدرم و مریم پشت میز آشپزخانه نشسته بودند. بابا چای می خورد و مریم یک دسته بشقاب سرویس مان را که مخصوص مهمانی ها بود شسته و جلویش گذاشته بود و خشک می کرد. وقتی چشمشان به من افتاد هر دو با تعجب همزمان پرسیدند:

-چی شد؟ مامان کو؟

عصبانی کیسه لباس را روی میز آشپزخانه پرت کردم و داد زدم:

-آبروی منو برد! زد تو گوشم... زده به سرش!

بابا با تعجب جمله منو تکرار کرد:

-زد توی گوشت؟

مریم هم دست از کار کشیده بود و با حیرت به من گوش می داد:

-بله! پاک زده به سرش!

بعد با گریه رفتم در بغل بابا نشستم:

-بابا من که گناهی نداشتم!

دست به سرم کشید و گفت:

-گریه نکن بابایی بگذار خودش بیاد بینم چی شده.

مریم گفت:

-همچین بی گناه بی گناه هم نیستی. خودتو به موش مردگی نزن... چند وقته انگار می خواهی تن مامانو بلرزونی!

در حال گریه محکم تر بابا را بغل کردم و او گفت:

-پاشو بابایی ... پاشو برو صورتت رو بشور. من با مامانت حرف می زنم. به اتاقم رقتم و بی معطلی شماره حسام را

گرفتم. تا گوشی را برداشت با عصبانیت گفتم:

-خوبه بهت زنگ زده بودم. این خنگ بازی ها چی بود در آوردی؟!

-بابا من خواب خواب بودم جریان چی بود؟ خرابکاری شده؟

-نه اونقدرها! ولی از تو توقع نداشتم اینقدر ماست باشی! نگهبان از تو حواسش جمع تر بود!

حسام خندید و گفت:

-قندپور؟ آره ... اون این کاره است!

-حواستو جمع کن! ممکنه مامانم باز هم بیاد اونجا. بگو مادر و خواهرت رفتن مهمونی و تا آخر شب هم نمی آیند. باشه؟

-چشم!

وقتی از حسام خیالم راحت شد، رفتم صورتم را شستم و به آشپزخانه برگشتم. یک لیوان چای برای خودم ریختم و

پشت میز نشستم، یک دستمال جلوی صورتم گرفته بودم و مدام گوشه های چشمم را از اشک خیس می شد پاک می

کردم. بابا آه بلندی کشید و گفت:

-من نمی فهمم بابایی آخه مامانت که الکی این کار رو نمی کنه!

-فعلا که کرده!

مریم چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-چرا با من از این کارها نمی کنه؟ لابد یه چیزی ازت دیده دیگه.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-مهمون داریم؟

-آره فراز و مامانش.

-وا! دیشب عروسی سحر بوده، امروز می روند مهمونی؟ مگه امروز خودشون مهمون ندارن؟

-فعلاً نه. دیشب آقای دلان با سحر و شهاب همگی رفتند دبی!

قلبم از سینه کنده شد. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-رفتند؟ چرا؟

-خوب رفتند دیگه! اونها که ماه عسلشونه، آقای دلان هم باهاشون رفت که به شرکت شون سری بزنه.

دیگه بدتر از این نمی شد. آنقدر حالم بد بود که دوست داشتم فوراً به اتاقم بروم و تا فردا بخوابم. مریم دسته بشقاب

هایی را که خشک کرده بود از روی میز برداشت و گفت:

-یه کم به من کمک کنی بد نیست ها! راه دوری نمی ره!

اصلاً حوصله نداشتم. لیوان چای را برداشتم و در حالی که از آشپزخانه بیرون می رفتم گفتم:

-نه اعصاب دارم نه حوصله، به من چه!

مریم داد زد:

-مامان هر بلایی سرت بیاره حفته!

قبل از آن که جواب بدهم مامان با کیسه های بزرگ خرید وارد شد بدون اینکه نگاهش کنم به طرف اتاقم رفتم، صدا

زد:

-منصور ، مریم بیاید کمک ، کلی خرید کردم.

به اتاقم رفتم و در را محکم به هم کوییدم.

صدای مریم را می شنیدم که بلند بلند گله مرا به او می کرد ، ولی صدای مامان را نمی شنیدم . تا غروب خودم را در

اتاق حبس کردم و بیرون نیامدم.

نزدیک غروب بود که بابا پشت در اتاقم آمد و صدایم زد:

-شیدا جان ، بیا بیرون یه چیزی بخور بابایی ! دو ساعت دیگه هم مهمون ها میان ! بیا یه ابی به صورتت بزن بیا بابا

جون.

کسل و خواب آلود به تنی کوفته از رختخواب بیرون آمدم . به آشپزخانه رفتم . مادرم و مریم پشت میز نشسته بودند .

زیر لب سلام گفتم . مامان پشت چشم نازک کرد و جواب نداد . مریم هم با دلخوری نگاهم کرد و گفت:

-سلامچه عجب ! بفرمایید نهار.

اصلا به قابلمه های روی گاز نگاه نکردم . تکه ای نان برداشتم و از آشپزخانه بیرون آمدم . موهایم هنوز از دیشب

خوش حالت بود . بلوز و دامن راحت صورتی رنگی پوشیدم و به اتاق نشیمن رفتم . تا ساعتی که فراز و مادرش آمدند

همان جا کنار بابا نشستم و به تلوزیون نگاه کردم . ساعت از هشت گذشته بود که در زدند . مامان نگاهی به سالن

انداخت که همه چیز مرتب باشد . بعد دستی به موهایش کشید و پشت سر مریم که در را باز کرده بود به استقبال

مهمان ها رفت . بابا هم با کمی تاخیر به آنها ملحق شد و من همان طور روی یکی از مبل های هال نشستم . صدای

خوش آمد گویی و تعارفات مادر و پدرم را با آنها می شنیدم . از سوز سرد و بوی عطری که به مشام رسید فهمیدم در

راهرو باز شده و مهمان ها وارد شده اند . صدای زیر و جیغ مانند خانم دلان را که شباهت زیادی به صدای سحر داشت

شنیدم.

-وای پناه بر خدا . چقدر امشب هوا سرد شده!

-بله ولی از شانس خوب سحر جون دیشب هوا عالی بود!

خانم دلان در جواب مادرم خنده ای از سر رضایت و شادی سر داد و گفت:

-خدا رو شکر دیشب همه چیز خوب برگزار شد.

در راهرو باز شد و با تعارف پدرم مهمان ها وارد شدند . از جایم بلند شدم و برای روبوسی با خانم دلان و فراز جلو رفتم.

-به به دختر گلم! ماشاالله دیشب خوب خوشگل کرده بودی ها!

زیر چشمی به مامان نگاه کردم تا عکس العملش را ببینم . به گوشه نا مشخصی از اتاق خیره شده بود و سعی می کرد مرا نادیده بگیرد. خندیدم و جواب دادم:

-شما لطف دارید ... چشم هاتون خوشگل می بینه.

فراز جواب داد:

-نه خطای دید نبوده!

با وجود اصرار فراز و خانوم دلان برای اینکه همانجا در اتاق نشیمن که جمع و جور و خودمانی تر بود بنشینیم ، مامان که از صبح در کار تهیه و تدارک بود انها را به سالن راهنمایی کرد . وقتی نشستیم بابا خطاب به خانم دلان و فراز گفت:

-خوب جاشون خالی نباشه!

-قربون لطفتون آقای شرفی دلان هم باهاشون رفته خیلی خیالم راحت تره!

-بله اصولا یه بزرگتر که با بچه ها باشه بهتره!

گفتم:

-دیگه سحر که بچه نیست ماشاالله!

مریم با تعجب نگاهم کرد ولی چیزی نگفت . خانم دلان به مریم لبخندی زد و گفت:

-عروس کلم چگونه ؟

مریم با خجالت پاسخ داد:

-به لطفون!

مامان با سینی چای وارد سالن شد . به من اشاره کرد که پشت سرش به مهمان ها تعارف کنم ، ولی من با لجبازی صورتی را برگرداندم و به سقف نگاه کردم . از من که نا امید شد ، به مریم گفت:

-مریمی ، دخترم شیرینی تعارف می کنی ؟

تا وقت شام گفتگو ها دور و بر مسائل عادی و به خصوص مراسم دیشب دور می زد . من بعد از چند دقیقه به اتاق نشیمن رفتم و جلوی تلوزیون نشستم ، چون تحمل شنیدن تعریف های مامان و مریم از سحر و مراسم ازدواجش را نداشتم . فقط موقع شام مثل مهمان ها سر میز رفتم و بلافاصله بعد از غذا یک سیب قرمز از ظرف میوه برداشتم و کنار پدرم نشستم . خانم دلان به نظرم کمی معذب و کلافه می رسید . مریم گوشه دیگری از سالن ساکت کنار فراز نشسته بود و انگار بغض داشت . فراز لبخند تسلی بخش و مهربانی به او زد ، ولی مریم فقط جلوی جاری شدن اشک هایش را می گرفت . مادرم با سینی چای آمد و پس از پذیرایی سر جایش روبه روی خانم دلان نشست . خانم دلان معذب پاهایش را که روی هم انداخته بود جا به جا کرد . مامان که کم و بیش متوجه جو معذب حاکم بر جمع شده بود گفت:

-خوب فراز جان دیگه چه کار ها میکنی پسرم ؟ همه چیز رو به راهه ؟

فراز پنجه هایش را در هم فشار داد ، به مادرش نگاه کرد و گفت:

-بد نیست.

خانم دلان لیوان چای نیم خورده را روی میز گذاشت و با همهن صدای زیر و ناراحت کننده اش خندید و گفت:

-بد نیست که نشد حرف پسرم ! خانم شرفی بالاخره برای فراز از کانادا پذیرش آمده!

مامان سعی می کرد صدایش شاد باشد ، ولی ناراحتی و اضطراب کاملاً از ظاهرش پیدا بود . با لحن سردی گفت:

-ا به سلامتی! کی آمد؟

مریم دستمالی از روی میز برداشت و جلوی صورتش گرفت. خانم دلان که نگاهش به او بود با حواس پرتی گفت:

-چند روزی می شه. مریم دخترم چرا گریه می کنی؟

فراز دست هایش را دور شانه های مریم انداخت و رو به پدرم گفت:

-آقای شرفی شما یه چیزی بگوئید! مگه مریم از اول همه چیز رو نمی دونست؟ مگه قبول نکرده بود؟

پدرم هم که ناراحت بود سرش را زیر انداخت و گفت:

-خوب حالا برنامه ات چه جوریه فراز جان؟

-می خواهم اگه بشه برم اونجا و درس رو تموم کنم و برگردم. اگه شما اجازه بدهید کار مریم رو هم درست کنم با

من بیاد.

-ولی پسرم مریم درسش نصفه کاره است.

-خوب اونجا ادامه بده.

پدرم مثل تمام وقت هایی که ناراحت و مضطرب بود سیگاری روشن کرد. بعد به مادرم و مریم نگاه کرد و گفت:

-تا وقتی کار این دختر درست بشه و بیاد پیش تو، تو خودت برگشتی!

گاز محکمی به سیب زدم. سپس سیب را در دستم چرخاندم و گاز دیگری به آن زدم. مامان از جایش بلند شد و یک

بشقاب میوه روی میز جلوی خانم دلان گذاشت و گفت:

-بفرمایید میوه.

خانم دلان زیر لب تشکر کرد، مریم آرام آرام گریه می کرد و همه ناراحت بودند. بالاخره پدرم به صدا در آمد و

گفت:

-مریم جان چرا اینقدر سخت می گیری بابایی، فراز میره درسشو می خونه و بر می گرده، اینکه ناراحتی نداره!

خانم دلان جراتی پیدا کرد و گفت:

-آره دخترم اینکه ناراحتی نداره ! تازه خدا رو چه دیدی یه وقت کار تو هم درست شد و زود رفتی اونور پیش

شوهرت!

مریم میان حق هق گریه گفت:

-کار من چه جوری درست بشه وقتی هنوز شروع نشده ؟

مامان آهی کشید ، از جایش بلند شد و رفت کنار مریم نشست و دست های او را در دستش گرفت و گفت:

-سخت بگیر مادری ! تا چشم به هم بزنی رفته و برگشته . این برای زندگی خودتونه!

-چه زندگی ای مامان جون ؟ ولم کنید تو رو خدا!

سپس از جایش بلند شد و با گریه به طرف اتاقش دوید . خانم دلان همین طور معذب سر جایش نشسته بود و به گل

های قالی نگاه می کرد . فراز از جایش بلند شد و دنبال مریم رفت.

همه ساکت نشسته بودند . مامان آهی کشید و بی هوا چشمش به من افتاد . من نگاهم را دزدیدم و رو به خانم دلان

کردم و پرسیدم:

-به سلامتی آقا فراز کدوم شهر میره ؟

-اگه بره ، میره تورنتو.

-چه خوب.

پدرم سیگار دیگری روشن کرد و زیر لب گفت:

-ان شا الله.

خانم دلان سرفه ای کرد و انگار عزمش را برای گفتن حرف مهمی جزم کرده باشد گفت:

-اگر اجازه بدهید من پیشنهادی دارم.

مادرم گفت:

-بفرمایید.

-راستش من فکر کردم ...یعنی من و فراز هر دو با هم این نظر رو داریم ...حالا بستگی داره به شما و مریم جون که چه جور صلاح بدونید و نظر ما اینه که اگر شما راضی باشید قبل از رفتن فراز جون ، یعنی تو همین چند ماهه ، یه عقد جمع و جور برای بچه ها بگیریم و دست به دست شون بدهیم ، بعد ان شا الله فراز برگشت به سلامتی عروسر کنند . خدا رو چه دیدی یه وقت هم کار مریم جون درست شد و رفت اونجا . اون وقت هر دو با هم برگشتند.

مامان مردد به پدرم نگاه کرد ، ولی بابا با سگرمه های درهم ساکت ماند و حرفی نزد . مادرم گفت:

-خانم دلان موضوع کوچکی نیست . اگه اجازه بدهید ما فکر کنیم و بعد از مشورت با هم نظر مریم جون را هم

پیرسیم ، اون وقت جواب بدهیم.

پدرم سرش را بالا آورد و گفت:

-نه خانم . به نظر من این کار اصلا درست نیست . من که نظرم منفیه!

رنگ مادرم پرید و خانم دلان معذب گوشه های دامنش را زیر پایش صاف کرد . من بی خیال گفتم:

-آخه بابا چه اشکالی داره ؟

-شما متوجه نیستی دخترم ! اشکال داره!

شانه هایم را بالا انداختم . خانم دلان گفت:

-آقای شرفی چه اشکالی داره ؟ همدیگه رو که دیدیم و میشناسیم ! پسر و دختر هم که همدیگه رو

می خواهند ، چرا که نه ؟

-خانم چه کاریه ؟ بره ، بیاد اون وقت عقد کنند . در تماس هستند ... هیچکدوم که فرار نکردند!

-نه آقای شرفی فرار نمی کنند ، ولی این جوری خیال خودشون راحت تره.

مادرم گفت:

-خوب آگه فرصت بدهید ما یه کم فکر کنیم . شاید هم شرفی راضی شد و همین کار رو کردیم!

پدرم جواب نداد . در اتاق باز شد و فراز و مریم بیرون آمدند . صورت هر دو گرفته و در هم بود . مریم هنوز دستمال

کاغذی را جلوی صورتش گرفته بود و فین فین می کرد.

خانم دلان از جایش بلند شد و رو به فراز گفت:

-فراز جان من پیشنهادمونو به آقا و خانم شرفی گفتم . باید کمی فکر کنند . خوب حق هم دارند . به هر حال تو و

مریم همدیگه رو دوست دارید و این خودش همه چیز رو حل می کنه پسر .

بعد رو به مادرم گفت:

-خانم شرفی ما زحمت رو کم می کنیم.انشالله که آقای شرفی هم پیشنهاد ما رو قبول کنند.

همه با هم آنها را تا جلوی در بدرقه کردیم.وقتی برگشتیم داخل،بحث در مورد پیشنهاد خانم دلان بالا گرفت.مامان

اصرار داشت پیشنهادشان را قبول کنیم تا خیال مریم راحت تر باشد،ولی بابا سخت مخالف بود و می گفت:

-خانم جون کار دنیاست!یه وقت دیدی پسره رفت و آمد وعتاد شد!یه وقت دیدی رفت زن گرفت و با بچه اش

برگشت!یه وقت می بینی می گه اصلا نمی خواهم برگردم...ها!اون وقت تکلیف چیه؟شاید هم خدای نکرده...کاره

دیگه...رفت و مرد!اون وقت باید کاسه چه کنم بگیریم دستمون و واسه هر کدوم از مصیبت ها دلمون شور بزنه!بگذار

بره و بیاد...به قول خودتون پسر و دختر همدیگه رو دوست دارند،یک سال هم می شه که نامزدند...خوب وقتی

برگشت به امید خدا عروسی کنند.

برخلاف همیشه که بابا انعطاف پذیر و آرام بود،در این یک مورد اصلا کوتاه نمی امد و به هیچ وجه به این کار رضایت

نمی داد.

هر روز بین پدر و مادرم یا بابا و مریم بگو مگو و دعوا بود.ویزای فراز رسیده بود و و برای هفته اخر اسفند بلیط

داشت. رفتنش قطعی شده بود و مریم به هر دری می زد تا بابا را به یک عقد ساده و بی سر و صدا راضی کند، اما او راضی نمی شد. مامان هم کم کم طرفدار بابا شده بود و سعی می کرد مریم را متقاعد کند نه تنها نیازی به عقد کردن نیست، بلکه در این موقعیت کار را سخت تر می کند و جدایی برایشان غیر قابل تحمل تر می شود.

دو روز بیشتر به رفتن فراز نمانده بود. مریم روز و شب یا خانه سحر بود و یا خانه فراز اینها در طبقه بالای همان ساختمان. تا به حال چند بار سحر مهمانی داده و همه را به خانه اش دعوت کرده بود، ولی من هر بار به بهانه ای نرفته بودم. احساسا می کردم دیدن خانه آنها برایم غیر قابل تحمل و خارج از توانم است، ولی وقتی مهمانی خداحافظی فراز را ترتیب داد دیگر مجبور بودم که بروم.

طبق معمول همیشه با حسام تماس گرفتم و مشکلم را گفتم. خندید و گفت:

-اینکه خیلی خوبه، چرا دیگه ناراحتی؟ برو. یه جوری هم برو که چشم شهاب دریادا!

ساکت بودم که خودش گفت:

-اگه دوباره در دسر درست نمیشه بیا از لباسهای خواهرم هر کدوم رو می خواهی بردار!

خیلی دوست داشتم، ولی می ترسیدم مادرم دوباره عصبانی بشود و این بار همه چیز لو برود. همین طوری هم کلی خرابکاری شده و مامان شک کرده بود. تنها شانسی که آوردم این بود که خودش هم نمی توانست باور کند، چون به خیالش من هنوز بچه تر از این حرفها هستم.

فکری کردم و گفتم:

-خوب یه جوری می آیم!

تلفن را قطع کردم و به حال رفتم. روی مبل کناری مامان نشستم که سرگرم تماشای سریال مورد علاقه اش بود و اصلا توجهی به من نداشت. خود را لوس کردم و از بازویش آویزان شدم و گفتم:

-مامان من حوصله ام سر رفته!

بی حواس نگاهم کرد و گفت:

-خوب بس که بیکاری!

-خوب چکار کنم؟

-نمی دونم شیدا جون بگذار این فیلم تموم بشه بعد.یه دقیقه ساکت!

-برم موهامو کوتاه کنم؟

این بار با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-حیفه!

-نه فقط مرتب شون می کنم.

-امروز هزار و یک کار دارم...شب هم که مهمونیم،باشه فردا!

خوب خودم می رم یک هفته دیگه عیده اون وقت دیگه اصلا نمی رسیم بریم.

مامان که می خواست زودتر از دست من خلاص شود و سریالش را ببیند گفت:

-خوب...یه آژانس بگیر.از تو کیف من هم پول بردار.

مثل برق از جایم پریدم.اول رفتم سر کیف مامان و تازه داشتم پانصدی ها را می شمردم که داد زد:

-آهای شیدا کیفم رو خالی نکنی؟چهار تومن بسه!

هفت هشت هزار تومن برداشتم و فوراً لباس پوشیدم.به آژانس زنگ زدم و رفتم جلوی مامان ایستادم و گفتم:

-من می رم دم در.

-سرما می خوری.

-نه.

هوا بوی بهار می داد.درخت های حیاط مان شکوفه های ریز سبز رنگ داشتند و لابلای شاخه های ترد و نازک شان تک

و توک گنجشک ها و پرندگان لانه ساخته بودند. خیلی دوست داشتم در این هوای نشاط آور تا خانه حسام پیاده بروم و برگردم، ولی به خاطر محدودیت های مامان مجبور بودم اول با آژانس به آرایشگاه بروم و خود را به فرح جون نشان بدهم و بعد از انجا خودم را به خانه حسام برسانم. آژانس رسید و مثل برق خودم را به آرایشگاه رساندم. آنجا غلغله بود. به فرح جون گفتم:

-فرح جون مامان منتظره. تو رو خدا یه جوری همیشه من زودتر برم؟

او که سرگرم مش زدن به سر یکی از مشتریانش بود، بدون اینکه نگاهم کند گفت:

-نه شیدا جون سرم خیلی شلوغه، باید وقت می گرفتی!

بدون اینکه جوابی بدهم رفتم و روی یکی از صندلی های خالی نشستم. چند دقیقه ای که گذشت و مطمئن شدم چند نفری از کارکنان آرایشگاه مرا دیده و شناخته اند آهسته از در بیرون آمدم و خودم را به کوچه رساندم. یک تاکسی دربست گرفتم و آدرس برج هاله را به راننده دادم.

دیگر لازم نبود برای نگهبانی توضیح بدهم که مهمان آقای مجدی هستم. به محض اینکه مرا دید، شناخت و سرش را به علامت خوش آمد تکان داد. مثل برق سوار آسانسور شدم و بابا رفتم. لای در طبق معمول باز بود. قبل از آنکه حسام بخواهد بترساندم پریدم جلو و این بار هر دو با هم گفتیم:

-پخ!

حسام غش غش خندید. بعد دستم را گرفت و به سرعت داخل خانه برد و در را بست. به خاطر حرکت تند دستش با سر به داخل خانه پرتاب شدم و محکم به سینه اش خوردم. با هر دو دست او را به عقب هول دادم و گفتم:

-اه! الوس!

حسام همانطور که می خندید گفت:

-قهوه یا چای؟

-نسکافه...اگه زحمتی نیست!

-اختیاردارید! خوب اتاق خواهرم رو که بلدی، تو برو سر کمد تا من پیام.

بی معطلی به اتاق خواهرش رفتم. در کمد ها را چهار طاق باز کردم و روی تخت نشستم. عاقلم را به کار انداختم و تصمیم

گرفتم این بار لباسی انتخاب کنم که سر و صدای مامان بلند نشود و نتواند بهانه ای بگیرد. می خواستم لباسم کاملاً

خانمانه و پوشیده و در ضمن طوری باشد که توجه شهاب را جلب کند.

حسام با دو فنجان چینی دور طلایی وارد اتاق شد و گفت:

-تو که هنوز نشستی! پس کو لباس؟

-این بار کارم سخته! باید لباسم یه طوری باشه که مامان نتونه بهانه بگیره.

سرش را تکان داد و گفت:

-آهان فهمیدم! بگذار این بار من برات بگردم.

سینی را روی صندلی میز توالت گذاشت و خودش رفت سر کمد لباس ها. چند بار آنها را زیر و رو کرد و بالاخره یک

پیراهن مشکی را که داخل کاور خشکشویی بود. بیرون آورد و گفت:

-پیداش کردم، این راست کارته!

لباس ها را از دستش گرفتم و از کاور بیرون آوردم. یک پیراهن مشکی ساده یقه هفت و آستین بلند بود که جنس

نسبتاً کلفتی داشت. قد پیراهن تا بالای زانو بود و به تن می چسبید و حاشیه پایین آن یک ردیف نوار پهن صورتی رنگ

دوخته شده بود. با رضایت چشمتی به حسام زدم و گفتم:

-این کاره ای بابا!

فنجان نسکافه را به طرفم گرفت و با لحن شیطنت آمیزی گفت:

-پروش نمی کنی؟

-حسام به خدا همین فنجان رو می کوبم تو سرت ها!

-شوخی کردم بابا. بیا منو بکش. اصلاً دستم نمک نداره. حیف من که تو رو دوست دارم!

بعد با ادای بامزه ای زد پشت دستش و برایم پشت چشم نازک کرد. خنده ام گرفت. حدود یک ربع آنجا نشستم و بعد از حسام خواستم که پیراهن را داخل یک کیسه بگذارد که بتوانم بگویم آن را خریده ام. حسام صورتش را جلو آورد و گفت:

-تو جون بخواه!

ناخود آگاه خودم را عقب کشیدم و با مشت زدم به سینه اش.

دستش را روی قلبش گذاشت و با ادای مسخره ای از اتاق بیرون رفت.

وقتی به خانه رسیدم مامان جلوی میز آرایشش مشغول پیچیدن موهای مریم بود. با دیدن من گفت:

-بیا، بیا ببینم موهاش چطور شد.

-دلت خوشه مامان! فرح جونت بهم گفت باید از قبل وقت بگیری.

-وا چه اداها! خوب پس کجا بودی تا حالا؟

-رفتم یه پیرهن خریدم.

مامان چپ چپ نگاهم کرد. یک دسته از موهای مریم را برس کشید و با سنجاق بزرگ لای لبش گفت:

-باز از همون لباس مزخرف ها؟!

-نه بیا ببینش!

مامان یک دسته پهن مو را دور بیگودی پیچید، سنجاق زد و بعد دستش را به سمت من دراز کرد و گفت:

-بده ببینم اگه راست می گی!

کیسه را به دستش دادم و خودم روی تخت نشستم. مامان پیراهن مشکی را از داخل کیسه بیرون آورد و با لبخند

رضایت بخشی رو به مریم گفت:

-چه عجب! تو باور کردی؟

مریم که معلوم بود اصلاً حال و حوصله ندارد و از سرخی بینی و گونه هایش می شد حدس زد یک فصل هم گریه کرده

است، بی تفاوت شانه هایش را بالا انداخت و بدون اینکه به پیراهن نگاه کند گفت:

-نمی دونم والله!

مامان پیراهن را زیر و رو کرد و گفت:

-نوئه؟!

فوراً پیراهن را از دستش قاپیدم و گفتم:

-نه پس کهنه است! مامان جون تو هم وقتی بهانه پیدا نمی کنی چه گیرهایی می دی؟

-آخه مارک پشتش رو ببین... انگار رنگش رفته! معلوم نیست چی نوشته. اون کاغذ آبی چیه پایینش.

جواب ندادم و با عصبانیت فوراً از اتاق بیرون آمدم و به اتاق خودم رفتم و در را بستم و سر فرصت به لباس نگاه کردم.

مامان راست می گفت. مارک لباس رنگ و رو رفته بود و کاغذ آبی هم مربوط به خشکشویی می شد! فوراً کاغذ را کندم

و با دندان هایم ریز ریز کردم. مامان پشت در آمد و گفت

-ناراحت نشو! حالا چند خریدی؟

-همون چهار تومن.

-واه واه! چه گرون... یه وجب پارچه! همه دزد شدند!

پیراهن مشکی را با جوراب ساپورت مشکی پوشیدم. مامان این بار از سر و وضعم راضی بود. موهایم را برایم سشوار

کشید و صاف کرد. مریم با بیگودی های روی سرش راه می رفت و فین فین می کرد و مامان با نگاه نگران دنبالش می

رفت

فصل ۸

اصلاً گذشت زمان را احساس نمی کردم. ساعت شش صبح بود و نوبت تغییر شیفت. پرستار بخش وارد اتاق شد. کلید برق را زد و اتاق با نور سفید چراغ های فلورسنت روشن شد. شیدا صحبتش را قطع کرد و با اعتراض گفت:

-حالا حتماً باید این چراغ لعنتی رو روشن کنی؟

پرستار با مهربانی جواب داد:

پرستار با مهربانی جواب داد:

-عزیزم آمپول هاتو که تو تاریکی نمی تونم بزنم؛ می تونم؟

نور پلک های سوخته و بی مژه ام را اذیت می کرد. ملحفه نازک را بالا آوردم و مثل دیواری بالای صورتمش قرار دادم.

پرستار سرنگ مورفین را داخل سرم او تزریق کرد. چشمکی به من زد و آهسته گفت:

-الان خوابش می بره. چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که پلک های شیدا سنگین شد. در حالی که سعی می کرد به

زور مانع بسته شدن چشم هایش بشود و با لحن شل و زبان سنگینی گفت:

-شب بیا... هنوز خیلی مونده!

پرستار مشغول تعویض پانسمان ها بود و صورتمش از نارضایتی منقبض شده بود. نگران نگاهش کردم و پرسیدم:

-مشکلی پیش آمده؟

سرش را با نگرانی تکان داد و گفت:

-دختره احمق خودشو نابود کرده! چیف نبود؟

به قاب عکس شیدا که هنوز روی میز کنار تخت بود نگاه کردم.

صورت خنداناش با پوست صاف و گلبهی سرشار از لطافت و شادابی بود. یکی از آلبومهای کنار تخت را برداشتم و ورق

زدم . آلبوم عکس های خانوادگی بود . در تمام آنها شیدا با لبخند زیبایش کاملا مشخص بود و بیننده نا خودآگاه در نگاه اول فقط او را میدید.

پرستار سر شیدا را باز کرد و دیدم به جای آن موهای پرپشت و مشکی تاولهای بزرگی پوست بی مویش را پوشانده است . دلم منقلب شد . آلبوم را روی میز پرت کردم و به سرعت از اتاق بیرون آمدم . آنقدر حالم بد بود که در وهله اول نمیدانستم کجا باید بروم . دستم را به دیوار گرفتم و در طول راهرو جلو رفتم . یکی از پرستارهای آشنا که متوجه حالم شده بود با نگرانی جلو آمد و پرسید:

خانم همتی حالت بده ؟ چی شده ؟ بیا ... بیا.

دستم را گرفت و به یکی از اتاقهای خالی هدایت کرد . روی تخت دراز کشیدم و چشم هایم را بستم . سر و صورت سوخته شیدا مثل کابوس وحشتناکی جلوی چشمم بود و از آن خلاصی نداشتم.

سوزش سوزن سرم را که وارد رگهای دستم شد احساس کردم . نجوای دو نفر را بالای سرم شنیدم . صدای مردانه ای گفت:

فشارش افتاده ، سرمش که تموم شد میایم یه نگاهی میکنم بعد میتونه بره ... نگذار از جاش بلند شه.

در همان حالت سرگیجه صدای دکتر شیخی را شناختم . به زحمت لای چشمهایم را باز کردم ، اما نور شدید چشمم را زد و همان صدا با لحنی آمرانه گفت:

چشم هاتو ببند ... باید نیم ساعتی صبر کنی خانم همتی.

در اتاق باز شد و یکنفر گفت:

دکتر ! خانمتون پشت خط هستند.

چند لحظه گذشت . صدای پاهای شان را شنیدم که بیرون رفتند و در اتاق را بستند . سکوت حکم فرما شد . کم کم

حالم جا می اومد . چشمهایم را باز کردم و به دور و برم نگاه کردم ، با رخوت تکانی خوردم و به یاد دکتر شیخی افتادم

و اینکه گفته بود تا نیم ساعت دیگر دوباره برای سر زدن به من خواهد آمد.

کم کم نور خورشید از لای پرده ها وارد اتاق میشد . طبقه ششم به خاطر وضعیت ویژه بیمارانش خیلی آرام و بی سر و صدا بود . گه گاهی صدای دمپایی های تخت و نرم پرستار یا بیماری را میشنیدم که از پشت در رد میشدند . تقه ای به در خورد و مژگان با سینی فلزی صبحانه وارد شد . با چشمکی سلام کرد و گفت:

شنیدم داری میمیری!

وای ... آره ! حالم خیلی بد بود.

این شب زنده داری ها کم کم کار دستت میده ها!

چکار کنم دختره تا صبح خوابش نمیره.

خوب بگو داروش رو قوی تر کنن ... لابد درد داره.

نمیشه . نمیدونم چرا ... شب یه چیزهای دیگه باید بهش بزنی انگار.

حالا واسه تو که بد نشد . دکتر شیخی رو کشوندی بالا سرت ، حسابی خودتو لوس کردی!

گم شو ! داشتم میمردم.

چند قلپ چای شیرین به زور و اصرار مژگان خوردم . سرم تموم شده بود . مژگان سوزن را از دستم بیرون آورد و

گفت:

خوب ... پاشو برو خونه تون یه کم بخواب . من امروز به جای تو کارت میزنم!

نه ! باید دکتر شیخی بیاد منو ببینه ... خودش گفت!

آهان بله ! پس استراحت بفرمایید.

مژگان از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد دکتر شیخی با دو تا تقه که به در زد وارد شد . از همان جا با شوخی و خنده

گفت:

خوب انگار دوباره دنیا قشنگ شده!

لبخندی زدم و با خجالت گفتم:

خیلی بهترم دکتر ممنون.

خواهش میکنم . شنیدم شبها تا صبح کشیک گرفتی و بالا سر مریض بیدار میشینی.

بله دکتر.

چرا؟ اینقدر به خودت فشار نیار . پول دنیا به جهنم ! جونت سلامت باشه دختر!

شما درست میگین دکتر.

خیلی خوب ! می ری خونه ؟

به زحمت از جایم بلند شدم و گفتم:

بله ... میرم دیگه.

می رسونمت.

آخه مزاحم میشم دکتر.

چه مزاحمتی ؟ از اون حرفها بودها!

از خوشحالی سر از پا نمیشناختم ، ولی همچنان با تعارف در مقابل پیشنهادش مقاومت میکردم . آخر دکتر با لحن

قاطع گفت:

جلوی پارکینگ منتظرم.

و از اتاق بیرون رفت . فوراً ماتو و روسری ام را مرتب کردم . رژ کمرنگی زدم و در آینه به خودم نگاه کردم . با اینکه

نیم ساعت پیش فشارم افتاده بود حالا از هیجان لپهایم گل انداخته بود . کیفم را روی دوشم انداختم و از اتاق بیرون

آمدم . قبل از اینکه سوار آسانسور شوم داخل اتاق شیدا سرک کشیدم . پرده ها کیپ تا کیپ کشیده شده و اتاق در

تاریکی فرو رفته بود . لحاف نازک اندام بلند و باریکش را پوشانده بود و سیاهی شب نه زیبایی هایش را نمایان می ساخت و نه زشتی هایش . آهسته در را بستم و با ناراحتی و دلسوزی برای او از بیمارستان بیرون رفتم . ماشین دکتر شیخی کنار اتاقک نگهبانی منتظرم بود . با خجالت سرم را پایین انداختم و به طرفش رفتم . با نزدیک شدنم دنده عقب گرفت ، کنار پایم ایستاد و در را برایم باز کرد . با شرمندگی سوار شدم و گفتم:

تو رو خدا ببخشید دکتر.

به جای جواب برگشت و نگاهم کرد . همان لبخند شوخ و جذاب در صورتش بود . سرش را تکان داد و راه افتاد . کمی که گذشت کولر ماشین را خاموش کرد و گفت:

مریضمون سرما نخوره!

با خجالت گفتم:

نه ! من راحتم.

تنها زندگی میکنی ؟

نه دکتر ! با مادر و خواهرهام.

اوهوم ! پس تنها نیستی.

نه دکتر.

پس بگو امروز برات جگر بگیرند ... دوست داری که ؟

بله!

آره ! بگو برات جگر کباب کنند ... حالت جا میاد . کم خونی داری.

زیر چشمی نگاهش کردم . سیل های مرتب و نازکش رو به بالا فر خورده و موهایش جو گندمی و کم پشت بود . کت و شلوار طوسی رنگ با پیراهن سفید و کروات صورتی خوشرنگی هم پوشیده بود و بوی ادوکلنش توی ماشین پیچیده

بود . ناگهان برگشت و نگاهم کرد . به قدری هول شده بودم که نمیدانستم چه کار باید بکنم . خودش به داد رسید و

پرسید:

تو فکر بودی!

با تته پته گفتم:

بل ... بله!

خوب به چی فکر میکردی خانم فکور ؟

خنده ام گرفت . کمی مکث کردم و پاسخ دادم:

راستش به رنگ کروات شما.

نگاهی به کرواتش انداخت و قاه قاه خندید . صدای جیک جیک مانند موبایلش که بلند شد . خنده اش قطع شد . سرفه

ای کرد و نگاهش را متوجه من ساخت . فوراً منظورش را فهمیدم که باید حرف نزنم . گوشی را برداشت و جواب داد:

خانم ... عزیزم ... چشم ... اوکی ! ... دارم میام هانی ! ... خداحافظ عزیزم.

گوشی را قطع کرد . چشمکی به من زد و گفت:

میدونی که خانم ها حسودند!

بله!

وقتی به سید خندان رسیدیم گفت:

خوب عزیزم من تو رو پیاده میکنم . قول بده بیشتر مواظب خودت باشی ... میفهمی ؟

بله دکتر ... ممنون.

آره عزیزم ... خوب میبینمت.

وقتی پیاده شدم شیشه های دودی ماشین را پایین کشید ، برایم دست تکان داد و بعد به سرعت گاز داد و رفت.

وقتی وارد آپارتمان شلوغ و تو سری خوده مان شدم ، بوی تند پیاز داغ و بوهای دیگر بدتر از همیشه توی ذوقم زد و دوباره احساس تهوع کردم . با حرص ، در حالیکه سعی میکردم به اطرافم نگاه نکنم ، از پله ها بالا رفتم . لای در باز بود . وارد شدم و به مامان که طبق معمول کنار بساط سبزی نشسته و مشغول بود ، گفتم:

حداقل این درو ببند . مردم که گناه نکردن تو سبزی سرخ میکنی!

دسته ای تریچه را به سمت تکان داد و گفت:

بابا مردم از گرما ! درو باز میذارم که کورابن بشه.

بحث بیفایده بود . به طرف جارختی رفتم تا لباسهایم را عوض کنم . صورتم در آینه کنار جارختی بسیار رنگ پریده و خسته بود ، به طوریکه رژ لب صورتی کمرنگ در صورت سفید مثل گچم بدجوری تو ذوق میزد . مانتو و مقنعه ام را به جارختی زدم و با خستگی کنار بساط سبزی مامان ولو شدم . مامان گفت:

الان برات نون چایی میارم.

نمیخوام ! بچه ها کجا هستن ؟

نمیدونم ... همین جا تو راه پله ... یا کوچه.

کلافه از بیخیالی بیش از حد مامان سر جایم نشستم و گفتم:

آخه دوتا دختر بچه این سنی رو همین طور ول میکنی به امان خدا ؟ مامان تو دیگه چقدر دل گنده ای!

چکار کنم مادر جون نمیتونم که از صبح تا شب حبسشون کنم توی خونه . تابستونه و تعطیلات . دوتا بچه که بیشتر نیستند ... دق میکنند!

کلافه نفس عمیقی کشیدم و چشمهایم را بستم . هنوز در حال و هوای بیمارستان و حرفهای شیدا بودم . لحظه ای به یاد سرگذشت شیدا می افتادم و لحظه ای دیگر چهره و لبخند زیبای دکتر شیخی جلوی نظرم می آمد . در حالتی بین خواب و بیدار بودم که مامان گفت:

چای ات یخ کرد مادر.

نیم خیز در جایم نشستم و چای یخ را بدون قند سر کشیدم . خواستم دوباره بخوابم که گفت:

امروز دوباره خاله زنگ زده بود.

به طرفش براق شدم که:

خوب که چی ؟ چند بار باید جوابشون رو بدهم ؟

گفتم شاید نظرت عوض شده باشه مادر جون!

نه که عوض نشده مامان . آخه به چه امیدی باید به اون پسره یه لا قبا جواب مثبت بدهم !؟

مادر جون همچین هم که میگی نیست ! پسر خاله ات هر چی که نباشه دیده و شناخته است ! سربازیشو رفته ، سر به

راهه ، از خودمونه...

بس کن تو رو خدا ، گوشم از این حرفها پره ! نه مامان جون من یکی نمیتونم بعد از ازدواجم هم تو آلونکی مثل اینجا

زندگی کنم . میخوام نفس بکشم!

وا خوب نفس بکش ! ماشا ا... جوونید یه عمر جلو روتونه . پسر خاله ات کار میکنه صاحب همه چیز میوید.

پوزخندی زدم و گفتم:

آره کار میکنه و صاحب همه چیز میشویم ! بس کن مامان جون تو مگه از پشت کوه اومدی ؟ چکار قراره بکنه ؟ از

دیوار مردم بره بالا ؟

مامان با حرص پشت دستش کوبید . دسته چاقو را به سمت گرفت و تکان داد و گفت:

حرف مفت نزن . بچه ام ماشا ا... مثل شیر قوی و جوونه . چرا دزدی کار میکنه نون بازوشو میخوره.

ولم کن مامان تو رو خدا . کی از زور بازوش صاحب همه چیز شده که اسد بشه !؟

با عصبانیت بالش و لحافم را برداشتم و به اتاق بغلی رفتم . مامان غر زد:

همیشه دو کلوم حرف حساب تو این خونه بزنی!

بیتوجه به غر غر هایش گفتم:

مامان ساعت شش بیدارم کن ... یادت نره ها! شیفت کاریمه!

کشتی خودتو.

جواب ندادم . پرده های کلفت را از پشت کوه رختخوابها آزاد کردم تا اتاق تاریک شود . چشم هایم از خواب میسوخت.

وقتی با نوازش دست مادرم از خواب بیدار شدم هنوز هوا روشن بود . گیج و خواب آلود به ساعت روبرویم نگاه کردم . زمان را گم کرده بودم و نمیدانستم ساعت شش صبح است یا شش بعد از ظهر . مامان به کمکم آمد و گفت:

پاشو مادر شب شد!

به سرعت در رختخوابم نشستم . سرم از خواب سنگین بود و احساس میکردم تمام صورتم پف دارد . مامان با ملایمت موهایم را از روی شانه هایم کنار زد و گفت:

گفتی بیدارم کن بیدارت کردم مادر ، والا اصلا دلم نمی اومد . با این کار کردن داری خودتو میکشی!

به سنگینی از جایم بلند شدم و چراغ را روشن کردم . باید فوراً آماده میشدم و خودم را به بیمارستان میرساندم . جلوی

آینه گرد و کوچک گوشه اتاق رفتم . صورتم سفید و پف آلود بود . مامان از اتاق بیرون رفت و گفت:

حداقل یه چیزی بخور بعد برو.

چی داریم؟

آش رشته.

یه کاسه کوچولو بده . مامان یه پاتیل نه ها!

صدای خنده نخودی دوقلوها از اتاق می آمد . وقت کم بود . با عجله لباس پوشیدم و آماده شدم . دو قدم عقب رفتم و

کمی دولا شدم و برای بار آخر خودم را در آینه مات و کدر نگاه کردم . بعد مقنعه ام را سر کردم و طبق عادت یک طره از قسمت بور موهایم را جلو آوردم . همه چیز درست بود به اتاق رفتم . دوقلوها روی دفترهای نقاشی دولا شده و با فشار نوک ماژیک های بی رنگ نقاشی میکردند . ندا با غر غر گفت:

آبجی ماژیک هامون تموم شده.

میخرم.

مامان تشر زد:

چکار به آبجی دارید ؟ بیچاره یه سر داره هزار سودا ! مادر جون بیا آشت رو بخور.

هول هولکی دو سه تا قاشق از آش رشته مامان خوردم . کاسه نصفه نیمه را در سفره سبزی ها گذاشتم و گفتم:

مرسی ... باید برم . مامان چیزی نمیخواهیم ؟

نه مادر جون . اگه تونستی فردا صبح یه پاکت شیر بگیر همین.

سرم را تکان دادم و از خانه بیرون آمدم . صدای او را میشنیدم که پشت سرم دعا میخواند . بعد گفت:

نوشین جان مادر موهاتو بگذار تو!

مثل همیشه سر سری گفتم:

باشه ... چشم.

وقتی به بیمارستان رسیدم شیفتها عوض شده بود . مژگان را در حیاط بیمارستان دیدم . با چادر و مقنعه سفت و سخت

رو گرفته بود . با دیدنم خندید و گفت:

از رو نرفتی ؟ صبح داشتی میمردی.

دستش را فشار دادم و با عجله از کنارش رد شدم . صدایش را شنیدم که گفت:

خودتو نکشی!

فورا روپوش سیاهم را با روپوش سفید پرستاری عوض کردم و خودم را به طقه ششم رساندم.

در اتاق شیدا بسته بود . آرام در را باز کردم . طبق معمول اتاق تاریک و پرده ها کشیده شده بود . چشمهایش باز بود .

با دیدن من خندید و با لحن کودکانه ای سوال همیشگی اش را تکرار کرد:

آینه آوردی ؟

سلام خانم خانومها ... انگار امروز حالت بهتره!

آره خیلی بهترم . آخه قراره فردا خواهرم بیاد دیدنم!

خواستم پیرسم پس چرا تا حالا نیامده ، ولی جلوی خودم را گرفتم و در عوض با لحن شادی گفتم:

به به مریم خانم ... من هم دوست دارم ببینمش!

با ذوق خندید و گفت:

خیلی خوشکله ... از من هم خوشکلتره ! حالا خودت میبینی!

سرم را تکان دادم و بالش و ملحفه را صاف کردم . تمام پانسمان و باندها را به کل از روی سرش برداشته بودند .

پوست سرش قرمز و ملتهب و پر از تاول های بزرگ بود . چند رشته موهای نیم سوخته هم جا به جا روی سرش باقی

مانده بود . با دقت سرش را روی بالش جا به جا کردم که پرسید:

موهام سوخته ؟ من نمیفهمم آخه دستم تو بانده ... ولی آخه سرم یخ میکنه!

نمیدانستم چه جوابی بدهم . شیدا همانطور با چشمهای نگران به من خیره مانده بود . سعی کردم به صورتش نگاه نکنم

. گفتم:

خوب تو آتیش مو کز میخوره دیگه ! ولی فکرشو نکن!

یعنی خوب میشه ؟ ها ؟ خیلی بد نیست که !؟

بد نیست!

چند لحظه ساکت بود و بعد گفت:

چقدر آرایش بد!

جا خوردم . با تعجب به صورتش نگاه میکردم که گفت:

این طور پر رنگ پر رنگ همه چیزو به صورتت مالیدی ! من استاد آرایشم ! از سیزده سالگی پشت میز آرایش مامانم

مینشستم ... حتی مامانم را هم آرایش میکردم.

به زور لبخندی زدم و گفتم:

چه خوب!

آره ! تو هم اصلا آرایش کردن بلد نیستی . رژگونه رو اون طور پرننگ نمیکشند . روی لب مثل جای کتک شده ! باید

روش پودر بزنی . میخوای یادت بدم ؟

یه عکسش در قاب بدون شیشه نگاه کردم . صورت جذاب و شادابی داشت که در نگاه اول کاملا ساده و بدون آرایش

به نظر میرسید . سرم را به علامت مثبت تکان دادم که گفت:

خوب کیف لوازم آرایش رو بیار تا بهت بگم چیکار باید بکنی!

کبفم را آوردم و مثل شاگردهای حرف گوش کن روبرویش نشستم . به دقت به صورتم نگاه میکرد و بعد به من

میگفت که چکار کنم و چه چیز را چقدر و کجای صورتم بزنم . بعد از اتمام کار خیلی از آن چیزی که در آینه میدیدم

راضی بودم و با ذوق و شوق گفتم:

تو جادوگری!

خندید و گفت:

کجا شو دیدی ؟ اگه خودم میتونستم دست به کار بشم یه کاری میکردم که خودتو شناسی!

فورا لوازم رو جمع کردم و گفتم:

خوب دیگه بسه ... اگه کسی بیاد بد میشه!

امشب هم داستانون ادامه داره ؟

آره حوصله اشو داری ؟

آره ! از صبح تا حالا تو فکرتم ... بگو!

اون پیراهن مشکی رو هنوز هم دارم . حسام داد به خودم.

آن شب برای اولین بار به خانه مشترک شهاب و سحر رفتم . خدا میداند تحملش چقدر برایم سخت بود . آپارتمانشان

یک طبقه پایین تر در همان برجی بود که خانواده دلان در آنجا اقامت داشتند . وقتی از آسانسور بیرون آمدیم راهروی

شیک و وسیعی روبرویمان بود که فقط دو آپارتمان در آن دیده میشد . درها بزرگ و به رنگ چوب بودند . مریم در

سمت چپ را نشان داد و با حسرت گفت:

اینجا قرار بود خونه من و فراز باشه ... این هم خونه سحر!

در روبرو نیمه باز بود و صدای موزیک ملایمی همراه با جیغ و داد سحر از لای در شنیده میشد که فریاد میزد:

شهاب برو جلوی در زشته . میبینی که دستم بنده.

پدرم خندید و گفت:

امان از این جوونها.

احساس میکردم قلبم میخواد از سینه ام بیرون بزند . در باز شد و شهاب با کت و شلوار شیری رنگ و موهای کوتاه و

براق به رویمان لبخند زد و گفت:

به به ... خوش آمدید!

مریم سبد گل را به دست شهاب داد و وارد شدیم . به غیر از مادر شهاب و خانواده سحر ، ما اولین مهمان ها بودیم .

خانه بسیار بزرگی بود ؛ با کف پارکت و دیوارهای شیری رنگ . تمام در و دیوار آن درست مثل گالری عکاسی پر از

عکس های مشترک شهاب و سحر بود . یک دست مبلمان بامبو وسط سالن وسیع چیده شده بود و دو آباژور پایه بلند چوبی هم در دو سوی آن قرار داشت . چند صندلی تک هم به عنوان صندلیهای دور میز ناهارخوری ، دور و بر مبلمان بامبو پراکنده بود . سعی میکردم به دور و برم نگاه نکنم تا مجبور نباشم عکسهای دو نفره آنها را ببینم . تازه روی مبل کنار مامان نشسته بودم که سحر با جیغ و جیغ وارد سالن شد . سارافون کوتاهی هم رنگ کت و شلوار شهاب پوشیده و موهای روشنش را روی شانه هایش ریخته بود . لپهایش مثل همیشه گل انداخته بود و صورتش برق میزد . دستهایش را از دو طرف باز کرد و با شور و هیجان به سمت مریم رفت.

الهی من قربونت برم . چقدر دیر کردی . فراز رفته بالا ... الان میاد.

بعد مامان و بابا را بوسید و با آنها هم سلام و احوالپرسی کرد . به قدری نسبت به او احساس کینه و دشمنی میکردم که قبل از آنکه به سمتم بیاید و بخوایم سلام و روبوسی کنیم روی مبل نشستم و خودم را به آن راه زدم . ولی سحر متوجه نشد و بعد از بوسیدن صورت مادرم بالای سر من آمد ، دولا شد و محکم بغلم کرد و گفت:

چطوری خوشکله ؟ چرا پیش ما نمی آیی خانومی ؟

بالاجبار از جایم بلند شدم ، من هم گونه هایش را بوسیدم و با لحن سردی گفتم:

درس دارم!

شهاب روبرویم ایستاده بود . در یک لحظه لبخند کجی گوشه لبش ظاهر شد و فوراً نگاهش را دزدید . وقتی نشستم مامان مشغول خوش و بش با سوسن خانم مادر شهاب بود . بار اولی بود که مادرش را از نزدیک میدیدم . شب عروسی آنقدر ناراحت و دلمشغول بودم که اصلاً متوجه او نشدم . سوسن خانم زن ریزه میزه ای بود با چشمهای سیاه و براق و موهای مشکی فر زده . صدایش مثل پای تلفن خیلی ملیح بود و با عشوه حرف میزد . مادرم میگفت که او صدای خوبی هم دارد و در مهمانی های اخیر بارها آوازهایش را شنیده است . مامان عاشق صدایش بود . میگفت این به اخلاق مزخرفش در!

آن شب با اراده عجیبی سعی کردم به شهاب اصلا نگاه نکنم و لبخندهای گاه و بیگاهش را بی جواب بگذارم.

کم کم مهمانها می آمدند و سالن شلوغ میشد . بزرگتر ها با شلوغ شدن سالن به طبق بالا و منزل آقای دلان رفتند و جوانها پایین ماندند . مامان اصرار داشت که من هم همراهش به طبقه بالا بروم و وقتی مقاومت مرا دید با حرص گفت:
آخه تو سنت به اینها نمیخوره.

پس به شما میخوره ؟

بابا به دادم رسید و گفت:

چکارش داری خانم ، بگذار راحت باشه . بیاد بالا پیش ما پیر و پاتالها که چی !؟

مامان نگران بود و میگفت:

آخه اینجا هم بمونه چیکار ؟

ولی بالاجبار تسلیم شد و قلب ار بالا رفتن به من سفارش کرد:

بی خود به کسی رو ندیها ؟ برو بنشین پیش خواهرت.

مریم و فراز در گوشه دنجی از سالن کنار هم نشسته بودند . دست های مریم در دست فراز بود و صورتش طوری ورم کرده و قرمز شده بود که هر آن احتمال میرفت از بغض بترکد . فراز مدام زیر گوشش حرف میزد و معلوم بود که سعی میکند به نحوی آرامش کند ، ولی او فقط سرش را تکان میداد و با دستمال بینی و چشمهایش را پاک میکرد . شهرام پسر عموی فراز هم آمده بود و به محض اینکه مامان و بابا رفتن آمد کنارم نشست تا سر صحبت را باز کند ، ولی من اصلا حال و حوصله اش را نداشتم و به سفارش مادرم رفتم و کنار مریم نشستم.

صندلی باریک و یکنفره بود و من با یک حرکت طوری خودم را کنار مریم جا دادم که او روی صندلی کناری تقریبا روی پای فراز پرت شد!

عصبانی به من نگاه کرد و با پرخاش گفت:

چته ؟

مامان گفت پیام پیش تو!

نه که اینطوری ... داشتم میافتادم وحشی!

فراز که میدانست دلخوری مریم از جای دیگست مداخله کرد و گفت:

نکن مریم چطوری دلت میاد به این خواهر کوچولوت پیری ؟

مریم دوباره بغض کرد و گفت:

ولم کن فراز!

و فراز دوباره دستهای او را در دست گرفت و در حالیکه نگاهش به من بود زیر گوشش حرف میزد تا آرام شود.

آن شب با تمام سختی ها و ناراحتی ها و مزاحمت های شهرام و نگاه های شهاب و سحر و گریه های مریم و ناراحتی فراز

تمام شد.

با اینکه هنوز دو روز تا رفتن فراز مانده بود و حتی قرار بود که ما هم برای بدرقه اش به فرودگاه برویم ، ولی موقع

خداحافظی مریم آنچنان گریه و زاری راه انداخت که اشک همه درآمد . محکم فراز را چسبیده بود و سرش را در شانه

اش فرو کرده بود و با صدای بلند گریه میکرد . چشمهای هر دو از اشک سرخ بود . وقتی به اصرار مامان و قربان صدقه

های سحر ، مریم از فراز جدا شد تمام سرشانه پیراهن فراز از اشک خیس بود . همان طور دست در دست و در آغوش

همدیگر تا حیاط و پارکینگ آمدند و با سختی آنها را از هم جدا کردند تا سوار ماشین شدیم و به خانه رفتیم.

آن شب آقای دلان یکبار دیگر با پدرمان صحبت کرد تا بلکه بتواند او را راضی کند در همین دو روز باقیمانده یک عقد

کوچک و جمع و جور برای آن دو بگیریم تا خیال هر دو جوان راحت باشد ، اما پدرم راضی نشد و باز هم گفت:

مریم تا صد سال دیگه هم واسه فراز صبر میکنه ، ولی عقد کردن یه مساله جدا است و شرط عقل اینه که تا وقتی فراز

جان بره و انشاءالله برگرده صبر کنیم!

تا روزی که فراز رفت و حتی ماه ها بعد از آن کار مریم فقط گریه بود و بس . با اینکه روزی دو یا سه بار با هم تماس می گرفتند ، مثل زنه‌ای عزادار همیشه گریان و بیحوصله بود و از همان روز اول رفتنش ، برای زمان مراجعتش که چهار سال بعد بود ، روز شماری میکرد .

سحر مریم را تنها نمی گذاشت و به این ترتیب بیشتر وقت مریم در خانه او می گذشت . اوایل ، رفتن به خانه مشترک شهاب و سحر برایم سخت و طاقت فرسا بود ، ولی به مرور بعد از اینکه چند بار با مریم به اونجا رفتم برایم عادی شد و تازه توانستم با دقت بیشتر به دور و برم نگاه کنم . سحر تمام دیوارهای اتاق خوابشان را با عکس های شهاب پوشانده بود . با دقت و ریز بینی به عکسها نگاه میکردم و در تمام آنها خودم را به جای سحر تصور میکردم . در یکی از همین دیدارها یکی از عکسهای شهاب را از لای آلبوم کش رفتم و زیر پیراهنم پنهان کردم .

فصل ۹

سال سوم راهنمایی هم گذشت و بالاخره من دبیرستانی شدم . تا آن زمان هیچ وقت در مدرسه دوست صمیمی نداشتم ، ولی سال بعد با دختری به اسم افروز آشنا شدم . دختری شیطان و خوش خنده و زیبا که موهای بلندش به رنگ قرمز تیره بود و چشمهای درشت سبز رنگ داشت و بدون توجه به تویخ های مدیر و ناظم ابروهایش را تمیز میکرد و به دبیرستان می آمد . همیشه بعد از ساعت مدرسه از دو طرف مقنعه موهای قرمزش را بیرون میریخت ، کیف کوله پشتی اش را کج روی دوشش میانداخت و با هم پیاده به خانه هایمان که خیلی به هم نزدیک بود بر میگشتیم .

افروز تنها کسی بود که ماجراها و احساسی را که به شهاب داشتم بی کم و کاست میدانست .

مامان طبق معمول که به تمام کارهای من بدبین بود به دوستی من و افروز هم نظر خوبی نداشت . میگفت:

چرا ریخت این دختره بدور از آدمیزاده ؟ چرا از حالا به ابروهایش دست زده ؟ مگه ننه بابا نداره که یه چیزی بهش بگن ؟

و هزار و یک ایراد دیگه که کفر مرا بالا می آورد . با حرص جواب میدادم:

چرا ننه بابا داره . خوبش هم داره ... منتها مامانش مثل شما مال عهد شاهزوزک نیست که همه چیز رو عیب و ننگ

بدونه ! اتفاقا ابروش خیلی هم قشنگه . آدم با اجازه مامانش این کارها رو بکنه خیلی بهتره تا مثل من عقده ای بشه!

با وجود تمام محدودیتهایی که مامان برام ایجاد میکرد من و افروز دوستان خیلی صمیمی و خوبی بودیم . مادر او

برعکس مادر من خیلی زن راحت و خودمانی بود که با افروز و دوستانش مثل دوستان و هم سن و سال خودش برخورد

میکرد و ما هم ترجیح میدادیم به جای خانه ما که همیشه چشم های نگران و غرغره های مامان بالای سرمان بود ،

ساعتهايمان را در خانه آنها بگذرانيم . مادر و پدر افروز از هم جدا شده بودند و او با مادرش در یک آپارتمان نسبتا

نوساز و معمولی زندگی میکردند . بهترین ساعتهاى ما زمانى بود که با هم به خانه حسام میرفتیم!

از همان اولین باری که افروز و حسام همدیگر را دیدند از هم خوششان آمد و به سرعت با هم صمیمی شدند.

من به بهانه رفتن به خانه افروز از خانه بیرون می آمدم . افروز سفارش همه چیز را به مادرش میکرد و با هم به خانه

حسام میرفتیم . گاهی آنقدر سرمان گرم میشد که حساب ساعتها از دستمان در میرفت و با تلفن مادر افروز که به ما

خبر میداد مادرم نگران شده و میخواهد دنبالم بیاید به خودمان می آمدم و فوراً به خانه آنها بر میگشتیم!

یک بعد از ظهر که با هم از خانه مان بر میگشتیم ، افروز که در آینه کوچکش رژ می مالید با لحن کسالت باری گفت:

امروز بعد از ظهر از بیکاری دق میکنیم ! میای بریم پیش حسام ؟ میخندیم!

نگران به ساعت نگاه کردم و گفتم:

مامان سیراب شیردو نم رو در میاره!

لبهائش را بهم مالید و رو به من گفت:

اون با من ... میگم مامانم راضیش کنه . تو رو خدا ! دق میکنیم!

با ذوق گفتم:

باشه.

کوله پشتی هایمان را جابجا کردیم و تا خانه افروز دویدیم.

مادر او که تازه با زنگ در از خواب پریده بود با صورت پف آلود در خانه را باز کرد و با دیدن ما غر زد:

باز چه کلکی تو سرتونه که که اینجوری لپهاتون گل انداخته ؟

افروز نفس نفس زنان ماجرا را تعریف کرد و گفت:

مامان تو رو خدا با مامان شیدا حرف بزن . میدونی که همین جوری بهش اجازه نمیده!

سرش را تکان داد و به من گفت:

شماره خونه تون رو بگیر و بعد گوشی رو بده به من.

من فوراً شماره خانه مان را گرفتم . مامان گوشی را برداشت و به محض اینکه صدای مرا شنید داد زد:

تو کجایی ؟ معلوم هست چه غلطی میکنی ؟

زیر چشمی به مادر افروز نگاه کردم و با لحن مظلومانه ای گفتم:

مامان من اومدم خونه افروز ... میخواهیم با هم درس بخونیم حالا فرزانه جون خودش باهات حرف میزنه!

مامان داشت داد میزد:

من فرزانه جون و مرزانه جون حالیم همیشه پاشو بیا...

که من گوشی را دست مادر افروز دادم و او با چرب زبانی خاص خودش با مادرم سلام و احوالپرسی گرمی کرد و در

عرض یک ثانیه اجازه مرا از مادرم گرفت و گفت:

خودم شب شیدا جون رو میسونم . شما خیالتون راحت باشه خانم شرفی!

من و افروز پریدیم و فوراً دو طرف گونه های فرزانه جون را بوسیدیم و به اتاق افروز رفتیم . من سراغ تلفن رفتیم و

شماره حسام را گرفتم . حسام به محض اینکه صدای مرا شنید طبق معمول گفت:

پاشو بیا اینجا.

و من هم از خدا خواسته گفتم:

من و افروز تا نیم ساعت دیگه اونجاییم!

افروز در کمد لباسش را باز کرده بود و بی محابا لباسها را بیرون میریخت . بلوز و شلوارها را جلوی خودش میگرفت و

تند و تند از من میپرسید:

این خوبه ؟ نه این خوبه ؟ نه این بهتره ... اینو پوشم ؟

کلافه داد زدم:

کوفت ! بگیر بشین سر جات . اصلا معلوم هست چته ؟ حسام جونت الان با پیژامه و رکابی میاد استقبالمون ... خودتو

نکش!

افروز با صدای بلند داد زد:

الهی ! اون همه جورش قشنگه!

با نفرت صورتم را جمع کردم و گفتم:

اه ! خاک!

بالاخره افروز یک ژاکت کشی صورتی رنگ و شلوار جین پوشید . من هم که با او تقریبا هم سایز بودم یکی از

شلوارهایش را پوشیدم . افروز به آینه میز توالت مادرش چسبیده بود و با شدت فرچه ریمل را روی مژه هایش

میکشید . یکی از چشمهایش بسته و چشم دیگرش باز بود . لبهایش را به داخل فرو برده و طوری به آینه چسبیده بود

که مژه هایش با هر بار پلک زدن به آینه کشیده میشد ! مادرش که در حالت رفت و آمد و جمع و جور کردن خانه بود

غر زد:

افروز خانم تمام ریمل های منو جنابعالی تموم کردید . این بار خودت باید بخری تا بفهمی دنیا دست کیه!

افروز زبر لب تند تند جواب داد:

ا مامان مگه نمیبینی کار دارم ... خسیس بازیت گل کرده ؟ پولش رو میدم!

من که به اندازه او انگیزه نداشتم ، خیلی وقت بود که آماده شده و به انتظار نشسته بودم . بالاخره افروز برای آخرین

بار خودش را در آینه نگاه کرد و بعد از چند بار جلو و عقب رفتن گفت:

ماه شدم!

با حسرت گفتم:

خوش به حالت هر روز که بخواهی میتونی حسام رو ببینی ، ولی من چی ؟ الان صد ساله شهاب رو ندیدم ! تازه اصلا چه

فایده که بینمش...

وسط حرفم پرید و گفت:

بس که بی دست و پایی ... من اگه جای تو بودم کاری میکردم که شهاب خودش برای هر روز دیدن من التماس بکنه !

بلد نیستی!

آهی کشیدم و گفتم:

چه جوری ؟ دلت خوشه ها . حسام بدون سر خر جلو دستته فکر کردی همه چیز همین جوری آسونه ؟

آره که آسونه . من اگه این شهاب جون تو رو ببینم یک دقیقه ای بهت میگم از چه قماشیه ! به هر حال همه شونو میشه

خر کرد ، ولی راه داره.

افروز آماده شد . هر کدام یکی از پالتوهایش را پوشیدیم و راه افتادیم . خانه آنها از خانه ما به حسام نزدیک تر بود .

تمام مسیر را از لابه لای یخ و برف خیابان دویدیم و کمتر از ده دقیقه بعد به برج هاله رسیدیم . طبق معمول لای در را

باز گذاشته و منتظرمان بود . این بار افروز زودتر از من پرید تو و داد زد:

پخ!

حسام که هنوز داخل اتاق خودش بود با لحن با مزه ای گفت:

یخ نکنی!

هر سه نفر خندیدیم . همانطور که پیش بینی کرده بودم حسام با بلوز و شلوار خانه به استقبالمون آمد . زیر گوش

افروز گفتم:

اووووه چقدر تحویل گرفت!

او هم بی تعارف داد زد:

حسام چرا مثل بدبختها لباس میپوشی ؟

حسام به شوخی نیشگونی از گونه افروز گرفت و گفت:

تو به جاش مثل مانکنهایی ... این به اون در!

از لبخند رضایت بخش افروز فهمیدم کلی کیف کرد . من و افروز به سالن رفتیم و روی مبلهای راحتی ولو شدیم .

حسام از راهرو داد زد:

بچه ها چی میخورین ؟ افروز از همون نوشابه دفعه قبلی میخوری ؟

افروز یک بله بلند و بالا گفت و بعد حسام رو به من گفت:

تو هم که همون شیر و نسکافه ... نه ؟

سرم رو به علامت مثبت که تکان دادم گفتم:

بابا یه کم از افروز یاد بگیر بچه ننه!

افروز که داشت انگشت اشاره اش رو دور کاسه ماست میچرخاند به جای من جواب داد:

بچه ننه نیست حسام جون مامانش گیره!

بابا یه ذره آبجو . تا یه ربع دیگه بو و اثر و همه چیزش رفته!

تا ساعت هشت شب که مادر افروز با منزل حسام تماس گرفت و گفت من یک تماس با خانه خودمان بگیرم آنقدر

خوش گذشته بود که اصلا متوجه گذشت زمان نشده بودیم.

بعد از تلفن فرزانه جون شماره منل مان را گرفتم . با اشاره من حسام که داشت قاه قاه میخندید ساکت شد تا من با

مادرم صحبت کنم . مامان نگران شده بود و با شک و تردید گفت:

تو و افروز چه غلطی میکنید که مامانش میگه دستتون بنده ؟

درحالیکه نزدیک بود از خنده منفجر شوم گفتم:

داریم آزمایش شیمی انجام میدیم مامان!

افروز که نمیتوانست خودش را کنترل کند با صدای بلند خندید و حسام هم محکم جلوی دهانش را گرفت و به طرف

اتاق دوید تا مادرم صدایش را نشنود . مامان با بد اخلاقی گفت:

پس اون کر کر خنده واسه چیه ؟

کلافه گفتم:

میگم قطعش کنند مامان جون ببخشید.

زود بیا خونه ها!

چشم!

گوشی را که گذاشتم کم کم آماده شدیم تا به خانه برگردیم . حسام که هنوز از شدت خنده نفس نفس میزد گفت:

میرسونمتون!

افروز گفت:

نه بابا میگیرنمون ! با این بوی گند مشروب شلاق هم رو شاخموئه!

پس صبر کنین آژانس بگیرم . این ساعت با این به قول خودت بوی گند برین تو خیابون.

وقتی از راهرو میگذشتیم تا به درهای ورودی لابی برسیم افروز که حال خوشی داشت و مدام میخندید در تمام جعبه

های پستی آپارتمان را که کنار هم قرار داشتند تکان میداد و از من میپرسید:

تو میگی کدوم مال حسامه ؟

خوب آپارتمان ۹۸۷۹ میشه صندوق پستی ۹۸۷۹.

افروز انگشتش را روی صندوقها گذاشته بود و تق و تق صدای درهای شان را در می آورد و تند و تند میگفت : ۹۸۷۹

... ۹۸۷۹ ... آهان ایناهاش.

بعد انگشتان باریکش را از لای درز برد تو و گفت:

بچه مون نامه هم داره!

هراسان به دور و برم نگاه کردم و گفتم:

افروز ولش کن بینمون چی ؟

ساکت شو دارم درش میارم.

و بعد در مقابل چشمان حیرت زده من پاکت نامه سفید رنگی را از درز در صندوق بیرون کشید . با پیروزی نامه را به

من نشان داد و گفت:

دیدى ؟ بدو بریم.

هیجان زده تمام راهرو و لابی را دویدیم و وقتی که میخواستیم با ظاهر آرام و معقول از جلوی نگهبانی ساختمان رد

بشیم در حالیکه داشتیم از خنده منفجر میشدیم دستهای هم را گرفته بودیم و فشار میدادیم . به محض اینکه در بزرگ

و شیشه ای پشت سرمان بسته شد و باد سرد و زمستانی به صورتمان خورد هر دو با شادی جیغ زدیم و به سمت

برفهایی که هنوز سفید و دست نخورده در محوطه حیاط باقی مانده بود دویدیم . ماشین آژانس که از بوق زدنهای ممتد

نتیجه نگرفته بود آرام آرام پشت سرمان می آمد و چراغ میزد . بالاخره از دویدن خسته شدیم و نفس نفس زنان سوار

ماشین شدیم.

لب های مان گل انداخته بود و از دهانمان بخار بیرون می آمد ، ولی گرم مان بود . بعد از اینکه جابجا شدیم افروز پاکت نامه را از جیبش بیرون کشید و با لحن با مزه ای گفت:

ببینم بچه مون با کی نامه نگاری میکنه!

با دستهای یخ زده به زحمت پاکت نامه را که از آدرسی در آلمان فرستاده شده بود باز کردیم . کاغذ آبی رنگ نازک مخصوص نامه نگاری در دست افروز خش خش میکرد . هر دو سعی میکردیم در فضای تاریک ماشین نامه را بخوانیم ، ولی با توجه به دست خط ریز نویسنده و کاغذ نازک این کار مشکل بود . بالاخره به خانه افروز رسیدیم . پول آژانس را دادیم و به سرعت خودمان را به طبقه بالا رساندیم . مادر افروز در را باز کرد و گفت:

چه عجب!

افروز داد زد:

مامان برو کنار . نور ... نور بده!

چی ؟

نور ... مامان یک نامه از حسام کش رفتم.

تو دیگه چه جونوری هستی ! سر و صدا نکنید مهمون دارم.

افروز و من از لای در نیمه باز سرک کشیدیم . نامزد فرزانه جون روی مبلهای جلوی تلویزیون لمیده بود . افروز زیر

لب غر زد:

شوهر ننه مه!

با هم به اتاق افروز رفتیم و بدون اینکه پالتوهای گرم مان را در آوریم مشغول خواندن نامه شدیم . دست خط ریز و زنانه ای داشت . با سلام و احوالپرسی عاشقانه ای شروع شده و در ادامه نوشته بود:

مامان دیگه مرخص شده . شیمی درمانیها بعد از دو سال جواب داد و این یعنی اون داره خوب میشه . حسام جون خدا

بخواد منم بعد از مرخص شدن مامان بر میگرددم ایران ... دو ساله ندیدمت و هر وقت اون صورت قشنگ و مهربونت

جلوی چشمم می آد دلم برات پر میکشه...

با تعجب به صورت افروز نگاه کردم که رنگش پریده و لبهایش به کبودی میزد . گفتم:

یعنی چی ؟ این کیه ؟

افروز جواب نداد و همچنان نامه را میخواند.

حسام جون میدونم که تو اون خونه دراندشت احساس تنهایی میکنی ، ولی تا چشم بر هم بزنی برمیگردم و دوباره

میشویم همون زن و شوهر نمونه که همه حسرت زندگیمون رو داشتند ! تا برگشتن من مواظب خودت باش ! از دور

روی تو نازنینم رو میبوسم!

افروز با عصبانیت نامه را روی زمین پرت کرد و داد زد:

بی شرف!

کی فکرشو میکرد!

شیدا ! مرتیکه زن داره!

مثل شهاب!

افروز با عصبانیت کاغذ نامه را مچاله کرد و گفت:

بیچاره اش میکنم ... حالا ببین!

هر دو نفرمان شوکه شده بودیم . لبه تخت نشستیم و گفتم:

این همه وقت ... دو ساله من این آدم رو میشناسم ؛ چطور نفهمیدم

بس که هفت خطه!

افروز یعنی اگه دو روز دیگه سر و کله زنش پیدا بشه میخواد چیکار کنه ؟

من هم تو همینش موندم!

وای چه خوب شد فهمیدی! کم مونده بود عاشق بشی ها!

مگه فکر کردی حالا فرقی میکنه؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

بابا یارو زن داره!

خوب داره که داره! زن داره ایدز که نداره!

هیجان زده روی تخت جا به جا شدم و گفتم:

میخواهی چکار کنی؟

حالا ببین! من نمیگذارم یکی از گرد راه برسه و مفت مفت حسام رو ازم بگیره!

خندیدم و گفتم:

چه رویی داری افروز. اون از گرد راه رسیده یا تو؟

پرید به من که:

زنی که دو سال شوهر جوونش رو گذاشته و رفته اون سر دنیا دنبال عشق و حالش، لیاقتش بیشتر از این نیست ... حالا

ببین!

بعد در میان بهت و ناباوری من اشکهایش سرازیر شد و میان حق هق گریه گفت:

من واقعا دوستش دارم شیدا! نمیگذارم ... نمیگذارم این زنیکه ازم بگیردش! هیچ کس نمیتونه اونو قد من دوست

داشته باشه.

نمیدانستم چه جوابی بدهم. یک برگ دستمال از روی میز برداشتم و به دستش دادم. دو خط سیاه ریمل و خط چشم

زیر چشمهایش کشیده شده بود. با کلافگی موهای بلند قرمزش را بالای سرش جمع کرده و وسط تختخواب بزرگ

اتاق نشسته بود . صدای فرزانه خانم بلند شد:

بچه ها چرا نمی آید اینجا پیش ما ؟

افروز با حرص زیر لب ادایش را در آورد و گفت:

خیلی از ریخت مرتیکه خوشم میاد!

باید کم کم آماده میشدم و به خانه میرفتم . با شیر پاک کن های مادر افروز آرایش های مان را پاک کردیم . لباس

مدرسه ام را پوشیدم و با خانه تماس گرفتم تا دنبالم بیایند.

مریم دنبالم آمد . بعد از مدتها سرحال و خندان بود . به محض اینکه داخل ماشین نشستم از برق چشم ها و لبخند

مهربانش فهمیدم در غیاب من اتفاق جالبی افتاده . چشمکی زدم و گفتم:

خوشحالی مرمری ! چی شده ؟ فراز داره میاد ؟

اخم نامحسوسی کرد و گفت:

نه بابا ! دلت خوشه تو هم ... یه اتفاق دیگه افتاده!

چی ؟ یه خواستگار دست به نقد تر پیدا کردی ؟

مریم غش غش خندید و گفت:

گم شو تو هم!

پس چی شده ؟

هیچی بابا رضایت داده اسباب و اثاثیه جهیزیمو ببرم و بچینم!

خوب تا وقتی فراز برنگشته این کار چه فایده ای داره ؟

مریه که معلوم بود حسابی تو ذوقش خورده با پرخاش گفت:

چه ربطی داره ؟ بالاخره که میاد ... اون وقت همه چیز آماده است.

روزهای بعد که سرگرم اسباب کشی و جابجا کردن جهیزیه مریم بودیم کمتر از افروز خبر داشتم . ولی بیشتر ساعت‌های روز را در آپارتمان مریم و فراز که درست روبروی آپارتمان سحر و شهاب بود میگذراندم . با اینکه دیدن آن دو در کنار هم برایم خیلی سخت بود ، ولی حس غریبی وادارم میکرد به آنجا بروم . همان نگاه ها و لبخند کوتاه شهاب را دوست داشتم . با وجود حسادت و تنفری که نسبت به زن اون داشتم ذوق دیدنش وادارم میکرد هر روز همراه مریم و گاه مامانم به آنجا بروم . انتقال اسبابهای خرده ریز از زیرمین خانه مان به آپارتمان فراز تا بعد از عید وقتمان را گرفت و همین باعث شد که در این رفت و آمدها در طول عید همراه مامان و مریم به دیدن سحر و شهاب بروم .

اولین شب جمعه سال جدید بود. همه اسباب های آشپزخانه چه به جا شده و به غیر از گاز و یخچال که هنوز در خانه خودمان بود بقیه وسایل سر جای خودشان چیده شده بودند. مامان با دستمال گردگیری برای بار صدم کابینت آشپزخانه را پاک کرد و بعد به مریم گفت:

-این هم از این. بریم مادری.

مریم نگاه رضایت بخشی به در و دیوار آشپزخانه انداخت و گفت:

-خوبه! عالی شد... بریم.

جلوی در مریم میان دسته کلید شلوغ و پلوغش به دنبال کلید در خانه می گشت که سحر در خانه شان را باز کرد و با دیدن ما ذوق زده گفت:

-چه خوب شد هنوز نرفتید!... می گم خانم شرفی نمی خواهید بیایید بازدید من؟

مادرم خندید و گفت:

-چرا نمی خواهیم... تو بگو کی نشستی تا ما بیاییم.

-امشب!

-امشب؟ با این سر و وضع؟ نه سحر جون...

-سرو وضع تون چشه شیرین جون؟ ماشالله مثل همیشه خوشگل و ناز! ما هم که غریبه نیستیم... منم و شهاب.

مامان راضی بود، ولی من خیلی از این مهمانی بی موقع دلخور و ناراضی بودم. از صبح تا آن ساعت شب با یک بلوز و شلوار جین کهنه در خانه مریم کار کرده بودم و سر و ریختم خیلی نا مرتب بود. به هیچ وجه دوست نداشتم شهاب مرا با آن ریخت و قیافه ببیند.

با نارضایتی به مامان اشاره کردم که دعوت سحر را قبول نکند، ولی او بی توجه به ایما و اشاره من رو به مریم گفت:

-پس مرمری یه زنگ به بابات بزن بگو امشب دیرتر می اییم.

سحر پرید وسط حرفش و گفت:

-مگه آقای شرفی تشریف نمی اورند؟

-نه.

-مریم جون به بابات بگو شما اینجا هستید، ایشون هم لطف کنند و تشریف بیارند.

مریم بلا تکلیف به مامان نگاه کرد که جواب داد:

-نه سحر جون منصور یه کم سرما خورده نمی اد... قربونت.

با حرص پشت سرشان به خانه سحر رفتیم. به محض اینکه روی مبل کنار مادر نشستیم زیر گوشش غر زدیم:

-حتما لازم بود امشب با این ریخت هامون بیاییم اینجا؟

مامان برگشت با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-غریبه نیستیم که.

-هستیم! من اصلا حوصله نداشتم. چرا به تو اشاره کردم خودتو زدی به اون راه؟

-وا! چته تو؟ چی می گی؟ چه اشاره ای؟

-خوب بلدی خودتو بزنی به اون راه مامان خانم!

با چشم غره از من رو برگرداند. سحر با سینی چای وارد شد و رو به مریم گفت:

-به سلامتی همه خرده ریزها رو آوردید نه؟

-آره دیگه فقط مونده یه کامیون تیر و تخته! راستی شهاب کجاست؟

-می اد! یه سر رفته دیدن مامانش... باید دیگه پیداش بشه.

مامان فنجان کریستال چای را از داخل سینی برداشت و گفت:

-مزاحم شدیم.

خون خونم را می خورد. آهسته زیر گوشش زمزمه کردم:

-خوبه خودتون هم می دونید!

هنوز چیزی نگذشته بود که زنگ زدند. سحر با ذوق و شوق از جایش پرید و گفت:

-شهابه!

قلبم محکم در سینه می کوبید و دلشوره و اضطراب شدیدی داشتم. با دست موهایم را که خیلی ساده پشت سرم ریخته

بودم صاف کردم و در آینه بزرگ سالن یک نگاه به خودم انداختم. صورتم بی آرایش رنگ پریده و خسته بود. یواشکی

چند نیشگون ریز از لپ هایم گرفتم و با انگشت مژه هایم را رو به بالا فشار دادم تا خوش حالت تر به نظر برسند.

شهاب با یک جعبه بزرگ شیرینی وارد سالن شد و با صدای بم و زیبایش رو به مامان گفت:

-به به! چقدر لطف کردید.

خودم را تقریباً پشت مادرم پنهان کردم. شهاب بعد از سلام و احوالپرسی با مامان و مریم به سمت من آمد و با لحن

مهربان و خودمانی که مدت ها بود نشنیده بودم گفت:

-به به!! این خانم خوشگله کیه؟

سحر و مریم غش غش خندیدند. مریم گفت:

-همون نامزدته که تولد من باهاش می رقصیدی!

شهاب با لبخند اغواگرانه ای نگاهم کرد و گفت:

-نه!! این خانم خیلی خوشگل تره!

سحر باشوخی گفت:

-آهای شهاب! شیدا دیگه اون دختر بچه سیزده ساله نیست که باهاش شوخی بکنی ها! دیگه خانمی شده واسه تون حرف

در می ارند!

-در بیارند!

همه به حرف شهاب خندیدند و من برای اولین بار از بعد از شب عروسی آنها احساس کردم که شهاب از من دوری

نمی کند و باشک و تردید حدس زدم که قصد صمیمیت و نزدیک شدن به مرا هم دارد. در دلم گفتم: می دونستم دوستم

داری! حالا که سحر رو گرفتی و خیالت از پدر زن پولدار راحت شد؟ ای زبل! با حالت پیروزمندانه ای به سحر نگاه کردم

که در جواب نگاهم با مهربانی خندید و گفت:

-ای جون دلم! مریم باور می کنی شیدا رو مثل خواهر خودم دوست دارم؟

قربونت پس مال تو! ما رو که دیگه عاجز کرده!

سحر چشمک دوستانه ای به من زد و گفت:

-این مریم قدر خواهر رو نمی دونه شیدا جون! از فردا اسباب هاتو جمع کن بیا پیش خودم.

در جوابش در حالیکه به شهاب نگاه می کردم خندیدم.

فردا صبح به محض اینکه از خواب بیدار شدم به افروز زنگ زدم.

خواب آلود گوشی را برداشت و به محض شنیدن صدای من با عصبانیت گفت:

-زده به سرت؟ هشت صبح جمعه چه مرگته؟

با ذوق و شوق جریان دیشب و حرف ها و نگاه های شهاب را برایش تعریف کردم. بعد از اینکه حرفهایم تمام شد فوراً گفتم:

-حالا چی می شه؟

افروز که حالا کاملاً خواب از سرش پریده بود هیجان زده گفت:

-شیدا مطمئنی؟ یعنی طرف داره در باغ سبز نشون می ده؟

-آره! حالا تو می گی چی می شه؟

-هیچی دیگه، همونی که خودت حدس زده بودی... یعنی طرف دختر پولداره رو گرفته و حالا که خیالش راحت شده می خواهد دختر خوشگله رو هم داشته باشه!

با دلخوری گفتم:

-یعنی دوستم نداره؟

-چرا احمق! اگه دوست نداشت می رفت سراغ یه دختر غریبه که دردمسری هم نداشته باشه. معلومه که دوست داره... مثل خر!

ذوق زده جیغ کشیدم و گفتم:

-وای افروز خوشحالم! پاشو بیا اینجا!

تمام آن روز افروز خانه ما بود و دو نفری برای شهاب و حسام نقشه می کشیدیم. من به افروز که روی تخت خواب من ولو شده و یقه بلوزش را به دندان گرفته بود و می کشید گفتم:

-باز تو دو قدم از من جلوتری!

-چرا؟ هر دو شون زن دارند. من کجام جلوتره؟

-خوب اولاً حسام سربه راه تره! دوم هم اینکه زنش نیست و خیالت راحت! افروز آهی کشید و گفت:

-این چه بختیه من و تو داریم؟ چرا باید هر دو مون عاشق دو تا مرد زن دار بشویم که سن بابابزرگ هامون رو دارند؟!

-ولی خوب این طوری حرف همدیگه رو بهتر می فهمیم! راستی از حسام خبر داری؟

-آره اساسی! تو که سرگرم اسباب کشی بودی من خیلی کارها کردم!

با کنجکاوی به چشم های سبز و براقش که حالا از شیطنت می درخشید نگاه کردم و گفتم:

-چکار کردی؟ بگو من هم یاد بگیرم!

-آره واقعا باید یه کلاس برات بگذارم ، چون با تمام ادعاهات خیلی پيله ای!

هر دو غش غش خندیدیم و افروز ادامه داد:

-این چند هفته دو بار رفتم خونه حسام.

با صدای بلند هو کشیدیم و گفتیم:

-ای آب زیر کاه!

چشمکی زد و گفت:

-زیر زبونش رو کشیدم!

-خوب! خوب!

-هیچی بالاخره اقرار کرد زن داره، ولی گفت که از دست زنش خسته شده و می خواهد به محض اینکه برگشت

تکلیفشو روشن کنه!

-تو دیگه چه جونوری هستی؟ خوب از زنش چی می گفت؟

-هیچی می گفت یه دختریه هم سن خودش.

-خوب بگو پیرزن دیگه!

-آره یه چیزی تو همین مایه ها. عکسش رو هم دیدم. عین جادوگرها!

-واه واه! واقعا مردها بی سلیقه اند! قبول داری؟

-آره به خدا!

-خوب راجع به خودت چی؟ چیزی بهش گفتی؟ اصلا فهمید گلوت گیر کرده؟

-آره بابا! مگه خره؟ اون خودش بیشتر گلوش گیر کرده!

-وای چه عالی! حالا چی میشه؟

-نمی دونم ... باید یه جوری از دست زنیکه جادوگر خلاص بشوم!

-افروز مواظب باش آهش نگیرد!

-بیخود! آه من اونو نگیره آه اون منو نمی گیره!

تقه ای به در خورد و مامان گفت:

-شیدا ما میریم خونه خاله تو هم شب با بابا بیا!

مامان و مریم که رفتند و من و افروز در خانه تنها شدیم. در اتاق را باز کردم و گفتم:

-آخیش خفه شدیم از گرما!

افروز کیف کوله اش را از پایین تخت برداشت و گفت:

داشتم می مردم. یه زیرسیگاری بده!

زیرسیگاری کوچک قرمز رنگی را از زیر تختم بیرون آوردم و گفتم:

-لای پنجره را باز بگذار، هر آن ممکنه بابا بیاد!

افروز سیگار باریک را با لذت پک زد و پاکت سیگار را روی میز جلوی من انداخت.

-چقدر باریکه! اصلا چیزی از این می فهمی؟

-آره! چقدر خنگی شیدا این باریک ها کلاس شون بیشتره! بیا به حسام زنگ بزیم.

آهی از حسرت کشیدم و گفتم:

-خوش به حالت حداقل هر وقت دلت بخواهد می تونب بهش زنگ بزنی!

-وا مگه تو نمی تونی؟

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:

-افروز گيجی؟ معلومه که نمی تونم با اون هونگ خانم که بغل دستشه!

-کی گفته که نمی تونی؟ به نظر من که اگه می خواهی کاری از پیش ببری اصلا راهش همینه!

-آخه افروز از بعد از اون خرابکاری که دیگه محلم نگذاشت می ترسم دوباره همه چیز خراب بشه!

-کدوم همه چیز خراب بشه؟ مگه فکر کردی الان خیلی همه چیزتون درسته؟ از من می شنوی بهش زنگ بزنی، فکر

اون دختره رو هم نکن!

-آره باید همین کار رو بکنم.

افروز تلفن کوچک ا از مخفیگاه بیرون کشید و فوراً شماره حسام را گرفت و گفت:

-اول من!

در کمال تعجب متوجه شدم در این مدت که من سرم به اسباب کشی مریم گرم بوده روابط افروز و حسام خیلی

صمیمی تر شده و طور دیگری باهم صحبت می کنند.

افروز با صدای بلند و پر عشوه خندید و گفت:

چقدر زودزود دلت تنگ می شه!

کنارش دراز کشیدم و گوشم را به گوشی تلفن که افروز برای بهتر شنیدن من جلو آورده بود چسباندم، حسام گفت:

-آره من زودزود دلم تنگ می شه. حالا می آیی اینجا؟

-نه! خونه دوستمم!

-! می شه بفرمایید اون دوست تون کیه که ایتقدر از من مهم تره؟

-شیدا.

-ای بابا شیدا که از خودمونه! پاشید باهم بیاید.

افروز نگاه پرسشگری به من انداخت و سرش را تکان داد که یعنی چه جوابی بدهم. من هم سرم را به علامت نفی تکان

دادم و آهسته گفتم:

-بابام می آد... شب مهمونیم.

افروز با عصبانیت به من چشم غره رفت و زیر لب گفت:

-بی بخار!

-خوب چکار کنم؟ نمی تونم. تو برو. تو که بلدی تنهایی بری این ور و اون ور!

حسام از پای تلفن گفت:

-چی می گه شیدا؟ انگار آتیشی شده!

-نه! می گه من نمی تونم پیام خودت برو.

-خوب خودت بیا.

-باشه.

افروز برای بعد از ظهر با حسام قرار گذاشت و تلفن را قطع کرد. به محض اینکه گوشی را گذاشت محکم بازویش را

نیشگون گرفتم و گفتم:

-کوفتت بشه! کاش می شد من هم امروز شهاب را ببینم.

افروز از خنده ریسه رفت. جای نیشگون را با دست مالش داد و با شیطنت گفت:

-خوب آگه می خواهی بینیش... بینش!

مزخرف نگو به این راحتی هم نیست.

-تو حالا به زنگ بزن. مطمئنم از اونی که فکر می کنی خیلی راحت تره!

من هم دوست دارم صدای این شهاب جون تو رو بشنوم.

با ترس دستم را روی قفسه سینه ام گذاشتم و گفتم:

-خدا رحم کنه!

افروز تلفن را روی پایم گذاشت و گفت:

-بجنب دیگه الان بابات می آد.

در حالی که از اضطراب به زحمت نفس می کشیدم با انگشتان لرزان شماره تلفن شهاب را گرفتم. افروز همان طور که

دستم را بین دو دستش گرفته بود و محکم فشار می داد گفت:

-کاش خودش برداره.

دیگر داشتم ناامید می شدم که شهاب خودش گوشی تلفن را برداشت و با صدای خواب آلود گفت:

-بله؟

از هیجان زبانم بند آمده بود. افروز مدام تکانم می داد و می گفت:

-حرف بزن، لال نشو.

با صدای ضعیفی به زحمت گفتم:

-سلام!

افروز با حرص دستم را ول کرد و گفت:

-زرت!

شهاب مثل همیشه چند لحظه مکث کرد و بعد با تعجب آشکاری جواب داد:

-سلام!

-شناختی؟

-ام! راستش صداتون آشناست! می شه خودتونو معرفی کنید؟

به زحمت آب دهانم را فرو دادم. افروز که کنارم نشسته بود و گوشش را به تلفن چسبانده بود با ایما و اشاره گفت:

-نگو بگذار خودش حدس بزنه.

سرفه ای کردم و گفتم:

-خوب حدس بزن!

-راستش اصلا حضور ذهن ندارم. اگر می شه خودتون اسمتونو بفرمایید... اصلا با کجا کار دارید؟

-با شهاب کار دارم!

-خوب خودم هستم، ولی شما؟... شمارو به جا نمی آورم!

-بی معرفت من شیدا هستم.

برخلاف انتظارم شهاب با صدای بلند و پرهیجانی گفت:

-به! شیدا خانم... چه خبر شده؟ چطور یادی از ما کردی؟

با حرص گفتم:

-یاد شما نکردم، یاد تو کردم فقط!

افروز دستش را به علامت موفقیت برایم تکان داد و آهسته گفت:

-آره! آفرین.

شهاب خندید و گفت:

-خوب! همون که تو می گی.

-راستش دیدم تو سراغی از من نمی گیری، گفتم خودم یه حالی ازت پپرسم.

-خوب کردی! خوب چه حال و احوال؟ مامان اینها خوبند؟ مریم خوبه؟

از سوالش حرصم گرفت. افروز هم با عصبانیت روی کاغذ نوشت:

-از اون هفت خط هاست.

زیرش نوشتم:

-آره خیلی!

و با لحن دلخور در جواب شهاب گفتم:

-حال اونهارو از خودشون پپرس!

-خیلی خوب! حالا چرا ناراحت شدی؟

-ناراحت نشدم... تنهایی؟

-تقریبا. سحر رفته حموم.

-ای کلک! اگه بفهمه با من حرف زدی می کشدت نه؟

-نه!

و بعد به قهقهه خندید و گفت:

-من گربه رو دم حجله کشتم!

-آره دیدم چطوری از ترس خودتو خیس کرده بودی!

-اوه! اون مال صد سال پیشه...حالا باید ببینی! راستی شیدا خیلی وقت بود حرف نزده بودیم راستشو بگو چی شد یاد

من افتادی؟

-راستش من همیشه یادت بودم.

-تو لطف داری... همیشه!

چند لحظه سکوت شد و بعد با لحن جدی و نسبتاً صمیمانه ای گفت:

-شیدا چی کارها می کنی؟ منظورم اینه که... خوشی؟

-آره خوشم!

-نه منظورم نفهمیدی...منظورم اینه که از زندگیت راضی هستی؟

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

اینو من باید از تو پیرسم. من که زندگیم عوض نشده!

سکوت کرد و بعد با دلخوری گفت:

-راست می گی.

-خوب بگو! از زندگیت راضی هستی؟

-شکر خدا!

-چی شد؟ از حموم آمد؟

-آره!

-خوب پس برو، می ترسم بکشدت!

در حالی که به زور می خندید گفتم:

-نه بابا اینجوری ها هم نیست! حالا ببین.

صدای زیر سحر را شنیدم که آواز می خواند و نزدیک می شد، گفتم:

-آمدها! مطمئنی؟!!

خندید و به جای اینکه جواب مرا بدهد گفت:

-ساعت آب گرم خانم!

با حرص روی کاغذ جلویم را خط خطی کردم و به افروز نشان دادم. افروز زیرش نوشت:

بی خیالش طرف خیلی هم تو راهه!

صدای سحر را شنیدم که با لحن بچه گانه ای گفت:

-اه! شهاب پنجره رو باز گذاشتی؟ حالا سرما می خورم!

-من باز نگذاشتم.

-پس شهاب بده باز گذاشته!

و بعد به این حرف خودش نخودی خندید. شهاب هم خندید و گفت:

-ببندش سرما میخوری.

با حرص گفتم:

-چقدر هم مواظبشی!

با صدای بلند خندید که سحر گفت:

-با کی حرف می زنی شهاب؟

-هیچکس دارم شماره می گیرم!

-آهان! قطع کن می خواهم به مامان اینا زنگ بزنم.

فورا گفتم:

-اوه اوه قطع کن مگه دستو رو نشیدی؟

و بعد با صدای بلند خندیدم.

شهاب در جواب سحر گفت:

-خوب دو دقیقه صبر کن... کار دارم.

و بعد در گشی گفت:

-الو سلام.

با لحن تمسخر آمیزی گفتم:

-سرت تو کلام!

و این بار افروز هم سرش را در بالش فرو نرد و خندید. شهاب هم به قهقهه خندید و گفت:

-مهدی جان تویی؟

-نه من مهدی جان نیستم... شیدا جونم!

شهاب از ته دل خندید و گفت:

هر چی تو بگی. باشه پس خودت بهم زنگ بزن!

-فیلمته یا جدی می گی؟

-فیلم خودتی... فعلا!

با خوشحالی برایش ماچ فرستادم و گفتم:

-فعلا!

افروز که از خنده نفسش بند آمده بود گوشی تلفن را آهسته روی دستم زد و گفت:

-خاک تو سرت آخرش نشون نمی دادی ذوق مرگ شدی نمی شد؟

با خوشحالی بغلش کردم و با صدای بلند داد زدم:

-خودش گفت دوباره زنگ بزن افروز، خودش گفت!

افروز که لب هایش از خوشحالی گل انداخته بود با خونسردی که اصلا با حالت چهره اش جور نبود گفت:

-من که از اول می دونستم!

بازویش را گاز گرفتم و گفتم:

-غلط کردی نمی دونستی.

-ولم کن وحشی! گفتم می دونستم مگه مثل تو خنگم!

-خنگ خودتی.

-نه خنگ تویی که دو ساله نمی دونستی منتظر نه و می تونی بهش زنگ بزنی!

بعد با کف دست به پیشانی ام زد و گفت:

-احمق جون به پولش رسیده حالا دیگه از چی بترسه؟

با لذت روی تخت ولو شدم و گفتم:

-به پولش رسیده، حالا نوبت عشقه!

-دقیقا!

-افروز واقعا فکر می کنی دوستم داره؟

افروز که جای گازگرفتگی روی دستش را مالش می داد با لحن جدی گفت:

-صد در صد! والادلیلی نداشت الان زندگیش را به خطر بیندازه. شیدا فرا برات وقت دکتر می گیرم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-دکتر؟ دکتر چی؟

-دامپزشک! هم واکسن هاریت رو بزنی هم اینکه آی کیوی خر را هنوز نگرفتند.

-گم شو! فکر کردم حرف حساب می زنی!

-نه! نه! چه جسترت ها! خرف هستب اون هم با تو؟ نه! شما خودتو ناراحت نکن!

به قدری خوشحال بودم که تمام بعد از ظهر با افروز خندیدیمو به سر و کله هم زدیم. فبل از رفتن گفت:

-شیدا گذاری دو سال دیگه بهش زنگ بزنی ها! تا داغه بچسب!

چشمکی زدم و گفتم:

-کارم رو بلدم!

هنوز یادم نرفته. آن شب آنقدر خوشحال و سرحال بودم که حتی با پریسا حسابی گرم گرفتم. پریسا در المپیاد ریاضی

شرکت کرده بود و با هیجان در مورد مسابقه و محیط آن برایم حرف می زد. من با خوشحالی تا آخر به حرفهایش

گوش دادم. تا جایی که او به خودش جرات داد و با من و من گفت:

-راستی شیدا چند وقته می خواهم بهت زنگ بزنم.

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

-چی شده؟

نگاهش را دزدید و گفت:

-هیچی! فقط یه پیغام داشتم.

-پیغام؟ از کی پیغام داشتی؟

-از پیمان!

خنده ام گرفت. پیغام برای من که دختر خاله اش بودم پیغام فرستاده بود. با کنجکاوی پرسیدم:

-چه پیغامی پریسا؟ نکنه داداشت عاشق شده؟

این را گفتم و با صدای بلند خندیدم. پریسا که از رک گویی من متعجب شده بود بیشتر از قبل دست و پایش را گم

کرد و گفت:

-ساکت باش شیدا. یواش! چه خبرته اینقدر بلند می خندی؟ تو رو به خدا.

-خوب نکنه درست حدس زدم؟ آره؟

نگاهم با نگاه پیمان که از گوشه دیگری از سالن با دقت ما را زیر نظر داشت گره خورد. هول شد و ناشیانه نگاهش را

به گل های قالی دوخت که این حرکتش بیش از پیش مرا به خنده انداخت. به پریسا گفتم:

-پیمان که سنش کم نیست چرا اینقدر ترسوئه؟

پریسا که خودش هم از دستپاچگی دست کمی از برادرش نداشت با تته پته گفت:

-راستش ... راستش ... می خواهی با خودش حرف بزنی؟

با صدای بلند طوری که پیمان هم از آن طرف سالن بشنود گفتم:

-نه!

پریسا که سر تا پا سزخ شده بود سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. من بی توجه به آنچه گذشته بود گفتم:

-خوب... از المپیاد می گفتی.

پریسا دیگر اشاره ای به موضوع نکرد و پیمان هم طوری که کسی متوجه نشود از سالن بیرون رفت و دیگر برنگشت،

ولی این موضوع باعث خنده و تفریح من شده بود و فردای آن روز موضوع را با آب و تاب برای افروز تعریف کردم.

افروز هم کلی خندید و گفت:

-واقعاً شیدا چه پرخاله ترسو و بی جنبه ای داری.

بر خلاف تصورم موضوع پیمان همانجا تمام نشد و بعد از آن ابعاد جدی تری پیدا کرد!

چند هفته ای بیشتر از مهمانی آن شب نگذشته بود که یک روز صبح قبل از آنکه صبحانه ام تمام شود سر میز

آشپزخانه مامان با احتیاط گفت:

-دیروز پسرخاله ات زنگ زد.

با تعجب نگاهش کردم. می توانستم حدس بزنم موضوع از چه قرار است، گفتم:

-خوب!

-خوب که خوب! یعنی تو نمی دونی چرا زنگ زد؟

-نه مگه جن دارم!؟

-آره! تو ما رو درس می دی! خیلی خوب شیدا خانم خودتو بزن به اون راه... به هر حال این رسمش نیست!

این بار واقعاً گیج شده بودم. با عصبانیت صدایم را بلند کردم و گفتم:

-درست و حسابی بگو چی شده، چرا حرص میدی مامان؟

خیلی خوب خیلی خوب! خودتو نکش! پیمان زنگ زد بود می خواست با تو حرف بزنه.

به مامان که داشت با پیروزی نگاهم می کرد چشم غره ای رفتم و گفتم:

-بچه خواهر شماست دیگه!

بدون توجه به او که با دلخوری نگاهم می کرد فوراً کوله پشتی مدرسه ام را برداشتم و قبل از آنکه از در خانه بیرون

بروم داد زدم:

-مامان جون از حالا بگم اگر به اینها رو بدهی من میدونم و شما!

چیزی به پایان مدارس نمانده بود. پای تلفن با افروز نقشه تعطیلات را می کشیدیم که به یاد جریان تلفن پیمان افتادم،

با خنده قضیه را برایش تعریف کردم، کلی خندید. ولی ناگهان چیزی به ذهنم رسید که تا آن موقع فکرش را نکرده

بودم، با صدای بلند به افروز که هنوز می خندید گفتم:

-ساکت شو! افروز یه دقیقه ساکت شو یه فکری کردم!

-چه فکری نکنه راجع به پسر خالته!؟

-دقیقاً!

افروز با تعجب هورایی کشید و گفت:

-به! پس واسه اینم نقشه داری

-نه خنگه واسه شهاب نقشه دارم!

افروز که زود دو زاریش می افتاد سوت بلندی کشید و گفت:

-فهمیدم.

-آره یکم حسادت شهاب رو تحریک کنیم، چگونه؟

-عالیه!

افروز با هیجان از نقشه ام استقبال کرد.

تازه مدارس تعطیل شده بود که یک روز بعد از ظهر بعد از اینکه نقشه ام را با افروز مرور کردم سراغ مامان که در

سالن کنار پنجره نشسته بود و کتاب می خواند، رفتم. روی مبل کنارش نشستم و دستم را دور گردنش انداختم و گفتم:

-سلام

صفحه های کتاب را که لای هم جمع شده بود صاف کرد، عینک بدون قابش را روی بینی جابجا کرد و با تعجب گفت:

-چی شده؟ بلیط برده؟

دستم را که دور شانۀ هایش حلقه کرده بودم فشار دادم و گفتم:

-نه بابا یاد اون تلفن پیمان افتاده بودم خنده ام گرفت...

مامان با دلخوری رویش را برگرداند و وسط حرفم پرید که:

-بیخود خنده ات گرفت... بچه ام بد کاری کرد مثل آدم حسابی ها زنگ زد خونه و با ننه بابات حرف زد؟ اگه مثل این

بی پدر مادرهای تو خیابون می افتاد دنبال خوب بود؟

با دلخوری ظاهری گفتم:

-آخه مامان من اصلاً از پیمان توقع نداشتم، من تازه شونزده سالمه.

-خوب باشه! اون هم که نخواست فردا صبح عقدت کنه که تو هول شدی.

-خوب پس چی؟ واسه چی زنگ زده؟ می خواست باهام دوست بشه؟ دست شما درد نکنه مامان خانم؟

-بی خود شلوغش نکن، من نمی دونم چه فکری داشته، ولی میدونم خاله ات عقلش به این حرفها می رسه... تو که

نگذاشتی بچه حرفشو بزنه!

صحبت هایمان روی همان روالی که می خواستم پیش می رفت، سرم را روی شانه اش گذاشتم و گونه ام را به موهایش

مالیدم در حالی که خودم را لوس می کردم پرسیدم:

-شما از دستم ناراحت شدید؟

-دوباره عینکش را جابجا کرد و گفت:

-نه مادری چرا ناراحت بشم.

-می خواهید خودم یه زنگ بهش بزنم و برای اینکه کوچیک نشده باشه پرسم چکارم داشته؟

مامان این با تعجب به طرف من چرخید، عینکش را برداشت و گفت:

-باز چه نقشه ای داری؟ می خواهی پسره بدبخت رو مسخره کنی؟ من تو رو می شناسم.

قیافه ای مظلومانه به خودم گرفتم و گفتم:

-نه مامان! فقط به خاطر شما می خواستم زنگ بزنم، چون احساس کردم از دستم ناراحتید. راستش خودم هم یه کم

دلم براش سوخته بود.

مامان که انگار متقاعد شده بود گفت:

-خوب! خودت می دونی... اگه می خوای زنگ بزن. فقط همین رو بگم پیمان پسر خوییه مبادا دستش بندازی!

-وای نه مامان! چه حرفها می زنی!

صبر کردم تا مادرم برای پختن شام به آشپزخانه رفت. وقتی مطمئن شدم سرش در آشپزخانه گرم است و صدای مرا نمی شنود روی مبل کنار تلفن نشستم . شماره منزل خاله ام را گرفتم. پریسا گوشی را برداشت و از شنیدن صدای من کلی تعجب کرد. در حالی که خوشحالی اش را نمی توانست پنهان کند گفت:

-وای شیدا تویی؟ چکار می کنی؟ خاله اینا چطورند؟ مریم خوبه؟...

کلافه وسط حرفش پریدم و گفتم:

-وای پریسا جون ماشاء اله ...! یکی یکی پیرس که بتونم جواب بدهم !... شماها همه خوب هستید؟

-ما هم خوبیم ... شیدا به خدا غافلگیر شدم ... چه خبرها؟!

-خبر خاصی نیست ! راستش مثل اینکه چند روز پیش پیمان زنگ شده بوده ... با من کار داشته . گفتم بینم چکار داشته ، در ضمن به حالی هم از شما پیرسم.

-وای شیدا خیلی خوب کاری کردی ... آره ! پیمان کارت داره گوشی!

با اضطراب انگشتم را داخل دالبرهای رومیزی می چرخاندم . بعد از چند لحظه صدای پیمان را شنیدم که با تردید گفت:

-شیدا؟

انگار باور نمی کرد واقعاً خود من با او تماس گرفته باشم . در جوابش خندیدم و با عشوهِ گفتم:

-پیمان!

-شیدا خودتی؟

-نه پس سایمه ! خودمم دیگه.

-خوبی؟ خاله اینا خوبند؟

-مرسی همه خوبند! به بار همه رو به پریسا گفتم.

-خوب چی شد یاد ما کردی؟

با تعجب گفتم:

مثل اینکه زنگ زده بودی... کارم داشتی؟!

-آره! ولی فکر نمی کردم دیگه زنگ بزنی. شیدا خیلی خوشحالم کردی!

-ماشاء اله چه زبونی هم داری! خوب حالا بگو چکارم داشتی؟

-راستش کار خیلی مهمی دارم!

پیدا بود که حسابی هول شده و من هم از این دستپاچگی نهایت استفاده را می کردم. با تمسخر گفتم:

-اوه! با من کار داشتی؟ نکنه من مدیر کلی چیزی هستم که حالا مردم کارشون پیش من گیر کرده؟!

با اضطراب و خوشحالی خندید و گفت:

-آره خوب! چرا که نه؟

می خواستم تا قبل از اینکه کار مامان در آشپزخانه تمام شود حرف های اصلی را با پیمان زده باشم. برای همین با

عجله گفتم:

-حالا بگو چکارم داشتی؟ باید برم، کلی کار دارم!

-خیلی خوب. هولم نکن الان می گم.

-بگو

-شیدا می خواستم در مورد یه موضوعی خیلی جدی باهات صحبت کنم! می فهمی که؟

-راستش نه!

-خوب اشکال نداره واضح تر برات توضیح می دهم... من خیلی وقته در مورد مساله ای فکرم مشغوله. راستش خیلی

فکر کردم... سبک سنگین کردم... و آخر سر تصمیم خودمو گرفتم. حالا باقی جریان به تو بستگی داره.

با خنده گفتم:

-پس به قول معروف پنجاه درصد قضیه حله!

-آره! فقط نمی دونم قضیه را چطور به تو بگم.

-خیلی راحت! با من راحت باش پیمان، بگو.

-راستش موضوعی که خیلی فکر منو مشغول کرده تو هستی!

با تعجب ساختگی وسط حرفش پریدم و ناباورانه گفتم:

-من؟ چطور؟

-خوب من خیلی فکر کردم و .. حالا می خواهم بدونم که نظر تو راجع به .. راجع به ازدواج چیه؟

-ازدواج؟ پیمان دیوونه شدی؟ من تازه شونزده سالمه! نکنه واسم خواستگار پیدار کردی؟

-آره! منظور من هم حالا نبود، برای سه چهار سال دیگه! ولی می خواستم از حالا تکلیفم رو معلوم کنم. می دونی اگه

نظر تو مثبت باشه می تونیم نامزد کنیم!

با صدای بلند داد زدم:

-خودتو می گی؟

-آره دیگه پس کی؟ ناراحت شدی؟

با خجالت من و من کردم و گفتم:

-آخه ... آخه پیمان .. من و تو ... چه جوری بگم؟

-بگو شیدا! با من راحت باش! چیه؟

-هیچی راستش غافلگیر شدم! والا مشکلی نیست!

پیمان نفس راحتی کشید و با خوشحالی گفت:

-می خواهی بگی یعنی تو مشکلی نداری؟

-من راستش شوکه شدم پیمان! آخه منظورت چیه؟ من هنوز شونزده سالمه.

-خوب مساله ای نیست . اصلاً مهم نیست ، کافیه خانواده ها بدونند . اول نامزد می کنیم ، بعد هر موقع که تو راضی

بودی عقد می کنیم ... سه سال ، چهار سال ، پنج سال ! تا هر موقع تو خواستی صبر می کنم . برای درس و مدرسه و

دانشگاه هم اصلاً نگران نباش اینجور چیزها برای من خیلی مهمه.

پیمان که حسابی ذوق زده شده بود تند تند حرف می زد و سعی می کرد مرا راضی کند.

-از من هم خیالت راحت باشه ! مدرکم رو گرفتم ... خبر داری که ؟ خاله نگفت؟ لیسانس شدم و حالا توی یه شرکت

مهندسی کار می کنم . در آدمم خوبه و تا وقتی بخوایم عروسی کنیم همه چیز دارم.

نتوانستم خودم را کنترل کنم . با صدای بلند خندیدم و گفتم:

-پیمان چقدر هولی! صبر کن من که هنوز جواب ندادم!

با ترس و لرز گفت:

-خوب فکر کن ! ما همدیگه رو می شناسیم شیدا. با خاله صحبت کن. قول می دهی راجع به من فکر کنی؟

-آره ! به من فرصت بده ! فکر می کنم و بعد خبرش رو می دهم.

-امیدوار باشم؟ چقدر صبر کنم؟

-با شیطنت گفت:

-تو که گفتی تا هر وقت بخوایم برام صبر می کنی، پس چرا حالا باز اینقدر هولی!؟

-نه ! صبر می کنم ... فقط بگو کی جواب قطعی رو به من می دهی؟

با اینکه جواب قطعی را از قبل می دانستم ولی با ناز و ادا گفتم:

-ام! ام! ام! فردا... خوبه؟ دیر نیست؟

ذوق زده گفت:

-خوب! منتظر تم شیدا!

صدایش مملو از عشق و محبت بود و من همان موقع با تمام بچگی ام این را می فهمیدم . ولی کور و کرد بودم و به غیر از افکار بچگانه و مخرب خودم چیزی در سرم نبود.

مامان با یک پیاز و چاقو در دست از آشپزخانه بیرون آمد و در حالی که اشک چشم هایش را با ساعد دست پاک می کرد گفت:

-با کی حرف می زدی؟ پیمان؟

با خجالت روی مبل جا به جا شدم و سرم را پائین انداختم و گفتم:

-بله!

-خوب چکارت داشت؟

-چه جوری بگم مامان؟ راستش من شوکه شدم!

مامان جلو آمد و روی دسته مبل نشست و در حالی که به دقت نگاهم می کرد با کنجکاوی گفت:

-چی گفت؟ نکنه خواستگاری کرد؟

با خجالت سرم را به علامت مثبت تکان دادم . مامان روی مبل ولو شد و با صدای بلند خندید.

-امان از دست شما بچه ها! بین چه جوری واسه خودشون آدم شدند!

خوب درست بگو ببینم چی می گفت؟ بین شیدا پیمان پسر خوبیه ها!

-میدونم مامان!

تمام حرفهای پیمان را بی کم کاست برای مامان تعریف کردم و در ادامه گفتم:

-من گفتم باید فکر کنم . حالا نمی دونم نظر شما چیه مامان ... من دیگه شونزده سالمه!

خوب البته خیلی زوده ولی چون پیمان اکازیونه و پسر خواهر خودمه ازت می خوام خوب فکراتو بکنی مادری! من با زود ازدواج کردن موافق نیستم. تو هم مثل مریم باید درست رو تموم کنی و انشا... بری دانشگاه، ولی دوست دارم به یه آدم مطمئن دست به دستت بدهم! پیمان دیده و شناخته است. ما مشکلی باهاشون نداریم... پسر خوب و سالمیه می تونید نامزد بشید.

بی اراده خندیدیم و بعد دوباره با خجالت سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-مامان نظر من همون نظر شماست!

مامان لبخندی زد و گفت:

-تا قسمت چی باشه.

آن شب سر شام مادرم موضوع تلفن پیمان را برای پدرم تعریف کرد، برخلاف مامان بابا زیاد استقبال نکرد و با بدخلقی گفت:

-این فکرها چیه می اندازی تو سر بچه دخترم مگه سر راه مونده؟

مریم هم نظرش با نظر بابا یکی بود و گفت:

-مگه عهد درشکه است که می خوای دختر شونزده سالته و شوهر بدی مامان به نظر من که شیدا اصلا نباید حالا حالا ها به این چیزا فکر کنه!

با حرص لب پایینم را کج کردم و رو به مریم گفتم:

-یه یه یه یه!

مریم هم با خونسردی رو به بابا کرد و گفت:

-نه بابا مثل اینکه کرم از خود درخته!

برای اولین بار در طول زندگیم نظر من و مامان یکی بود می دانستم اگر او بخواهد حرف خودش را پیش می برد.

فردای آن روز خاله شهین تلفنی با مادرم صحبت کرد . از غش غش خنده اش می فهمیدم که همه چیز خوب پیش می رود و هر دو خیلی از این موضوع خوشحال هستند بعد از اینکه حدود یک ساعت با هم تلفنی صحبت کردند مامان گفت:

-باشه شهین جون ... تو کارها رو بسپر به من ! خواهرتو که میشناسی ... منصور مثل موم تو دست منه ! حالا گوشی رو میدم به شیدا...

خودم را زدم به آن راه و با تعجب به او گفتم:

-خاله با من کار داره ؟

-بیخود واسه من ادا در نیار خودت میدونی کی پای تلفنه!

مامان که انگار قند تو دلش آب میکردن گوشی تلفن رو به دستم داد و آواز خوان به آشپز خانه رفت گوشی رو برداشتم و با ناز و عشوه گفتم:

-بله ؟

صدای پیمان را شنیدم که از آن طرف با اشتیاق گفت:

-سلام شیدا!

-سلام.

-خوبی خانومی ؟ دیشب تا حالا دق مرگ شدم تا بفهمم جوابت چیه مثل اینکه خبرای خوب داری نه ؟

مخصوصا چند لحظه ای مکث کردم و بعد خندیدم و با همان لحن گفتم:

-خوب خودت چی فکر میکنی ؟

پیمان که انگار با هر کلمه من می مرد و زنده میشد با ذوق و شوق دادزد:

-مبارکه ؟

به جای هر جوابی خندیدم بعد چند لحظه ساکت ماندم و دوباره خندیدم پیمان هم با صدای بلند خندید و گفت:

-می دونستم! شیدا پشیمون نمی شوی قول می دهم ... قول می دهم از همه زن های دنیا خوشبخت تر بشی حالا میبینی.

در جوابش باز هم خندیدم و گفتم:

-تو هم همینطور حالا میبینی.

-آره میبینم آرزومه که اون روز رو ببینم شیدا خانوم.

مامان بدون مشورت با پدر م خانواده خاله ام را برای آخر هفته دعوت کرد . البته از هشت دختر و پسر خاله فقط پریسا

و پیمان ازدواج نکرده و در خانه بودند پرناز و پردیس هم در همین دو سال اخیر ازدواج کرده و از خانه رفته بودند .

بنابراین مهمان زیادی نداشتیم حدس می زدم مامان می خواهد همه را در عمل انجام شده قرار بدهد.

با هیجان تمام اخبار را به افروز می دادم.

دیگر برای صحبت کردن با او مستقیم با خانه حسام تماس می گرفتم چون بیشتر ساعات روز را آنجا می گذرانند او هم

خبرهای جالب و جدیدی داشت می گفت:

-مامان گفته همه جوهره پشتمونه به شرطی که حسام زودتر تکلیف بنفشه رو معلوم کنه حسام هم حرفی نداره فقط میگه

باید صبر کنیم تا بنفشه بیاد چون تو خونه سهم داره و باید تکلیف همه چیز معلوم بشه.

-بنفشه چی ؟ اون از چیزی خبر داره ؟

-ای کم و بیش حسام یه چیزای بهش گفته.

-مثلا چی ؟ گفته که با تو آشنا شده ؟

-نه شیدا چقدر خری تو، اگه اینو بگه که پدرشو در میاره ... گفته باید تکلیفمو معلوم کنی دو سه ساله گذاشتی رفتی من

دیگه طاقت ندارم اون حسام قبل هم نیستم و می خواهم برم دنبال زندگیم.

-خوب اینکه حرف خیلی مهمی نیست افروز جون فوقش زنیکه میگه راس می گی ببخشید که کوتاهی کردم و زودی

برمی گرده سر زندگیش.

-خوب نه دیگه حسام دیگه قبولش نمیکنه شیدا حسابی قاپش رو دزدیدم.

-افروز مطمئنی؟ نکنه زنیکه بیاد و هوایش کنه؟

-کسی هوایش کنه؟ شیدا چه قدر ساده ای مردها عقلشون به چشمشونه ... من کجا اون زن کجا حسام صد سال منو که

جای دختر اون زنیکه ام نمی گذاره بره سراغ اون ... نترس من درسو بلدم.

-خوب درست چی میشه دو سال مونده.

-اونم میخونم ... وا مگه فکر کردی حسام میخواد منو تو خونه حبس کنه؟ شیدا حسام توی دستام مثل موم میمونه

حرف حرف منه.

-بله معلومه خوب افروز جون همین روزا باید با حسام بیاید نامزدی من!

-کار خودت رو کردی؟

-چه جورم بابام راضی نیست ولی مامانم واسه پنج شنبه دعوتشون کرده همین حالا هم مطمئنم خبرهاش به گوش

شهاب رسیده وای افروز قیافه شهاب رو میتونی تصور کنی؟

-نه چون تا حالا ندیدمش ولی میدونم شوکه میشه ... حقشه پسره پولکی دودوزه!

-آره واقعا به خاطر دوزار پول خر شد و رفت سراغ اون جوجه زرده حالا هر کار بکنم حقشه.

برای پنج شنبه شب کلی کار داشتیم مامان آخرین لحظه خبر را به بابا داد و گفت:

-منصور شب خواهرم اینا میان برو دوکیلو شیرینی بگیر.

بابا روزنامه اش را تا کرد و روزی میز گذاشت با دقت به صورت مادرم نگاه کرد و گفت:

-به موضوع اون شب ربط نداره ، داره؟

-چیزی نگفتند ولی منصور گفته باشم حق نداری بتارونی شون پیمان پسر خوییه یه تار موشو با جون های بی پدر و مادر

امروزی عوض نمی کنم اگه حرفی زدند یه راهی براشون بگذار ... خوب نیست به کل ناامیدشون کنی!

-آخه شیرین جان من نمی دونم تو چی فکر کردی! ولی از حالا زوده آخه شیدا تازه شونزده سالشه!

-اتفاقا این جووری بهتره منصور. تا هر دو جوونند خوبه! چیه هر کدوم بروند زبونم لال صد دست بگردند و بعد به هم

برسند!

بابا از جایش بلند شد و در حال که صدایش را کمی پایین تر آورده بود گفت:

-خوب تو راست می گی، ولی از حالا این حرفها رو تو گوش این بچه نکن. کار دنیا که معلوم نیست! یه سیب رو که

بیندازی بالا تا بیاد پایین هزار تا چرخ می خوره!

می دانستم مادرم حرف خودش را پیش می برد. از پشت در کنار رفتم و با خوشحالی روی تختم پریدم. مامان ظرف

بزرگی از میوه چیده و وسط میز سالن پذیرایی گذاشته بود. قابلمه های پلو و خورش هم روی گاز می پخت و عطر

فسنجان تمام خانه را پر کرده بود. مریم سالاد درست می کرد و زیر گوش مامان حرف می زد:

-دختره هنوز دهنش بوی شیر می ده مامان جون، شما چرا عقلت رو از دست دادی؟ اون شیدا که از اول تنش می

خارید! شما که بزرگید چرا می خواهید این کارو بکنید؟ من نمی فهمم آخه دختر شونزده ساله از زندگی چی می فهمه؟

مامان با حرص در قابلمه برنج را برداشت تا دمکنی بگذارد. بخار برنج بیرون زد و فضای آشپزخانه را پر کرد. سرش را

عقب برد و گفت:

-حالا مونده تا تو بفهمی من چی می گم! به قول معروف شماها مو می بینید و من پیچش مو! آخه دختر جون من هم واسه

همین که می دونم تن این دختره می خاره می خواهم زودتر دستشو بند کنم... تو که خواهرشی ازت رودربایستی ندارم!

هر دو خندیدند و من که جلوی تلویزیون نشسته بودم و از لای در انها را می دیدم و حرفهایشان را می شنیدم چیزی به

روی خودم نیاوردم. مامان صدا زد:

-شیدا بیا آشپزخونه یه کم کمک کن. ناسلامتی مهمون های تو هم هستند!

با سنگینی از جایم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. مریم با دیدنم خندید و گفت:

-بیا خیارها رو پوست بکن دختره شوهری!

هنوز ساعت شش بعد از ظهر بود و هوا روشن که سر و کله خاله اینها پیدا شد. پیمان کت و شلوار پوشیده بود و با یک سبد بزرگ گل رز سفید پشت سر بقیه می آمد. مامان قربون صدقه او می رفت و بابا با اینکه چیزی به روی خودش نمی آورد و رفتارش کاملاً عادی و محترمانه بود از رفتار زنش حرص می خورد. وقتی مهمانها به سالن آمدند و نشستند، خاله شهین با لبخند به سر تا پای من که کت و دامن آبی روشن پوشیده و کنار مادرم پاهایم را روی هم انداخته بودم نگاه کرد و گفت:

-شیرین جون امروز می خواهم چایی رو از دست شیدا جون بگیرم!

من بدون حرف از جایم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. مریم متلک انداخت:

-اوه اوه خواهر سر تقم چه حرف گوش کن شده!

همه خندیدند و خاله شهین گفت:

-خاله جون معلومه که دیگه بزرگ و خانم شده!

یک سینی چای ریختم و به سالن برگشتم. مامان و خاله در گوش هم پیچ پیچ می کردند و نیش هر دو نفرشان باز بود. سینی چای را اول جلوی خاله و شوهر خاله ام گرفتم. وقتی به پیمان رسیدم، همه حتی پدرم چهار چشمی نگاهمان می کردند. پیمان از خجالت تا بنا گوش سرخ شده و سرش را آنقدر پایین انداخته بود که چانه اش به یقه بلوزش چسبیده بود.

مامان برای اینکه کمی از سنگینی جو بکاهد گفت:

-پسر مون چقدر هم خجالتیه!

خاله ام در جواب گفت:

-پسر خونه است دیگه!

جو سنگین وسکوت بدی بود. حتی پدرم و پدر پیمان هم با یکدیگر حرفی نمی زدند و هر کدام در افکار خود غرق بودند. بالاخره خاله تکانی به خود داد و گفت:

-شیدا جون چه کارها می کنی؟

همان طور که سرم پایین بود و با لبه دامنم بازی می کردم گفتم:

-هیچی خاله، فعلا که تعطیلم!

مامانم پرید وسط که:

-شیدا کلاس زبان و کلاس گیتار می ره. خودش دوست داشت سفالگری هم بره، ولی خوب هنوز ثبت نامش نکردیم!

خاله با تحسین سرش را تکان داد و گفت:

-عالیه! پریسا هم کلاس کنکور می ره. هر چی بهش گفتم زوده از حالا، به خودت سخت نگیر، زیر بار نرفت. گفت دلم

شورم زنه. خوب شیدا جان برنامه ات چیه؟ یعنی می خواهی دانشگاه چه رشته ای شرکت کنی؟

به جای من مامان جواب داد:

-شیدا عاشق هنره. حالا تا چی پیش بیاد. پیمان جون چکار می کنه؟

پیمان که هنوز هم رنگ صورتش قرمز بود و از پیشانی اش عرق می چکید به زحمت آب دهانش را قورت داد و گفت:

-توی یه شرکت مشغول شدم خاله!

-وای چه عالی خاله جون! کارش چطوره؟ منظورم اینه که کارت باب میلته هست؟

-بد نیست به هر حال رشته تحصیلیه خودمه دیگه... در آمدش خوبه!

خاله گفت:

-آره شیرین جون بچه ام درسش رو خونده، سربازیش رو رفته، آقا و سر به زیر هم هست، فقط مونده زن بگیره!

پیمان برای اینکه سوء تفاهم نشود فوراً گفت:

-البته طی سالهای آینده، نه همین حالا!

-آره مادر جون منظور من هم همین بود.

مادرم گفت:

-به سلامتی ان شالله!

و بعد با لذت به من و پیمان نگاه کرد. پدرم که تا حالا ساکت بود گفت:

-چرا این جوونها فکر می کنند تا درسشون تموم شد و یه قرون دو زار اومد توی جیبشون باید فوری زن بگیرند و

خودشونو بد بخت کنند؟

مادر و خاله حسابی جا خوردند. ماما برای اینکه حرف بابا را رفع و رجوع کند با صدای بلند خندید و گفت:

-خود شما مگه غیر از این فکر می کردی منصور خان؟

-نه خانم، ولی چرا جوونترها از اشتباهات ما پند نمی گیرند؟

خاله جواب داد:

-هر کس باید خودش اشتباه کنه تا پند بگیره!

زیر چشمی به بابا نگاه کردم که با حرص گوشه سیلش را می جوید.

خاله چند لحظه ساکت شد و بعد یگراست رفت سر اصل مطلب و گفت:

-شیرین جوناین بار واسه امر خیر اومدیم خونه تون!

مامان غش غش از ته دل خندید و گفت:

-خیر باشه ان شالله...

-خیره خواهر جون! امدیم راجع به شیدا و پیمان صحبت کنیم!

پدرم سرفه ای کرد و گفت:

-خانم شیدا هنوز بچه است!

-می دونم آقای شرفی! پیمان هم هنوز بچه است! ما در مورد سه چهار سال دیگه صحبت می کنیم!

پدرم خندید و گفت:

-شهین خانم صحبت سه چهار سال دیگه رو بگذاریم واسه همون موقع!

خاله شهین مستاصل به مادرم نگاه کرد و او گفت:

-منصور جون در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست. پیمان مثل بچه خودمون دیده و شناخته است!

خاله گفت:

-من هم شیدا رو مثل دخترهای خودم می دونم . به هر حال هدف همه ما خوشبختی بچه هامونه ، مگر غیر از اینه آقای

شرفی ؟

پدرم سرش را به علامت تسلیم تکان داد و گفت:

-درست می فرمایید . نظر خودشون هم شرطه!

خاله برگشت به من نگاه کرد و گفت:

-شیدا جون من نظر پیمان رو می دونم ... دخترم نظر تو چیه ؟

من که حسابی غافلگیر شده بودم اول کمی هول کردم و بعد گفتم:

-پیمان پسر خوبییه ، ولی من الان باید درس بخونم.

-معلومه که الان باید درس بخونی ... تازه باید دانشگاه هم بری . من فقط می خواهم بدونم نظر تو راجع به پیمان مثبته

؟ هان خاله ؟ اصلاً راجع بهش فکر کردی یا می خواهی هنوز فکر کنی ؟

می خواستم زودتر قضیه جدی بشود تا خبرهای داغ به گوش شهاب برسد ، برای همین فوراً گفتم:

-من فکر کردم!

پریسا و مریم زدند زیر خنده و نیش پیمان هم باز شد! خاله ذوق زده پرسید:

-خوب!؟

-هر چی مامان بگه!

مامان با لبخند رضایت بخشی زد و گفت:

-دخترم پاشو شیرینی بگردون!

خاله و پریسا هل کشیدند و دست زدند. مریم و بابا و شوهر خاله ام هم با اینکه می خندیدند به اندازه بقیه شاد و شنگول نبودند.

آن شب خاله و مامان تمام قرار مدارها را گذاشتند. قرار شد بعد از اتمام درس من یک مراسم نامزدی بگیریم و بعد از اینکه یک سال از دانشگاهم گذشت عقد کنیم. اول آنها تصمیم داشتند طی ماه های آینده مراسم نامزدی به پا کنند. من هم همین رو می خواستم. این طوری شهاب می فهمید که همه چیز جدی است، ولی بابا دخالت کرد و گفت:

-مراسم نامزدی رسمی باشه برای وقتی که درس شیدا تموم بشه.

بنابراین قرار شد تا آن موقع من و پیمان بطور غیر رسمی نامزد باشیم و زیر نظر خانواده هامان با هم رفت و آمد داشته باشیم.

نیش پیمان تا بناگوش باز بود و معلوم بود که حسابی کیف کرده، ولی من خیلی راضی نبودم. این طوری خبرهای تکان دهنده ای به گوش شهاب نمی رسید و از طرفی من مجبور بودم هفته ای چند بار پیمان رو ببینم و شاهد ذوق زدگی و شور و شوقش باشم! از حالا احساس می کردم حال و حوصله او را ندارم و در جواب خنده هایش صورتم را برگرداندم و خودم را به صحبت های بابا و شوهر خاله ام مشغول کردم، ولی چیزی نگذشت که خاله پیشنهاد داد:

-به نظر من دو تا جون هامون برونند یک گوشه و با هم سنگ هاشون رو وا بکنند! نه خواهر؟ نظر تو چیه؟

مادرم سرش را به علامت موافقت تکان داد و رو به من گفت:

-شیدا جون پاشو مادری! بروید توی اتاق نشیمن! پیمان جان پاشو خاله خجالت نکش!

از حالا احساس بی حوصلگی می کردم . پیمان فوراً بلند شد و جلوتر از من به اتاق نشیمن رفت و روی کاناپه دو نفره روبروی تلویزیون نشست . من هم رفتم و روی مبلی که یک میز با کاناپه فاصله داشت نشستم . پیمان هیجان زده دست هایش را در هم گره زد و گفت:

-شیدا باور نمی کنی ... خیلی خوشحالم . اونقدر خوشحالم که می خواهم دنیا رو به پایت بریزم!
خندیدم و گفتم:

-خوب بریز کسی جلوتو نگرفته!

پیمان با همان ذوق و شوق ادامه داد:

-بهترین زندگی ها رو برات درست می کنم . می تونی تو همه زندگیت به من تکیه کنی . به تو قول می دهم از همه زن های دور و برت خوشبخت تر باشی!
در حالی که سعی می کردم کمی با محبت تر باشم گفتم:

-این آرزوی هر دو نفرمونه که با هم خوشبخت بشیم ... پیمان تا سه چهار سال دیگه ما راه درازی داریم.

-آره شیدا جون . من در این سه چهار سال مثل تراکتور کار می کنم! یه کاری می کنم روزی که پاتو می گذاری به خونه خودت حتی یک پوش هم کم نداشته باشی!

هر چه زودتر سرو ته این گفتگوی خسته کننده را هم آوردم و به بهانه مهمان ها به سالن برگشتم . آن شب آنها با شادی و خنده از خانه ما رفتند . قبل از رفتن ، خاله یک دستبند طبق آداب و رسوم به دستم بست و پیشانیم را بوسید . شوهر خاله نیز هر دو دست پدرم را محکم میان دستهایش گرفت و گفت:

-منصور خان خیالت راحت پسر من در بست نوکر دخترته!

پدرم با اینکه از اول با این جریان موافق نبود ، ولی حالا در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بود با لبخند رضایت همه چیز را پذیرفته و با خوشبینی به قضیه نگاه می کرد.

این قضیه آنقدر هم که فکر می کردم کار راحتی نبود . پیمان هر روز با من تماس می گرفت و توقع داشت ساعت ها به حرف ها و زمزمه های عاشقانه اش گوش کنم ، ولی من برای این ارتباط هیچ اشتیاقی در خودم احساس نمی کردم و با وجود سعی و تلاش زیاد برای پنهان ساختن بی حوصلگی هایم پیمان کم و بیش متوجه می شد و گاه وبی گاه در میان حرف هایش از سردی رفتار من شکایت می کرد ، اما از ترس اینکه مبادا صحبت هایش باعث دلخوری من شده باشد فوراً ازم عذر می خواست و سعی می کرد بیشتر از قبل به من محبت کند . از آن شب به بعد هم رسمی بین دو خانواده به وجود آمد و آن نهار جمعه ظهرها بود که یک هفته پیمان به خانه ما می آمد و هفته بعد من باید به منزل خاله ام می رفتم . ساعت های طولانی مهمانی های نهار غیر قابل تحمل بود و بی صبرانه در انتظار تمام شدن آن ثانیه شماری می کردم . هر هفته که من به منزل خاله ام می رفتم . خاله شهین با شوق و ذوق و محبتی بیش از بار قبل به استقبالم می آمد و مدام مرا در آغوش می گرفت و می بویید و می بوسید . هر بار هم هدیه کوچکی به من می داد . یک شیشه عطر ، یک انگشتر ظریف ، یک سنجاق سینه ، پیراهن خانه و خیلی چیزهای دیگر . مادر من هم گاهی هدیه ای برای پیمان می خرید و به من می داد تا به او بدهم . بارها و بارها به من سفارش می کرد:

-این طور مثل آدم آهنی کادو رو تو صورتش نگیر ! یه کم محبت و نرمی به خرج بده . شیدا جان این چیزها تو زندگی

خیلی مهمه!

مریم هم با خنده می گفت:

-شیدا اینجوری مثل گشتاپو واسه بچه مردم قیافه نگیر ، یه کم هم براش بخندی اشکال نداره . راه دوری نمی ره خرج

خودت می شه!

پدرم طرف مرا می گرفت و می گفت:

-چی می گوئید زور می آورید به بچه ؟ این حرف ها واسه این دختر هنوز زوده ! حالا واسه خودتون بریدید و دوختید اشکال نداره ... دیگه کارگردانی هم می کنید ؟

یک روز بعد از ظهر جمعه اواخر شهریور بود . روی تختخوابم افتاده بودم و تلفنی با افروز حرف می زدم . پیمان تازه رفته بود و من حتی حوصله نداشتم لباسم را عوض کنم . افروز که طبق معمول خانه حسام بود با ذوق و شوق برایم تعریف می کرد:

-آره ! باور می کنی ؟ خاله زنیکه پا شد آمد اینجا ... مثل خودش جادوگر بود ! یه سلیطه بازی در آورد که بیا و ببین ! تو راه پله دست هاشو به کمرش زده بود و صداشو انداخته بود سرش که من آبروتونو می برم ، من بیچاره تون می کنم ، می کشونم تون دادگاه ! چنین می کنم ، چنان می کنم ، حسام هم در رو چهار قفله کرده بود و جواب نمی داد ... نمی دونم زنیکه دامامه از کجا فهمیده بود . شیدا من می گم اینها جادوگرند تو باور نمی کنی ! خلاصه فوری زنگ زدم به مامانم ، گفتم فرزانه آب تو دستته بگذار زمین بیا اینجا دهن این زنیکه رو ببند ! نمیدونم مادرم چه جوری امد . این ننه منم کم جادوگر نیست اخه ! دو دقیقه بعد دیدم صدای هورا هورا مامانم زنیکه رو خفه کرده ! این مامان هفت خط من می دونی چی می گفت ؟ می گفت ، شما ابرو ندارید ، همه رو مثل خودتون می دونید ؟ زنیکه بی حیا دختر من مگه مثل دختر خودته که دو سال سه سال بره شهر فرنگ و معلوم نباشه چه غلطی می کنه ؟ دختر من آبرو داره ! اگر بیست و چهار ساعت هم خونه این اقا باشه من بهش خرده نمی گیرم ، چون هم بهش اطمینان دارم و هم حالا دیگه به این اقا محرمه ؛ نمی دونستی بدون ! شیدا داشتم شاخ در می آوردم . بعدا مامان گفت زنیکه بی همه چیز اگر تهمت زنا بهتون می زد بیچاره می شدید ! خلاصه زنه هم چهار تا جواب به مامانم داد ، ولی زود دمشو گذاشت رو کولش و رفت ... حالا از اون روز دختره روزی صد بار زنگ می زنه . گریه می کنه ، التماس می کنه ، تهدید می کنه ، ولی حسام محل سگ بهش نمی گذاره . می گه حرف من یکیه ؛ طلاق ! همین روزها دختره می اد ایران و تازه قشقرق اصلی اون موقع به پا می شه شیدا ... خدا به خیر بگذرونه ! تو چی ؟ چه خبرها ؟ چه می کنی با نامزد و نامزدبازی ؟

بی حوصله شلوار تنگ مهمانی را از پایم کندم و گفتم:

- اه نگو حالم به هم می خوره افروز! یه غلطی کردم که توش موندم ... پسره عاشق پیشه از اب در آمده داره حالمو به

هم می زنه!

- خوب ولش کن! تو که از اول هم نمی خواستی واقعا با این یارو بمونی.

- نمی خواستم بمونم، ولی قرار بود یه مانوری واسه شهاب پیام! اینجوری که نمی شه. هنوز نمی دونم اصلا شهاب

خبردار شده یا نه.

- خب تقصیر خودته! اولاً که سحر دوست صمیمی خواهرته، پس حتما الان اونها همه چیز رو می دونند.

- نه همچین هم نیست! مریم تمام مدت داره راجع به فراز گور به گوری با سحر حرف می زنه و زر زر می کنه! تا حالا

نشنیدم چیزی از من و پیمان بگه. افروز داره کفرم بالا می اد دیگه!

- خوب خنگ خدا خودت بهش زنگ بزنی، اونم که کمتر از خودت کرم نداره! زنگ بزنی ذوق زده اش کن!

- مگه همین کار رو بکنم. افروز می خواهم امروز زنگ بزنی، کاش تو اینجا بودی ... تنها می ترسم!

- ترس نداره، بهت قول می دهم اون الان بیشتر از تو دلش برات تنگ شده! معطل نکن شیدا. زنگ بزنی زود هم

خبرشو به من بده.

- نمی تونم افروز. بیا اینجا، تنهایی می ترسم!

- خب تو پاشو بیا اینجا ... حسام هم کلی می تونه کمک کنه، مثلاً اگه سحر گوشه رو برداشت می دهیم حسام حرف

بزنه!

ذوق زده به هوا پریدم و گفتم:

- راست می گی ... تو دیگه چه مغزی داری افروز! الان به مامانم می گم با تو می رویم بیرون. زود می ام.

مامان خیلی از رفت و آمد من با افروز راضی نبود. با دلخوری گفت:

- ول کن این دختره رو ... بگیر بنشین تو خونه اخه جمعه غروب کجا می خواهی بری ؟

پاهایم را محکم روی زمین کوبیدم و گفتم:

- جمعه غروب بنشینم تو خونه دق بیارم ؟ می خواهیم بریم یه جا یه بستنی چیزی بخوریم . ماما من هم ادمم دق

کردم تو این خونه!

- پس چرا این همه اون پسر اصرار کرد که با هم بریم بیرون ادا و اطوار در آوردی و گفتمی خسته ام و حال ندارم و

کوفت و زهرمار ؟ چی شد حالا حال داری ؟

- دست بردار ماما جون . از یازده صبح تا شیش عصر پسره جلوی چشمم بوده ، دیگه حوصله نداشتم دو ساعت هم

باهاش برم بیرون . گناه کردم ؟

- تو که حالا شش ساعت حوصله اش رو نداری پس فردا چه جوری می خواهی تحملش کنی ؟

کلافه داد زدم:

- اونش به خودم مربوطه!

مامان عصبانی بلند شد و در حالی که به اتاق مریم می رفت بلند بلند گفت:

- ببین این دختره سلیطه چه زبون درازی پیدا کرده مریم ! پس فردا اگر رومون به هم باز شد و یه چیزی گفتم یا یه

کاری کردم تو بدون از کجا اب می خوره!

مریم روی تخت نشسته بود و ناخن های پایش را لاک می زد . با گوشه ناخن دور لاک را صاف کرد و با خونسردی

گفت:

- ماما جون اون موقع که دختر شونزده ساله رو نامزد کردی باید فکر این جاهاش رو هم می کردی ... خودت بهش

رو دادی!

فورا به اتاقم رفتم . تند تند لباس پوشیدم و به اژانس زنگ زدم تا برایم ماشین بفرستند و بدون معطلی جلوی در رفتم

تا از حرف های مامان هم راحت باشم.

افروز با لباس خانه تاپ و شلوار کوتاه صورتی جلوی در به استقبال آمد . خیلی وقت بود او را ندیده بودم . چشمکی زدم و با خنده گفتم:

- مثل اینکه حسابی تو خونه ات جا افتادی!

موهای قرمزش را کوتاه کرده و تل صورتی رنگی زده بود . تل را برداشت سرش را تکان داد و گفت:

- حسام گفت موهام رو کوتاه کنم ... خوب شده ؟

سوتی کشیدم و گفتم:

- عالی ! افروز چمدون آوردی اینجا ؟

- نه چطور مگه ؟

به لباس خانه اش اشاره کردم و گفتم:

- با لباس خونه ای!

با نفرت تاپ را توی تنش تکان داد و گفت:

- لباس های اون جادوگره است ! چکار کنم داشتم با شلوار جین خفه می شدم ! حسام اینها رو داد بپوشم ! حالا هم

خوابه ... کم کم بیدار می شه ... بیا تو نسکافه ای چیزی بخوریم . حسام جونم هم بیدار می شه و می اد.

دکوراسیون خانه را هم تغییر داده و رویه مبل ها و همه پرده ها را عوض کرده بودند . با تعجب چشم به اطراف

گرداندم و گفتم:

- اینجا عوض شده ؟

- اره ! سلیقه منه ... هیچ دوست نداشتم طبق سلیقه اون دامامه خونه رو بچینیم ! تو رو خدا این رنگ صورتی از اون رنگ

های بی سلیقه که اون دختره انتخاب کرده بود بهتر نیست ؟

- عالی شده ... اصلا به نظر من مبل ها رو هم عوض کنید! مبل هاشو بار وانت کن و بفرست در خونه خاله اش!

- خودم فکر همه اینها رو کردم . یه دست مبل چرم هم سفارش دادیم ! تا اخر هفته آماده است.

افروز انگار که در خانه خودش باشد ، پای برهنه راه می رفت و حرف می زد . پرسیدم:

- پس مامانت خیلی حسام رو دوست داره ، نه ؟

افروز شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- اون اصلا حسام رو نمی شناسه ! فقط چون می دونه من و حسام همدیگه رو دوست داریم گفت از هیچ کمکی

فروگذاری نمی کنه!

- مامانت تا حالا حسام رو ندیده ؟

- چرا یکی دو بار خیلی کوتاه دیده ! مثلا همون روز که امد خاله بنفشه رو شست و گذاشت کنار ... اون روز امد تو یک

ساعتی هم نشست!

- خوب نظرش چی بود ؟

- هیچی ... به من گفت مبل ها رو صورتی کنید قشنگ تره!

- خوب افروز حالا برنامه تون چیه ؟ کی عروسی می کنید ؟

- می خواهیم یواشکی عقد کنیم!

- چرا یواشکی ؟ مامانت که راضیه.

- نه یواشکی از مامانم خنگه ! یواشکی از بچه ها و مدرسه و در و همسایه ! اخیه اگه عقد کنم دیگه نمی تونم پیام مدرسه

می دونی که ؟ باید برم شبانه درس بخونم ! برای همین قرار گذاشتیم تکلیف حسام که معلوم شد زود عقد کنیم و

عروسی و این بند و بساط ها رو بگذاریم واسه وقتی که من دیپلم گرفتم.

- واقعا مامانت راضیه که تو به این زودی عقد کنی افروز ؟ تازه شونزده سالته!

- مامان کیلو چنده! من اختیارم دست خودمه . هنوز اینو نفهمیدی ؟

- خوش به حالت! این ننه بابای من کچلم کردند به خدا!

- دو بار که جلوشون بایستی و نشون بدی که بزرگ شدی و اختیارت دست خودته ، حساب کار می اد دست شون! هر

چند که مامان من از اول هم کاری به کارم نداشت و زیاد تو دست و بالم نمی پیچید!

تقه ای به در خورد و حسام با صدای خواب الود گفت:

- به به مهمان عزیز امد!

با خوشحالی برگشتم و گفتم:

- سلام! چقدر می خوابی ؟

افروز ذوق زده به طرف حسام دوید . روی پنجه پا بلند شد و هردو دستش را دور گردن او حلقه کرد و گفت:

- چه عجب خواب الو! قهوه می خوری یا چای ؟

حسام با تنبلی کش و قوسی امد و در حالی که معلوم بود عادت کرده که خودش را برای افروز لوس کند گفت:

- اب پرتقال!

افروز با لحن بچگانه ای ادای او را در آورد و گفت:

- اب پرتقال! بنشین پشت میز تا واسه ات اب پرتقال بگیرم نی نی کوچولو!

حسام در حالی که پشت میز اشپزخانه می نشست دستش را دراز کرد و تل افروز را قاپید و موهای کوتاهش را به هم

زد . افروز غش غش خندید و همان طور با موهای پریشان سراغ ابمیوه گیری رفت . حسام به طرف من برگشت و

گفت:

- کجایی شیدا کم پیدایی ؟ راستی مبارک باشه شنیدم نامزد کردی ؟

بعد از این حرف خودش با صدای بلند خندید و چشمکی زد و ادامه داد:

- حالا از شوهرتون راضی هستید خانم؟

می دانستم تمام موضوع را می داند و دارد با من شوخی می کند. در حالی که ادای زن های شوهردار را در می آوردم با ادا و اطوار دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

- ای اقا! چه شوهری چه کشکی ... یک روز از دستش اسایش ندارم! روزگرم سیاهه!
با همان ادا و اطوار جواب داد:

- خانم جون دنده ات نرم می خواستی واسه دق دادن بقیه شوهر مصلحتی نکنی!
رو به او کردم و با لحن جدی گفتم:

- وای حسام پدرم در آمده! پشیمونم مثل سگ! از پسره احساساتی احمق متنفرم! چکار کنم؟! مثل سریش بهم چسبیده!

- خوب ردش کن بره! مرض داری خودتو ازار می دهی؟

- حالا که خودمو درگیر کردم، حداقل یه فایده ای داشته باشه!

افروز لیوان آب پرتقال حسام را وسط میز اشپزخانه گذاشت و گفت:

- خوب بیا بریم زنگ بزنی به شهاب! حسام تو هم بیا ... ممکنه لازمت داشته باشیم. آب پرتقال رو هم بخور.

در اتاق نشیمن روی مبل کنار تلفن نشستیم. پاهایم را توی دلم جمع کرده بودم. یک دستم به گوشی تلفن بود و با دست دیگرم محکم دست افروز را در دستم نگه داشته بودم و فشار می دادم. با شنیدن صدای سحر بی معطلی گوشی را در بغل حسام انداختم! حسام گوشی را برداشت. تک سرفه ای کرد و بعد با لحن مؤدبانه ای شهاب را پای تلفن خواست و او هم بعد از شنیدن صدای شهاب گوشی را به طرف من پرت کرد!

هیجان زده گوشی تلفن را قاپیدم و گفتم:

- الو ... شهاب خودتی؟

شهاب که انتظار شنیدن صدای مردانه ای را داشت با تعجب گفت:

- شما؟

- واقعا که! هنوز هم باید خودمو معرفی کنم؟

شهاب که حسابی گیج شده بود، گفت:

- اَخه ... اَخه ... سحر جان گفتی کی با من کار داشت؟

صدای سحر را شنیدم که از فاصله دوری گفت:

- اقا حسام ... چی شده عزیزم قطع شده؟

- نه ... صدا نمی ادا!

بعد اهسته در گوشی پچ پچ کرد:

- چه کلکی زدی؟ حسام کیه؟

از اینکه گیج شده بود خوشم می امد! با ناز و ادا گفتم:

- تو به اونش چکار داری! یکی از دوست هامه!

- چه دوست های جالبی داری ... هم رفتی خونه اش، هم واسه ات زنگ می زنه این ور و اون ور ... بابا خیلی باحالید!

با دلخوری گفتم:

- چرت و پرت نگو! حسام نامزد دوستمه!

- خوب حالا این شد یه چیزی! خوب چه خبرها؟ راستی چطور شد یاد ما کردی؟ شنیدم رفتی قاطی مرغ و خروس ها!

پس موضوع را شنیده بود. ولی لحنش بی تفاوت بود. با حرص گفتم:

- اره نامزد کردم. پسره خیلی سمج بود! فامیله ... ول کن نبود ... منم گفتم هم فاله و هم تماشا! می دونی اَخه خیلی

دوستم داره!

با همان لحن بی تفاوت پرسید:

- خوب حالا این اقا ناراحت نمی شه که تو به من زنگ زدی ؟

- سحر چی ؟ سحر ناراحت نمی شه که تو به من زنگ زدی ؟

- اون که نمی دونه ! اگر بدونه چرا ! ناراحت می شه ... این یه چیز کاملا طبیعیه ... شیدا نزنه به سرت دوباره دسته گل

به اب بدهی ها!

با تمسخر گفتم:

- اوه اوه ! نترسیدی اسمم رو به این بلندی گفتی ؟

- چرت و پرت نگو ! خوب اصل حالت چطوره ؟ چکارها می کنی ؟ از نامزدبازیت بگو!

- اه حرف اونو نزن که حوصله اشو ندارم!

- اینکه خیلی بده . تازه نامزد کردید ، خوب اگر دوستش نداری چرا نامزد کردی ؟

احساس کردم شهاب با وجود لحن بی تفاوتش خیلی هم در مورد این موضوع بی تفاوت نیست . برای همین با اب و

تاب گفتم:

- راستش اون خیلی دوستم داره ! ول کنم نیست ... اگه نامزد نمی کردم از دستش اسایش نداشتم ! چکار کنه پسر

مردم ... اخه عاشق شده!

- خوب خیلی هم هنر نکرده ! دختر خوشگل و خوش هیكل و ... عاشق نمی شد چکار می کرد ؟

انگار قند توی دلم اب کردند . افروز که از گوشی دیگر به حرف های مان گوش می داد هیجان زده بالا و پایین می

پرید و سعی می کرد بدون ایجاد سر و صدا خوشحالیش را ابراز کند . من هم در جوابش دست هایم را تکان دادم و در

پاسخ شهاب گفتم:

- تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره !؟

- من ؟ من که دیگه اب از سرم گذشته ! زن گرفتم ... رفتم دنبال زندگیم!

جراتی به خودم دادم و گفتم:

- شهاب کاش می شد بینمت ! اونقدر دلم می خواست یه بار دیگه بدون سر خر همدیگه رو ببینیم . اخه تا چند وقت

دیگه من هم عروسی می کنم و دیدارمون می ره به قیامت!

- حالت خوبه تو ؟ چه جوری می شه ؟ تو از نامزدت نمی ترسی ؟

با خوشحالی فهمیدم شهاب هم بی میل نیست . نگاهی به افروز که دیگه از شدت خوشحالی دور میز تلفن می چرخید و

می رقصید انداختم و گفتم:

- نه که نمی ترسم ! سگ کی باشه ... ولی توی زن ذلیل از اون نیم وجبی می ترسی.

خندید و گفت:

- خوب زنده ! ولی نه ، نمی ترسم!

- ادم دروغگو ! اگه نمی ترسی قرار بگذار!

- ای بابا ! اخه که چی بشه ؟ فایده ای نداره که ... از خر شیطان بیا پایین . این کارها عاقبت نداره!

می فهمیدم که خودش هم برای قرار گذاشتن مشتاق است ، ولی با این حرف ها می خواست کاری کند که من بیشتر

اصرار کنم تا گناه کمتری متوجه خودش باشد . نگاهی به افروز انداختم که با ایما و اشاره به من می گفت که دیگه

اصرار نکنم . گفتم:

- هر جور میلته ، من فقط پیشنهاد دادم!

لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

- یعنی اگه بگم باشه تو پا می شی می ایی اینجا ؟ نمی ترسی کسی ببیندت ؟

افروز به علامت پیروزی شستش را برایم تکان داد . گفتم:

-اره من می ام ... ولی تو جراتشو نداری!

دل به دریا زد و یکدفعه گفت:

-ادمی که نیاد! اگه راست می گی فردا صبح بیا ... ساعت ده منتظرتم.

از خوشحالی می خواستم منفجر بشوم . ذوق زده گفتم:

-باشه! ساعت ده اونجام ... خیلی ترس شدی! سحر صداتو نمی شنوه؟

-لابد نمی شنوه دیگه ، عقب مونده که نیستم!

انقدر ذوق زده بودم که حد نداشت . گوشی تلفن را به صورتم نزدیک کردم و یک ماچ به دهنی گوشی چسباندم . در

جوابم خندید و گفت:

-خوب پس! تا فردا ، درسته که مثل گرگی و از هیچی نمی ترسی ، ولی حواست جمع باشه کسی نبیندت ... باشه؟

-باشه عزیزم! من سر ساعت ده صبح اونجا هستم . دلم برات یه ذره شده!

تا گوشی تلفن را گذاشتم من و افروز همزمان با هم از خوشحالی جیغ زدیم و در حالی که بالا و پایین می پریدم دست

در دست هم دور سالن می چرخیدیم . حسام هم همان طور که روی مبل نشسته بود به کارهای ما می خندید . به محض

اینکه کمی آرام شدیم رو به افروز کردم و گفتم:

-وای افروز فردا صبح! وقتی ندارم ... چی بپوشم؟

افروز غش غش خندید . نگاهی به حسام انداخت و گفت:

-اینکه غصه نداره . حسام جان از لباس های خواهر نقلییش به تو قرض می ده!

حسام هم با خنده شانه هایش را بالا انداخت ، اشاره ای به اتاق کرد و گفت:

-هر کار می خواهید بکنید!

من و افروز بی معطلی به اتاقی که حالا می دانستیم اتاق بنفشه است رفتیم . افروز در کمدها را چهار طاق باز کرد و بعد

وسط تخت پرید و گفت:

- از حق نگذیریم جادوگره سلیقه اش خوب بوده ها!

هیجان زده گفتم:

- افروز هم لباس خوب می خواهی ، هم مانتو هم روسری!

- خوب بردار . مال بابام که نیست ... این بلوز دامن شکلاتیه چطوره شیدا ؟ به نظر من خیلی خوبه ها!

بلوز و دامن نخ‌تابستانی به رنگ قهوه ای سوخته با گل های ریز نارنجی و قرمز بود . در اتاق را بستم و فوراً ان را

پوشیدم . نوک پنجه جلوی آینه ایستادم و گفتم:

- خیلی خوبه افروز . بین می تونی جوراب شلواری قهوه ای هم برایش پیدا کنی ؟

افروز از کشوی میز توالت جوراب شلواری نازک قهوه ای رنگی را بیرون کشید و گفت:

- ایناهاش بیا بپوش.

رنگ قهوه ای پیراهن با رنگ چشم ها و موهایم خیلی جور بود و برش لباس طوری بود که انگار درست برای من

دوخته اند. افروز موهای بلندم را گرفت و با سنجاق مرتب کرد. رژ لب قرمز تیره ای هم به دستم داد و گفت:

-مال!

دیگر همه چیز با هم جور شده بود. با ذوق و شوق به تصویر خودم در آینه نگاه کردم و افروز بجای من گفت:

-خیلی خوب شدی شیدا! شهاب که ببیندت انگشت به دهن حیرون می مونه.

از ته دل خندیدم و گفتم:

-اون مانتو سفیده رو بده ... یا نه افروز قهوه ای بهتر نیست؟

بالاخره بعد از اینکه تمام کمد را زیر و رو کردم تا یک مانتو و روسری کرم و نارنجی هم پیدا کردیم که با رنگ

لباسم خیلی جور بود. وقتی همه چیز را با هم پوشیدم افروز ذوق زده گفت:

-وای شیدا ماه شدی. بیا حسام هم ببیندت. هر جی باشه اون بهتر می تونه از دید شهاب نظر بده!

در حالی که روی نوک پنجه راه می رفتم پشت سر افروز به سالن رفتم. حسام با دیدنم سوتی کشید و گفت:

عالی شد. این لباس تو همون کمد بود؟ به خدا تا حالا ندیده بودم! یا شاید به تن شماها یه جور دیگه است. به تن اون

که همه چیز زار می زد!

افوز با صدای بلند خندید و بعد در حالی که موهای کنار گوش حسام را نوازش می کرد گفت:

-میرم واسه بچه ام! این همه سال گیر اون جادوگر افتاده بودی حالا عزیز دلم خوب چشم چرونی کن!

هوا تاریک شده بود که به خانه برگشتم. به محض اینکه مانتو و روسریم را روی آویز جارختی گذاشتم مامان از اتاقش

بیرون آمد و گفت:

-بالاخره آمدی؟ پیمان سه دفعه زنگ زده. باهات کار مهمی داشت! بچه ام انگار ناراحت بود. شیدا زود بهش زنگ بزن

منتظر ته!

بی حوصله گفتم:

باشه باشه مامان جون بگذار برسم!

چاره ای نداشتم. روی مبل کنار تلفن نشستم و با بی حوصلگی در حالی که ابروهایم را گره کرده بودم شماره خانه خاله

را گرفتم. پیمان خودش با اولین زنگ گوشی رابرداشت و با صدای هیجان زده ای گفت:

-بله بفرمایید؟

مخصوصا یه چند لحظه سکوت کردک و بعد با سردترین لحن ممکن گفتم:

-منم، پیمان!

-تویی شیدا؟ منتظرت بودم. خاله گفت رفتی بیرون ... خوش گذشت؟!

-بد نبود! چه خبر کار؟ داشتی؟

پیمان که از لحن سرد من جا خورده بود با تته پته گفت:

-شیدا... شیدا جون... ام! شیدا جون ناراحتی؟ صدات... صدات یه طوریه!

از اینکه جلوی من دستپاچه می شد و خودش را گم می کرد بیشتر از هر چیزی بدم می آمد با حرص گفتم:

-صدام یه جوریه پیمان؟ سه بار زنگ زدی دنبال من که اینها رو بگی؟

-نه... نه! راستش می خواستم باهات حرف بزنم! راجع به خودمون... راستش راجع به رابطه مونه! من... من فکر می

کنم تو یه طوری هستی!

-یه طوری هستم؟ چطوریم؟ مگه باید چکار کنم که نمی کنم؟ هان؟

-آروم باش شیدا... تو رو خدا عصبانی نشو! خیلی خوب اگه تو می گی طوریت نیست من هم حرفی ندارم... دیگه

عصبانی نشو!

دیگر داشت شورش را در می آورد. از این رفتار منفعل و عاشق پیشه اش حالم به هم می خورد. در اصل دیگر نیازی

هم به ادامه این رابطه نداشتم. خبر نامزدی من کار خودش را کرده بود و شهاب بالاخره تکانی خورده بود! برای همین

بی هیچ ملاحظه ای داد زدم:

-باشه عصبانی نمی شم، به شرطی که دیگه با تو حرف نزنم! فهمیدی؟ دیگه نمی خوام صداتو بشنوم! خسته ام کردی.

پیمان که اصلا انتظار چنین برخوردی را نداشت هراسان جواب داد:

-شیدا جون چی شده؟ من کاری کردم؟ از دست من ناراحتی؟ تا امروز که همه چیز خوب بود! پس چی شد؟ شیدا

خواهش می کنم قطع نکن... جواب بده!

بدون توجه به التماس هایش گوشی را گذاشتم. مامان که صدای دادو بیداد مرا شنیده بود هراسان از اتاقش بیرون

دوید و با چشم های گرد شده داد زد:

-چی شد؟ دیونه شدی دختر؟ این حرف ها چی بود زدی؟ می دونی اگه خاله ات بفهمه چقدر ناراحت می شه؟ یاالله...

یاالله زنگ بزَن به پیمان و از دلش در بیار. گناه داره پسر به این خوبی ... مگه چه بدی به تو کرده بود؟ غیر خوبی؟ غیر احترام؟

بی حوصله دستم را در هوا تکان دادم و گفم:

-مامان جون بس کن تورو خدا.

و بعد بدون توجه به جبغ و داد او به اتاقم رفتم. تلفن زنگ زد. مطمئن بودم پیمان یا خاله ام هستند. در اتاقم را قفل کردم و هر چه قدر مامان اصرار کرد که در را باز کنم جواب ندادم. بر خلاف تصورم که فکر می کردم حداقل آن شب قضیه به همین جا ختم می شود، کمتر از یک ساعت بعد پیمان به همراه خاله ام به خانه مان آمدند! در اتاقم نشسته بودم و به حرف های آنها گوش می دادم.

خاله اول که آمد در حالی که با صدای بلند مرا صدا می زد پشت سر هم قربان صدقه ام می رفت و می گفت:

-الهی قربون قد و بالای عروس خوشگلم برم ... شیدا جون خاله بیا بینم. بیا بگو کی اذیتت کرده؟ کی ناراحتت کرده؟

غلط کرده؟ غلط کرده اگه کسی حرفی زده. این پیمان بی زبون من حرفی زده خاله؟

پشت در اتاق ایستاده بودم و جواب نمی دادم. بدجور غافلگیر شده بودم. فکر نمی کردم کار به اینجا ها بکشد و خاله به سراغم بیاید. وقتی سکوت طولانی شد مامان پشت در آمد و گفت:

-شیدا بیا بیرون. خاله ات و پیمان آمدند. نمی شنوی مگه؟

کلافه طول و عرض اتاق را متر می کردم. صدای مریم را می شنیدم که به خاله می گفت:

-وقتی من گلومو جر می دادم که شیدا هنوز بچه است شما و مامان به خرج تون نمی رفت. حالا بفرمایید تحویل بگیرید!

-خاله جون ما هم خودمون این سنی بودیم. می دونیم چه حال و هوایی داره. در این سن حال آدم مثل آب و هوای

بهاریه... یه موقع خوبه یه موقع بد!

پیمان با لحن مظلومانه ای می گفت:

-به خدا من حرفی نزدم! اصلا هیچی نگفتم، نمی دونم یکهو چش شد!

مادرم بدجوری پشت در سر و صدا راه انداخته بود. به اجبار در را باز کردم و با صدای آهسته ای به او توپیدم:

-چه خبرته؟ بگذار خبر مرگم لباسم رو عوض کنم اون وقت می آم! در را دوباره به هم کویدم. مامان پشت در داد زد:

-آدم نیستی که! این چه طرز حرف ردن با مادرت! افسوس... افسوس!

لباس عوض کردن بهانه بود چند دقیقه ای روی تختم نشستم. راهی نبود بالاخره باید به سالن می رفتم و با آنها روبرو

می شدم. دستی به موهایم کشیدم و از اتاق بیرون آمدم. خاله با دیدن من از جایش پرید و در حالی که دست هایش را

برای در آغوش گرفتنم باز کرده بود به سمتم آمد. بلند بلند از من تعریف می کرد و یم ریز قربان صدقه ام می رفت.

در جواب ابراز احساسات او فقط گونه ام را به لب های چاق و خنکش گذاشتم تا دو تا ماچ محکم از دو طرف صورتم بر

دارد. پیمان هم ایستاده بود و مثل شاگرد تنبل های خطاکار سرش را پایین انداخته بود و با انگشتان دستش بازی می

کرد. با دیدن من دو قدم به جلو آمد و با صدای لرزانی گفت:

-سلام شیدا جون! ببخشید!

در حالی که با خونسردی روی مبل تکی روبروی خاله و پیمان می نشستم با لحن سردی گفتم:

-خواهش می کنم!

مریم با سینی چای به سالن آمد. خاله ام یک استکان کمر باریک برداشت و رو به من گفت:

-خاله جون چی شده؟ مثل اینکه با پیمان حرفت شده... اگر حرف بدی بهت زده بگو تا همینجا ادیش کنم!

پیمان پرید وسط حرف و با همان لحن بی گناه و مظلومانه گفت:

-به خدا من حرفی نزدم، ولی اگه شیدا اینطور می گه ... یعنی اگه بی هوا چیزی گفتم که ناراحت شده معذرت می خوام!

سرم را بلند کردم و نگاهم با نگاه چشم های درشت و نگرانش تلاقی کرد. به جای هر چیز مملو از حرص و انزجار

شدم. فکر کردم: این پسر چقدر کنه است! چرا ولم نمی کنه بره پی کارش؟ رویم را برگرداندم و گفتم:

-لازم نیست معذرت بخواهی!

خاله ام پرید وسط و گفت:

-آخه شیدا جون چی شده؟ بگو ما هم بدونیم... شاید فقط سوء تفاهم باشه خاله!

مادرم با عصبانیت گفت:

-شهین جون اینقدر لی لی به لالای این دختره نگذار! هر چی بهش رو بدی بدتر می کنه! شیدا مثل بچه آدم بگو چته.

مردم که مسخره تو یه الف بچه نیستند! خاله ات با این همه کار پا شده اومده اینجا که تو نیم و جبی بگی چته... خوب

معطل چی هستی اگر حرف حساب داری بزن!

نگاهم را که برق غضب از آن می جهید به مامان و بعد از آن به خاله انداختم و گفتم:

-من پشیمون شدم! حرفیه؟

خاله که هنوز درست متوجه حرفم نشده بود با خوشحالی گفت:

-پس مشکلی نبوده؟ من می دونستم جوون ها تو این سن خیلی بالا و پایین می شوند، ولی عشق اگر عشق باشه همه

چیزها حله!

ولی مامان که از همان اول منظور مرا فهمیده بود با عصبانیت به من نگاه می کرد وسط حرف خاله پرید و گفت:

-چی می گی خواهر. مگه نفهمیدی این سرتق چی گفت؟ ما رو مسخره کرده!

خاله مات و مبهوت اول نگاهی به مامان و بعد به من انداخت و گفت:

-یعنی چی؟

پیمان هم همان حرف مادرش را تکرار کرد و نگاهش را که نگرانی از آن می بارید به من دوخت. خاله با همان گیجی

نگاهم کرد و گفت:

-چی شده خاله؟ مشکلت چیه؟ به من بگو!

مریم گفت:

-مشلش درد بی مشکلیه خاله جون. شما خودتونو ناراحت نکنید!

هر چقدر خاله و پیمان بیش تر نرمی به خرج می دادند من لجبازتر و در تصمیم مصرتر می شدم خاله دست مرا گرفت

و گفت:

-این جوری نمی شه شیدا بیا بریم تو اتاقت من و تو دوتایی حرف بزنیم. تو حتما یه مشکلی داری! شاید نمی خوای

جلوی بقیه بگی. هان؟

دستم را به آرامی از دست خاله بیرون کشیدم و گفتم:

-نه خاله همون که گفتم من پشیمون شدم همین!

با این حرف من پیمان پشت سر خاله ایستاده بود بغضش ترکید و روی اولین صندلی نشست. با حرص روی

برگرداندم. هیچ فکر نمی کردم کارم اینقدر سخت باشد. ماما کنار پیمان نشست و در حالی که تند تند صورتش را می

بوسید دلداریش می داد.

-خاله جون نکن این طور. شیدا خره! دو روز دیگه می فهمه چه غلطی کرده! نکن خاله... گریه نکن!

چشم های ماما پر از اشک شده بود و با عصبانیت به من چشم غره می رفت. خاله انگار که حرفهای مرا نشنیده باشد

دوباره گفت:

-نمی خواهی بگی؟

در حالیکه سعی می کردم عصبانیتم را کنترل کنم با لحنی شمرده گفتم:

-نه خاله جون من چیزیم نیست، فقط از این نامزدی پشیمونم!

-آخه چرا؟

-واسه همین! واسه همین که می بینی! نگاه کنید پسر بچه ننه تون چه جوری داره تو بغل خاله اش گریه می کنه! از همین

چیزها بدم میاد! نمی خواهم... زوره؟

خاله نگاهش را از من گرفت و با لحنی متفاوت گفت:

-خیبر هیچم زور نیست خاله جون! از خدات هم باشه! پسر دسته گل منو باش که داره واسه تو سینه اش رو چاک می

ده... لیاقت نداری!

با عصبانیت داد زد:

-خوب بهش بگید چاک نده! گناه من چیه؟

مریم از پشت دستم را گرفت و در حالیکه مرا به سمت اتاقم می کشید رو به خاله و پیمان گفت:

-خاله شما ببخشیدش! پیمان خدا رو شکر کن حالا شناختیش... بیا بریم شیدا. بس کن دیگه به اندازه کافی نطق کردی!

با عصبانیت بازویم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-ای بابا گناه من چیه؟ پس نامزدی واسه چیه؟ واسه همین که آدم بفهمه می خواهد یا نه دیگه. خوب منم فهمیدم که نمی

خواهم! چکار کنم؟ گناه کردم؟

خاله با عصبانیت به سمت در می رفت. مامان به دنبالش می دوید و سعی می کرد آرامش کند.

-نکن خواهر. بچه اند دیگه. به روز قهر می کند فردا آشتی. تو رو خدا اینجوری نرو.

خاله بی توجه به التماس های مامان دست پیمان را گرفته بود و پشت سر خودش می کشید. وقتی در شیشه ای راهرو را

به هم کوبیدند، مامان با خشم به طرف من برگشت و داد زد:

-خیالت رات شد؟ اشک پسر مردم رو دراوردی! تو که نمی خواستی چرا از اول قبول کردی؟ تو که پیمان رو می

شناختی. همه چیزش رو از اخلاقش گرفته تا ننه و بابا و کس و کارش رو می شناختی و می دونستی، پس چرا از اول قبول

کردی؟ دختر آه پیمان می گیردت ها! بیا از دلش در بیار!

با اعصابی متشنج به اتاقم رفتم و در را به هم کوبیدم.

طبق معمول پدر بعد از شنیدن ماجرا از من دفاع کرد و گفت:

-خوب گناه که نکرده دخترم یه نامزدی بوده...به هم خورده!همین و بس!شما دو تا خواهر هم زیاد شلوغش نکنید.به هر حال آشی است که خودتون پخته بودید.من از اول هم می دونستم!شیدا هنوز بچه است!باید پی درس و مدرسه باشه و بس...والسلام.

آن شب تا صبح خوابم نمی برد.روز پر هیجانی را گذرانده بودم و فکر قراری که با شهاب داشتم آنقدر هیجان زده ام می کرد که تا صبح حتی لحظه ای چشم بر هم نگذاشتم.ساعت هفت صبح که صدای تق و توق از آشپزخانه بلند شد فهمیدم مامان از خواب بیدار شده.بیشتر از این نمی تونستم در رختخواب بمانم.لحافم را پس زدم و با لباس خواب به آشپزخانه رفتم.تنم کوفته بود.پشت میز نشستم و گفتم:

-سلام!

مامان که از دیشب با من قهر بود زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

-علیک سلام.تو واسه چی از حالا پا شدی؟

-خوابم نمی آد!ساعت ده هم با افروز قرار دارم،می خواهیم بریم مانتو بخریم.

-به به چشمم روشن...دیگه واسه خودت آستین سر خود شدی!لازم نکرده بری...عصری به مریم می گم ببردت هفت

تیر.اونجا بورسشه.خوشم نیاد اینقدر با این دختره بچرخ!

فکر اینجایش را نکرده بودم.با عصبانیت به مامان نگاه کردم و گفتم:

-منی شه!من می خواهم با افروز برم...قرارهامون رو هم گذاشتیم!با مامانش می ریم.

- شما بیخود قرارهاتون رو گذاشتید. مامانش هم یکی از خودش بدتر! نخیر نمی شه!

صندلی ام را با صدا عقب کشیدم و در حالی که از اشپزخانه بیرون می رفتم گفتم:

- می رم... حالا می بینی!

یکراست بالای سر بابا رفتم. اتاق تاریک بود و پرده های کلفت را کیپ تا کیپ کشیده بودند. بابا خواب بود و صدای

خرو پفش اتاق را برداشته بود. بالای سرش رفتم و به آرامی تکانش دادم:

- بابا... بابا... بابا کارت دارم!

لای چشمش را باز کرد و گفت:

- هوم!

- بابا می خواهم با افروز برم مانتو بخرم اجازه می دهی؟

- اوهوم!

دو لا شدم و ماچ پر سر و صدایی از پیشانی اش برداشتم و گفتم:

- دستت درد نکنه!

بعد لی لی کنان از اتاق بیرون امدم. جلوی در آشپزخانه ایستادم و با خنده گفتم:

- راستی مامان... بابا اجازه داده که امروز با افروز برم بیرون!

- من که دیگه با تو کاری ندارم... خودت می دونی و بابات!

- آره!

آن روزها این تصور را داشتم که مامانم با من دشمنی دارد! تمام مخالفت هایش را به حساب دشمنی می گذاشتم و فکر

می کردم در تمام تصمیم هایش برای من غرض ورزی می کند. هر وقت حرفی می زد که به مذاقم خوش نمی امد در

قالب خصم خونین او در می آمدم و از هیچ آزاری فروگذار نمی کردم. آن روز هم بعد از اینکه لباس پوشیدم و برای

آخرین بار خودم را در آئینه قدی اتاقش نگاه کردم از حرصی که داشتم دست بردم و شیشه عطر مامان را که بابا به تازگی برایش خریده بود برداشتم و در کیفم گذاشتم و زیر لب گفتم:

-اینو هم خوابشو ببینی!حقته!

بدون خداحافظی با او و مریم که در آشپزخانه نشسته بودند در راهرو را به هم زدم و رفتم. یادم می آید که آن روز حسابی آرایش کرده بودم.

شانس آوردم مامان با من قهر بود و قبل از رفتن مرا ندید، اگر نه نیم گذاشت به آن شکل از خانه خارج شوم. اول به منزل حسام رفتم و لباسم را عوض کردم. افروز هم طبق معمول آنجا بود. در آشپزخانه نشسته بود و با موهای آشفته و لباس خواب صبحانه می خورد. او هم به سلیقه خودش تغییراتی در آرایش و لباسم داد و بالاخره نزدیک ساعت ده آژانس گرفتم و رفتم.

وقتی به خانه شهاب و سحر رسیدم بدون ترس داخل لابی بزرگ برج شدم و به طرف آسانسور رفتم.

آنقدر قیافه ام تغییر کرده بود که مطمئن بودم اگر مادر و پدر سحر هم مرا ببینند نمی شناسند. از مامان و مریم هم مطمئن بودم که آن روز آن طرف ها نمی آیند. وقتی سوار آسانسور شدم صدای تپش قلبم را می شنیدم. در آئینه به خودم نگاه کردم. با وجود آن همه آرایش صورتم آن قدر رنگ پریده بود که ترسیدم. دوباره به گونه هایم رژ زدم و از آسانسور بیرون آمدم. با ترس و لرز زنگ در را فشار دادم. یک آن ترسیدم و با خود گفتم که اگر سحر در را باز کرد چکار کنم؟ شاید شهاب شوخی کرده و اصلا امروز منتظر من نباشد. شاید باور نکند که من واقعا اینهمه جسور و نترس باشم. اگر سحر خانه باشد و بعد موضوع آمدن من را برای مریم بگوید چه بهانه ای برای مریم و مادرم که فکر می کند من برای خرید مانتو با افروز بیرون رفته ام بیاورم؟

در همین فکرها بودم که لای در باز شد، ولی هر چقدر صبر کردم کسی را ندیدم. با ترس و لرز در را به عقب فشار دادم و قدمی به جلو رفتم.

صدای خفه شهاب را شنیدم که گفت:

-د بیا تو تا دسته گل به آب ندادی!

با شنیدن صدایش فوراً داخل شدم و در را پشت سرم بستم. شهاب رو به روی من ایستاده بود و لبخند کجی روی لبش بود. بلوز و شلوار راحت سفید رنگی به تن داشت. به نظر می رسید تازه از حمام بیرون آمده. روی موهای کوتاه و خیسش ژل زده بود و صورت اصلاح شده اش برق می زد.

بوی ادوکلنش گیجم کرد. با لبخند جلو آمد و با حالتی خودمانی کیفم را از دستم گرفت و در انتظار مانتو و روسریم ماند تا آن را بگیرد و آویزان کند.

-چه عجب! خوش آمدید! سرافرازمون کردید خانم!

مانتو و روسریم را به دستش دادم و در جواب گفتم:

-دعوت مون می کردید زودتر از این ها می آمدیم... آقا!

با تحسین به سر تا پایم نگاه کرد و گفت:

-چه لباس قشنگی... شیدا چقدر خوشگل شدی!

با عشوه چند بار پلک زد و گفتم:

-مگه خوشگل نبودم؟

به طرف اتاق نشیمن راهنمایی ام کرد و گفت:

-بفرمایید... چرا تو که همیشه خوشگل بودی خداییش! ولی خوب اون موقع ها بچه بودی... چطور بگم... حالا صورتت جا

افتاده تر شده!

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

-شاید تو بزرگ شدی و تازه چشمت دور و برت رو خوب می بینه!

چشمکی زد و گفت:

-ای کلک زبون هم که باز کردی!

نوک زبانم را بیرون آوردم و گفتم:

-یه یه یه!

خندید و گفت:

-موش بخوره زبون دراز تو!

از خنده و خوشحالی ریسه رفتم. روی مبل نشستم و با حالتی خانمانه پاهایم را روی هم انداختم. شهاب رو به رویم

نشست و گفت:

-خوب چی می خوری خانم خانم ها! چایی، نسکافه یا یه چیز خنک؟

-یه چیز خنک. هوا خیلی گرمه!

-فهمیدم!

از جایش بلند شد، نگاهی به من انداخت و پرسید:

-تو هم همین طور؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

هر چی تو بگی!

شهاب به طرف بوفه رفت . گفتم:

خوب خانم کجا تشریف دارن؟ سعادت زیارت شونو نداشتیم.

و خودم غش غش خندیدم . شهاب هم با لبخند نگاهم کرد و گفت:

خیلی کلکی!

دو لیوان بزرگ پایه دار را روی میز شیشه ای گذاشت . کاسه های پسته و کازو را هم که انگار از قبل آماده کرده بود از طبقه زیر میز بیرون آورد و روی میز گذاشت و گفت:

خوب بفرمایید ... نوشیدنی خنک!

خودش لیوان بزرگ را برداشت و لاجرعه سر کشید . کف سفید رنگ بالای لبش را با لب پایین پاک کرد و گفت:
بخور تا خنکه!

درست کنار دستم نشسته بود و من داشتم از هیجان می مردم . لیوان را برداشتم و یک قلپ بزرگ خوردم . قبلا چند بار با افروز و حسام امتحان کرده بودم ، ولی خیلی کم و در حد مزه مزه . شهاب گفت:

اینجوری که فایده نداره ! اینو باید به نفس سر بکشی . نترس مست نمیشی . بین اینجوری!

خودش لیوان را بالا برد و باقیمانده آن را یکباره سر کشید . من هم بدون فکر لیوانم را بالا بردم و مثل شهاب یک نفس سر کشیدم . از طعم تلخ و زننده آن دلم به هم خورد ، ولی به زور خودم را نگه داشتم و پسته ای را که شهاب با دست جلویم گرفته بود با دندانهایم گرفتم . شهاب با محبت دانه دانه پسته های پوست کنده را جلویم میگرفت و من بی یک کلمه حرف همه را میخوردم . کم کم احساس می کردم سرم گیج میرود .

حال عجیبی داشتم و تمام اتاق دور سرم میچرخید . شهاب را نمیدیدم و سرم را پایین انداخته بودم و مثل بچه های حرف گوش کن تند و تند پسته هایی را که شهاب پوست کنده بود از دستش میگرفتم و میخوردم . افکار مبهمی توی سرم بود که نمیتوانستم آنها را جمع و جور کنم . باور نمی کردم که آنجا نشسته ام . سرم را بلند کردم و به شهاب نگاه کردم . انگار میخندید . گفت:

سرت گیج میره ؟ راحت باش!

زبانم لخت و سنگین شده بود . سرم را بالا آوردم و به چشمهای سیاه و کشیده اش که برق میزد خیره شدم و گفتم.

شهاب دوستت دارم!

با محبتی که تا به حال در هیچ چشمی ندیده بودم نگاهم کرد و گفت:

منم دوستت دارم شیدا!

در کنار او زمان را از یاد برده بودم . موقعی به خودم آمدم که غروب شده بود و هوا رو به تاریکی میرفت . هراسان از

جایم پریدم و گفتم:

وای شهاب شب شد!

دستم را کشید و گفت:

مگه دیرت شده ؟

آره ! باید زودتر برم . مگه سحر نمی آد ؟

نه ! امشب با مامانش اینا رفته لواسان.

غش غش خندیدم و گفتم:

چه تفاهمی!

حسود!

خودم را لوس کردم . دستش را پس زدم و گفتم:

حسود ؟ چه حرفها ! من به چی چی سحر حسودی کنم ؟ قد بلندش یا زلف کمندش !؟

هیچیش ! تو خودت از همه دنیا خوشکلتری.

این را گفت و دوباره دستهایش را دورم حلقه کرد . دوست داشتم میتوانستم حالا حالاها در همان حالت بمانم ، ولی دلم

بدجوری شور میزد . گفتم:

یه زنگ بزنگ ؟

جای تلفن را نشانم داد . شماره خانه حسام را گرفتم . همانطور که فکر میکردم افروز آنجا بود . به محض اینکه صدایم

را شنید گفت:

کجایی بابا؟ مثل اینکه خیلی خوش میگذره!

با لذت خندیدم و گفتم:

آره . جات خالی! چه خبر؟ مامانم دنبالم نگشته؟

نه! من که انجام به مامان هم گفتم بگه با هم رفتیم بیرون و به هیچ وجه هم شماره اینجا رو بهشون نده . خیالت راحت

آفرین افروز مخت خوب کار میکنه! حالا من میرم خونه خودم بهت زنگ میزنم ... باشه؟

زود بزنها . دلم لک زده بفهمم چی شده که تا حالا اونجا موندی.

با وجود اینکه دل کندن از شهاب برایم سخت بود و او هم خیلی اصرار داشت که هنوز پیشش بمانم ، به ناچار آژانس

گرفتم و به خانه برگشتم ، ولی قول دادم که در اولین فرصت دوباره آنجا بروم . خودم هم باور نمیکردم که یک روز

طولانی و رویایی را در کنار او گذرانده ام . چیزی که همیشه برایم فقط یک رویا بود حالا به واقعیت پیوسته بود و من

آنقدر خوشحال بودم که حتی توییخ و تنبیه مادرم هم زیاد نگرانم نمیکرد.

مامان عصبانی تر از صبح منتظرم بود . به محض اینکه در حیاط را باز کردم به ایوان آمد و درحالی که دستهایش را به

کمرش زده بود داد زد:

کجا بودی تا حالا؟ برو همونجا که بودی!

برای اینکه کم نیاورم دست پیش گرفتم که پس نیفتم! با صدای بلند گفتم:

از بس ک نگرانم بودید حالا دارید بیرونم میکنید؟

واسه من زبون درازی نکن . کدوم گوری بودی تا حالا که یه زنگ هم نزدی؟

تو ترافیک ، تو خیابون . این تلفن لعنتی اگر آزاد بود بهتون خبر میدادم که کدوم گوری هستم!

دو پله یکی از پله های ایوان بالا رفتم و در را پشت سرم کوبیدم . چند دقیقه بعد صدای مامان را شنیدم که به مریم غر میزد:

بیچاره نتونسته خونه رو بگیره . مگه چقدر پای تلفن بودی ؟ اون پسر بدبخت هم که اونور دنیا باید دار و ندارش رو بده واسه تلفن.

فورا شماره حسام را گرفتم و ریز به ریز آن روز را برای افروز تعریف کردم.

روزها و هفته ها به سرعت میگذشتند . همانطور که فکر میکردم پیمان دیگر با من تماس نگرفت ولی هر چند روز یکبار پریسا زنگ میزد و با تلاش مذبوحانه میکوشید دل مرا نسبت به پیمان نرم کند . مامان هم هر روز با خاله تماس میگرفت و نمیگذاشت مساله ای که بین من و پیمان بوجود آمده باعث قهر و جدایی بین او و خواهرش شود . روزهای اول خاله حسابی دلخور بود و جواب تلفنهایش را نمیداد یا اگر هم میداد آنقدر تلخ و تند حرف میزد که مامان را از تلفن زدن پشیمان میکرد ، ولی به مرور بعد از تماسهای مکرر مامان دلش نرم شد و حالا با وجودی که خیلی وقت بود رفت و آمدی با هم نداشتیم ، هر روز با هم حرف میزدند و من خدا را شکر میکردم که گناه این جدایی به گردن من نیفتاده تا بهانه جدیدی برای دشمنی به دست مادرم بدهد!

تابستان گذشت و پاییز آمد . دوباره درس و مدرسه شروع شد . مامان خیلی سعی کرد مدرسه ام را عوض کند بلکه رابطه ام با افروز قطع شود ولی موفق نشد و من و افروز از روز اول مدرسه در یک کلاس و روی یک نیمکت نشستیم . روزها حرفهای زیادی با هم داشتیم . او تقریبا شبانه روز در خانه حسام بود . بنفشه از طریق خاله اش برای حسام پیغام داده بود که به ایران می آید و اگر هنوز با آن دختر دبیرستانی باشد تمام مهرش را به اجرا میگذارد و از هستی ساقطش میکند!

افروز درحالیکه از خنده ریه میرفت این موضوع را برایم تعریف کرد و در ادامه گفت:

مهرش دو دانگ از اون خونه است . حسام گفته پولش رو نقد می اندازم جلوش که بره و دست از سرمون برداره!

حالا کی می آد ؟

-تا قبل از عید . ما هم تا قبل از آمدنش عقد می کنیم ، ولی دهنتم رو ببند که از بچه های مدرسه کسی بو نبره!

-نه چیزی نمی گم ! مامانت چی می گه ؟

-هیچی ! راه می ره و به جد و آباد بنفشه فحش می ده . از وقتی با اون یارو عقد کرده زیاد نمی رم خونه ، ولی هر روز

تلفنی حرف می زنیم ! واسه حسام که بد نشده من بیست و چهار ساعته پیشش هستم.

گاهی وقتها که فرصتی دست می داد با شهاب تماس می گرفتم . برایم باور کردنی نبود . او صد و هشتاد درجه فرق کره

بود . در هر حالت و شرایطی که بود با ذوق و شوق با من حرف می زد . فرصتی برای دوباره دیدنش دست نمی داد و از

این بابت دلخور بودم . خودش هم ابراز ناراحتی می کرد و امیدوار بود در تعطیلات نوروز بالاخره فرصتی پیدا کنیم و

یکدیگر را ببینیم . هر چند زمان زیادی تا آن موقع مانده بود ، ولی دلم را به همین خوش کرده بودم و سختی روزهای

دوری را تاب می آوردم.

اوایل اسفند بود که یک روز افروز هیجان زده با من تماس گرفت و گفت:

-شیدا ، بنفشه آمده!

-راست می گی ؟ از کجا فهمیدی ؟

-زنگ زد خونه مون!

-خونه شما ؟ خونه...

-چقدر خنگی ! خونه حسام ! خونه مون دیگه ... چه فرقی داره من و حسام یه جا زندگی می کنیم!

-خوب چی می گفت ؟ هیچی ! با توپ پر زنگ زد و تهدید کرد . من خودم گوشی رو برداشته بودم . هر چی از دهنش

درآمد گفت ، ولی وقتی حسام گوشی رو گرفت و از اون بدترش رو بهش جواب داد ، غلاف کرد و عقب کشید ! من

وحسام تا آخر همین هفته عقد می کنیم شیدا!!

و جیغی از خوشحالی کشید . من هم هیجان زده جیغ زدم و گفتم:

-آخر همین هفته ؟ وای افروز چقدر خوشحالم ... واقعاً شوکه شدم!

-آره دیگه ! مرگ یک بار شیون یک بار ، باید آب پاکی رو بریزم رو دستش ، تو چه خبر ؟

-هیچی ... افروز دلم واسه شهاب تنگ شده . خوش به حالت حسام جونت همیشه پیشته!

-آخی ! بمیرم واسه ات ... راست می گی خیلی سخته ! می خواهی بهش بگو پاشید بیاید اینجا!

-وای راست می گی افروز چرا تا حالا به فکرم نرسیده بود ؟! الان بهش زنگ می زنم.

به هر زحمتی بود تا آخر شب شهاب را پیدا کردم و بهش خبر دادم که می توانیم به خانه حسام و افروز برویم . بر

خلاف انتظارم زیاد استقبال نکرد و گفت:

-من خونه خودم راحت ترم بینمت ... جایی نمی آم.

غر زدم:

-آخه اگر بخواهیم به امید تو بنشینیم که باید تا عید صبر کنیم بلکه سحر خانم یک دقیقه از خونه بیرون بروند ! چرا

نمی آیی ؟ دوست صمیمی منه!

-نه من راحت نیستم.

هر چقدر اصرار کردم زیر بار نرفت و آخر سر فقط گفت:

-حالا بینم چی می شه.

صبح پنج شنبه همان هفته مدارس تعطیل بود و یکی دو روز بیشتر به عید نمانده بود . صبح زود افروز با من تماس

گرفت و گفت:

-شیدا به چیزی می گم صدات در نیاد ! به مامانت اینا هم نگو باشه ؟

-باشه ... بگو.

-بعد از ظهر من وحسام عقد می کنیم . تو هم بیا اینجا . مامانم هم می آد.

خواب از سرم پرید و ناخودآگاه جیغ زدم:

-همین امروز ؟ عقد ؟

-وای ساکت باش چه خبرته ؟ می گم کسی نباید بشنوه اون وقت تو داد و هوار راه لنداختی ؟

آنقدر هیجان زده بودم که با وجود تذکرات افروز نمی توانستم خودم را کنترل کنم . گفتم:

-کار خودتو کردی . مبارک باشه . خوب ساعت چند پیام ؟

-هر چه زودتر . کسی رو که نداریم . جز تو و مامانم کسی نمی آد!

-چطور ؟ فک وفامیل اون هم نمی دونند ؟

-فک وفامیل های حسام می دونند ، ولی همه آلمان و کانادا هستند . در ضمن چشم دیدن منو هم ندارند . اون جادوگر

چیز خورشون کرده . همه طرفدار بنفشه هستند!

-به جهنم ! به کوری چشم همه شون ! پس من بعد از نهار می آم.

-هر چه زودتر ... به کسی هم نگو چه خبره . از فامیل های من هم جز مامانم کسی نمی دونه ... می دونی که به خاطر

مدرسه و این حرف ها.

-آره ! خوب کردی به کسی نگفتی ... پس تا بعد.

وقتی به مامان گفتم می خواهم پیش افروز بروم طبق معمول داد و فریادش بلند شد و گفت:

-می بینی من هزار جور کار دارم ... دو روز بیشتر به عید نمونده ... هنوز پرده ها رو نشستم ، کابینت های آشپزخونه

رو خالی نکردم ، اون وقت عوض اینکه بگی امروز یه کم کمک دست مادرم باشم می خواهی بگذاری بری دنبال قرتی

بازی خودت ؟

با عصبانیت داد زدم:

-کدوم قرتی بازی مادر من ؟ افروز مونده بی لباس عید ! مادرش هم گفته تنها نمی شه بری بیرون فقط با شیدا ! خوب
مریم که از صبح تا شب بیکاره تو خونه ، بگو اون کمکت کنه.

مامان پوزخندی زد و گفت:

گلی به گوشه جمال شیدا خانم ! اون افروز چیه که می سپارنش دست نو ؟! مریم طفلک به اندازه خودش کمکم می کنه

در حالی که به مسخره سرم را تکان می دادم گفتم:

-وای ... وای ... مریم طفلک!

شهر به زور نگاه های چپ چپ مامان دو سه قاشق قرمه سبزی بدون برنج خوردم و هنوز همه سر میز نشسته بودند که
از جایم بلند شدم و گفتم:

-من می روم!

مامان غز زد:

-حالا مگه افروز لخت مونده که باید نهار نخورده بری !؟

بدون اینکه جواب بدهم از آشپزخانه بیرون آمدم ، ولی بابا از من دفاع کرد و گفت:

-چکارش داری بچه رو ؟ شیرین تو هم تازگی ها خیلی به پرو پای این طفلک می پیچی ها!

مامان از کوره در رفت و گفت:

-آخه مگه نمی بینی چکار می کنه ؟ اون بلایی که سر اون پسره بدبخت در آورد ، این از این دختره که هر چقدر تو

گوشش می خونم من از این دختره بدم می آد اینقدر تو در و همسایه با هاش نپلک به خرجش نمی ره و مثل کش

تنبون بهش چسبیده!

دیگر منتظر نشدم . لباسم را عوض کردم و فوراً از خانه بیرون زدم . خانه حسام حسابی شلوغ بود . به غیر از مادر افروز

، خاله و دختر خاله اش هم آمده بودند و همین سه چهار نفر سرو صدا و قشقرقی به راه انداخته بودند که بیا و ببین! دختر خاله افروز سه چهار سالی از ما کوچکتر بود ، ولی حرکات و رفتارش طوری بود که انگار خودش را همسن ما می دانست . آرایش نسبتاً زیادی داشت و با یک تاپ و شلوار خیلی کوتاه و تنگ روی یکی از مبل های اتاق نشیمن روبروی تلویزیون خیلی خودمانی ولو شده بود و با کنترل کانال های تلویزیون را عوض می کرد . مادر افروز هم به همراه خاله اش مشغول تزئین یکی از اتاق ها بودند که مراسم عقد در آن انجام می شد . افروز با موهای خیس و به هم ریخته و پالتوی حوله ای کشادی که احتمالاً مال حسام بود روی تخت بزرگ اتاق حسام نشسته بود و با صورتی درهم و به هم ریخته غرغر می کرد و ایراد می گرفت . به محض اینکه مرا دید گفت:

-وای شیدا چه خوب شد آمدی ! پاشو با هم بریم آرایشگاه . هیچ کس امروز نمی تونه با من بیاد بیرون . تنها موندم . هنوز مانتو و روسریم را نکنده بودم که او هم به سرعت لباسش را عوض کرد و از خانه بیرون رفتیم . وقتی آسانسور در پارکینگ ایستاد با تعجب دیدم که افروز سوئیچ ماشین حسام را از کیفش در آورد و چشمکی زد و گفت:

-هستی ؟

-رانندگی می کنی ؟

-خیلی وقته ! حسام یادم داده ... ولی مامانم نمی دونه . هر چند بدونه هم کاری نداره ، ولی خوب من بهش نگفتم .

سوار پراید مشکی رنگ حسام شدم و کنارش نشستم .

افروز خیلی بدو ناشیانه رانندگی می کرد ، ولی همان هیجان هم آنقدر برای هر دو نفرمان لذتبخش بود که بدون ترس از خیابان های شلوغ و پر رفت و آمد می رفتیم . چند بار ناخودآگاه جیغ زدم و دستم را به جلوی داشبورد ماشین گرفتم تا بر اثر ترمز ناگهانی اش سرم به شیشه نخورد و هر بار بعد از ترمزها هر دو از ته دل می خندیدیم . بالاخره به مقصد رسیدیم . آرایشگاه خلوت بود و در عرض نیم ساعت همه کارهای مان انجام شد . افروز موهای قرمزش را خیلی زیبا و کاملاً زنانه شینیون کرد و چند گل رز سفید هم لابلای آن گذاشت . من هم بدون اینکه فکر جواب پس

دادن به مامان را بکنم موهایم را شینیون کردم و بعد هر دو از آرایشگاه بیرون آمدیم . افروز که روسری بزرگ قرمز را بدون اینکه گره بزند روی موهای درست شده اش گذاشته بود و در حالی که استارت می زد تا ماشین را روشن کند گفت:

-خب حالا چند جای دیگه هم کار داریم . شیرینی و گل و...

-پس این داماد بیکار کجاست ؟ اون چرا کاری نمی کنه ؟

قر و غمزه ای آمد و گفت:

-شوهرم رفته سلمونی ... الان دیگه حتماً برگشته . وای مامان و خاله رو ببینه سنکوب می کنه!

روی افروز به سمت من بود . نیم نگاهی به جلو انداخت و در کمتر از یک ثانیه صدای گوشخراش ترمز وجیغ هر دو نفرمان با داد و فریادهای بیرون در آمیخت . پیشانیم محکم به شیشه جلو خورد و دوباره به عقب پرت شدم و پشت گردنم هم به آهن پستی صندلی اصابت کرد . در حالی که از درد به خودم می پیچیدم به افروز نگاه کردم که حال روزی بهتر از من نداشت و مات و مبهوت به روبرویش خیره شده بود . صدای داد و فریاد از بیرون می آمد و کسی مصرانه به شیشه ی طرف من می کوبید و فریاد می زد:

-بازش کن ... بازش کن!

اول افروز به حرف آمد و با گیجی پرسید:

-چی شد ؟

با چشمان تار به روبرویم نگاه کردم و گفتم:

-فکر کنم زدی به اون دختره ... همون که کنار جوی درازش کردند!

-زنده است !؟

با ترس ولرز به دخترک که بی حرکت کنار خیابان دراز شده بود نگاه کردم و گفتم:

-آره! اگر نه پارچه می کشیدند روش!

زنی هراسان به شیشه سمت افروز زد و گفت:

-دختر جون درو باز کن ... باید برسونیش بیمارستان!

افروز نگاه مضطربش را به من دوخت و گفت:

-همه چیز به هم می خوره ... وای شیدا بدون گواهینامه پدرمو در می آورند.

و بعد از این حرف بدون تأمل استارت زد . پایش را روی گاز فشار داد و ماشین با صدای گوشخراشی از جا کنده شد .

مردم در دور و اطراف ماشین هیاهو به پا کرده بودند و با دست به ماشین می زدند و سعی می کردند هر طور شده

جلوی فرار ما را بگیرند . وقتی از لابلای جمعیت رد شدیم و صدای جیغ و داد و هیاهو دور و دورتر شد احساس

آسودگی و خلاصی کردم . برگشتم به افروز که هنوز نگران از داخل آینه به پشت سرش نگاه می کرد و لبش را می

گزید ، گفتم:

-به خیر گذشت.

دست هایش می لرزید و رنگش مثل گچ سفید شده بود . سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-در رفتیم . خدا رو شکر! باید یه چیزی نذر کنیم!

-آره! یه گوسفند بکش . چشمت زدند! همون تو آرایشگاه.

افروز دوباره سرش را تکان داد و گفت:

-چه مردمان بدی پیدا می شوند! دختره که چیزیش نبود . نه؟

-من که چیزی ندیدم ، ولی یه زنه می گفت ببرینش بیمارستان . حالا لابد یکی می بردش دیگه ... نه؟

-حتماً! وای حسامو بگو الآن حتماً حسابی نگران شده شیدا!.

برگشت وبه من نگاه کرد . هر دو همزمان با تعجب جیغ زدیم . افروز گفت:

-پیشونیت! خودتو دیدی؟

-پیشونی من؟ تو ریخت خودتو تو آینه دید افروز؟ پای چشمت سیاه سیاهه!

افروز ماشین را کناری نگه داشت. هر دو هراسان در آینه ماشین به صورت خودمان خیره شدیم. پیشانی من به اندازه
یه گردو ورم کرده و بالا آمده بود. دور چشم راست افروز هم مثل بادمجان سیاه و کبود شده بود. هر دو با ترس به
هم نگاه کردیم و همزمان گفتیم:

-حالا چی بگیم!؟

افروز گفت:

-می گیم سرمون رفته تو شیشه ماشین!

-آفرین چه جواب باحالی! خوب بیا یکرست بریم کلانتری خودمونو لو بدیم دیگه!

-نه احمق جون منظورم اینه که می گیم من بدجوری ترمز کردم و پرت شدیم تو شیشه، ولی نمی گیم که به کسی
زدیم!

-آخه افروز جون مامان تو اصلاً نمی دونه ما با ماشین بیرون آمدیم افروز فکری کرد و گفت:

-می گیم راننده آژانس بد ترمز کرد و خوردیم به صندلی های جلو!

هر دو نفرمان این فکر را پسندیدیم. افروز دوباره ماشین را روشن کرد و گفت:

-زودتر بریم ماشینو بگذاریم تو پارکینگ تا حسام نیومده!

خوشبختانه هنوز حسام به خانه برنگشته بود. مامان وخاله افروز با دیدن ما هول کردند. مادرش هراسان جلو آمد و در

حالی که با پشت دست محکم به لپ خودش می زد گفت:

-وای! چی شده افروز جون! شما دو تا تصادف کردید؟

افروز با عصبانیت کیفش را روی مبل پرتاب کرد و گفت:

-بگذارید حسام بیاد! می گم زنگ بزنه آژانس و حسابشونو برسه!

مادرش که جلو آمده و در حال بررسی کبودی دور چشم افروز بود زیر لب نج نج کرد و گفت:

-خیر نبینه مرتیکه! ببین صورتش چی شده، اونم امروز. چشمت زدند مامان جون!

یک کمپرس یخ رو پیشانی من و چند لایه کرم پودر سفید دور چشم افروز ریخت و شکل مان را عادی کرد. افروز با

موهای شینیون شده اش روی تخت ولو شده بود و از ته دل به راننده آژانسی که با ترمز بی موقعش ما را به این شکل

در آورده بود بد ویراه می گفت!

تمام سرو گردنم به شدت درد می کرد و حال و روزی درستی نداشتم.

هر دو با وجود سردرد و ناراحتی بلند شدیم و جلوی میز توالت نشستیم تا برای ساعت پنج که عاقد می آمد خودمان را

آماده کنیم. افروز کشوی اولی میز را کشید و رو به من گفت:

-ببین این جادوگر چه لوازم آرایش توپی هم داشته!

با هیجان به داخل کشو که مثل یک کیت آرایشی بزرگ بود نگاه کردم. نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم:

-از این میزهای آرایشی مغازه هاست!

-آره! تازه کجاشو دیدی!

کشوی بعدی را کشید. تمام کشو پر از زیور آلات بدلی بود. با تحسین هورایی کشیدم و گفتم:

-وای افروز! همه اش می شه مال تو؟

-خوب اونهایی رو که حسام براش خریده بود پس نمی دهم! ببین جادوگره با همین چیزها خودشو درست می کرده!

-بدجنس! وای افروز این گردنبند رو پس نده خیلی حیفه!

افروز با دقت به گردنبند مسی قدیمی پر از سنگ های سبز و سیاه و قرمز بود نگاه کرد و گفت:

-خوشت می آد؟ مال تو!

با خوشحالی گردنبنند را به گردنم بستم . سنگ های گردنبنند با گل های لباسم جور بود و خیلی به من می آمد . بعد از

اینکه آرایش کردیم افروز از داخل کمد پیراهن ساتن سفید رنگی را بیرون کشید . پیراهن ساده ای که چند ردیف تور

گیپور از زیر آن بیرون آمده بود . گفتم:

-وای محشره افروز ! این هم مال بنفشه است ؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-اره ! اگه بفهمه با لباس ها و لوازم آرایش خودش آماده شدم و عقد کردم خودشو می کشه نه ؟

-هم خودشو می کشه هم تو رو زنده نمی گذاره!

با نفرت صورتش را جمع کرد و در حالی که جلوی آینه به سر تا پای خودش نگاه می کرد گفت:

-سگ کی باشه ! حسام له اش می کنه!

در اتاق با سرو صدا باز و حسام با یک سبد گل بزرگ وارد شد و با صدای بلند گفت:

-بادا بادا مبارک بادا!!

افروز هم با ذوق و شوقی کودکانه به سمتش دوید و گفت:

-وای چه خوشگله ... حسام چقدر مهربونی!

-وای وای ! چه عروس های خوشگلی ! چه خانم هایی!

افروز با عصبانیت ساختگی چانه حسام را گرفت و نگاهش را به سمت خود برگرداند و گفت:

-عروس ها نه ! عروس ! اون شیدااست.

-نه نه ! چه عروس هایی ! وای ... وای!

همه خندیدیم . حسام نگاه دقیق تری به هر دوی ما انداخت و گفت:

-ولی نه ! انگار زندگی دارید ! افروز چی شده ؟ این کبودی ها چیه ؟

افروز با آب و تاب جریان تصادف راننده آژانس و ترمز بی موقع راننده را برای حسام تعریف کرد. آنقدر طبیعی حرف می زد که جای هیچ شک و شبهه ای حتی برای من هم باقی نمی ماند. در آخر همان طور که خودش را برای حسام لوس می کرد با دست یقه کت او را گرفت و با لحن بچه گانه ای گفت:

-ولی حسام کاری به کار یارو راننده نداشته باش! به خاطر امروز که روز عقدمونه ازش بگذر. من که گذشتم.

حسام سرش را با موافقت تکان داد و گفت:

-باشه! فقط به خاطر تو خانم خوب و خوشگلم!

زنگ در به صدا در آمد و خاله افروز هلله کشان از پشت در ای یار مبارک باد را می خواند. عاقد آمده بود. صورت افروز از خوشحالی میدرخشید. از اتاق که بیرون آمدیم خاله افروز با سینی اسپند به استقبال عروس و داماد آمد و به اتاقی که برای مراسم عقد آماده شده بود هدایتشان کرد. همه چیز آماده بود. اتاق عقد با تور و روبانهای سفید تزئین شده و سفره عقد مختصری هم وسط اتاق پهن بود دور تا دور اتاق پر از سبدهای بزرگی گل بود. حسام و افروز روی نیمکت کوچکی روبروی سفره عقد ساده و کوچک نشسته بودند. ما، یعنی من و مادر افروز به همراه خاله و دختر خاله اش همه یک طرف ایستاده بودیم و عاقد در سمت دیگر سفره عقد روی یک صندلی نشسته بود و کتاب و دفترش را مرتب میکرد.

بعد از چند دقیقه پر از شور و هیجان عاقد سرش را بلند کرد و چند جمله پند و اندرزهای معمول خطاب به عروس و داماد گفت و بعد شروع به خواندن مقدار مهریه و دیگر مرسومات کرد. مقدار مهریه طبق چیزی که آن روزها بین جوانها مرسوم شده بود براساس تاریخ تولد عروس هزار و سیصد و پنجاه و شش سکه به علاوه یک جلد کلام... مجید و دو شاخه نبات تعیین شده بود. تا سه مرتبه او به سوال عاقد جواب نداد و درحالیکه خاله اش با ناز و ادا میگفت عروس رفته گل بچینه، گل رو با بلبل بچینه! افروز زیر لبی میخندید. بالاخره بار سوم با صدای بلند و کشیده بله را گفت و صدای سوت و هلله بلند شد. از خوشحالی روی پا بند نبودم. دو دستی سوت بلبلی میزدم و سر جابم درجا به

هوا میپریدم!

بالاخره افروز و حسام ازدواج کردند و این برای من که آن روزها آرزوی رسیدن به شهاب و ازدواج با او را در سر میپروراندم باعث شادی و امیدواری زیادی بود. دو طرف صورت افروز را بوسیدم و شیشه عطری را که چند وقت قبل

از روی میز توالت مامان برداشته بودم در بسته بندی کادویی در دامنش گذاشتم!

آن شب خیلی دیر به خانه برگشتم. وقتی کلید برق راهرو ورودی را زدم، مامان که مثل گربه با یک چشم باز روی مبل اتاق نشیمن خوابیده بود فوراً از جا پرید و با صدایی نزدیک به فریاد گفت:

هیچ به ساعت نگاه کردی؟ پاک زدی به سیم آخر! این چه ریختیه؟ وای خدا مرگم بده...

مامان با تعجب به موهای شنیون شده و صورت زخمی و باد کرده من نگاه میکرد. برای اینکه نیفتد دستش را به دیوار گرفت و ادامه داد:

آخه بگو چی شده؟ اون شنیون مسخره چیه؟ صورتت چی شده شیدا؟ نصفه جونم کردی.

بابا و مریم با سر و صدای او از خواب بیدار شدند و به راهرو آمدند. بابا که حسابی هول کرده بود دستم را گرفت و روی مبل نشاند و درحالیکه ورم روی پیشانیم را نگاه میکرد پرسید:

چی شده بابایی؟

با بیحوصلگی دستش را از روی پیشانیم پیش زدم و گفتم:

فشارش نده بابا درد میگیره! هیچی نشده... تو تاکسی بودیم با افروز. راننده بد ترمز کرد سرمون خورد به پشتی صندلیهای جلو.

مامان با عصبانیت داد زد:

دیگه حق نداری با این افروز آتیش به جون گرفته بری بیرون. اصلاً من از این دختره بدم میاد.

مریم گفت:

بابا طوری نشده که ... بریم بخوایم.

بابا هم در طرفداری از من گفت:

اون دختر بیچاره چه گناهی داشته ؟ لابد خودش هم زخمی شده ؟ نه!

با مظلومیت سرم را تکان دادم و گفتم:

آره ، حالش خیلی بد بود . ماما خیلی بیرحمه!

مادرم دست به کمر جلو آمد و گفت:

دندش نرم از صبح راه نیفته دور دنیا ولگردی . خوب بگو اون شینیون مسخره جریانش چیه ؟

این بار واقعا بغض کردم . نگاهی به بابا انداختم و گفتم:

بد شده ؟ واسه عید موهامو درست کردم ... با ماما افروز رفتیم آرایشگاه.

قبل از اینکه بابا جوابی بده ماما گفت:

افتضاحه ! همین فردا میری حموم ... این شینیون تا پس فردا که عیده از اینی که هست هم افتضاح تر میشه.

شیرین جان اینقدر نزن تو ذوق بچه!

تا ساعت سال تحویل ماما ازم دلخور بود و سر سنگین با من برخورد میکرد ، ولی بعد از سال تحویل بدون اینکه به

روی خودش بیاورد بغلم کرد . سال نو را تبریک گفت و شش تا هزار تومانی نو از لای قرآن بیرون آورد و به دستم داد

روز اول عید خاله ام با تمام خانواده پر جمعیتش به خانه مان آمدند . از روزی که نامزدیم را با پیمان بهم زده بودم هیچ

کدام از آنها را ندیده بودم . پیمان که به نظرم بیش از حد لاغر شده بود پشت سر همه با یک دسته گل رز سفید وارد

شد . تمام آن روز با من حرفی نزد ، ولی با نگاه های پر التماسش همه جا تعقیب میکرد . من هم با بی اعتنائی آشکاری

گوشه سالن نشسته بودم و با کسی حرفی نمیزدم . خاله چند بار خواست موضوع من و پیمان را مطرح کند ، ولی با

دخالت پدرم موضوع صحبت عوض شد و من نفس راحتی کشیدم.

هر روز عید چشمم به در بود تا بلکه سحر و شهاب به دیدن ما بیایند . هر چقدر هم با خانه تماس می‌گرفتم کسی جواب نمیداد . بالاخره روز پنجم ششم عید بود که از مریم شنیدم خانواده دلان به مسافرت رفته اند و تا روز سیزدهم دبی هستند.

با ناراحتی به افروز زنگ زدم و درحالیکه نمیتوانستم جلوی گریه ام را بگیرم گفتم:

دیدی ؟ این همه واسه عید روز شماری کردم که بینمش ... تا سیزده بدر به مسافرت رفتند!

به درک ! اصلا بهش فکر نکن شیدا ! پاشو بیا اینجا.

با وجود ناراحتی و مخالفت مامان طبق معمول همیشه ، نظر مثبت بابا را گرفتم و از خانه بیرون آمدم . افروز و حسام هم

از تنهایی کلافه شده بودند با خوشحالی در انتظارم بودند . افروز یک لیوان نوشیدنی برای من که به قول خودش مثل

عاشقهای شکست خورده اشکم دم مشکم بود پر کرد و گفت:

بخور به سلامتی شهاب بد قول ! شیدا جون این نیز بگذرد.

آنقدر ناراحت بودم که آن روز تا آخر شب خانه حسام و افروز ماندم و پا به پای آنها نوشیدم ، به طوریکه کاملاً از حال

عادی خارج شدم و هوش و حواسم رو از دست داده بودم . درحالیکه تلو تلو میخوردم به طرف تلفن رفتم و گفتم:

بگذار یه پیغام دندون شکن روی تلفن شهاب بگذارم . میخوام بهش بگم شهاب خیلی نامردی!

افروز با صدای بلند خندید و گفت:

زنگ بزن ... به تو میگن شیر زن!

حسام هم لیوانش را یک ضرب سر کشید و گفت:

اگه بخواهی مخلصت حرف میزنه.

خوب فکری بود . شماره خانه شهاب را گرفتم و گوشی را بدست حسام دادم . در آخرین لحظه فکری به ذهنم رسید .

به افروز نگاه کردم و همزمان با من افروز هم با نگاهی که برق از آن میجهید به من نگاه کرد و هر دو همزمان جیغ کشیدیم . دستهای هم را گرفتیم و رو به حسام گفتیم:

واسه سحر پیغام بگذار!

حسام چشمکی زد و گفت:

بابا شما دوتا دست شیطون رو از پشت بستید ... ای ول!

بعد با دست به ما اشاره کرد که ساکت باشیم . سرفه ای کرد و درحالیکه دهانش را به دهنی گوشه نزدیک کرده بود با صدای آرامی گفت:

سلام ... سحر خانم منزل تشریف ندارید ؟ عزیزم نمیدونم منو شناختی یا نه ! به هر حال من دوباره تماس میگیرم . دلم برات تنگ شده بود . امیدوارم مزاحم نشده باشم ... راستی سحر جون برای شوهرت توضیح بده که ما دوستهای قدیمی هستیم ؛ نکنه یه وقت ناراحت بشه!

من و افروز دستهای هم را گرفتیم و برای اینکه از شدت خنده منفجر نشویم محکم فشار میدادیم . وقتی حسام گوشه تلفن را گذاشت افروز از جایش پرید و در حالی که از شدت خنده جیغ میزد از روی مبل به سر و کول حسام پرید و گفت:

تو شاهکاری ، تو شاهکاری حسام . بیا شیدا ... بیا این حسامو خفه کنیم!

حسام هم با خنده دست افروز را از دور گردنش باز کرد و گفت:

اختیار دارید ... من جلوی شما کاره ای نیستم خانمها ! شیطون هم جلوی شما دوتا لنگ می اندازه!

آخر شب بود که به ناچار از جایم بلند شدم و درحالی که به ساعت که دوازده نیمه شب را نشان میداد نگاه میکردم گفتم :

خوب من باید برم ... الان مامان مثل پلنگ زخمی منتظره!

اوضاع از آن چیزی که فکر میکردم خراب تر بود ، وقتی کلیدم در قفل نچرخید فهمیدم که مامان دسته کلید خودش را پشت در گذاشته . به ناچار چند بار زنگ زدم ، ولی خبری نشد . با دسته کلید خودم به در شیشه ای راهرو زدم و بلند گفتم:

مامان ... مامان ... مامان ... مریم ... منم!

صدای مامان را شنیدم که داد زد:

برو همون جهنمی که بودی ! کسی درو باز نمیکنه.

ناخودآگاه زانوهایم لرزید . با بغض گفتم:

مامان باز کن ... منم ... شیدا!

گفتم برو همون جایی که بودی . دختری که تا این ساعت ول خیابونها همون بهتر که توی خیابون هم بمونه!

مامان توی خیابون نبودم ، پیش افروز بودم.

مزخرف نگو ! انگار با دسته کورها طرفه ! اگر خونه افروز بودی چرا ننه از اون بدترش گفت که افروز خونه نیست ؟

هان ؟ راستشو بگو اگه میخوای بیایی تو بگو کدوم جهنمی بودی ، والا باید تا صبح پشت در بمونی . بابات هم رفته

اصفهان ... امشب نیست که پادرمیونی کنه و تو به گندکاریهات ادامه بدی.

خیلی ترسیده بودم . مادرم اونقدر عصبانی بود که فکر میکردم به همه حرفهایش عمل میکنه و مجبور میشم شب را در

تاریکی و سرمای حیاط پشت در خانه بمانم.

اینبار با گریه گفتم:

مامان تو رو خدا در رو باز کن . میگم ... میگم!

کلید تو قفل چرخید و در باز شد . هراسان خودم را به داخل خانه پرتاب کردم . مامان در را دوباره قفل کرد و دست به

کمر جلو آمد و گفت:

خوب یا... بگو کجا بودی؟

بی معطلی گفتم:

خونه افروز!

مامان با کلافگی مشتش را روی میز کوبید و گفت:

باز هم دروغ میگی؟

نه به خدا... مامان افروز نامزد کرده! خونه نامزد افروز بودیم. خوب اونجا هم خونه افروزه دیگه.

مامان با شک و تردید نگاهم کرد و گفت:

مطمئنی؟ چطور تا بحال به من نگفته بودی؟

افروز نمیخواست کسی بدونه. غیر از من حتی فامیلهای خودشون هم نمیدونند.

به نظرم متقاعد شده بود، ولی با همان لحن دلخور و عصبانی گفت:

این چه بوییه؟ بوی زهرمار میده! بوی سیگار هم میدی!

تازه یادم افتاد که تمام تنم بوی الکل میدهد. اصلا توجیهی برای این بو نداشتم و آنطور که مامان را میشناختم در مورد

این مساله امکان نداشت کوتاه بیاید. گذشت نشان دهد. برای همین خودم را کاملا به آن راه زدم و گفتم:

مامان جون دیگه داری الکی گیر میدی! آخه به ریخت من میاد که سیگار بکشم و مشروب بخورم... این حرفها از شما

بعیده!

مامان که هنوز مشکوک بود گفت:

پس چرا بو میدی؟

چه میدونم بس که این نامزد افروز سیگار پشت سیگار روشن میکنه ماهی دودی شدم!

بدون اینکه منتظر جواب مامان بمانم به اتاقم رفتم و در را بستم.

آن شب مامان دیگر به من پیله نکرد ولی از آن به بعد به من مشکوک بود و بارها دیدمش که یواشکی جیب لباسهای مرا میگشت یا بو میکرد.

یکی دو روز گذشت . من روزی ده بار به خانه شهاب و سحر زنگ میزدم . با اینکه مریم گفته بود به دبی رفته اند و تا آخر سیزده بدر هم بر نمیگردند . ناراحتی و بیقراری باعث میشد روزی چند بار شماره خانه شان را بگیرم و به صدای سحر که روی پیغامگیر تلفن حرف زده بود گوش بدهم و بعد با حرص تلفن را قطع کنم.

روز دوم هم گذشت . آخر شب روز دوم بود که برای دهمین بار گوشی تلفن را برداشتم و شماره تلفن شان را گرفتم . همیشه سر زنگ دوم به پیغامگیر وصل میشد ولی این بار چند بوق زد و خبری نشد . ناخودآگاه جرقه امیدی در دلم روشن شد . تلفن را قطع کردم و دوباره با قلبی پرهیجان شماره را گرفتم . با اولین زنگ صدای بم شهاب در گوشی پیچید که خواب آلود گفت:

بله!

به گوشم اطمینان نداشتم . با خوشحالی گفتم:

شهاب ! شهاب جونم ... برگشتید ؟ دلم واست یه ذره شده بود . پخواب آلود بود . دهان دره ای کرد و گفت:

امشب رسیدم ! تو خوبی ؟

خوبم ... رسیدی ؟ مگه تنها اومدی ؟

آره ! تو شرکت هزار جور کار دارم نمیتونم خودمو اونجا علاف کنم.

میدونستم ! میدونستم منو تموم عید تنها نمیگذاری . دلت برام تنگ شده ؟ شهاب یعنی الان سحر دبی مونده ؟

در حالیکه از هیجان من خنده اش گرفته بود گفت:

آره عزیز جون ! تنهام ... تا دو سه روز دیگه هم تنهام . یه روز قرار میگذاریم بیا اینجا.

با دلخوری داد زد:

یه روز قرار میگذاریم واسه من همیشه جواب! کی؟ فردا خوبه؟

باشه! فردا ظهر بیا... دیگه چی بگم به تو!

از خوشحالی میخواستم پر در بیارم. درحالیکه لی لی میپزیدم به آشپزخانه رفتم و به مامان که با دستمال روی میز و

کابینتها را پاک میکرد گفتم:

مامان کاری نداری کمک کنم؟

با تعجب به سر تا پایم نگاه کرد و گفت:

به حق چیزهای ندیده! تو همین الان مثل سگ پاچه من و مریم رو گرفتی و رفتی بخوابی... راستشو بگو چی شده؟

دست به کمر زدم و با دلخوری گفتم:

وقتی همیشه به آدم شک دارید چه توقعی دارید که مثل سگ هم پاچه نگیرم؟! میخواستم بگم من فردا ظهر مهمونم!

به به! به سلامتی کجا؟

خونه یکی از دوستهای مدرسه ام... میخواهیم با بچه ها بریم عید دیدنش. آخه خودش مریضه.

وا! اینکه مثل کارتونهاش ژاپنی شد. لابد دنبال مادرش هم میگردد!

نه دنبال مادرش نمیگردد، ولی مادرش مرده!

مامان کمی جدی شد و گفت:

راست میگی؟ مامانش مرده؟

نه پس طبق معمول دروغ میگم! شما که بلدید باز هم تهمت بزنید.

خیلی خوب شلوغش نکن فردا ظهر ما خونه خاله ات مهمونیم... با اون برنامه ای که واسه پیمان پیاده کردی راستش

فکر نکنم خاله ات از نیومدنت ناراحت بشه! تو رو میگذاریم در خونه دوستت و خودمون میریم. خونه اش کجاست؟

هول شدم. اگر میخواستند مرا برسانند اوضاع بهم میریخت و مجبور میشدم کلی مسیرم را دور کنم. برای همین گفتم

:

من که خودم یه ضرب نمیرم اونجا! افروز با مامان میاد دنبالم!

امان از دست این افروز و مامانش ... شیدا جون اگر من نخوام تو با این دختره بچرخه باید چکار کنم؟ من اصلا از ریخت این دختره و مامانش بدم میاد ... مثل زنهای خراب میمونند! دیگه چه جوری بگم که حالیت بشه؟! هر کی ببیندشون میفهمه ... چقدر تو خری!

اینبار واقعا عصبانی شدم. با حالت قهر از آشپزخانه بیرون رفتم و گفتم:

بهترین دوستمه ... فردا هم میاد دنبالم.

وقتی در اتاقم را محکم به هم کوبیدم هنوز سر و صدا و جیغ و دادش رو میشنیدم. تا وقتی هوا روشن بود خوابم نبرد. ذوق زده در رختخواب میغلطیدم و از این دنده به آن دنده میشدم و برای فردا نقشه میکشیدم. هوا روشن شده بود که خوابم برد و کمی بعد با صدای رفت و آمد مادرم و مریم از خواب پریدم. نزدیک ظهر بود. مامان و مریم و بابا تقریبا آماده شده بودند و کم کم میخواستند بروند. زیر رختخواب وول میخوردم و از هیجان و دلشوره نفسم بند آمده بود. مامان تقه ای به در زد و گفت:

شیدا! اگه میخواهی ما برسونیمت پاشو!

چه خوش خیال بودند. کش و قوسی آمدم و با صدایی گرفته و خواب آلود گفتم:

نه دیگه نمیرسم ... افروز میاد دنبالم.

مامان غرغری کرد که نفهمیدم چه گفت. چند دقیقه بعد بابا در اتاق را باز کرد و داخل شد. کت و شلوار مرتبی پوشیده بود. سوئیچ ماشین در دستش بود و معلوم بود که دیگر دارند از منزل خارج میشوند. با لبخند مهربانی گفت: پاشو دیگه تنبل! بابایی ما داریم میریم. مامانت سفارش کرده درها رو خوب ببندی. یه چراغ هم روشن بگذار... صدای مامان آمد که گفت:

چایی هم رو گاز داغه ... تازه خاموشش کردم ... دیگه جون تو و جون خونه ... نیام بینم درو پیکر رو باز گذاشتی و رفتی.

بابا در تایید حرفهای او سرش را تکان داد و بعد از شنیدن صدای در شیشه ای و بعد صدای در آهنی فهمیدم که رفتند . به سرعت از زیر لحاف بیرون پریدم . اولین کاری که کردم شماره خانه حسام را گرفتم تا خبر خوش را به افروز بدهم ، ولی انگار کسی خانه نبود . تلفن بیشتر از بیست بوق زد و کسی جواب نداد . دلشوره ام بیشتر شده بود . احتیاج داشتم در آن لحظه با افروز حرف بزنم تا کمی آرام شوم . فوراً به سراغ کمد لباسهای مریم رفتم . در کمد را چهار طاق باز کردم و به لباسهایش که مرتب و تمیز آویزوون بود نگاه کردم . با خیال راحت چند دست از آنها بیرون کشیدم و جلوی آینه بزرگ میز توالت اتاق مامان پرو کردم . بالاخره یک تاپ و ژاکت سفید رنگ را برداشتم تا با شلوار جین خودم ست کنم و بپوشم . بعد از آن هم با خیال راحت پشت میز توالت مامانم نشستم و آرایش کردم . از نتیجه کار خیلی راضی بودم . موهایم را روی شانه هایم ریختم . رنگ سفید تاپ و ژاکت پوست صورتم را درخشان تر نشان میداد . صندل پاشنه دار سفید رنگی هم پوشیدم و برای آخرین بار جلوی آینه چرخ زدم . کاملاً آماده بودم . بعد مانتو تازه مریم را که هنوز خودش هم نپوشیده بود را از داخل کمد برداشتم و امتحان کردم . همه چیز کامل بود.

گوشی تلفن را برداشتم و شماره آژانس را گرفتم . آنقدر عجله داشتم که گفتم:

هر چه زودتر به ماشین میخوام آقا کارم اورژانسیه.

ولی راننده آژانس به کل ناامیدم کرد و گفت:

خانم امروز سرمون خیلی شلوغه . این بارون کارمونو خراب کرده . تا یک ساعت دیگه ماشین نداریم!

اصرار و پافشاری فایده ای نداشت . ماشین نداشتند . ناراحت و عصبی روی مبلها نشستیم . چاره ای نداشتیم دوباره و سه باره شماره حسام را گرفتم ولی باز هم کسی جواب نداد . با ناراحتی شماره خانه شهاب را گرفتم . خودش گوشی را برداشت . به نظرم آمد صدایش عصبی و ناراحت است.

گفتم:

شهاب من ماشین پیدا نکردم!

کلافه گفتم:

میگی چکار کنم؟ تو این بارون معلومه ماشین گیرت نمیداد! میخوای بگذایم به روز...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

نه نه نه من میام... تا یک ساعت دیگه حداکثر اونجام!

گوشی را گذاشتم و با تردید به سوئیچ ماشین مریم که روی میز گرد کنار در افتاده بود نگاه کردم. با خودم فکر کردم

: فقط عرضه میخواد... رانندگی که کاری نداره! این ماشین دم در افتاده باشه و من مجبور بشم از بی ماشینی قرارم رو

با شهاب به هم بزمن؟! عمر!!

فورا تصمیم گرفتم. سوئیچ را برداشتم. و بعد از باز کردن در پارکینگ سوار ماشین شدم. بی هیچ دردسری ماشین

روشن شد و از پارکینگ بیرون آمدم. قلبم خیلی تند و محکم میزد و سعی میکردم با کشیدن نفسهای عمیق خودم را

آرام کنم. اول آرام و با ترس و لرز از سمت راست خیابان حرکت میکردم. ماشینها پشت سرم بوق میزدند و شرشر

باران هم از جلو و عقب دیدم را تار کرده بود. فلاشرها را زدم و کمی جراتم را زیاد کردم. با هر دو دست محکم

فرمان را گرفته بودم و مرتب برای عابره‌های پیاده که بی هوا از پیاده رو به خیابان می آمدند بوق میزدم و ترمز

میگرفتم. بیشتر از یکساعت طول کشید، ولی بالاخره در کمال سلامت خودم را به خانه شهاب رساندم. ماشین را کمی

پایینتر گذاشتم و بقیه راه را تا ساختمان برج پیاده رفتم. تمام تنم زیر باران سیل آسا خیس شده بود و پاهایم در

صندل روباز پاشنه بلند لق میخورد. وقتی شهاب در خانه را باز کرد از دیدن من در آن وضعیت چشمهایش گرد شد و

گفتم:

چرا مثل موش آب کشیده شدی؟ پیاده اومدی؟

به سرعت مانند نو مریم را که حالا کاملا خیس و از ریخت افتاده شده بود کندم و گفتم:

نه! با ماشین مریم اومدم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

خودت تنها؟

نه پس با مریم جون! خوب معلومه که تنها.

ای والله! رانندگی میکنی؟ گواهی نامه که نداری ... نه هنوز یک سال مونده!

با خوشحالی به دور و برم نگاه کردم و گفتم:

چقدر اینجا بدون سحر دلنشینه!

با خنده به چشمهایم نگاه کرد و گفت:

اینجا دلنشینه یا من؟

تو!

شهاب دو لیوان و بطری مشروب را روی میز که پر از تنقلات و ظرف چیپس و ماست بود گذاشت و گفت:

کی بگم ناهار بیارند؟

هر وقت خواستی ... من حالا حالاها اینجام!

چه خوب ... پس فعلا لیوانها رو پر کنم به سلامتی شیدا خانم!

تا غروب خانه شهاب بودم . هوا نیمه تاریک و آسمان قرمز رنگ بود که به ساعت نگاه کردم . ساعت از هفت گذشته

بود . هراسان از جایم پریدم . روی مبل راحتی اتاق نشیمن ولو شده بودم . شهاب به نظرم خواب بود . آرام تکانش دادم

و گفتم:

شهاب من دیرم شده.

چشمهایش نیمه باز شد و گفت:

خوب ... درو پشت سرت ببند!

با عصبانیت دوباره تکانش دادم و گفتم:

پاشو ببینم! من میخوام برم . شهاب پاشو تا دم در بیا.

بی توجه به من غلتی زد و پشتش را به من کرد و گفت:

اذیت نکن دیگه! نمیتونم پاشم ... برو در رو هم پشت سرت ببند . آفرین دختر خوب!

چند بار با ناامیدی صدایش کردم ، ولی فایده ای نداشت . به ناچار بلند شدم و مانتو ام را که هنوز از باران ظهر خیس

بود پوشیدم و بدون خداحافظی بیرون آمدم . هوا کاملا تاریک شده بود و باران تند همچنان ادامه داشت . این بار با

ترس و لرز کمتری پشت ماشین نشستم و همان طور آرام و با فلاشرهای روشن تا خانه برگشتم . وقتی صحیح و سالم

ماشین را جلوی در خانه نگه داشتم نیمی از نگرانیم از بین رفته بود ، تنها نگرانیم این بود که مامان اینا برگشتند یا نه ؟

در بزرگ حیاط را باز کردم و با نگرانی به پنجره های رو به حیاط آشپزخانه و سالن نگاه کردم . وقتی خانه خاموش و

تاریک را دیدم دیگر خوشحالیم اندازه نداشت . فوراً ماشین را داخل پارکینگ آوردم و درها را بستم.

وقتی لباسهای خانه ام را پوشیدم و لباسهای مریم را هم سرگایش آویزان کردم در شیشه ای راهرو باز شد و مامان و

بابا و مریم با سر و صدا و خنده وارد شدند . نفس عمیقی کشیدم . قیافه کسل و خواب آلود به خود گرفتم و به

استقبالشان رفتم.

همه چیز به خیر گذشته بود و حالا دیگر نگرانی ماشین و برگشتن مامان اینا از بین رفته بود ، فکر رفتار شهاب و اینکه

گذاشت آنطور بدون خداحافظی بیرون بروم راحت نمیگذاشت . ناراحت بودم و احساس میکردم بغض سنگینی گلویم

را فسار میدهد . روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بودم و بی هدف کانالها را عوض میکردم . بابا کنار دستم روزنامه

میخواند و حواسش به من نبود . مامان با سینی چای به اتاق برگشت و گفت:

پس نرفتی ... چطور ؟

حالا که زودتر از آنها به خانه برگشته بودم بهتر دیدم که بگویم اصلا از خانه بیرون نرفتم . در جواب مامان با بیحوصلگی شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

خوابم می آمد!

مامان با ناباوری نگاهم کرد و گفت:

وا! دیشب که خیلی سنگ این دوستتو به سینه میزدی!

جواب ندادم و خودم را به دیدن برنامه تلویزیون مشغول کردم . مسابقه بود . مجری برنامه وسط دایره ایستاده بود و سوالها را از روی ورقه ای میخواند . مامان که حسابی سر حال بود تند تند جواب سوالها را میگفت و با شنیدن جواب درست هورا میکشید و برای خودش دست میزد . مریم خنده کنان از اتاقش بیرون آمد و گفت:

مامان من میگم تو با این معلومات عمومی که داری کنکور شرکت کن . یه چیزی میشی بخدا!

غش غش خندید و گفت:

اون کیسه تخمه رو از زیر کمد بیار مریمی.

مریم در کمد بزرگ و طبقه طبقه جا رختی را باز کرد و درحالیکه دولا شده بود تا از پایین ترین کشو کیسه تخمه ژاپنی را بیرون بکشد گفت:

چقدر این کمد نم داره! مامان بوی نم کمد را برداشته.

دلم هری ریخت پایین . مانتوی خیس او را در همان کمد آویزان کرده بودم . مریم که کیسه تخمه را برداشته بود سر پا ایستاد و نگاهی به داخل کمد انداخت و با دست مانتو را تکان داد . نگاهم را دزدیدم . اینبار مانتو را بیرون آورد و خوب اطراف آن را نگاه کرد و بعد ناباورانه جلو آمد و مانتو را روی پای مامان گذاشت و گفت:

بین مامان ، خیسه!

مادرم هم دستش را روی آن کشید و بعد فوراً به من نگاه کرد و گفت:

شیدا!

در یک لحظه آن دو بلبشویی به راه انداختند. مریم با عصبانیت به اتاقش رفت و در را به هم کوبید. از پشت در داد زد:

اینجا شده دزد خونه! دختره دروغگو! میگه خونه کپیده بودم، ولی معلوم نیست کجا بوده و چه غلطی میکرده!

مامان هم دست به کمر روبروی بابا ایستاده بود و داد میزد:

همین امروز تکلیف منو با این تحفه ای که بار آوردی معلوم میکنی! بسه هر چی طرفداریش رو کردی. میبینی چه

گرگ هفت خطی بار اومده! خونه آمدنش که شب و نصف شب نمیشناسه! تازگیها بوی گند اونی که میخوره هم تا

هفت خونه اونورتر میره... منصور بهت گفته باشم که کار این دختره بیخ داره ها! حالا باز هم طرفش رو بگیر!

با وجود اینکه تمام شواهد بر علیه من بود باز هم زیر بار نرفتم و هر چقدر مامان و بابا سعی کردند با زبان خوش و داد

و بیداد و دعوا از زیر زبانم حرف بکشند و بفهمند آن روز کجا بودم و چکار کردم حرفی نزدم و حتی دست پیش را

گرفتم و گفتم:

ولم کنین! شماها همش به من شک دارید... به من چه که مانتوی مریم خیسه؟ خوبه خودتون میگیذ مانتوی مریم.

خوب از خودش پرسید کجا بوده!

مامان با حرص داد زد:

اون که رفتن و اومدنش معلومه... با ما بوده. تویی که معلوم نیست وقتی از این در میری بیرون کجا میری و کی و با

چه ریختی بر میگردی!

اینبار بابا هم حرفی در طرفداری من نمیزد و همانطور ساکت به دعوی ما نگاه میکرد. دلم از دست شهاب پر بود و

حالا جیغ و داد مامان و مریم هم حسابی کلافه ام کرده بود. یکدفعه بغضم ترکید و درحالیکه با گریه به طرف اتاقم

میدویدم داد زدم:

ولم کنین! مگه مجبور بودید سر پیری بچه دار بشید که حالا اینطور جون به سرش کنین!

در اتاق را محکم به هم کوبیدم و روی تختم نشستم و با صدای بلند گریه کردم. آخر شب که خانه ساکت شده بود

صدای بابا را شنیدم که از مامان میپرسید:

شیرین مطمئنی کار شیدا بود؟ آخه طفلک بدجور گریه میکرد!

میدونی چیه منصور، مریم دختر منه، شیدا هم دختر منه. مریم رو میشناسم. اخلاقشو میدونم، خوبیها و بدیهاشو

میدونم. بدجنسیهاشو میدونم چیه، خوش جنسیهاش رو هم میدونم چیه. شخصیتشو میشناسم، ولی از شیدا هیچی

نمیدونم. نمیدونم چی تو سرش میگذره. چکار میکنه، اصلا چی میخواد... من شیدا رو اصلا نمیشناسم... من از

کارهای این دختره میترسم!

آن شب هر چقدر شماره خانه شهاب را گرفتم روی پیغامگیر رفت. تلفن خانه حسام هم هنوز جواب نمیداد. با گریه

خوابم برد.

صبح هنوز خواب بودم که مامانم در اتاقم رو باز کرد و گفت:

بیا افروز پای تلفنه... میگه کار واجب داره.

چشمهایم هنوز باز نمیشد و از خواب میسوخت. احساس میکردم از گریه های دیشب پلکم پف کرده. از زیر لحاف

بیرون آمدم و به ساعت کنار تختم نگاه کردم. نزدیک هشت صبح بود. با تعجب از جایم بلند شدم و فکر کردم:

چطور افروز این ساعت بیدار شده؟ زده به سرش کله سحر؟

بی توجه به مامان که چپ چپ به صورت پف کرده ام نگاه میکرد به حال رفتم و تلفن را برداشتم. صدایم از گریه های

دیشب گرفته بود. صدای افروز هم گرفته و تو دماغی بود. گفت:

شیدا اگه بدونی چی شده! حالم خیلی بده... دیروز کجا بودی؟ آمدم در خونتون نبود!

با تعجب گفتم:

در خونه ما؟ منم دیروز خیلی بهت زنگ زدم نبودى ... چى شده؟ چرا صدايت اينجوريه؟ حسام حلتش خوبه؟

الهی مرده شور شو بېرن! ميخوام سر به تنش نباشه!

حسامو ميگي؟ چى شده؟ اون بدبخت چيكار کرده؟

اون جونور بدبخت نيست! بدبخت منم! بدبخت من بيچاره بى پناهم كه گير اون حيوون افتادم. شيدا اگه بدونى چه بلايى سرم آورده...

هق هق گريه ميكرد. داشتم شاخ در مى آوردم. نemitونستم باور كنم حسام اذيتش کرده باشه. هميشه مثل يك بچه مطيع و آرام بود! مخصوصا در مقابل افروز. حتى به خاطر او با بنفشه در افتاد. نemitونستم باور كنم اين امكان نداشت، فكر ميكردم حتما توقع افروز زياد است. لابد باز به او پيله کرده. گفتم:

يك دقيقه ساكت باش. اونقدر گريه ميكنى كه من اصلا نemitفهم چى ميگي. آخه درست و حسابى بگو چى شده؟

مرتيكه حيوون زده لت و پارم کرده ... شيدا يك جاى سالم تو صورتى نيست.

به گوشم اطمينان نداشتى. افروز داد زد:

نميشناسيش شيدا ... يه حيوونيه كه لنگه نداره. بنفشه از دست اين ديو چى كشيده! خوش به حالش داره راحت ميشه!

افروز چى ميگي؟ حسام تو رو زده؟ نemitونم باور كنم ... آخه چرا؟ زده به سرش؟ دارى شوخى ميكنى؟

با حرص در گوشى داد زد:

چه شوخى دارم باهات بكنم؟ بيا صورتى رو ببين ... منو نميشناسى شدم مثل بادمجون دلمه! با آچار ماشين زده تو دك و دندم. آخ شيدا دارم ميميرم.

افروز پاى تلفن جيج ميزد و من شوكه اون طرف خط نشسته بودم و نemitدانستم چه جوابى بدهم. درك و هضم آنچه در

مورد حسام ميشنيدم برايم مشكل بود. حدسى زدم و پرسيدم:

بنفشه برگشته ؟ به خاطر اون با تو دعا کرده ؟

نه کاش به خاطر اون بود ! ... نمیدونم شاید اینها همش بهونه است و بنفشه پشت قضیه باشه . نمیدونم ... نمیدونم...

خوب درست تعریف کن بینم چی شده ، من که آخرش نفهمیدم تو چی میگی.

پاشو بیا پیشم ... شیدا دارم دق میکنم . آمدم خونه مامانم . اون مرتیکه ، شوهر ننه ام ، خونه است . خودمو تو اتاقم

حس کردم ... انگار دیگه اینجا هم جایی ندارم . دیروز اصلا بهم رو نشون ندادند ... باور میکنی ؟

کی ؟ مامانت این ؟!

آره ! با اون سر و صورت خونی تا هشت شب تو خیابونها بودم . آخ شیدا هر چی بگم باور نمیکنی . پاشو بیا اینجا دارم

دق میکنم.

فورا گفتم الان میام و خداحافظی کردم.

مامان تقریبا بیشتر حرفهایم را شنیده بود ، با این حال با شک و تردید نگاه کرد و گفت:

جریان چیه ؟ افروز با کی دعواش شده ؟

درحالیکه با عجله بند چکمه های ساق بلندم را میبستم گفتم:

با نامزدش ... حالش خیلی بده من میرم پیشش.

شالم را دور گردنم پیچیدم . مامان گفت:

حداقل یه آب به صورتت بزن ، یه چایی بخور . همین الان از رختخواب دراومدی ! با همین پیژامه پاره میری ؟

شلوار خوابم آن طور هم که مامان میگفت بد نبود . آنقدر عجله داشتم که حتی نمیتوانستم لباس عوض کنم . گفتم:

آره ! در عوض راحتی ... مامان زنگ بزن آژانس.

در کمتر از بیست دقیقه آنجا بودم . وقتی افروز در آپارتمان را برویم باز کرد کم مانده بود از وحشت جیغ بزنم . با

دستم محکم جلوی دهانم را گرفتم و جیغم در گلو خفه شد . افروز دستم را گرفت و به داخل برد . تمام صورتش کبود

و ورم کرده بود . موهایش آشفته بالای سرش جمع شده بود و دستش با یک روسری به گردنش آویزان بود . اطراف چشم و بینی اش هم از شدت گریه باد کرده بود . وقتی به اتاقش رفتم ، همانطور که نگاهش میکردم روی تختخوابش نشستم . صندلی چوبی میز تحریرش را جلو کشید و چهار زانو روی آن نشست و گفت:

حالا باور کردی ؟ دیدی حسام خان چه حیوونیه ؟

الهی بمیره ! الهی دستش بشکنه ... آخه چرا !؟

افروز را که از شدت استفاده ریش ریش شده بود به بینی قرمزش کشید و اشکهایش را که دوباره از گوشه های چشمش سرازیر شده بود با کنار دستش پاک کرد و گفت:

باور نمیکنی شیدا ... باور نمیکنی ... به خاطر اون تصادفه!

از تعجب چشمهایم گرد شد و با فریاد گفتم:

تصادف ؟ از کجا فهمید ؟

دیروز صبح با مامور اومدند در خونه امون . من اصلا فکر نمیکردم به خاطر تصادف من باشه ... راستش اصلا موضوع یادم رفته بود . خواب خواب بودم . وقتی مامورها رو دیدم حسام رو صدا زدم و خودم دوباره برگشتم زیر لحاف . فکر کنم یک ربعی گذشته بود ... در این فاصله صدای در را هم شنیدم . فهمیدم که حسام رفت بیرون و اومد ... نگو نامرد رفته آچار چرخ هاشو از تو ماشین بیاره!

دوباره اشکش سرازیر شد . دستمال نویی به دستش دادم و زیر لبی گفتم:

آشغال.

از زیر تختخواب افروز پاکت سیگارش را بیرون آوردم و یکی برای اون و یکی برای خودم روشن کردم . پک محکمی به سیگارم زدم و گفتم:

خوب ... میگفتی ... عجب حیوونیه!

خیلی ... خیلی . زیر لحاف خواب بودم که یکهو یه چیزی محکم روی ساق پام خورد . تا به خودم بجنبم دوباره خورد بالای پام . من همینجور جیغ میزدم و اونم با صدای بلند فحش میداد و میزد توی پک و پهلو و دست و پام . کثافت حواسش هم خوب جمع بود توی صورتم نمیزد!

بعدا با مشت و سیلی صورتم رو به این روز در آورد...

آخه حرف حسابش چی بود ؟ میگفت چرا تصادف کردی ؟ خوب اینکه زدن نداره!

نه ، کاش میگفت چرا تصادف کردی ! کاش میگفت غلط کردی با ماشین من رفتی بیرون تصادف کردی بعد هم در رفتی ... کاش اینها رو میگفت . ولی ... فقط فحش میداد ... فحشهای بد ، خیلی بد!

دوباره اشکش سرازیر شد . جلو رفتم و دستم را دور کمرش انداختم و سعی کردم آرامش کنم . در بغلم هق هق گریه میکرد و شانه هایش بالا و پایین میپرید . گفت:

نمیدونی به من چی میگفت . بهم میگفت فاحشه ، میگفت دختره ول ... خیابونی ... آشغال ... هرجایی ! شیدا باور میکنی ؟ من زنشم ، ولی به من میگفت فاحشه . شیدا دلم میخواد بکشمش!

مشتهایش را گره کرده بود و زار میزد . درحالیکه محکم به خودم فشارش میدادم گفتم:

بره به درک ! اون لیاقتش همون جادوگره است . خوشی زده زیر دلش!

اون از شوهرم این هم از مادرم ! شیدا باور میکنی تا هشت شب خونه راهم نداد !؟

با تعجب نگاهش کردم . این یکی را دیگر اصلا نمیتوانستم باور کنم.

مطمئنی ؟ آخه چرا ؟ مامانت که اینقدر دوستت داره!

برو بابا ! مرتیکه دو زار پول ریخته تو دست و پاش دیگه هیچکس رو نمیشناسه ! وقتی بالاخره از دست حسام در رفتم با لباس خواب و یه مانتوی پرپری آمدم تو خیابون . دوزار پول تو جیبم نبود . یه تاکسی دربست گرفتم و آمدم خونه ،

ولی هرچی در زدم کسی در رو باز نکرد . شیدا مرتیکه میخواست اصلا راهم نده!

شاید خونه نبودند ... تو از کجا میدونی یارو میخواستہ راحت نده ؟

-واسه اینکه آیفونمون تصویریه .. صدای تق و توق روشن شدنشو می شنیدم. ماشین شون هم جلوی در پارک بودولی در رو باز نمی کردند!

-آخه چرا افروز؟ چرا نباید دلشون بخواد تو بیای خونشون؟

-نمی دونم . فقط می دونم مرتیکه از من خوشش نمی آد. فکر می کنی مامانم واسه چی گذاشت من به این زودی با حسام عقد کنم؟ خودم هم دلم می خواست زودتر از این خونه بیام بیرون، ولی از چاله درآمدم افتادم تو چاه! دوباره اشکش سرازیر شد. در میان حق هق گریه گفت:

-رفتم خونه بابام. همیشه فکر می کردم رن بابام خیلی بدجنسه، ولی دیروز همون بود که راهم داد خونشون! شیدا بابام که نمی دونه من عقد کردم... اگه بهش بگم دودمان مونو به باد می ده! دروغکی گفتم دیروز با ماشین تصادف کردم. باور نکرد، ولی خوب چیزی هم به روم نیاورد. تا شب اونجا بودم... هزار بار خونه ننه مو گرفتم... یه وقت ها یک ساعت هم اشغال بود، ولی بعد جواب نمی داد... آخ شیدا دلم می خواد با همین دست هام خفه شون کنم! آخر سر ساعت هشت گوشی دو برداشته میگه بیرون بودیم... فشم بودیم... چه می دونم جهنم بودیم... من باور نکردم، ولی بیشتر از اون نمی تونستم خونه بابام بمونم. می خواستند بروند بیرون... نه خونه بابام جا دارم نه خونه مامانم... چقدر بدبختم من! خیلی دلم برایش سوخته بود. اشک چشمم را پاک کردم و گفتم:

-بیا خونه ما!

دستمال را به چشمش کشید و در حالی که محکم به عقب هولم می داد گفت:

-تو کجا بودی دیروز ناقلا؟ هزار بار خونه تونو گرفتم... آخر سر فکر کردم رفتی خونه شهاب! آره؟

-آره! از کجا فهمیدی؟ رفته بودم همونجا... اونقدر از دستش شاکی ام که حد نداره!

-چرا؟ چکار کرده؟ اصلا مگه قرار نبود تا سیزده بمونند دویی... چطور شد آمدند؟

-نیومدند فقط شهاب آمد.

همه جریانات دیروز را ریز به ریز برای افروز تعریف کردم. وقتی برایش گفتم که چطور موقع خداحافظی او حتی از جایش هم بلند نشد و از خوابش نگذشت، با حرص مشتتش را روی میز کوبید و گفت:

-وای همه شون ازدم عوضی اند.

تمام آنروز با افروز در اتاق نشستیم و برای جدوآباد هفت پشت حشام و شهاب نفرین فرستادیم. غروب که بابا آمد دنبالم هنوز از حسام خبری نبود. افروز با اینکه چیزی به روی خودش نمی آورد و مدام نفرینش می کرد، با بغض روی تختش نشسته بود و نگاه ناامیدش به تلفن بود!

دو روز هم طول نکشید که حسام دنبال افروز آمد و افروز هم آنقدر در آن دو روز از مادر و شوهر مادرش حرف شنیده بود که بدون چون و چرا با او آشتی کرد و به خانه برگشت.

آن سال برای من سال خوبی بود. کم کم ترس من و شهاب ریخته بود! به محض اینکه هرکدام تنها می شدیم زنگ می زدیم و قرار می گذاشتیم! البته بیشتر اوقات رفتار شهاب محترمانه نبود. وقتی به خانه اش می رفتم نگاهش دائم به ساعت بود و با هر صدایی مثل فنر از جایش می پرید. اما من با وجود ناراحتی زیاد اعتراض نمی کردم. می ترسیدم ناراحت بشود و دیگر همدیگر را نبینیم. وقتی به آن روزهایم فکر می کنم از ناراحتی و عذاب وجدان می خواهم بمیرم. تازه آن روزها روزهای خوبم بود. بعد از آن دست به کارهایی زدم که تا آخر عمر خودم را نمی بخشم! من با زندگی همه آن آدم ها بازی کردم. من به خاطر دل خودم دل شان را سوزاندم!

پاییز آن سال من وارد سال آخر دبیرستان شدم، ولی افروز ترک تحصیل کرد و دیگر به مدرسه نیامد. بنفشه، زن سابق حسام، حسابی موی دماغ شان شده بود. به مدرسه آمده و جریان ازدواج او را به مدیر و معلم ها گفته بود. به همین دلیل ثبت نامش نکردند. خودش هم اصرار چندانی نداشت و بدون اینکه کارش را پیگیری کند خانه نشین شد.

می گفت:

-اگه اون جادوگر فکر می کنه این طوری کاری از پیش می بره، بگذار فکر کنه!

من خودم هم دل و دماغ درس کردن را نداشتم.

با نگرانی نگاهش کردم گفتم:

-حسام نمی گذاره؟

-نه بابا اون بدبخت که کاری به کار من نداره...خودم دیگه رست و دلم به درس و مدرسه نمی ره! خیلی مسخره است

صبح ها پیام مدرسه و ادای دختر بچه ها رو دربیارم، شب ها برم خونه و زن خونه باشم! نه شیدا جون دیگه از من

گذشت! این هم لقمه ای بود که ننه ام واسم گرفت...نمی دونم اون که عقلش می رسید گذلشت من خر عروسی کنم؟!

هر چند اون اگه عقلش می رسید دخترشو به دوزار پول و یه مرتیکه کچل نمی فروخت...

اواخر پاییز بود که بالاخره بعد از حدود چهار سال افروز از مسافرت برگشت. مریم سر از پا نمی شناخت. صدای غش

غش خنده اش خانه را پر کرده بود. از صبح که با تلفن فراز - که بی خبر برگشته و همه را شگفت زده کرده بود- از

خواب بیدار شده بود مدام داشت دور خانه می گشت و می رقصید. من پشت میز آشپزخانه نشسته بودم و صبحانه می

خوردم. مریم از ساعت پنج صبح تا آن موقع بیدار بود. ثانیه شمارس می کرد که بابا ماشینش را از تعمیرگاه بیاورد تا

فورا خودش را به خانه فراز برساند.

مامان تکه های نان بربری را داخل کیسه گذاشت و گفت:

-نه! فراز ماشین نداره... می خواهیم بریم بگردیم! دور از همه...دور از مزاحم ها...ماشین لازم دارم.

مامان چشم غره ای رفت و با شوخی گفت:

-چه بی حیا!

مزیم که از خوشحالی سر از پا نمی شناخت با چشم هایی که می خندید به او نگاه کرد و گفت:

-چیه؟ بی حیا که بعد چهار سال می خواهم چند ساعت شوهرمو تنها ببینم؟!مامان جلو آمد و پیشانی مریم را بوسید و

گفت:

-نه والله! تو هیچ وقت بی حیا نیستی. انشا... عروسیت مادری! الهی خوشبخت بشی.

با صدای در حیات مریم که حاضر و آماده پشت پنجره ایستاده بود کيفش را از روی ميز برداشت و به طرف در راهرو دوید.

-من رفتم... ماما غروب بیايد اونجا خوب؟ منتظرم.

سرش را تکان داد و گفت:

خیلی خوب حالا جلوی پات رو نگاه کن...موقع رانندگی هم حواستو جمع کن که تا خونشون حداقل سالم بررسی!

بعد از صبحانه کيف کوله مدرسه ام را برداشتم. دیرم شده بود و سفارشهای مادرم هم تمامی نداشت.

-مامان جون زود از مدرسه بیا خونه... ديگه خونه افروز و مفروز نرو امروز...بايد زود آماده بشيم يه گلي چیزی بخریم و بریم خونه آقای دلان.

برات لباس آماده می گذارم روی تخت، ار من نبودم همون لباس ها رو بپوش. تو رو خدا خودتو جلوی اینها اجق و جق درست نکن که حرف دربیاد! می دونی که مادرش مثل گرگ تیزه!

-مامان جون لازم نکرده شما واسه من لباس بگذارید خودم می دونم چی بپوشم... واقعا يه کاری می کنید کفر آدم دربیادها!

مامان با حالتی صلح جویانه نگاهم کرد و گفت:

-می دونم مادری، ولی يه امروز به حرف مادرت راه بیا...بگذار دهن اونها بسته باشه.

با عصبانیت از خانه بیرون آمدم و در را محکم به هم کوبیدم. از شب قبل هم اعصابم خرد بود. قرار بود ساعت هشت شب سحر با مادرش به مجلس مولودی بروند و شهاب دنبال من بیاید تا دو سه ساعتی باهم باشیم، ولی آخرین لحظه که من آماده روی مبل کنار در نشسته و مثلا منتظر ماشین آژانس بودم زنگ زد و گفت حال سحر به هم خورده و

قرارمان را کنسل کرد. من ناچار در مقابل چشم های کنجکاو مامان و مریم به اتاقم رفتم، لباسم را عوض کردم و با چشم های اشک آلود بیرون آمدم و گفتم:

-حال افروز به هم خورده خودم تنهایی درس می خونم!

حالا مجبور بودم امروز به خانه شان بروم و قیافه ذوق زده سحر را هم در کنار شهاب تحمل کنم. وقتی جلوی در مدرسه رسیدم ناراحتی و دلخوری ام به نهایت رسیده بود. با حرص بدون لحظه ای درنگ راهم را کج کردم و برگشتم! سر کوچه ایستادم و قبل از آن که هیچ کدام از بچه ها یا معلم ها متوجهم بشوند یک تاکسی دربست به مقصد خانه افروز و حسام گرفتم.

افروز با چشم های خواب آلود و پف کرده در خانه را باز کرد. با دیدن من خواب از سرش پرید و چشم هایش کاملا باز شد. نیمی از موهای بلندش بالای سرش جمع بود و جای سنجاق سر روی گونه اش خط سرخی انداخته بود. در حالی که با یک دست گونه اش را می مالید با دست دیگر مرا به داخل کشید و پرسید:

-اینجا چکار می کنی؟ مدرسه نرفتی؟

کیفم را روی میز آشپزخانه پرت کردم و گفتم:

-نه بابا حوصله نداشتم.

کتی را زیر شیر آب گرفت و گفت:

-از شهاب چه خبر؟ خوبه؟

-بد نیست... دیشب قرار داشتیم، اما حال زنیکه به هم خورد قرارمون کنسل شد. خیلی از دستش دلخورم. می دونی

افروز تحمل سحر رو دیگه ندارم.

-چه توقعی داری؟ اون گیر پول اون دختره است! گیره می فهمی؟

وگر نه مطمئن باش تا حالا صدبار طلاقش داده بود! چایی می خوری یا نسکافه؟

-هیچ کدوم... صبحونه خوردم مثل خرس! این مامان از صبح رفته رو اعصابم... آخه فراز خان از فرنگ برگشتند! امشب اونجا دعوتیم. از وقتی با شهاب رفت و آمد دارم تا حالا فرصتی پیش نیومده که دوباره کنار سحر بینمش، می ترسم امشب دیوانه بشم!

-ترس دیوانه نمی شی! ما آدم ها اونقدر پرطقتیم که خودمون هم نمی دونیم... بعدش هم حفته! مثل ماست نشستنی بینی چی می شه. خوب یه تکونی به خودت بده، یه کاری بکن!

-دیگه چکار کنم افروز؟ بدتر از اونی که گفتیم حسام زنگ زد واسه سحر پیغام گذاشت؟

-آهان آره! راستی چی شد؟ اصلا اتگار پیغامو نشنیدند هان؟

-چرا بابا! شنیده بود. می خندید... واشم تعریف کرد که یه احمقی فیلش یاد هندوستان کرده و زنگ زده خونه مون واسه سحر پیغام گذاشته! باور نمی کردم اینقدر بی غیرت باشه!؟

-چقدر تو خری! خوب اولاً دوستش نداره، دوماً نمی آد جلوی تو نشون بده که با سحر اختلاف داره یا چه می دونم تعریف کنه که زدم له اش کردم!

-راست می گی شاید هم این طوری باشه... می گم چطوره به حسام بگیم یک بار دیگه زنگ بزنه!

-آره! بگذار یک ساعت دیگه که بیدار شد بره شرکت بهش می گیم... بیا حداقل یک لیوان شیر بخور.

-وای افروز بس کن اخلاقت داره مثل مامان ها می شه!

برخلاف انتظار به حرفم نخندید. کمی به جلو خم شد، با چشم های نگران نگاهم کرد و آهسته گفت:

-راستش شیدا خودم هم می ترسم!

-از چی؟ از اینکه مثل مامان ها بشی؟

-نه راستش می ترسم مامان شده باشم. حالم خیلی بده، هر روز صبح دل درد و دل پیچه دارم!

لیوان شر را پس زدم و گفتم:

-گم شو! بی جنبه. تازه هشت نه ماهه عروسی کردی این داهاتی بازی ها چیه؟

-به خدا نمی دونم! فقط می ترسم... اصلا دلم نمی خواهد این طور شده باشه. حتی می ترسم بهش فکر کنم! می خواهم

برم دکتر، ولی می ترسم. شیدا بین مشکلات تو چیه مشکلات من چیه؟! زدم دستی خودمو بدبخت کردم، چی

فکر می کردم، چی شد!

با تمام بچگی می فهمیدیم که اگر این اتفاق افتاده باشد افروز بدبخت می شود، مخصوصا بعد از اینکه طی آن چند ماه

چند چشمه از اخلاق نامتعادل حسام را دیده و برایم تعریف کرده بود. تازه چای را دم کرده بود که حسام خواب آلود با

موهای به هم ریخته وارد آشپزخانه شد. به محض دیدن من خندید و گفت:

-چی شده شیدا شیخون زدی امروز!

افروز لیوان شیر و نسکافه را جلوی حسام گذاشت و گفت:

-باید یک بار دیگه زنگ بزنی خونه شهاب... مثل اینکه پسره خیلی بی غیرته!

-چشم! چی بگم؟ شاید این دفعه خودش گوشه رو برداره!

گفتم:

-هیچی... اگر کسی گوشه و برداشت پیغام بگذار، اگر هم برداشتند... اصلا حرف بزنی! چی می شه؟!

-هیچی! انگار که دوست قدیمی اش هستم حرف می زنی.

بعد از اینکه حسام صبحانه اش را خورد شماره خانه شهاب را گرفتم و گوشه تلفن را به دستش دادم. من و افروز از

یک اتاق دیگر به حرف هایش گوش می دادیم. ساعت حدود نه صبح بود. با اولین زنگ شهاب سرحال و قهقهه تلفن را

برداشت و گفت:

-بفرمایید.

حسام تک سرفه ای کرد و گفت:

-منزل خانم دلان؟! -

-بفرمایید! بله همینجاست.

-من می خواستم با خودش صحبت کنم جناب! از دوستان قدیمی هستم... بفرمایید حسام خودشون می شناسند!

شهاب چند لحظه ای سکوت کرد و گفت:

-ایشون الآن تشریف ندارند، ولی جناب آقای حسام می شه پیرسم شما از کجا ایشونو می شناسید؟

صدایش عصبی شده و ناراحتی اش به وضوح از حرف زدنش مشخص بود.

حسام با همان خونسردی گفت:

-عرض کردم جناب! از دوستان قدیمی هستیم... شاید پنج شش سال پیش... شما شوهرشون هستید درسته؟

این بار واقعا صدای شهاب عصبانی بود و از خشم می لرزید. تقریبا فریاد زد:

-بله من شوهرشون هستم... تصور هم نمی کنم ایشون علاقه ای به ایجاد ارتباط با شما داشته باشند. آقا لطفا دیگه

مزاحم نشوید.

از خونسردی حسام در تعجب بودم. در جواب شهاب با همان لحن آرام و محترمانه گفت:

-حالا شما پیغام منو به ایشون بدهید، شاید هم این طور که فکر می کنید نباشه!

شهاب فحش بدی داد و گوشی را گذاشت. من وافروز هم فوراً گوشی را گذاشتیم و هورا کشان به نشیمن رفتیم. افروز

از سر و کله او بالا می رفت و می گفت:

-تو شاهکاری، انگار صد سال بود سحر رو می شناختی... دیو بدجنس!

من هم با خوشحالی روی کاناپه پریدم و گفتم:

-حسام این دفعه کارشو ساختی... حالا دیگه مهمونی امشب جالب شد!

تا ساعت سه بعد از ظهر که ساعت تعطیل شدن مدرسه مان بود پیش افروز ماندم. ساعت دو بود که او زنگ زد و برایمان پیتزا آوردند. خودش بعد از این که به گاز به گوشه پیتزا زد با نفرت بشقابش را عقب زد و گفت:

-اِه! حالم به هم می خوره!

با نگرانی نگاهش کردم و گفتم:

-پس افروز تا دیر نشده بریم دکتر... اگه کار بیخ پیدا کنه دیگه نمی شه...

-راست می گی! یه روز دیگه هم نرو مدرسه. بیا با هم بریم دکتر، تنهایی می ترسم!

-باشه فردا نمی رم. درس مهمی هم نداریم، بریم ببینیم چی می شه. دکتر خوب سراغ داری؟

-نه، می رم پیش دکتر مامانم، بدنیمت. فکر کنم کمک مون هم بکنه!

من خم اشتهایم کور شده بود. به صدلی تکیه دادم و گفتم:

-خدا نکنه کار به اونجا بکشه. کاش اصلا چیزی نباشه!

-بعید می دونم، خودم احساس می کنم حالم عادی نیست، به مامانم هم نگفتم، اونقدر خره که منو می اندازه تو یه چاله بزرگتر! همون به زندگی خودش گند بزنه بسه.

بعد از ناهار روبروی تلویزیون روی مبل دو نفره لم داده بودیم و حرف می زدیم. برای اینکه موضوع صحبت را عوض کنم تا افروز هم زیاد فکر و خیال نکند گفتم:

-دلم می خواست نامرئی می شدم می رفتم خونه شهاب اینا ببینم الان چه خبره!

-کاری نداره که! از چند وقت دیگه خواهرت می شه عروسشون. خونه اش روبروی خونه اونهاست. تو هم می تونی از صبح تا شب بری پیش خواهرت.

-نه اینطوری فایده نداره. نمی خواهم مریم از کارم سر در بیاره. کاش اون روبروی خونه خودمون بود... آخ افروز چه رویایی! از صبح تا شب و از شب تا صبح شهاب جلوی چشمم بود.

ناگهان فکری به سرم زد. فکر شومی که در آغاز فقط خنده دار بود. سر جایم نشستم و به افروز نگاه کردم. افروز مثل

همیشه با یک نگاه فکرم را خواند و گفت:

-خیلی وحشتناکه! شیدا می کشنت!

-ولی فکر کن چقدر عالی می شه! البته فراز عاشق مریمه... فکر نمی کنم بشه خرش کرد!

-نه شیدا فکرشو هم نکن... باید دور همه چیز رو خط بکشی. خیلی بده!

کمی فکر کردم و گفتم:

-می دونی حالا که فکر می کنم می بینم همچین هم عاشقش نیست، اگر نه نمی گذاشت چهار سال بره اونور دنیا. به

گمونم فراز دیگه تو رو دربايستی مونده. معلوم نیست چهار سال اونجا چه کارها که نکرده... این اواخر زیاد هم به

مریم زنگ نمی زد.

افروز کوسن روی میبل را روی صورتم پرت کرد و گفت:

-خفه شو شیدا! من از حرف های تو داره تنم می لرزه!

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-من کاری ندارم، ولی اگه کسی کرمی داشته باشه گناه من نیست!

هنوز هوا تاریک بود، ولی شیدا ساکت شد. کمی جلوتر رفتم و گفتم:

-حالت خوبه؟ آب می خواهی؟

سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

-خسته شدم... مثل اینکه قرص هامو قوی تر کردند. آره؟

نگاهی به سبد سفید قرص ها انداختم و گفتم:

-آره. دردت کم نشه مگه؟

-نه! تمام تنم درد می کنه! دکترها می گویند این نشونه خوبییه. نشونه اینه که سوختگی سطحیه، راست می گویند؟
-خوب معلومه راست می گویند شیدا جون! به نظر من حالا که خوابت می آد بگیر بخواب. یادت که نرفته فردا خواهرت می آد دیدنت... مریم! منم دوست دارم ببینمش!

وقتی نگاهش کردم تا ببینم چه جوابی می دهد، چشم هایش بسته بود.

چراغ کوچک کنار تخت را خاموش کردم تا نور کم آن سوختگی های روی پلکش را آزار ندهد. حالا من هم به شب زنده داری عادت کرده بودم و خوابم نمی برد. تا وقتی هوا گرگ و میش شد بالای سرش نشسته بودم و به گذشته پر ماجرایش فکر می کردم. به قاب عکس روی میز خیره شدم. زن جوانی بود که با صورتی شاداب و درخشنده رو به دوربین می خندید.

خنده اش صدا داشت و سرزندگی از برق چشمهایش معلوم بود. پسر بچه داخل عکس هم کپی برابر اصل مادرش بود، با این تفاوت که موهایش بر اثر تابش نور یا به طور طبیعی بور بود و برق آن با نور دوربین ترکیب شده و به چشم می زد. با تاجر آهی کشیدم و قاب عکس را همان طور رو به تخت روی میز گذاشتم. کم کم هوا روشن می شد و سر و صدای پرستارها و بیماران داخل بخش به گوش می رسید. به محض اینکه پرستار کشیک بخش وارد اتاق شد کیفم را برداشتم و از آن فضای تاریک و پر از غم و حسرت بیرون امدم. بیرون از اتاق شیدا همه جا روشن بود. با اینکه آنجا بخش سوختگی بود از هیچ کجا به اندازه آن اتاق غم و اندوه نمی بارید.

به سنگینی از پله ها بالا رفتم. وقتی به طبقه سوم بخش مسمومین که طبقه مربوط به خودم بود رسیدم، مژگان شیفتم را تحویل داده و آماده رفتن بود. به محض دیدن من گفت:

-به به! اوغور بخیر. مردم مهم شدند... دکتر شیخی دنبالت می گشت!

با تعجب به چشم هایش نگاه کردم تا ردی از شوخی در آن پیدا کنم. مژه های پر و سیاهش را به هم زد و گفت:

-هر چقدر که ریمل مالیده باشم، اونطور مثل تو یه تیکه سیاهش نکردم که همیشه انگار داره از سنگینی پایین می افته!

-چوب رو که بلند کنی گربه دزده در می ره! من اصلا حواسم به مژه هات نبود... راستی می گی دکتر شیخی کارم داشت؟

مژگان با ناز و ادا و لب های غنچه شده پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-من نگفتم کارت داشت، گفتم دنبالت می گشت.

-خوب همون! راست می گی مژگان؟ تو رو خدا بگو جون تو!

-جون تو! دروغم چیه... دیشب دنبالت می گشت گفتم مریض داری. نیومد بالا؟

-نه! فکر می کنی الان بیمارستان باشه؟

-آره! تو اتاق عمله. خودم دیدم. دو ساعت پیش عمل رو شروع کرده. الان دیگه حتما تموم شده.

بعد چشمکی زد و گفت:

-بدو برو... بجنبی بهش می رسی!

بدون توجه به نیش و کنایه ای که در لحن مژگان بود به طرف آسانسور دویدم. صدای مژگان را شنیدم که گفت:

-در رو نگه دار منم پیام... دارم می رم پایین!

فرصت نداشتم. خودم را به نشنیدن زدم. در را ول کردم و آسانسور با سر و صدا حرکت کرد. وقتی در طبقه دوم بخش

جراحی از آسانسور بیرون آمدم هنوز در اتاق عمل بسته بود. یک آن به خودم آمدم و فکر کردم: حالا به فرض هم که

دیدیش! اینقدر خودتو کوچیک کردی دویدی دنبالش که بگی ببخشید دیشب چکارم داشتی؟ خاک!

سوار آسانسور شدم و دوباره به طبقه سوم برگشتم. در آسانسور که باز شد مژگان مثل تیر پرید تو. دکمه همکف را

فشار داد و گفت:

-خاک تو سرت چقدر هول کردی!... چقدر هم که نامردی و نمی دونستم!

ترجیح دادم جواب ندهم. در عوض گفتم:

-امشب شیفته؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-آره!

به طبقه همکف رسیدیم. فوراً بیرون پریدم و دستم را برای خداحافظی با مژگان تکان دادم و گفتم:

-پس تا شب! خداحافظ!

وسط حیاط بزرگ بیمارستان می رفتم و به بخت بد خودم لعنت می فرستادم که صدایم زد:

-خانم همتی... خانم همتی!

برگشتم. به فاصله چند قدم پشت سرم بود. نگاهی به ساعت بند چرمی اش انداخت و گفت:

-من هم الان کارم تموم شد.

سرم را پایین انداختم. مطمئن بودم مژگان از جایی نگاه مان می کند. در جواب او گفتم:

-خسته نباشید دکتر.

-خودت خسته نباشی! مگه فکر کردی من پیرمردم؟ تازه می خواهم بروم یه جایی صبحونه بخورم... می آیی با هم

برویم؟ تو هم حتما هنوز چیزی نخوردی.

دلم از خوشحالی لرزید. سرم را بالا آوردم و به علامت قبول تکان دادم. به رستورات هتل هایت رفتیم و دکتر سفارش

صبحانه داد. معذب روی صندلی نشسته بودم و به موکت کف سالن نگاه می کردم.

اما او در کمال راحتی و آسایش روی مبل لم داد و سیگاری آتش زد. بسته سیگار را جلوی صورتم گرفت و گفت:

-سیگار؟

یه دانه برداشتم. قبل از اینکه سیگار به دهانم برسد فندک زد و گفت:

-شیفت کاری شب آدمو داغون می کنه. قبول نداری؟

-بله دکتر. صبح که میشه انگار کوه کندم!

-خوب چرا قبول کردی؟ اونم کار به این سنگینی. الان چند شب می شه نخوابیدی!

سرم را تکان دادمو گفتم:

-یه جورهایی دارم عادت می کنم، دیشب دیگه اصلا خودم هم خوابم نمی امد.

به قهقهه خندید و گفت:

-خوشم اومد! خانم همتی خیلی دختر خوبی هستی ها!

سرم را بالا آوردم و با تعجب نگاهش کردم. گفت:

-جدی می گم! دختر خوبی هستی. خیلی ازت خوشم آمد... اصلا یه چیزی! یه شب شام می ریم بیون خوبه؟ هر جا که تو

خواستی... مهمون من! قبول؟

باور نمی کردم. به گوش خودم اطمینان نداشتم. ناخودآگاه خندیدم و گفتم:

-قبول!

وقتی دکتر سر کوچه پیاده ام کرد قرار شام به ناهار فردا ظهر تبدیل شده بود. با خوشحالی برایش دست تکان دادم و با

قدم های شاد و سبک به طرف ساختمانی که دیروز آنقدر به نظرم تو سری خورده و حقیر می رسید رفتم. از لای در

نیمه باز سرک کشیدم، دوقلوها کنار دست مامان نشسته بودند و سبزی پاک می کردند. بوی چای تازه دم و نان تازه در

اتاق پیچیده بود. با خوشحالی وارد شدم و داد زدم:

-سلام!

دوقلوها که کمتر مرا آنقدر شاد دیده بودند از خوشحالی جیغ کشیدند و گفتند:

-سلام... آجی اومد!

مامان که دستش را روی قلبش گذاشته بود با لبخند خسته اش نگاهم کرد و گفت:

-خوبی مادر؟ نون تازه لای سفره است. چایی بریزم؟

سرم را بالا انداختم و گفتم:

-نه! صبحونه خوردم!

سپس نگاهم را دزدیدم. به اتاق کناری رفتم و مانتو و مقنعه ام را کندم.

می خواستم زیر شمد خنک کنار پنجره بروم و تا غروب بخوابم، ولی سر حال تر از آن بودم که بتوانم یک جا آرام

بگیرم. لباس خانه ام را پوشیدم و پیش مادرم و دوقلوها برگشتم. نرگس تربچه ها را پاک می کرد و ندا پیازچه ها

را. مامان چشم های ضعیفش را ریز کرد و با مهربانی گفت:

-یه چایی بریزم مامان جون؟

سرم را بالا انداختم و گفتم:

-نه!

آفتاب تا وسط حیاط کشیده شده بود که در میان جیغ و داد و بازی دوقلوها خوابم برد.

وقتی از خواب پریدم هوا داشت تاریک می شد. زیر شمد نازک که مامان رویم انداخته بود خیس عرق بودم. با وحشت

به تاریکی اطرافم نگاه کردم. خانه ساکت و تاریک بود. صاف سر جایم نشستم و داد زدم:

-مامان؟ ندا؟ نرگس؟

تنم خیس بود، ولی از داخل می لرزیدم. بلند شدم و کلید برق را زدم. نور زرد بد رنگ در اتاق پخش شد و یادداشت بد

خط دوقلوها را روی آئینه دیدم:

با مامان می رویم تا میدونگاهی سبزی ها رو بدیم و بیایم. الان ساعت پنج بعد از ظهره!

با عصبانیت داد زدم:

-پس چرا بیدارم نکردید؟

انگار که بودند و می شنیدند. فوراً به اتاق بغلی رفتم. تند تند لباس می پوشیدم و در همان حال رژ لب و ریمل می مالیدم. با وجود تعلیمات دیروز شیدا طبق عادت همه چیز را پر رنگ و زیاد روی پوستم می مالیدم.

به اتاق برگشتم و با عجله زیر یادداشت دوقلو ها نوشتم:

-دیر شده...رفتم بیمارستان...چرا بیدارم نکردید؟

جمله آخر را بزرگ و پر رنگ نوشتم و نقطه علامت سوالم را با حرص به کاغذ کوبیدم. هوا تاریک و دم کرده بود و خیابان ها شلوغ.

وقتی به بیمارستان رسیدم ساعت شام گذشته بود. سوار آسانسور شدم و بدون سر زدن به طبقه سوم یکراست به طبقه ششم و بخش سوختگی رفتم. جلوی در اتاق ۶۱۳ که درست رو به روی آسانسور قرار داشت زن جوانی با مانتو و روسری مشکی پشت در ایستاده بود. در نگاه اول دستانش که باند پیچی سفید شده بود نظرم را جلب کرد.

به نظرم آمد که زن کمی دولا و بعد صاف شد و ایستاد و چند بار این کار را انجام داد. با تعجب به حرکاتش دقت کردم. وقتی نزدیک شدم تازه صدای گریه و ضجه ای را که سعی می کرد در گلویش خفه کند شنیدم.

ناخودآگاه بر سرعت قدم هایم افزودم و جلو امدم. دستم را زیر بغلش گرفتم و پرسیدم:

-خانم حالتون بده؟

زن سرش را بالا آورد و با صورت خیس از اشک مرا نگاه کرد.

نگاهش آشنا بود. لب پابینش را به دندان گرفته بود و با دست های باند پیچی شده به پهلو ها و پاهایش می کوبید. با صدایی که از گریه خفه شده بود گفت:

-خدایا نه!

مات و مبهوت به صورتش خیره ماندم. فکر کردم من این صورت را کجا دیدم؟ مریم؟

خواستم او را به اتاقی ببرم تا کمی روی تخت دراز بکشد و حالش جا بیاید، ولی با حرکتی ناگهانی خودش را به زمین

کوئید و هق هق گریه اش بلند شد. به سرعت به طرف جایگاه پرستاران دویدم. وقتی با پرستار کشیک بخش برگشتم همزمان مردی که همراه شیدا بود و قبلا هم او را دیده بودم، یعنی فراز، از اتاق شیدا بیرون آمد.

با دیدن آن زن فوراً در را بست و قبل از ما خودش را به او رساند. مطمئن شدم که آن زن مریم خواهر شیدا است که قرار بود ن روز به عیادتش بیاید و چقدر هم شیدا از این موضوع خوشحال بود. با کمک فراز و یکی از پرستارها مریم را به اتاقی بردیم و به او آرامبخش تزریق کردیم.

مریم حالا با صدای بلند گریه می کرد و زیر لب حرف می زد:

-خواهرم..خواهرم...خدایا من رو بکش که این روزها رو نبینم!

اون صورت قشنگشو نبینم که اینجوری نابود شده!خدایا کمک کن!من طاقت ندارم...وای فراز این کی بود؟این خواهر

من نبود!این خواهرم نبود.این خواهر خوشگل من نبود.فراز بگو این کی بود؟اینکه کسی نبود...پس چرا خندید؟چرا

منو شناخت؟

بعد جیغی زد و گفت:

-وای به من گفت خواهری!منو می شناخت!وای!کی بود؟

با کمک فراز دست هایش را نگه داشتم تا به خودش صدمه نزند.فراز نگاهی به من انداخت و گفت:

-اشتباه کردم نباید می آوردمش!

پرستاری در اتاق را باز کرد و گفت:

-بفرمایید آقای دکتر!

دکتر کشیک را خبر کرده بودند.فراز خطاب به من گفت:

-ممنون...شما تشریف ببرید...حال مریض هم تعریفی نداره!

بازوهای متشنج مریم را ول کردم و در حالی که هنوز نگران بودم، از اتاق بیرون آمدم.حالا دیگر مریم حال خودش را

نمی فهمید و فقط جیغ می کشید:

-خواهرم...سوخته خواهرم!واای خدا!!اون خواهر من نبود!اون که خودش نبود!واای آدم دلش می خواد بمیره!

خوشبختانه اتاقی که مریم را در آن خوابانده بودیم با اتاق شیدا خیلی فاصله داشت و می توانستم مطمئن باشم که شیدا سر و صداها را نشنیده است.

آهسته در اتاق را باز کردم.در نگاه اول به نظرم آمد که اتاق تاریک ساکت است.آرام به داخل خزیدم و در را پشت سرم بستم.ملحفه نازک خش خش کرد و صدای خش دار و بغض آلودی گفت:

-آدم دلش می خواد بمیره!

ترسان از اینکه شیدا صدای جیغ های مریم را شنیده باشد گفتم:

-چرا؟حالت بده؟

هق هق گریه اش در اتاق بلند شد،ولی آرام تر از مریم بود و این شاید به خاطر تزریق مورفین و آرامبخش های قوی بود.

هق و هق می کرد،ولی چیزی نمی گفت.بالای سرش رفتم.در تاریکی اتاق نمی توانستم صورتش را ببینم.دستم را روی ملحفه خنک گذاشتم و گفتم:

-درد داره؟

در میان گریه گفت:

-درد داره!خیلی درد داره...گریه مریم،تاریکی،مردن بی صدا،مردن زشت...درد داره.نمی دونی چقدر پشیمونی درد داره!

دستم را به حالت نوازش روی ملحفه کشیدم و گفتم:

-درست می شی...با دو تا عمل درست می شی...چیزی نیست!

با حرکتی ناگهانی سرش را به چپ و راست تکان داد و باز هم با گریه داد زد:

-زندگیم سوخته، دلم سوخته... کاش فقط صورتم بود. صورتم بره به جهنم، دل خواهرم سوخته ... من سوزوندم! دل

خواهرم سوخته ... کاش فقط صورت بود که می گفتم به درک! من چیکار کردم؟ با خودم، یا اینها؟

بر اثر تزریق آرام بخش زبانش سنگین بود. برق چشم هایش را در تاریکی به سمت دوخت و گفت:

پشیمونم! نمی دونی چه دردی داره! فقط خدا به دادم برسه ... اگر مریم ببخشه شاید ببخشه! مریم نمی بخشه! من

جای اون بودم نمی بخشیدمش!

دوباره به حق هق گریه افتاد و گفت:

مامان راست می گفت اون خیلی پاکی، خیلی صادقه! خدایا نکنه مریم ببخشم؟! از عذاب بخشیدنش بیشتر می ترسم.

نه! کاش ببخشم... تا آخر عمر نفرینم کنه! مثل مامان ... کاش! من مستحق نفرینم ... اذوشو دارم!

کم کم زبانش سنگین تر می شد. سرش به سمت راست خم شد و بعد از اینکه چند بار آرام مریم را صدا زد دیگر

کاملاً ساکت شد. حدس زدم آرام بخش های قوی اثر کرده و شیدا حالا کاملاً بیهوش است. بعد از چند دقیقه آهسته

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. مریم از اتاق بیرون آمده و در انتهای راهرو نزدیک اتاق پرستاران روی یک صندلی

نشسته بود به نظر آرام تر بود و لیوان آبی را که فراز جلوی دهانش گرفته بود می نوشید. جلو رفتم. فراز سرش را

بلند کرد و با دیدن من گفت:

اون چگونه؟

خواهی.

بعد به مریم اشاره کردم و دستم را چرخاندم؛ یعنی که حالش چطور است. سرش را به طرف پایین تکان داد و گفت:

خوب می شه.

مریم هم سرش را بلند کرد و با چشم های سرخ از گریه به من نگاه کرد و بدون هیچ عکس العملی دوباره سرش را

پایین انداخت . پرستار با اشاره به سرم او که فراز برایش نگه داشته بود گفت:

یک ربع دیگه تمومه ... گفتم که زوده بلند بشه.

فراز شانه اش را بالا انداخت و گفت:

می خواست بلند شه . خودتون که دیدید!

بعد از چند دقیقه مریم بی توجه به اصرار های فراز و پرستار برای تمام شدن سرمش از روی صندلی بلند شد و گفت:

باید برم ... می خواهم یک بار دیگه بینمش!

فراز فوراً بازویش را گرفت و گفت:

خواهش می کنم ! همون یک بار بس بود ... بگذار اون بد بخت هم یه کم آروم بشه . فردا دوباره می آرمت.

مریم بدون مقاومت به بازوی فراز تکیه داد و با بی میلی به طرف آسانسور رفت.

وقتی به اتاق برگشتم دوباره خش خش ملحفه و برق چشم هایش نشان می داد که خواب نیست . خواستم به روی

خودم نیاورم . رفتم و آرام روی مبل کنار تخت نشستم . سرفه خشکی کرد و گفت:

ساعت چنده ؟

با تعجب ساختگی گفتم:

! ا بیداری ؟ فکر کردم خوابیدی . ساعت هشت شبه.

همش یکم خوابم برد ... منتظر مریم بودم . فکر کردم دوباره می آد پیشم.

می آد ... فردا می آد.

تو دیدیش ؟ حالش خوب بود ؟ راستش را بگو براش نگرانم.

پیدا بود بر اثر تزریق آرام بخش آرام تر شده و گریه هایش بند آمده است . گفتم:

حالش خوب بود ، احتمالا فردا هم می آد دیدنت.

آهی کشید و گفت:

تا کی باید این جا باشم ؟ خسته شدم ... می دونی ... دلم واسه علیرضا یه ذره شده ، ولی فراز گفت اونو نمی تونه بیاره

اینجا ... آدم دلش می گیره!

ناراحت نباش ! بالاخره از اینجا هم مرخص می شی و می ری پسر تو می بینی.

فکر نمی کردم دیگه تو عمرم مریم رو ببینم ... خیلی گذشت کرد که اومد اینجا ... اومد دیدنم.

سکوت کردم . نمی دانستم چرا . نمی دانستم از چه چیزی حرف می زند . گفت:

وقتی منو دید داشت می افتاد زمین ... فهمیدم ! فوراً بازوی فراز را گرفت و عقب عقب رفت . آخه اول نفهمید من

بیدارم . نمی دونم چرا ! سرشو در گوش فراز برد و گفت بیهوشه ؟ ... من چشم هام باز باز بود . عجیبه ! نفهمید تا من

خودم گفتم سلام مریمی ! بعد بغض کرد و فقط گفت سلام و همونجا نشست ... نشست روی زمین ... چرا ؟

ساکت شده بود . منتظر جواب من بود و من جوابی نداشتم . خودش جواب داد:

شاید زانو هاش شل شد ! شاید فشارش پایین آمد . آخه فراز به زور بلندش کرد ، ولی اون هی می افتاد ! به من یا نمی

دونم فراز گفت من بعداً می آم فعلاً کار دارم ؛ یه همچین چیزی ... ولی گریه می کرد ! شاید کسی مرده ! ها ؟ شاید

کسی مرده و نمی خواهند به من بگویند ! باهاش حرف نزدم ... نمی دونم چی شد ؟

بیدار بود و هذیان می گفت . تب نداشت اثر مخدرها بود . دستش را از روی ملحفه نوازش کردم و گفتم:

شیدا جون امشب را بخواب ! هر طور شده بخواب . برات خوبه.

جواب نداد . انگار خواب بود . آن شب شیدا تا صبح خواب و بیدار بود و هذیان می گفت . صبح تازه هوا روشن شده

بود که با تزریق مورفین دوباره به خواب رفت . پرده های اتاقش را کیپ کردم تا جلوی آن باریکه نوری را که باعث

بیدارش شده بود بگیرم . در نور کم رنگ اتاق به طرح صورتش که در سفیدی تختخواب نا مفهوم بود نگاه کردم . در

آن گرگ و میش به شکل معجزه اسایی زیبا به نظر می رسید . آن صورت گرد و پرش طی این چند روزه اب شده بود

و هلال کمرنگ و باریک صورتش روی بالش به نظر خیلی کوچک می آمد . قطره اشکی از گوشه چشمش بیرون زده و تا بنا گوشش پیش رفته بود . کلاه سفید رنگی کیپ تا کیپ سرش را پوشانده و رنگ قرمز سوختگی های صورتش در آن تاریکی سفید شده بود . در خواب لبش نیمه باز بود و گهگاهی آهی می کشید . با خود گفتم : راست می گه اینجا آدم دلش می گیره!

نزدیک ظهر بود و من هنوز جلوی آینه بودم . مامان از داخل آینه با لبخند همیشگی نگاهم کرد و پرسید:

کدوم دوستت؟ دوست دانشگاه؟

کلافه فرچه رژ گونه را داخل کوچک پلاستیکی انداختمو گفتم:

مامان جون شما نمی شناسی بیخود خودتو اذیت نکن ! دوست قدیمی ... چه فرقی داره واسه تو؟!

صلح جویانه خندید و گفت:

آخه یعنی می خواستم ببینم من می شناسم؟!

بی فایده بود این بار جواب ندادم . مانتوی بلند و گشادم را پوشیدم و چند بار جلوی آینه عقب و جلو رفتم . نرگس

پشت سرم لب هایش را غنچه کرد و گفت:

فایده نداره ! آخه دیگه مانتوی گشاد مد نیست ؟ باید یه تنگشو بخری!

من هم از توی آینه چشم غره ای رفتم و جواب دادم:

هنوز هم مده ! فضولی موقوف!

نچ بلندی گفت و خندید . یک طره از جلوی مویم را بیرون کشیدم . دوباره نرگس اظهار نظر کرد:

از بور هاش که بیرون می گذاری بهت نمی آد!

چپ چپ نگاهش کردم و یک دسته موی قهوه ای ام را به شکل فرق کج بیرون آوردم . این بار گفت:

_آهان حالا خوب شد ...نه ندا؟

ندا خواب بود و جواب نداد . در عوض مامان گفت:

_هیچ کدوم! موی دختر باید تو باشه ! این قشنگه!

نرگس خندید و گفت:

به ! اینو باش!

کیفم را روی شانه ام انداختم و به ساعت بالای رختخواب ها نگاه کردم . دوازده و بیست دقیقه , هنوز ده دقیقه وقت داشتم . شیشه عطر را برداشتم و چند فیس پست سر هم به خودم زدم . مامان نگاهم کرد و چیزی نگفت . دلم بد جوری شور می زد . هیجان زده بودم و می خواستم جلوی مادرم عادی به نظر برسم . با بی تفاوتی به ماهیتابه پر از

سیب زمینی نگاه کردم و گفتم:

__مامان اینها سرخ شده اند!

__نه مادر.ن یه کم مونده هنوزدیشب به خاله ات زنگ زدم.

__مامان جون تو رو خدا بس کن....

__می خواند یه شب بیان اینجا. خوب خواهرمه دلش تنگ شده دیگه! چه شبی تو هم هستی؟ می گفت دلم واسه نوشین

و دو قلوها بیه ذره شده!

__حالا حالا ها نیستم!

دیگر طاقت نداشتم گره روسری ام را اول محکم بستم و بعد دوباره شل کردم و گفتم:

__ من رفتم بعد هم میرم بیمارستان تا فردا خدا حافظ.

__ چشم های مامان نگران بود . یک دستش را روی زانوی دردناکش گذاشت و به زحمت از جایش بلند شد. پشت سرم آمد و گفت:

__ به سلامت مادر جون! مواظب خودت باش..... فردا صبح زود میای که؟!

__ آره مادر جون زود میام . چند بار می پرسی؟

__ هیچی! آخه می خوام برم بازار ، می خواستم خاطر جمع باشه!

_خاطرت جمع باشه خداحافظ.

پاژروی مشکی دکتر سر کوچه منتظر بود . با دیدنم چراغ زد و من قدم هایم را تند کردم.تقتی بالاخره سوار شدم
وسلام کردم عینک دودی اش را برداشت و با دقت نگاهم کرد.دست و پایم را گم کردم. با خجالت سرم را زیر انداختم
و دستم را روی لبم گذاشتم ,جایی که فکر می کردم لکه سیاه ریمل یا قرمزی رژگونه به رویش مانده ! بوی ادکلنش در
فضای بسته ماشین پیچیده بود و آدم را گیج می کرد. خندید و گفت:

_سلام ! چرا صورتت رو پوشوندی؟

_ نه ! پوشوندمگونه ام می خاره!

راه افتاد و گفت:

_خوب حالا خانم خام ها دوست داری کجا بریم؟ هر جا تو بگی!

هیچ جا را بلد نبودم خندیدم و گفتم:

هر جا شما دوست داشته باشید من نمی دونم.

پس سپردی به من! هان؟ باشه، یه جایی می برمت که کیف کنی! ببینم غذای تند دوست داری؟

برایم فرقی نداشت فقط می خواستم با او باشم. سرم را تکان دادم و گفتم:

بله! دوست دارم.

خوبه! پس بزن بریم. ببینم امشب هم کشیکی؟

__بله! یه مریض خاصه! خودم هم بهش عادت کردم.

__اوهوم! ولی خودتو نکش! هر شب که همیشه تا صبح بالای سر مریض بیدار باشی. تو جوونی. حیفه

فردا صورتت پر از چین چروک می شه.

__بله شما حق دارید! خودم هم دیگه قبول نمی کنم. این آخریشه!

__خوب رسیدیم. تو پیاده شو تا من کنار دیوار پارک کنم.

رستوران بزرگ و تاریک بود و بوی تند فلفل و ادویه سالن را پر کرده بود. پشت میز دو نفره در گوشه دنج و تاریکی

نشستیم. یک آن قیافه مژگان جلوی چشمم آمد و فکر کردم گر حالا مرا می دید چه می گفت؟

خودم جواب دادم , دیگه متلک خاشم کفایت نمی کرد ! شوکه می شد. لبخندی زدم و به به دکتر که منوی غذا را به سمتم گرفته بود نگاه کردم. در جواب لبخندم خندید و گفت:

_خنده قشنگی داری ! آدمو یاد این عکسای قدیمی می اندازه.... زمان قاجار و اون موقع ها!

این بار بلند خندیدم و گفتم:

_دکتر اون مال ابرومه نه خنده ام!

غش غش خندید و گفت:

_راست می گی کلا قاجاری هستی!

مکثی کرد و با لحن خاصی ادامه داد:

__ خانم پرستار قاجاری چی می خوری؟

به لیست غذاها که هیچ کدام را نمی شناختم نگاه کردم و به ناچار گفتم:

__ شما سفارش بدهید.

منوی غذا را از دستم گرفت و گفت:

__ باشه ! چه خانم خوبی! حالا که همه چیزو به من سپردی کاری می کنم که پشیمون نشی..... آقا لطفا تشریف بیارید اینجا

من سفارش دارم.

تا وقتی سفارشمان را بیاورند دکتر برایم از در و دیوار و تاریخچه رستوران گفت. هیچ کدام از حرف هایش را نمی شنیدم و فقط نگاهم به صورت و حرکات دست هایش خیره مانده بود. بعد از هر جمله لبخندی میزد و دل من در سینه می لرزید.

ناهار را آوردند. آنقدر تند بود که بیشتر از چند قاشق ، آن هم به زور نوشابه ، نتوانستم بخورم. ولی دکتر با اشتها و بدون ذره ای ناراحتی غذای تند مثل آتش را می خورد و به به و چه چه می کرد.

بعد از اینکه دستها و دور دهانش را با دستمال کاغذی منار بشقابش پاک کرد نگاهش به بشقاب من افتاد . با تعجب نگاهم کرد و گفت:

__ تو که نخوردیگفتی غذای تند دوست داری که!

نمی خواستم ناراحت بشود و فکر کند سلیقه اش را نمی پسندم . با من و من گفتم:

__ عالی بود.....من زیر زبونم جوش زده می سوزهبد شانسی!

__ اه ! چقدر بد.....اینجا یکی از بهترین رستوران های مکزیکی تهرانه!

اشکال نداره یه روز دیگه که می تونستی غذای تند بخوری باز هم می آییم . حالا می خواهی یک چیز دیگه سفارش

بدهیم؟ بگذار بینم این استیکش زیاد تند نیست ...آقا!

با عجله دستم را جلو بردم, آستینش را گرفتم و گفتم:

__ نه نه لازم نیست دکتر!

خودم ناگهان متوجه حرکت شدم , با خجالت دستم را عقب کشیدم و گفتم:

__ معذرت می خواهم!

ولی دکتر در کمال راحتی به قهقهه خندید و گفت:

__چی شد مگه ؟ آهان چون نامحرمتم؟!

و بعد باز هم با صدای بلند خندید و باعث شد من هم کمی احساس راحتی کنم و همراه با او با صدای بلند بخندم.

ساعت از دو بعدازظهر هم گذشته بود که از رستوران بیرون آمدیم.

دکتر نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

__ با یه نسکافه چطوری؟

باید از یک ساعت پیش بیمارستان می بودم و همین حالا هم دلم مثل سیر و سرکه می جوشید ، ولی رد کردن دعوت او
برایم غیرممکن بود.

سرم را به علامت مثبت پایین آوردم و گفتم:

__ خوبه البته اگه شما خسته نیستید!

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

__ من؟! نه بابا من خیلی اهل دلم ! به این زودی ها خسته نمی شم.

با هم به در رستوران هتل هایت رفتیم و روی همان مبل دفعه قبل نشستیم . دکتر سفارش قهوه و کیک شکلاتی داد .
روی مبل لم داده و گردنش داخل شانه هایش فرو رفته بود . انگشتان دستش را به طور منظم روی هم می گذاشت و
حرکت دورانی منظمی را ایجاد میکرد . نگاهش موشکافانه متوجه من بود و همان خنده کج و زیبا روی لبانش خودنمایی

میکرد . با دستپاچگی خودم را روی مبل جمع کردم . اول صاف نشستم و دستهایم را روی هم گذاشتم ، ولی ناراحت و معذب بودم . کمی در مبل فرو رفتم و آرنجم را به دسته مبل تکیه دادم . باز هم ناراحت بودم . دست به سینه نشستم ، ولی فایده ای نداشت . خنده دکتر هر لحظه واضح تر میشد و انگار از دستپاچگی من کلی تفریح میکرد ، اما چیزی به روی خودش نیاورد . سرفه ای کرد و گفت:

نوشین خانم یه کم از خودتون بگویید ... از زندگیتون! ازدواج کردید ؟

با این سوالات بیشتر هول شدم . سرم را پایین انداختم و گفتم:

من ... راستش بله یک بار ازدواج کردم ، ولی زود جدا شدم . هیچ کدوم مقصر نبودیم ... تفاهم نداشتیم.

خنده ام گرفت . انگار داشتم در مورد یک تصادف رانندگی حرف میزدم . یا انگار اون اصلا پرسیده بود چرا جدا شدی ! بیشتر هول شدم و گفتم:

مرد خوبی بود ، ولی با من جور نبود!

سرش را با درک و توجه تکان داد و گفت:

میفهمم ! باز شانس آوردی که زود متوجه شدی و جدا شدید ! این خیلی مهمه ! هستند کسانی که یک عمر تاوان یک اشتباه شونو در ازدواج پس میدهند ! نه راه پس دارند و نه راه پیش و هزار و یک گره به دست و پاشون بسته شده و گرفتارشون کرده . یکیش خود من!

با تعجب نگاهش کردم ، ولی نمیدانستم چه بگویم . هر حرفی میزدم در آن موقعیت به نظر خودم فضولی در زندگی خصوصیش بود . خودش ادامه داد:

به خاطر بچه ها ... به خاطر خانواده ها و مهمتر از همه به خاطر مادیات به هم گره خوردیم ، ولی هر دو داریم عذاب میکشیم . خوب خانم ! پس خیلی وقته جدا شدی آره ؟

من چنین حرفی نزده بودم ، ولی درست بود . سرم را تکان دادم و گفتم:

بله پنج شش سالی میشه!

سوت کشید و گفت:

اوه! چقدر زود ازدواج کردی تو دختر! مگه چند سالته؟

بیست و نه سال. بیست و سه سالگی جدا شدم... شش ماه هم زنش بودم. اشتباه!

اشکال نداره فدای سرت! عوضش چشم و گوشت باز شد و این دفعه با عقل میری جلو نه با دل. ولی من احمق اونقدر

تو زندگیم کمبود دارم که هنوز هم با دلم میرم جلو!

نگاهش کردم. چشمهایش ناگهان مظلوم شده بود. دلم سوخت. گفتم:

ولی دکتر شما مرد خوبی به نظر میرسید.

آهی از ته دل کشید و با لحن غمگینی که با دقایق قبل زمین تا آسمان فرق داشت گفت:

اینجور به نظر میرسه؟ هه! چه جالب! خوب شاید چون تسلیم سرنوشتم شدم و دیگه تقلا نمیکنم!

نمیدانستم چه بگویم. شانه ام را بالا انداختم و به دستهای گارسونی که فنجانهای قهوه و بشقاب کیک را روی میز

میچید خیره شدم. دکتر به جلو خم شد. آرنج هر دو دستش را روی زانو تکیه داد و درحالیکه فنجان قهوه اش را بهم

میزد به چشمهایم خیره شد و گفت:

اگر ده سال پیش شما را میدیدم و میشناختم همه چیزی با امروز فرق داشت!

به قدری غافلگیر شده که سرم گیج میرفت. احساس خوشحالی و شعف عظیمی در قلبم موج میزد. با لبخند گفتم:

شما لطف دارید دکتر.

هنوز نگاهش غمگین بود. با لحن جدی گفت:

نه جدی میگم! من اصلا از زندگیم راضی نیستم... من دلم میخواست میتونستم رابطه جدی تری با خانمی مثل شما

داشته باشم، ولی...

آه عمیقی کشید و حرفش را نیمه تمام گذاشت . سرم را پایین انداختم ، ولی از خوشحالی در پوست خودم نمیگنجیدم .

سنگینی نگاهش را روی خودم احساس میکردم . بعد صدایش را شنیدم که پرسید:

میتونم باز هم شما رو ببینم ؟

فورا سرم را بلند کردم و در چشمهای مورب و کشیده اش خیره شدم و از ته دل گفتم:

البته ! گوشه راست لبش به خنده بالا رفت . برشی از کیک برید و گفت:

به سلامتی این افتخاری که به من دادید!

من هم از خوشحالی با صدای بلند خندیدم و گفتم:

اختیار دارید...

بین اینقدر با من تعارف تیکه و پاره نکن ... از این به بعد من فرهاد هستم و تو نوشین ... نه شما و ایشون ودکتر و

پرستار ! با من راحت باش!

ساعت نزدیک سه بعد از ظهر بود که در اصلی بیمارستان پیاده ام کرد . وقتی در ماشینش را بستم ، دو تا بوق زد و

رفت . با خوشحالی ایستادم و دور شدنش را در میان ترافیک سنگین تماشا کردم . انگار نه انگار که دو سه ساعت دیر

به سر کارم حاضر شده بودم.

خانم سرمد برایم قیافه گرفته بود . با عصبانیت کارتهای معاینه بیماران را روی میز جلوی من گذاشت و گفت:

اگه زحمتی نیست ملاحظه بفرمایین ! تا ساعت چهار باید داروها آماده باشه.

آنقدر خوشحال بودم که در جوابش لبخند شیرینی زدم و گفتم:

به روی چشم ! خانم سرمد خیالتون راحت باشه.

فیشی کرد و رفت . تا ساعت شش تمام کارهای عقب مانده را انجام دادم و بعد ساک دستی کوچکم را برداشتم و به

طبقه ششم ، اتاق شیدا ، رفتم . همانطور که حدس میزدم باز هم خواهرش برای عیادت آمده بود اینبار کمی خود دار تر

بود . با چشمهای پر از اشک بالای سر شیدا نشسته و دستهایش را که تا آرنج باند پیچی شده بود روی ملحفه شیدا گذاشته بود و او را نوازش میکرد . با دیدن من سرش را بالا آورد و با نگرانی نگاهم کرد . با چشمهایش از من کمک میخواست . سرم را تکان دادم و گفتم:

خیالتون راحت باشه من مواظبش هستم.

قطرات اشک را با ساعد دستش پاک کرد و سرش را تکان داد . خواستم از اتاق بیرون بروم که متوجه فراز شدم . در گوشه تاریک اتاق روی مبل نشسته بود و به مریم و شیدا نگاه میکرد . غم عجیبی در چشمهایش بود . ساعت از هفت گذشته بود که آنها رفتند . مریم قبل از رفتن سفارش شیدا را به من کرد . یک دسته اسکناس هم از کیفش در آورد و به زور به دستم داد و گفت:

خرج پیش میاد ... هواش رو داشته باش . اون خیلی حساسه مبادا بفهمه چه بلایی سرش اومده . ما دنبال یه دکتر خوب هم براش هستیم شاید بشه با جراحی درستش کرد.

مریم انگار که با خودش تند تند حرف میزد . فراز زیر بغلش را گرفت و درحالیکه دلداریش میداد رفتند . وقتی به اتاق برگشتم شیدا بیدار بود و با نگرانی چشم به در داشت . با دیدن من هیجان زده پرسید:

مریم کو ؟ اومد ؟ نیومد ؟

هنوز مثل یک دختر بچه سیزده چهارده ساله بود . با مهربانی لحاف نازکش را مرتب کردم و گفتم:

خواهرت اومد و رفت ... تو خواب بودی . کلی هم سفارشت رو کرد.

علیرضا چی ؟ پسر من ... پسر من نیآورده بودند ؟

نه عزیزم پسر من نیآورده بودند . فقط خواهرت بود با شوهرش . مثل اینکه امروز حالت بهتره خانمها!

آهی کشید و سرش را تکان داد و گفت:

دیگه بهتر و بدتر نداره ... دلم میخواد بمیرم . روم همیشه تو چشم خواهرم نگاه کنم ... دیگه کسی رو ندارم . من همه

رو از خودم تاروندم!

این طور نگو ... خواهرت خیلی هم دوستت داره . این کاملاً معلوم بود ... همه اش بالا سرت نشسته بود و نگاهت میکرد . اگه دوستت نداشت که هر روز پا نمیشد بیاد اینجا تا شب بشینه عزیزم .

با بغض گفت:

بس که اون خوبه ! ولی من خودمو نمیبخشم . من خیلی به اون بد کردم ، خیلی .

تا اونجایی رو که فراز از کانادا برگشت رو برام تعریف کردی . حوصله داری بقیه اش رو هم بگی .

آره ...

کارم را همان شب شروع کردم . غروب بود که به خانه آقای دلان رفتیم . خانه شان شلوغ و پر از مهمان بود همانجا در

شلوغی شهاب را پیدا کردم . روی مبل کنار فراز نشسته بود و با دیدن من نگاهش را دزدید .

از اینکه سحر کنارش نبود نفس راحتی کشیدم . فکر کردم تلفن حسام کار خودش را کرده ! ولی همان موقع سحر با

جیغ و داد و خوشحالی به طرفمان آمد . دستهایش را باز کرده بود و با صدای بلند حرف میزد . به نظرم جا افتاده تر

شده بود . مدت زیادی بود که او را ندیده بودم . موهایش را بالای سرش جمع کرده بود و در بلوز و گشاد سفید و

شلوار جین چاقتر و کوتاه تر از قبل به نظر میرسید . وقتی به من رسید هر دو طرف گونه ام را با دستش گرفت و با صدا

ماچ کرد و گفت:

کجایی بیمعرفت ؟ صد ساله ندیدمت . وای نگاه کن چقدر بزرگ شده . چقدر خانم!

به سردی خودم را کنار کشیدم و فقط لبخند خشکی زدم . مریم از آن بالا کنار دست فراز برایمان دست تکان داد .

مدتها بود که او را اینطور خوشحال و سرحال ندیده بودم . صورتش از شادی و هیجان میدرخشید و گونه هایش گل

انداخته بود . با صدای بلند میخندید و تند تند حرف میزد . فراز هم چهارشانه تر و جا افتاده تر شده بود و در کنار

مریم که هیجان از سر و کولش بالا میرفت نشسته بود و خیلی آرام و موقر به نظر میرسید . پشت سر مادرم جلو رفتم .

مامان فراز را محکم بغل کرده بود و اشک میریخت . شانه هایش بالا و پایین میرفت و حاضر نبود حالا حالاها دست بردارد . فراز هم با محبت جواب ابراز احساسات او را میداد ، ناگهان از پشت سر مامان نگاه متعجبش به سوی من دوخته شد . با لبخند ملیحی جواب نگاهش را دادم . وقتی بالاخره مادرم رضایت داد و از آغوش او بیرون آمد ، با تعجب دستش را به سوی من دراز کرد و گفت:

تو همون شیدای خودمونی ؟

با نوک انگشت دستش را فشردم و گفتم:

بله ... حال شما خوبه ؟

با نگاهم در صورتش میخندیدم . او هم خندید . دستش را محکم گرفت و گفت:

به به ! چه خانمی . چقدر بزرگ شدی ، چقدر خوشگل شدی ... مریم خواهرت دیگه از خوشکلی داره میزنه رو دست تو ها ! البته از اولش هم این خواهر کوچولوت خیلی خوشگل بود.

مریم که خیلی سر حال بود گفت:

خوشکلتر هم باشه اشکال نداره ... خواهرمه ! حسودیم همیشه . بعد هم این خرس گنده دیگه خواهر کوچولو نیست . قدش که از من هم بلند تره!

درحالیکه به چشمهای فراز خیره شده بودم خندیدم و پشت سر مامان رفتم و روی مبل نشستم . نگاهم بین شهاب و فراز در حرکت بود . شهاب معذب بود و دائم نگاهش را از من میدزدید ، ولی فراز هر بار که نگاهش به من می افتاد با تحسین لبخند میزد.

در آن شلوغی نگاه شهرام پسر عموی فراز هم تمام مدت متوجه من بود که هنوز نمیخواست دست از سرم برداره . با اینکه کنار مامان نشسته بودم مدام می آمد و دور و بر ما میپلکید . با من و مامان و بابا جدا جدا و در سه نوبت سلام و احوالپرسی کرد ! مادرش هم بعد از مدتی بلند شد آمد و کنار مامان نشست . زیر گوش او پیچ میگرد و نخودی

میخندید . مادرم هم که انگار این بار بدش نیامده بود ، با صدای بلند میخندید و اشک گوشه چشمش را با دستمال پاک میکرد .

با حرص چشم غره ای به او رفتم و بدون توجه به نگاه مشتاق شهرام دور سالن را به دنبال شهاب گشتم . جایش را عوض کرده بود و در گوشه ای خارج از دید من بین آقای دلان و یک نفر دیگر نشسته و گرم گفتگو بود . وقتی با دیدن شهاب خیالم راحت شد دوباره به روبرویم نگاه کردم و برای بار چندم چشم در چشم فراز شدم . با لبخند روی صندلی جابجا شدم و پاهایم را روی هم انداختم و دوباره به فراز نگاه کردم . لبخندی زد و بعد به طرف مریم که با ذوق و شوق زیر گوشش چیزی میگفت برگشت .

آن شب دیر وقت به خانه برگشتیم و همان شب مادرم قرار میهمانی بعدی را در خانه خودمان گذاشت و برای پنجشنبه آینده همه را دعوت کرد .

آن روزها مامان هم خیلی خوشحال و سر حال به نظر میرسید ؛ هم برای مریم و هم برای موضوع خواستگاری مادر شهرام از من . گویا آن شب حسابی رگ خواب مادرم را پیدا کرده بود ، چون او راست میرفت و چپ می آمد از محاسن خانواده دلان میگفت:

خوبیش اینه که پسر عموی فرازه . خانواده خوبی هستند شیدا میشناسیمشون ! پسر خوبی هم هست . تک پسره . مادرش میگفت پزشکی خونده ... حالا هم داره طرحش رو میگذرونه . والله ایده آله ! شیدا جان تو هم دیگه بچه نیستی . قربونت برم امسال دیپلم میگیری ؛ سال دیگه هم انشاء الله میری دانشگاه . دیگه باید به فکر جدی برای خودت بکنی . این دیگه پیمان نیست که بگیریم بچه بودی و نشد . الان دیگه بزرگ شدی باید درست تصمیم بگیری مادری ! حواستو جمع کن ، شانس یک بار در خونه آدم رو میزنه ... پسر خوب ، خونواده دار ، خوش قیافه ... وضع مادیشون هم که دیگه گفتن نداره به عام گواهاه ! به تهرانه و به خانواده دلان . دوست دارم تو هم مثل مریم عاقب به خیر بشی ... پسره اون شب مثل بره نگاهت میکرد!

با عصبانیت به مامان براق شدم:

شما اصلا میفهمید چی میگین؟ همین چند سال پیش که تو عروسی سحر این پسره دو کلمه با من حرف زده بود، هم شما هم مریم داشتید خودتونو میکشتید. چی شده همه اونهایی که یه روز اخ بودند حالا دارند به به میشن؟ رو دستتون موندم مگه؟

تو چرا نمیفهمی مادری؟ اونموقع هنوز بچه بودی. مهلومه که خوشمون نمی اومد کسی دور و برت باشه... تازه مادرش هم با این خیال که تو هیجده سالته ازت خواستگاری کرده بود... با اون لباس جلف و سر و ریختت. ولی حالا فرق داره. حالا دیگه بزرگ شدی و راجع به هر پیشنهاد خوبی میتونی فکر بکنی. مادرش کلی با من حرف زد. من که خیلی خوشم اومد... چرا که نه!

با عصبانیت به اتاقم رفتم و در را به هم کوبیدم.

برای روز مهمانی کلی برنامه ریزی کرده بودیم. پیراهن پشمی سبز رنگی از افروز قرض گرفتم. لباس قشنگی بود که در اصل جزء لباسهای بنفشه بود و همه دربست در اختیار افروز قرار داشت. خودش هم پیراهن را با چکمه های ساق بلند مشکی برایم ست کرد. صبح آن روز موهایم را که آنموقع تا کمرم میرسید پیچیدم و بعد از ظهر با سشوار درست کردم. مهمانی مفصلی بود. حدود پنجاه نفر از فامیلهای خودمان و فامیلهای فراز را دعوت کرده بودیم. از صبح زود چند کارگر به کمک مامان آمده بودند. مریم هم طبق معمول آن روزها صبح کله سحر به خانه آنها رفته بود تا غروب با خود فراز به مهمانی بیاید. هر کار کردم مرا هم همراه خودش ببرد راضی نشد و با لحن زننده ای گفت:

دم لازم ندارم!

با حرص در اتاقم نشستم و تصمیم گرفتم برای اجرای نقشه ام آن شب سنگ تمام بگذارم. همان لباس قرصی افروز را پوشیدم و بعد از ظهر پشت میز آرایش مادرم نشستم و آرایش مفصل و استادانه ای کردم. مامان که تازه از حمام بیرون آمده بود با تعجب به صورتم نگاه کرد و گفت:

اون رژ پررنگه یه کم سنت بالا رفته مادری!

کارم تمام شده بود . درحالیکه عطر او را به مچ دست ها و پشت گوشم میزدم جواب دادم:

والله از وقتی من پنج سالم بود به نظر شما سنم زیاد بود ! اینکه تازگی نداره!

ساعت نزدیک هشت شب بود که اولین مهمانها آمدند . خانواده خاله ام بودند . خاله و شوهر خاله ام به همراه پیمان و پریسا . پیمان که هنوز هم با دیدن من دستپاچه میشد با دسته گل بزرگی پشت سر همه می آمد . سرش را پایین انداخته بود و این حرکتش مثل همیشه باعث دلزدگی و انزجارم میشد . مخصوصا نادیده گرفتنش . دسته گل را که به طرفم گرفته بود کنار زدم و درحالیکه دستهایم را از دو طرف باز کرده بودم برای در آغوش گرفتن پریسا جلو رفتم . مامان که خیلی از حرکت من ناراحت شده بود با صدای بلند گفت:

وای بچه ام پریسا رو دید هول کرد دیگه دسته گل به این بزرگی رو ندید ! ببخش پیمان جان ... بده به من!

کم کم سالن شلوغ میشد . با دیدن مریم و سحر و فراز و شهاب که خنده کنان از ته حیاط می آمدند احساس کردم خونم به جوش آمده . سحر مثل همیشه از بازوی شهاب آویزان شده بود و صدای خنده زنگدارش از آن فاصله شنیده میشد . مریم هم حالا دست کمی از سحر نداشت . از سر و کول فراز بالا میرفت و لحظه ای از او جدا نمیشد . مامان و بابا تا جلوی در به استقبال شان رفتند . پشت سر مامان ایستادم و بعد از آن تا جلوی آینه ورودی موهایم را که دورم ریخته بود مرتب کردم . لبخند دلبرانه ای به روی لب نشاندم . شهاب تند و سرسری با من سلام و احوال پرسی کرد و با سحر که همچنان به بازویش چسبیده بود به سالن رفت ، ولی فراز بر عکس شهاب با دیدن من بازویش را از دست مریم بیرون آورد و درحالیکه به سمت من می آمد با صدای بلند گفت:

مریم من هر بار واقعا از خوشکلی این خواهر کوچولوی تو بیشتر از قبل حیرت زده میشم ... چطوری شیدا خانم !؟

با خنده سرم را عقب انداختم . یک دسته گل از موهایم روی پیشانیم ریخت و نیمی از صورت و گونه هایم را پوشاند . همان لبخند تمرین شده ام را که کمی از گوشه لبهایم را هم کج میکرد تحویلش دادم و گفتم:

شما بهتری آقا فرازا!

با صدای بلند خندید و درحالیکه دستم را محکم در دست گرفته بود و نگاهش از چشم هایم جدا نمیشد جواب داد:

از اولش هم شیطون و حاضر جواب بودی ... برعکس این مریم بی زبون!

پشت سر مهمانها به سالن رفتم و درست روبروی فراز روی صندلی بلند بار نشستم . پاشنه هشت سانتی چکمه های

ساق بلندم را به لبه صندلی گیر دادم و یک پیام را روی پای دیگر انداختم.

پیمان که با فاصله کمی از فراز روبروی من نشسته بود با نگاه تحسین آمیزی مرا تماشا میکرد ، ولی فراز درگیر سلام و

احوالپرسی با کسانی بود که دورش را گرفته بودند و هنوز توجه ای به من که آنطور روبرویش نشسته بودم نداشت .

حتی نگاه شهاب هم از گوشه سالن مرا دنبال میکرد و با لبخند افسونگرش با من حرف میزد . با دلخوری برایش پشت

چشم نازک کردم و رویم را برگرداندم ، ولی از رو نمیرفت و همچنان با دیدن من طوری که کسی متوجه نشود لبخند

میزد و سرش را برایم تکان میداد . بالاخره دور و بر فراز خلوت شد . روی مبل دونفره دست در دست مریم لم داده

بود . مریم پرتقال پوست کنده را پر پر میکرد و در دهان فراز میگذاشت که نگاه او به من افتاد . از پشت دست مریم

که

پرتقال را جلوی دهانش گرفته بود با نگاهی موشکافانه سر تا پایم را برانداز کرد. مریم متوجه نبود. تند و تند زبر گوش

او حرف می زد و می خندید. من هم که با چشم های خمار به فراز زل زده بودم متوجه اطرافم نبودم. ناگهان با تکان

دستی که رو برویم بالا پایین میشد به خود آمدم با عصبانیت به شهرام نگاه کردم که مقابلم ایستاده بود و با حرارت

حرف می زد:

انگار در این دنیا نبودی شیدا خانم! خیار پوست کندم برات! بیا.

خودش بعد از اینکه خیار را جلویم گرفت با صدای بلند خندید و گفت:

_مرسی!

با بی حوصلگی دستش را پس زد و گفتم:

__مرسی نمی خورم.

__پس چی می خوری؟ پرتقال؟ سیب؟ موز؟ چی بیارم آخه اینجوری که بده!

روبرویم ایستاده بود و نمک روی خیار می ریخت و خودش هم می خندید. بدون اینکه جوابش را بدهم از روی صندلی بلند شدم و بی توجه به او رفتم و کمی دورتر روی مبل دو نفره ای کنار پریسا نشستم. فراز را دیدم که با نگاهش تعقیب می کرد.

پریسا طبق معمول همیشه مثل بچه ها لباس پوشیده بود. شلوار جین آبی و تی شرت صورتی رنگ با ژاکت. با دیدن من ذوق زده شد. فکر کرد من مخصوصا رفتم آنجا تا کنار او بنشینم. گفت:

__شیدا چه خوشگل شدی... کلاس کنکور چه خبر؟ تو کجا ثبت نام کردی؟

با بی حوصلگی گفتم:

__به جا بغل خونه مون.

__خوبه؟ منظورم اینه که معروفه؟ قبولی داشته؟ اسمش چیه اصلا؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

__چه اهمیتی داره؟ یادم نمی آد!

به محض اینکه رویم را از پریسا برگرداندم با بشقابی که شهرام جلویم گرفته بود مواجه شدم. در بشقاب چند جور میوه را پوست کنده و مرتب چیده بود. مثل گارسون ها یک دستش را پشت کمرش گرفته، تا زمین خم شده بود و مخصوصا به گوشه ی پرتی نگاه می کرد. با بی اعتنایی رویم را برگرداندم و پریسا با صدای بلند خندید. در دلم گفتم:

درست مثل بچه ها... انگار نه انگار این دختر هجده سالشه، هنوز مثل دختر بچه ها رفتار می کنه!

شهرام که از خنده ی پریسا شیر شده بود در حالی که با بشقاب میوه اش به سمت او می رفت با لحن بانمکی گفت:

می بینی خانم؟ کیه که قدر بدونه! بفرمایید میوه!

پریسا یک تکه موز برداشت و مثل بچه های عقب مانده بلندبلند خندید. با حرص از آنجا هم بلند شدم. شهرام فوراً سر جای من نشست و گفت:

مرسی مادر جون... ایستگاه بعدی کجاست؟

آن شب تا آخر شب دور و بر فراز و شهاب می گشتم. گاهی به این یکی نگاه می کردم و گاهی به آن یکی. آخر شب شهاب به اصرار مهمان ها گیتار زد. گیتار خودم را آوردم و به دستش دادم. وقتی گیتار را می گرفت به چشم هایم خیره شد و گفت:

دیگه وقتی گیتار، گیتار شیدا خانم باشه مگه می شه نزد!

تمام مدت نگاه دزدانه فراز متوجه من بود. احساس می کردم وقتی نگاهش با نگاهم تلاقی می کند هول می شود و مثل کسی که کار خلافی انجام داده مواظب دور و بر است. در دلم خندیدم و گفتم: این عشق پنج شش ساله خواهر ما هم چقدر آبکی بود! با دو تا نگاه داره وا می ره! بهتر از این هم نمی شد... همه اش یک سال نامزد بودند که چهار سال گذاشت رفت! اگه دوستش داشت امکان نداشت بتونه چهار سال اونجا دوام بیاره؛ تازه اینجوری رو بیاد و ده کیلو هم چاق بشه! چقدر این مریم خر و ساده است. ببین پسره چه جوری داره به من نگاه می کنه. انگار نه انگار با یکی دیگه نامزده!

آن شب حتی مریم هم متوجه توجه بیش از حد فراز به من شد، ولی هیچ کس جدی نمی گرفت. مریم با دست چانه فراز را گرفت و به سمت خودش برگرداند و گفت:

چقدر خواهرمو دید زدی بسه!

شب دیروقت بود که مهمان ها رفتند. مریم با لباس خانه از اتاقش بیرون آمد و همانطور که روی مبل اتاق نشیمن ولو می شد گفت:

__شیدا امشب خیلی کشته مرده داشتی ها! پیمان و شهرام. مثل گرگ هر دو مواظبت بودند!

مامان با دلخوری نگاهم کرد و گفت:

__قدر نمی دونه که این همه خواستگار خوب...همه رو رد می کنه!

مریم دهان دره کرد و جواب داد:

__وا مامان جون خوب حق داره! زمان شما که نیست! شیدا تازه می ره تو هجده سال...هزار و یک جور برنامه داره.

قبل از آن که مامان جواب مریم را بدهد وسط حرفش پریدم و گفتم:

__نه مریم جون من خیال ندارم مثل تو تا بیست و شش هفت سالگی صبر کنم...عشق افلاطونی تو این دوره زمونه پیدا

نمی شه. من خودم به موقعش به اونی که لیاقتم رو داشته باشه بله رو می گم...واسه کسی هم چهار سال صبر نمی کنم!

مریم غش غش خندید و در حالی که به اتقش می رفت گفت:

__والله دخترهای این دوره زمونه خیلی عاقلند. می شنوی مامان؟ حالا هی دلت شور این شیدا رو بزنه...این صد تا مثل تو

رو درس می ده!

فردای آن روز بعد از چند روز که به خاطر کارهای مهمانی از افروز بی خبر بودم با خانه شان تماس گرفتم. وقتی افروز

با صدای گرفته تو دماغی گوشه را برداشت گفتم:

__چی شده افروز خودتو سرما دادی؟

با شنیدن صدای من ناگهان بغضش ترکید و گفت:

__چی می گی شیدا بیچاره شدم!

حسابی هول کرده بودم. اول فکر کردم مثل بار قبل با حسام مشکل پیدا کرده یا باز هم حسام رویش دست بلند کرده

است. با هول و هراس پرسیدم:

__چی شده افروز؟ با حسام دعوات شده؟

__مرده شور شو ببرند... اسم اون آشغال رو جلوی من نبر که دیوانه می شم. شیدا جواب آزمایش مثبت بود.

اول منظورش را نفهمیدم. قضیه را به کل فراموش کرده بودم. با گیجی پرسیدم:

__چی؟

__آزمایش! آزمایش! حامله ام شیدا...

__افروز راست می گی؟ آزمایش دادی؟ مگه قرار نبود با هم بریم؟

__چرا ولی طاقت نیاوردم... دیروز تنهایی پا شدم رفتم آزمایشگاه. گفتم هر چه بادا باد یه آزمایش خون دادم... نیم

ساعت بعد هم جوابشو گرفتم. نمی دونم چه خاکی توی سرم بریزم.

جوابی نداشتم. دیده بودم که در این جور مواقع همه خوشحال می شوند، به هم تبریک می گویند و حتی مهمانی می

گیرند و سور می دهند، ولی در مورد افروز موضوع برعکس بود. افروز پشت تلفن هق هق گریه می کرد و من ساکت

مانده بودم. بعد از چند دقیقه بینی اش را بالا کشید و با صدای گرفته گفت:

__شیدا اینجا دعوت نمی کنم چون اوضاع خیلی بی ریخته. والا خیلی دلم می خواست این چند روزه می دیدمت و

حسابی دلمو خالی می کردم.

با نگرانی پرسیدم:

__یعنی چی که اوضاع بی ریخته؟ حسام؟

__آره! وقتی موضوع رو فهمید کن فیکون کرد... تمام خونه رو به هم ریخت. کم مونده بود بیرونم کنه. انگار که من

مخصوصا این کار رو کردم!

پرتقال را جلوی دهانش گرفته بود با نگاهی موشکافانه سر تا پایم را برانداز کرد. مریم متوجه نبود. تند و تند زیر گوش

او حرف می زد و می خندید. من هم که با چشم های خمار به فراز زل زده بودم متوجه اطرافم نبودم. ناگهان با تکان

دستی که رو برویم بالا پایین میشد به خود آدم با عصبانیت به شهرام نگاه کردم که مقابلم ایستاده بود و با حرارت حرف می زد:

انگار در این دنیا نبودى شیدا خانم! خیار پوست کندم برات! بیا.
خودش بعد از اینکه خیار را جلویم گرفت با صدای بلند خندید و گفت:
_مرسی!

با بی حوصلگی دستش را پس زدم و گفتم:
_مرسی نمی خورم.

_پس چی می خوری؟ پرتقال؟ سیب؟ موز؟ چی بیارم آخه اینجوری که بده!

رو برویم ایستاده بود و نمک روی خیار می ریخت و خودش هم می خندید. بدون اینکه جوابش را بدهم از روی صندلی بلند شدم و بی توجه به او رفتم و کمی دورتر روی مبل دو نفره ای کنار پریسا نشستم. فراز را دیدم که با نگاهش تعقیبم می کرد.

پریسا طبق معمول همیشه مثل بچه ها لباس پوشیده بود. شلوار جین آبی و تی شرت صورتی رنگ با ژاکت. با دیدن من ذوق زده شد. فکر کرد من مخصوصا رفتم آنجا تا کنار او بنشینم. گفت:

_شیدا چه خوشگل شدی... کلاس کنکور چه خبر؟ تو کجا ثبت نام کردی؟
با بی حوصلگی گفتم:

_به جا بغل خونه مون.

_خوبه؟ منظورم اینه که معروفه؟ قبولی داشته؟ اسمش چیه اصلا؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

_چه اهمیتی داره؟ یادم نمی آد!

به محض اینکه رویم را از پریسا برگرداندم با بشقابی که شهرام جلویم گرفته بود مواجه شدم. در بشقاب چند جور میوه را پوست کنده و مرتب چیده بود. مثل گارسون ها یک دستش را پشت کمرش گرفته، تا زمین خم شده بود و مخصوصا به گوشه ی پرتی نگاه می کرد. با بی اعتنایی رویم را برگرداندم و پریسا با صدای بلند خندید. در دلم گفتم: درست مثل بچه ها... انگار نه انگار این دختر هجده سالشه، هنوز مثل دختر بچه ها رفتار می کنه!

شهرام که از خنده ی پریسا شیر شده بود در حالی که با بشقاب میوه اش به سمت او می رفت با لحن بانمکی گفت:
_می بینی خانم؟ کیه که قدر بدونه! بفرمایید میوه!

پریسا یک تکه موز برداشت و مثل بچه های عقب مانده بلندبلند خندید. با حرص از آنجا هم بلند شدم. شهرام فوراً سر جای من نشست و گفت:

_مرسی مادر جون... ایستگاه بعدی کجاست؟

آن شب تا آخر شب دور و بر فراز و شهاب می گشتم. گاهی به این یکی نگاه می کردم و گاهی به آن یکی. آخر شب شهاب به اصرار مهمان ها گیتار زد. گیتار خودم را آوردم و به دستش دادم. وقتی گیتار را می گرفت به چشم هایم خیره شد و گفت:

_دیگه وقتی گیتار، گیتار شیدا خانم باشه مگه می شه نزد!

تمام مدت نگاه دزدانه فراز متوجه من بود. احساس می کردم وقتی نگاهش با نگاهم تلاقی می کند هول می شود و مثل کسی که کار خلافی انجام داده مواظب دور و بر است. در دلم خندیدم و گفتم: این عشق پنج شش ساله خواهر ما هم چقدر آبکی بود! با دو تا نگاه داره وا می ره! بهتر از این هم نمی شد... همه اش یک سال نامزد بودند که چهار سال گذاشت رفت! اگه دوستش داشت امکان نداشت بتونه چهار سال اونجا دوام بیاره؛ تازه اینجوری رو بیاد و ده کیلو هم چاق بشه! چقدر این مریم خر و ساده است. بین پسره چه جوری داره به من نگاه می کنه. انگار نه انگار با یکی دیگه نامزده!

آن شب حتی مریم هم متوجه توجه بیش از حد فراز به من شد، ولی هیچ کس جدی نمی گرفت. مریم با دست چانه فراز را گرفت و به سمت خودش برگرداند و گفت:

__چقدر خواهرمو دید زدی بسه!

شب دیروقت بود که مهمان ها رفتند. مریم با لباس خانه از اتاقش بیرون آمد و همانطور که روی مبل اتاق نشیمن ولو می شد گفت:

__شیدا امشب خیلی کشته مرده داشتی ها! پیمان و شهرام. مثل گرگ هر دو مواظبت بودند!

مامان با دلخوری نگاهم کرد و گفت:

__قدر نمی دونه که این همه خواستگار خوب...همه رو رد می کنه!

مریم دهان دره کرد و جواب داد:

__وا مامان جون خوب حق داره! زمان شما که نیست! شیدا تازه می ره تو هجده سال...هزار و یک جور برنامه داره.

قبل از آن که مامان جواب مریم را بدهد وسط حرفش پریدم و گفتم:

__نه مریم جون من خیال ندارم مثل تو تا بیست و شش هفت سالگی صبر کنم...عشق افلاطونی تو این دوره زمونه پیدا

نمی شه. من خودم به موقعش به اونی که لیاقتم رو داشته باشه بله رو می گم...واسه کسی هم چهار سال صبر نمی کنم!

مریم غش غش خندید و در حالی که به اتاقش می رفت گفت:

__والله دخترهای این دوره زمونه خیلی عاقلند. می شنوی مامان؟ حالا هی دلت شور این شیدا رو بزنه...این صد تا مثل تو

رو درس می ده!

فردای آن روز بعد از چند روز که به خاطر کارهای مهمانی از افروز بی خبر بودم با خانه شان تماس گرفتم. وقتی افروز

با صدای گرفته تو دماغی گوشی را برداشت گفتم:

__چی شده افروز خودتو سرما دادی؟

با شنیدن صدای من ناگهان بغضش ترکید و گفت:

__چی می گی شیدا بیچاره شدم!

حسابی هول کرده بودم. اول فکر کردم مثل بار قبل با حسام مشکل پیدا کرده یا باز هم حسام رویش دست بلند کرده

است. با هول و هراس پرسیدم:

__چی شده افروز؟ با حسام دعوات شده؟

__مرده شورشو ببرند...اسم اون آشغال رو جلوی من نبر که دیوانه می شم. شیدا جواب آزمایشم مثبت بود.

اول منظورش را نفهمیدم. قضیه را به کل فراموش کرده بودم. با گیجی پرسیدم:

__چی؟

__آزمایش! آزمایش! حمله ام شیدا...

__افروز راست می گی؟ آزمایش دادی؟ مگه قرار نبود با هم بریم؟

__چرا ولی طاقت نیاوردم...دیروز تنهایی پا شدم رفتم آزمایشگاه. گفتم هر چه بادا بادا به آزمایش خون دادم...نیم

ساعت بعد هم جوابشو گرفتم. نمی دونم چه خاکی توی سرم بریزم.

جوابی نداشتم. دیده بودم که در این جور مواقع همه خوشحال می شوند، به هم تبریک می گویند و حتی مهمانی می

گیرند و سور می دهند، ولی در مورد افروز موضوع برعکس بود. افروز پشت تلفن هق هق گریه می کرد و من ساکت

مانده بودم. بعد از چند دقیقه بینی اش را بالا کشید و با صدای گرفته گفت:

__شیدا اینجا دعوتت نمی کنم چون اوضاع خیلی بی ریخته. والا خیلی دلم می خواست این چند روزه می دیدمت و

حسابی دلمو خالی می کردم.

با نگرانی پرسیدم:

__یعنی چی که اوضاع بی ریخته؟ حسام؟

آره! وقتی موضوع رو فهمید کن فیکون کرد...تمام خونه رو به هم ریخت. کم مونده بود بیرونم کنه. انگار که من

مخصوصا این کار رو کردم!

انگار خیلی دلم این کوفتو می خواسته!

-عجب آدمیه! افروز تقصیر تو چیه؟ چرا با تو دعوا می کنه؟

-چه می دونم ننه بابای درست و حسابی هم نداره که به پشت گرمی شون ولش کنم و از این خراب شده بیرون

بیام.زمین و زمان رو به هم ریخته...از دیروز یه بشقاب و لیوان سالم تو این خونه نمونده. هر چی دم دستش رسیده

شکسته.

-بره بمیره مرتیکه بی همه چیز!افروز بیا یه فکری بکنیم.دکتر نرفتی؟

-هنوز نه... فردا صبح می رم.می تونی باهام بیایی؟

بدون لحظه ای معطلی گفتم:آره مدرسه نمی رم...ساعت ۸ اونجام.

آنقدر اوضاع افروز خراب و به هم ریخته بود که نتوانستم چیزی از مهمانی دیشب بگویم.حسام از خواب بیدار شد و

افروز خداحافظی کرد. تا صبح فردا آنقدر در فکر مشکل افروز بودم که بکل از افکار خودم بیرون آمدم.صبح زود شال

و کلاه کردم و طبق معمول هر روز که به مدرسه می رفتم از خانه بیرون آمدم و فوراً به خانه حسام رفتم.افروز که انگار

از خیلی وقت قبل بیدار شده بود در را به رویم باز کرد.باز هم چشمهایش سرخ و صورتش از گریه پف کرده بود. ان

ساعت روز سیگاری گوشه لبش بود که یک بند به ان پک میزد و دودش را بیرون می داد. با هم به اشپزخانه رفتیم

برایم یک لیوان چای ریخت و سیگاری هم تعارف کرد. برداشتم و گفتم:افروز از دیروز اعصابم به هم ریخته

با حرکتی عصبی نمکدان و فلفلدان روی میز را جابجا کرد و گفت: پس من چی بگم؟

-منی دونم والله. ولی خیلی هم ناراحت نباش شاید بشه کاری کرد.

دستش را در هوا تکان داد و گفت:مگه مساله یکی دوتااست؟

-مگه باز هم چیزی شده؟

-آره شیدا! من می ترسم... پیشمونم... من این حسام رو نمی شناسم. تعدل روحی و روانی نداره! از دیروز تو فکرم. این دفعه دومه که بی دلیل از کوره در می ره و غیر قابل کنترل میشه. مثل دیوونه ها. شیدا می ترسم یه بچه هم بیاد رو دستم بمونه. وای من تزه هیجده سالمه وسط زمین و آسمون ولم. اون وقت این بلا هم سرم بیاد. شیدا مثل کابوس می مونه!

-من فکر کردم میگی چیزهای دیگه، منظورت بنفشه است! از اون چه خبر؟

-هیچی بابا مهرشو گرفت و رفت پی کارش. الان داره هب ریش من می خنده. میگه افروز خانم این تحفه ارزونی خودت. من با صد میلیونم حال می کنم.

چشمهام از تعجب گرد شد: صد میلیون؟ حسام هم داد؟ از کجا آورد؟

-داره! اونقدر داره که نمی دونه چیکار کنه. فکر کنم بنفشه هم واسه پولش دندون تیز کرده بود. اگر نه کی با این دیوونه زیر یه سقف دوام میاره؟ من بدبخت جای فرار ندارم والا تا حالا صد بار رفته بودم.

صدای پای حسام از راهرو آمد. افروز حرفش را قطع کرد. با نفرت رویش را برگرداند. حسام خواب آلود با موهای آشفته وارد شد. با دیدن من چشمهایش را مالید و گفت: به به باز هم مهمان سر زده! چطور شیدا؟

سرم را تکان دادم و گفتم: بد نیستم

افروز به حسام نگاه نمی کرد. رو به پنجره نشسته بود و سیگار می کشید. حسام در قفسه ها را باز و بسته می کرد و بی خیال سوت می کشید. بالاخره گفت: این جعبه قند طبی من کجاست افروز؟

افروز با صدای دورگه جواب داد: کشو اولی.

حسام جعبه قند را برداشت و رو به من گفت: شیدا این چه دوست بد اخلاقیه تو داری؟

-کی؟

-همین افروز دیگه! مثلا من شوهرشم، بین شوهرداری را از این یاد نگیری ها؟

افروز که معلوم بود دلش حسابی پر است وسط حرفش پرید و گفت: خوبه خودت میگی شوهر! تو هم شوهری مثلا؟

-آره مگه چمه؟ شیدا به نظر تو من چه عیبی دارم؟ کورم. کچلم عقب مونده ام؟ چمه؟

سرم را با تاسف تکان دادم و گفتم: نمی دونم چته. ولی حسام این رسمش نیست.

حسام جا خورد. جعبه قند ر کنار زد و گفت: ننه من غریبم بازی در آورده! آخه شیدا تو نمی دونی من از دست این چی

می کشم.

-چی می کشی؟ حسام چرا اینقدر اذیتش می کنی؟

-خب معلومه دوستته باید هم طرف اونو بگیری. تو که نمی دونی این چند ماهه ات بنفشه طلاقش رو بگیره این خانم چه

بلایی سر من آورده. شبی نبوده که من با خیال راحت سرم رو بگذرام رو زمین و بخوابم. شکاک! بدبین. هر تلفنی رو

میگه بنفشه است! مدام راه میره به جد و آباد اون زن فحش میده. دو دقیقه دیر کنم جد و آبادم رو می اره جلوی

چشمم و میگه با اون بودی. یکی نیست بگه من می خواستم با اون باشم که به خاطر تو طلاقش نمی دادم. این هم کار

آخرش که درس رو ول کرده نشسته تو خونه. فکر میکنه من منتظرم اون بره بیرون که زنگ بزنم به بنفشه و بگم

بیا! حالا یه بچه هم اضافه کرده که به خیال خودش حسابی دست و پای منو ببنده. من بخاطر خودش میگم. حالا خیلی

زوده. خودش بیچاره میشه. تو این سن که همه دخترا دنبال کیف و خوشی خودشون هستنند باید از صبح تا شب بچه

داری کنه. افروز این بسته نون که دیشب گرفتم کجاست؟

-سر قبر من. چه میدانم کجاست. اصلا تو مگه دیشب آدم بودی؟ چیزی یادت نمی یاد نه؟ شیدا زده تمام استکانها و

بشقابهای این قفسه ها رو شکسته. اصلا از حال عادی خارج شده بود. نخیر آقا خواب دیدی خیره. من خودم بیشتر از تو

دوست دارم از شر این بچه خلاص بشم. همین امروز هم می رم به دکتر خوب پیدا میکنم و کارشو تموم می کنم.

با تعجب به حسام نگاه کردم که با خونسردی پنیر را روی نان می مالید. جواب نداد. افروز با حرص از جایش بلند شد و

صندلی را محکم عقب زد. به طوری که صندلی برگشت و روی زمین دمر شد. و همین طور که از آشپزخانه بیرون می رفت گفت: شیدا می رم لباسمو بپوشم که بریم

مطب دکتر خلوت بود و منشی فوراً ما را به اتاق راهنمایی کرد. دکتر دختر جوانی با عینک طبی بود. رنگ افروز پریده بود ولی با چهره عبوس و جدی کیفیتش را به من سپرد و به اتاق معاینه رفت. به نظرم دکتر خیلی با عجله افروز را معاینه کرد چون کمتر از دو دقیقه به اتاق برگشت و در حالیکه تند وتند چیزهایی روی کاغذ می نوشت با صدای بلند با افروز که هنوز در اتاق معاینه بود حرف می زد: برات ویتامین می نویسم... سونوگرافی هم می نویسمو می ری همین جا و زود جوابشو برام میاری. برای دختری به سن تو خیلی زوده که حامله بشه. ولی کاریه که شده. فکر می کنم حدود هشت هفته باشه. این یعنی باید خوب مواظب خودت باشی. هر دو هفته یکبار برای چکاپ بیا. خوب عزیزم سوالی نداری؟

افروز حالا روی مبل چرمی روبروی او نشست. رنگش کاملاً سفید بود و روسری اش را کج بسته بود. چشمهایش پر از اشک بود و در حالیکه با لبه مانتویش بازی می کرد گفت: ولی خانم دکتر من این بچه رو نمی خوام. دکتر چیزی نشنید. مهرش را برداشت و محکم زیر کاغذ نسخه کوید. نسخه را به سمت افروز گرفت و با لبخند گفت: مبارک باشه!

افروز نسخه را نگرفت. اشک از چشم هایش جاری شد و این بار با صدای بلند تری گفت:

-ولی من این بچه رو نمی خوام.

نیش دکتر بسته شد. کاغذ را روی میز گذاشت و در حالی که با نگاه تیزی به سر تا پای من و افروز نگاه می کرد با لحن زننده ای گفت:

-برای چی؟ باباش کجاست؟ اصلاً باباش کیه؟ داره؟

افروز با حرص به صورت او نگاه کرد و با عصبانیت گفت:

-به شما چه ربطی داره؟ مگه اسم باباشو بگم می شناسی؟ باباش سر کاره! خانم محترم من ازدواج کردم... از خودتون

خجالت بکشید.

بعد نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-بیا بریم شیدا.

دکتر هم از جایش برخاست و در حالی که روی میز کارش به جلو خم شده بود با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-تا پتیاره هایی مثل شما نباشند که کار بعضی دکترها نمی چرخه! برو همون جایی که به دردت می خوره! خانم جون

من این کاره نیستم... وقتی جیک جیک مستون تونه چرا فکر زمستون تون نیست؟

افروز فقط گفت:

-خفه شو!

با این حرف داد و فریاد دکتر به اوج رسید. در اتاق را باز کردم خانم منشی داشت به سرعت به طرف مان می آمد.

افروز با یک دست او را به عقب هول داد و در حالی که با دست دیگر مرا پشت سر خودش می کشید از مطب بیرون

آمدیم.

با دست و پای لرزان به یک کافی شاپ در همان نزدیکی رفتیم و نشستیم. افروز کیفش را روی میز پرت کرد و گفت:

-دارم می میرم... عجب عفریته ای بود!

به پیشخدمت که بالای سرمان ایستاده بود سفارش شیر و شکلات غلیظ دادم. خودم هم حالم بهتر از او نبود. برخورد

دکتر حسابی ما را ترسانده بود و هر دو مثل مجرم های فراری به دور و برمان نگاه می کردیم. افروز با عصبانیت یک

جرعه از شیر شکلات داغ خورد و گفت:

-مرتیکه بی مسئولیت! امروز باید باهام می آمد. حداقل یه دکتر پیدا می کرد و بهم می گفت برو اینجا!

با پشت دست اشک هایش را که بی وقفه می چکیدند پاک کرد و گفت:

-چقدر داغه این! اصلاً حالم داره به هم می خوره... آقا!

افروز یک لیوان آب پرتقال خنک سفارش داد و همان طور که گریه می کرد و نوک بینی اش از سرما سرخ شده بود یک ضرب آب پرتقال را خورد!

وقتی از کافی پاش بیرون آمدیم با یک تاکسی دربست به خانه برگشتیم. افروز فوراً به مادرش زنگ زد و بعد از شرح ماجرا، تلفن چند دکتر آشنا را از او گرفت. وقتی گوشی را گذاشت گفت:

-از اول هم باید همین کار رو می کردم. ماما گفت نه و نو و از این اداها! بدش نمی آد یه شکم هم بزام، دیگه حسابی بدبخت شدم.

تا ساعت سه بعد از ظهر پیش افروز بودم و بعد با یک آژانس به خانه برگشتم. از در راهرو که گذشتم سر و صدای داخل سالن توجهم را جلب کرد. سرک کشیدم مهمان داشتیم. فراز و سحر روی مبل های کنار شومینه و مریم و ماما هم روبروی شان نشسته بودند. فراز چیزی می گفت که همه می خندیدند. فوراً به اتاقم رفتم. صدای ماما را شنیدم که داد زد:

-شیدا! مادر تو آمدی؟

-بله ماما... الان می آم.

لباس مدرسه را درآوردم فوراً یک شلوار جین و بلوز آبی رنگ پوشیدم. لپ ها و لبم را کمی سرخ کردم و موهایم را روی شانه هایم ریختم. سرسری نگاهی به خودم انداختم و از اتاق بیرون آمدم، با ورود من به سالن فراز و سحر از جای شان بلند شدند. سحر چند قدم هم جلو آمد و همان طور که مثل همیشه دست هایش را باز کرده بود، طوری که انگار قربان و صدقه یک بچه پنج شش ساله می رود، با ذوق و شوق گفت:

-الهی قربونت برم. وای چه مامانی شدی!

فراز هم به تقلید از سحر پشت سرش ایستاده و دست هایش را باز کرده بود و سرش را به شکل بامزه ای تکان می داد و می گفت:

چه ناز... چه مامانی!

مامان و مریم از خنده روده بر شده بودند. بعد از سلام و احوالپرسی روی مبل کنار مامان نشستیم. فراز با لبخند نگاهم

کرد و پرسید:

شیدا جون سال آخری؟

بله دیگه امسال تمومه. اگه گوش شیطان کر رفوزه نشم!

مریم گفت:

نه بابا اونقدر درسش خوبه! همین امسال هم حتماً دانشگاه قبول می شه، من می دونم.

مامان بلند شد و گفت:

می رم نهار رو آماده کنم... شیدا بیا مادری!

خیلی حرصم گرفته بود. می خواستم آنجا بنشینم و با فراز حرف بزنم و هم اینکه بفهمم چرا شهاب همراه سحر نیامده،

با خستگی کش و قوسی آمدم و گفتم:

خسته ام مامان.

سحر فوراً از جایش بلند شد و گفت:

خانم شرقی من هستم.

نه دختر گلم! شیدا بیاد باهاش کار دارم.

چاره ای نبود. از جایم بلند شدم و با نارضایتی به آشپزخانه رفتم. پشت میز روی صندلی ولو شدم و گفتم:

بله!

مادر جون اون کاهو ها رو بشور سالاد درست کن!

مامان خوبه شما می بینید من دارم از خستگی می میرم... مریم خانم پس چکاره بودند. از صبح توی خونه علاقه. خوب

یه سال درست می کرد!

-نه مادر جون اون هزار جور کار انجام داده... رفته خرید، قنادی، رفته خونه خاله ات قالب کیک گرفته... دیگه چکار

کنه بچه ام! حالا هم پیش نامزدش نشسته، گناه داره صداش کنم، بگذار راحت باشه!

فیشی کردم و کاهو ها را زیر فشار آب سرد گرفتم.

سر میز ناهار درست روبروی فراز نشستم. مریم کنار دست او نشسته بود و برایش غذا می کشید. من هم در حالی که

با سالاد داخل بشقابم بازی می کردم زیر چشمی فراز را می پاییدم.

پرسیدم: مامان ساعت سه و نیمه شماها چرا تا حالا ناهار نخوردید؟

-بچه ها رفته بودند میدون انقلاب مادر جون. اینها هم تازه پیش پای تو آمدند.

-!! پس سحر جون تو چرا تنهایی؟

صورت سحر که داشت با صدای بلند به جوکی که فراز تعریف می کرد می خندید لحظه ای گرفته شد و بعد گفت:

-چه می دونم! این مردها همین جوری اند شیدا جون، بعداً خودت شوهر می کنی می فهمی! بی دل و دماغند!

با چشم و ابرو به فراز اشاره کردن و گفتم:

-ولی فکر نمی کنم فراز جون اینجوری باشه سحر!

سحر چیزی نگفت و با پلو خورش بشقابش سرش را گرم کرد، ولی ابروهای گره خورده و صورت گرفته اش از نگاه

تیزم دور نماند.

بعد از ناهار همه روبروی تلویزیون نشسته بودیم. فراز کنترل را در دست داشت و مدام کانال ها را عوض می کرد.

مریم سینی چای را روی میز گذاشت و گفت:

-چکار می کنی فراز سرسام گرفتیم. بگذار یه جا بمونه دیگه!

-آخه هیچ جا هیچی نداره. یه نوار خوب بگذار مریم.

مریم به طرف دستگاه ضبط صوت می رفت که فراز نیم نگاهی به من انداخت و در حالیکه روی مبل نیم خیز میشد

گفت: نه مریم صبر کن! شیدا برامون یه آهنگ می رنی؟ با گیتارت! یادمه خوب بلد بودی!

بله بالا بلندی گفتم و فوراً به اتاقم رفتم تا گیتارم را بیاورم.

روبروی آئینه ایستادم و رژ لبم را پر رنگ تر کردم. لبهایم را روی هم مالیدم بعد دستم را لابلائی موهایم بردم و آنها را

روی شانه هایم ریختم. وقتی با گیتار روبروی فراز نشستم با لبخند ملیحی نگاهش کردم و گفتم: چی برات بزوم؟

مریم فوراً بازوی او را چسبید و با ذوق و شوق گفت: آهنگ خودمون فراز! نه؟ یادت میاد؟

فراز که هنوز نگاهش به من بود با کندی نگاهش را به سوی او چرخاند. مریم چشمکی زد و گفت: ایدته؟ آهنگ

خودمونو میگم؟

تا فراز جواب بدن من با بی حوصلگی گفتم: خب شاید یادش نیاد بدبخت. مریم چرا تو منگنه میذاریش؟

مریم دلخور شد و گفت: آره؟ یادت نمیاد؟

-چرا بابا ناز مریمو میگی دیگه؟

-آره شیدا ناز مریمو بزوم.

نگاهی به فراز انداختم. لبخند می زد و چشمش به من بود. انگشتانم را روی تارهای گیتار کشیدم و خواندم:

ناز مریم چشمتو وا کن.... منو نگاه کن....

مریم با چشهای بسته سر بر روی شانه او داشت اما نگاه فراز به من خیره مانده بود. اول به فراز خندیدم و بعد برای

حفظ ظاهر رو به سحر کردم و با همان لبخند گفتم: شما آهنگ درخواستی نداری؟

در فکر بود و گوشه لبش را با دندان می جوید. نگاه پر محبتی به من انداخت و گفت: هر چی تو بزنی قشنگه شیدا جون

دستم را روی تارها کشیدم و در حالیکه به چشمهای سحر نگاه می کردم خواندم:

همخونه من ای خدا از من دیگه خسته شده کتاب عشق ما دیگه خونده شده بسته شده خونه دیگه جای غمه اون داره از

من دور میشه... این خونه قشنگ ما دارم برامون گور میشه داره برامون گور میشه...

اشک در چشمهای عسلی سحر جمع شده بود. سعی کرد لبخند بزند ولی فقط لب پایش را کج کرد. مریم گفت: وا

شیدا این آهنگها چیه یه چیز قشنگ بزن!

-خب چی بزنم؟ شماها کمک کنید...فراز جون تو بگو چی بزنم

فراز لبهایش را جمع کرد تا فکر کند. قبل از آنکه چیزی بگوید گفتم: فهمیدم

مریم گفت: تورو خدا یه چیز خوب باشه ها؟

چشمکی زدم و گفتم: خوبه!

چند بار انگشتانم را روی سیمها کشیدم و بعد خواندم: عشق...تا روی جاده اش پا می گذارم...تا در عمق غمش ره می

سپارم...پر از گلهای سرخ انتظارم!عشق...چیزی همچون گرمای تیر و مرداد...چیزی که نیمه ای دیگر به من داد آفتابی

که روی ابرم افتادم...آه ای پرنده که نامت عشق است...بر سینه ات رنگ آواز است...چیزی شبیه آن لحظه هستی...که

لحظه اوج پرواز است.

گاه گاهی سرم را بالا می آوردم و به نگاه فراز که به من دوخته شده بود جواب می دادم.مریم و سحر هم زیر لب

زمزمه می کردند.بعد از اینکه تمام شد همه با هیجان دست زدند.مریم گفت:عالی بود شیدا.

نگاهم هنوز به فراز بود که گفتم:حالا هر چی فراز بگه می زنم.

مریم هم با ذوق و شوق به او نگاه کرد و گفت:بگو فراز.

نگاه های ما به هم دوخته شده بود. بعد از کمی سکوت فراز ناگهان خواند:پیش چشمای قشنگت...موهای خرمایی

رنگت...دلمو قربونی کردم خودمو زندونی کردم. تو پری قصه هامی،تو تموم لحظه هامی بازم از من گله داری... اینهمه

فاصله داری!

همان طور که نگاهش می کردم آرام آرام انگشتانم را روی سیمها می لغزاند. بعد از اتمام آهنگ من هم گیتارم را

روی زمین گذاشتم و برای فراز دست زدم.

سحر با نگرانی مدام به ساعت نگاه می کرد. روی مبل جابجا شد و رو به فراز گفت: فراز جون کم کم بریم الان شهاب از سر کار میاد من نباشم غرغر میکنه... حوصله ندارم.

مریم با دلخوری گفت: این شهاب هم تازگی ها خیلی بد شده! سحر از قول من بهش بگو مریم خیلی ازت دلخوره.

-چه می دونم مریم جون. تازگی ها بد بین هم شده! بهم گیر میده.

گوشه‌ایم تیز شد ولی مریم فقط سرش را تکان داد و گفت: می دونم

فراز هنوز به من نگاه میکرد. مریم تکانش داد و گفت: چیه خوشگل ندیدی؟ این همون خواهر کوچولومه ندید بدید.

همه خندیدیم ولی او فقط با گیجی لبخندی زد و چیزی نگفت.

روزهای بعد روزهای پر مشغله ای بود. هر روز بعد از مدرسه به خانه ای که قرار بود خانه فراز و مریم باشد می رفتم تا مثلا در انجام کارها به خواهرم کمک کنم. تعجب می کنم که چرا آن روزها کسی متوجه آرایش غلیظ من که از مدرسه آمده بودم نمی شد. هر روز فراز را می دیدم و نگاهم با نگاهش گره می خورد. مریم که ذوق زده وسایل را از این اتاق به آن اتاق جابجا می کرد متوجه این نگاهها نبود ولی یکبار که شهاب هم آنجا بود نگله موشکافش راطوری که من متوجه بشوم اول به فراز و بعد به من دوخت و به این ترتیب به من فهماند که متوجه ما شده است بغیر شهاب به فکر کسی خطور نمی کرد که بخواهد به نگاه های ما دو نفر مشکوک باشد. همان شب فرصتی یافتم و با شهاب تماس گرفتم. طبق معمول خودش گوشی را جواب داد. با شنیدن صدای من سوتی کشید و با لحن نیشدار گفت: به شما خوش میگذره؟

در دلم قند آب کردند. ناگوار حسادت را که حتی با نامزدی ام با پیمان نتوانسته بودم در دلش بیدار کنم با نگاه های فراز بیدار کرده ام. خودم را به آن راه زدم و گفتم: آره حمالی خیلی کیف داره.

-نه! چیزهای دیگه! خودتو به اون راه نزن... من تو رو می شناسم!

با لحن مظلومانه ای گفتم: شهاب منظورت چیه؟

-خودت می دونی دیگه. کور شه بقالی که مشتریشو شناسه!

با عصبانیت گفتم: درست بگو منظورت چیه؟ من که چیزی نمی فهمم.

-آخ بمیرم الهی! لابد اون نگاه های عاشق کش طرفو هم نمی دیدی! تو هم مثل خواهرت که نگاه های شما رو نمی بینه

خنک شدی یا کوری؟

در حالیکه از خوشحالی روی پا بند نمی شدم با عصبانیت داد زدم: پس سحر راست میگه دیوونه شدی؟

ناگهان با عصبانیت داد زد:

-چی؟ چی گفته مگه؟ ای خدا چقدر این زن ها وقیحند! زنیکه زبونش هم درازه!

-اوف چه جور هم درازه! ظاهرآ خیلی بهش گیر دادی. می گفت تازگیها بدبین شدی! اونقدر که می گفت دیگه حوصله

اش رو ندارم!

-خانم زرزیادی زده! هر چی گنداشو لاپوشونی می کنم انگار پر رو تر می شه!

-چه می دونم! من که نمی دونم جریان چی بوده! حالا چی شده مگه؟ به نظر که خیلی سرش به کار خودشه! مشکل پیدا

کردید؟

-نه! اول کن... خوب شیدا من برم تا این از حموم بیرون نیومده! نمی خواهم بهانه دستش بدهم!

و قبل از اینکه گوشی را بگذارم گفتم:

-تو هم اینقدر چشم چرونی نکن!

در حالی که سعی می کردم خوشحالم را پنهان کنم با دلخوری جواب دام:

-من چشم چرونی نمی کنم! اونها چشم هاشونو درویش کنند. گناه من چیه؟

-خوب می دونی گناهت چیه. خودتو به اون راه نزن. من اون نگاه ها رو می شناسم شیدا.

-گناه من اینه که خوشگلم!والا خودت می دونی که غیر از تو به کسی نگاه نمی کنم...مگه نه!

خندید و گفت:

-آره!

وقتی تلفن را قطع کردم از خوشحالی در پوستم نمی گنجیدم.از روی تخت پایین پریدم و به اتاق نشیمن رفتم تا با تلفن

آنجا به افروز زنگ بزنم.

حسام گوشی را برداشت.خیلی سر حال بود.سلام بلند بالایی کرد و گفت:

-پیدات نیست شیدا خانم.دیگه رفتی سراغی هم نگرفتی؟

-به خدا اون قدر سرمون شلوغه که خدا می دونه.داریم اسباب خونه خواهرم رو می چینیم وقت ندارم سرمو بخارونم.

-برو خودتو رنگ کن!من تو رو نشناسم واسه لای جرز خوبم.حتما یه نفعی واسه ات داره!

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-خوب بسه دیگه!افروز هست؟

لحنش عوض شد و به سردی گفت:

-آره!گوشی دستت باشه!

چند دقیقه ای طول کشید تا افروز با صدای دورگه و فین فین گوشی را برداشت.گفتم:

-سرما خوردی افروز؟چرا باز فین فین می کنی؟

هق هق خفه گریه اش در گوشی پیچید و گفت:

-نه!از دست این حیوون دارم دق می کنم!

-حسام؟حسام که خیلی سر حال بود.فکر کردم میونه تون درست شده،چی شده افروز بگو بینم چرا گریه می

کنی؟نکنه باز کتک کاری کردید؟

-حوصله ندارم شیدا، دارم می میرم. روزی صد بار به جد و آبادم لعنت می فرستم که زن این حیوون شدم!

-آخه بگو چی شده؟ آگه دعواتون شده پس چرا حسام اینقدر سر حال بود؟

-چون آشغاله! چون عوضیه! اصلا عین خیالش هم نیست که من دارم از نگرانی می میرم. نشسته توی هال و واسه خودش

با لیوان مشروبش حال می کنه! شیدا اصلا از ساعتی که از سر کار اومده پاشو نگذاشته تو اتاق ببینه من زنده ام یا

مرده! بهش می گم بگرد یه دکنتر برام پیدا کن من نمی تونم برم این مطب اون مطب. می گه این کار کار زن هاست من

بلد نیستم! بی غیرت!

-بره گمشه! اون دکترها که مامانت معرفی کردند چی شدند؟

-به یکی شون زنگ زدم فردا بهم وقت داده می آیی باهام؟

با اینکه برایم سخت بود و کم کم غیبت هایم زیاد می شد ولی دلم برای او سوخت و گفتم:

-آره! صبح میام پیشت! همون ساعت مدرسه خوبه؟

-مرسی شیدا! باور نمی کنی همه تو این موقعیت تنهام گذاشتند. اون از مامانم، این از شوهرم...

آنقدر از ته دل زار می زد که دل سنگ آب می شد. هر چه فحش بلد بودم نثار حسام کردم و قرار فردا صبح را

گذاشتم. این روزها آنقدر هر دفعه افروز ناراحت و پریشان بود که کمتر فرصت می کردم از کارهای خودم برایش

بگویم.

صبح طبق معمول همیشه صبحانه خوردم و لباس مدرسه ام را که مامان شسته و روی شوفاژ اتاقم انداخته بود

پوشیدم. داشتم غر می زدم که چرا روپوشم اینقدر چروک است که مریم شال و کلاه کرده از اتاقش بیرون آمد و گفت:

-شیدا من می رسونمت!

خیلی جا خوردم. اگر با مریم می رفتم مجبور می شدم جلوی چشم او وارد مدرسه شوم و آن وقت افروز بیچاره تا

غروب چشم به راه من می ماند. برای همین فوراً گفتم: نه نمی خواهم... خودم می رم.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-بیخود! تو این هوا چی خیرات می کنند که می خواهی پیاده بری؟ من دارم می رم دنبال سحر و فراز مسیرم از همون

طرفه... می برمت.

گوشم تیز شد. پرسیدم:

-می خواهید کجا برید مگه؟

-می ریم آزمایشگاه برای من و فراز وقت بگیریم. برای آزمایش ازدواج باید از چند هفته قبل اقدام کرد.

با حرص گفتم:

-لشکر کشی می کنید؟ خوب یه نفر هم بره کافیه؟

-بسه دیگه فضولی نکن! پوشیدی بریم؟

با لجاجت پاهایم را روی زمین کوبیدم و گفتم:

-نه من خودم می رم.

این بار مریم با شک و تردید به سر تا پایم نگاه کرد و گفت:

-چرا؟ چه کلکی تو کارته باز؟ بابا...بابا...

قبل از آنکه مریم پای مامان یا بابا را وسط بکشد کیفم را روی دوشم انداختم و گفتم:

-خیلی خوب بریم!

چاره ای نداشتیم. مریم شک کرده بود. جلوی در دبیرستان ایستاد و آنقدر نگاهم کرد تا از عرض خیابان گذشتم و وارد

مدرسه شدم.

حیاط شلوغ بود و وقت زیادی به خوردن زنگ نمانده بود. مثل پلنگ زخمی دور و بر در بزرگ مدرسه می پلکیدم و زیر

لب به مریم که با دخالت بی جایش تمام برنامه هایم را به زده بود فحش می دادم.

نگاهم به بابای مدرسه بود که روی صندلی پلاستیکی پشت پرده ضخیم طوسی رنگ نشسته بود و چهار چشمی بچه ها را می پایید. دختری رو به روی در ایستاد و برای لحظه ای جلوی دید او را گرفت. از فرصت استفاده کردم و از لای در بیرون پریدم. به نظرم آمد صدای فریاد بابا را شنیدم. بدون اینکه به پشت سر نگاه کنم یک نفس تا سر کوچه دویدم و خودم را به خیابان اصلی رساندم.

تازه برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. ازدحام مردم و شلوغی باعث می شد چیزی نبینم. زیر لب گفتم دیگه کار از کار گذشته!

برای اولین تاکسی دست تکان دادم. خواست بایستد، ولی بوق های پیاپی راننده عقبی باعث شد که حرکت کند و جلو تر برود.

خواستم به دنبال تاکسی بروم که با صدای آشنای مریم سر جایم میخکوب شدم.

تا کمر از پنجره بیرون آمده بود و مرا صدا می زد:

-شیدا! شیدا! کجا می ری؟ بیا ببینم!

خودم را به نشنیدن زدم. جلوی تاکسی دیگری را گرفتم که فوراً ایستاد. پریدم بالا و گفتم:

-آقا عجله دارم.... از کوچه پس کوچه بزن برو... فقط زودتر از اینجا بزن برو.

راننده خیال حرکت نداشت. مدام از آینه به عقب نگاه می کرد. آخر سر کنار زد و ایستاد. داد زدم:

-چرا ایستادی؟

قبل از آنکه جوابم را بدهد در ماشین باز شد و دستی یقه مانتو و مقنعه ام را گرفت و به شدت بیرونم کشید. با چشم های گرد از ترس با مریم روبه رو شدم.

-کدوم گوری می رفتی؟ از صبح فهمیدم یه کلکی تو کارته!

دستم را محکم گرفت و به طرف ماشین خودش برد. راه بند آمده بود. راننده های دیگر بوق می زدند. مریم به زور مرا

داخل ماشینش نشاند. از ترس گلویم خشک شده بود. به محض اینکه سوار شد دوباره سرم داد کشید:

-خوب بگو بینم چیکار می خواستی بکنی؟ تازگی ها دیگه خیلی از جات در رفتی ها!

در راه خانه بودیم و قلب من از هیجان می زد. احساس می کردم که از مریم که با فضولی هایش تمام برنامه هایم را به

هم زده و باعث ناراحتی افروز هم شده است متنفرم. برای بار صدم پرسید:

-شیدا بگو می خواستی کجا بری با کسی آشنا شدی؟ دوست پسر گرفتی؟ آره؟!

کار داشت بیخ پیدا می کرد. دل به دریا زدم و با التماس گفتم:

-مریم نرو خونه! من امروز حتما باید برم پیش افروز!

با تمسخر نگاهم کرد و گفت:

؟! نه بابا...قرار گذاشتید بنشینید دور هم زرت و پرت بگید؟

-نه به خدا! افروز به مشکل جدی پیدا کرده! برات می گم ولی قول بده که به مامان نگی!

-بگو! والا همین الان می برمت و می گذارمت خونه و به مامان هم می گم که داشتی از مدرسه فرار می کردی.

تمام ماجرای افروز را در چند جمله برایش تعریف کردم. آن لحظه بیش از حد از مریم متنفر بودم ولی چاره ای

نداشتم جز اینکه با او راه بیایم و بهش اطمینان کنم و همه چیز را برایش بگویم. وقتی حرف هایش تمام شد با نگرانی

نگاهش کردم و گفتم:

-حالا فقط من هستم که باهاش برم دکتر. اگه من نرم طفلک باید تنها بره! فهمیدی؟

از نگاهش چیزی نمی فهمیدم ولی بعد در یک لحظه دوباره حرکت کرد با نگرانی گفتم:

-فهمیدی مریم؟ منو خونه نبر خب؟

-شانس آوردی که من امروز بودم و جلوت رو گرفتم والا با اون دختره ی خراب می رفتی و آبروی همه ما رو می

بردی.

باور نمی کردم مریم داشت مرا به خانه می برد. من به او اعتماد کرده و تمام اسرار دوستم را برایش گفته بودم؛ به این امید که دلش به رحم بیاید و بگذارد پیش افروز بروم ولی او در کمال بی رحمی جلوی در خانه ایستاد.

همچنان روی صندلی نشسته بودم. م ی دانستم بی فایده است ولی با لجبازی گفتم:

من پیاده نمی شم! مریم نرو... به مامان نگو

با عصبانیت گفت:

پیاده نمیشی؟ می خواهی با اون دختره ی آشغال بری دکتر زنان که بچه بندازه؟ این هم عوض درس و مدرسه ته؟ مگه خودش ننه بابا نداره که با اونها بره؟ چرا ننه اش باهاش نمی ره؟ چرا یه دختر مدرسه ای باید الان پاشه بره مطب یه دکتر...

در ماشین را محکم بست. کلید را در قفل چرخاند و همه ی درها قفل شدند حالی که نگاهش به ماشین بود به طرف در خانه رفت و آیفون را زد. آنقدر از دستش عصبانی و ناراحت بودم که احساس می کردم می توانم او را بکشم.

حالا که همه چیز تمام شده و کار از کار گذشته بود در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. در حالی که با نفرت نگاهش می کردم به طرفش رفتم و داد زدم:

-ازت متنفرم... بی شعور بی رحم.

یقه مانتوam را گرفت و از لای در به داخل هل داد. در از پشت بست و خودش رفت. پشت در قفل شده ی حیاط ایستاده بودم و با صدای بلند گریه می کردم و به مریم فحش می دادم. مامان سر پله های ایوان ایستاده بود و صدایم میزد. از

ترس نبود که بالا نمی رفتم، آنقدر عصبانی و ناراحت بودم که اصلا حوصله ی توبیخ های او را نداشتم. همان جا پشت در

روی موزائیک های سرد حیاط که هنوز زوی آنها برف بود نشستم. مادرم را دیدم که بر سر زنان از پله ها پایین آمد. با

نفرت رو برگرداندم و گفتم:

-ولم کنید.

مامان نزدیکتر می شد و صدایش را می شنیدم.

-آخه تو چی از جون می می خواهی؟ همین روزها از دست تو یکی سخته می کنم می افتم می میرم. بابا ما گناه

کردیم، مگه... پاشو انقدر تن من و نلرزون سر صبحی!

پاره ای نبود بلند شدم و با قهر و تندی جلوتر از او از پله ها بالا رفتم. پاهایم را روی پله ها می کوبیدم و با صدای بلند

گریه می کردم. وارد نشیمن گرم شدم. بابا روی مبل کنار پنجره نشسته بود. نگاهش بیشتر از اینکه عصبانی یا ناراحت

باشد نگران بود. لیوان چایش را روی میز گذاشت و پرسید:

چی شده شیدا جان؟ به من بگو... جریان چیشه؟

جواب ندادم و با هق هق گریه به اتاقم دویدم و در را محکم پشت سرم بستم. صدای مامان را شنیدم که شکایت مرا به

او می کرد و آنچه را که از مریم شنیده بود بی کم و کاست برایش می گفت. بابا ساکت بود و حرفی نمی زد. بعد مامان

پشت در اتاق آمد و چند بار دستگیره را تکان داد. در قفل بود. از پشت در داد زد:

-شیدا شماره ی افروز رو بده به من!

-نمی دهم! خوابشو ببینید!

-باشه! بالاخره که این دختره زنگ می زنه اینجا! مگه الان منتظرت نیست؟ بالاخره پیدایش می شه دیگه. اون وقت من

میدونم و اون... من از اول هم از این دختره و مادرش بدم می آمد، منصور دیدی بی خود نبود!

قوطی سیگارم را از زیر تخت برداشتم و یکی را روشن کردم. بعد هم تلفنم را به پریز زد و شماره ی حسام را گرفتم.

افروز تلفن را برداشت. صدایش افسرده و بی حال بود. گفتم:

-افروز منم.

-تو کجایی؟ باید ساعت نه اونجا باشیم

-گوش کن افروز این مریم مچ منو گرفتی آورد خونه. من خر همه چیز رو واسش گفتم که بگذاره پیام ولی نامرد صاف

منو آورد دم دخونه و همه چیز رو گذاشت کف دست مامان. تو یه وقت اینجا زنگ نزنن ها! من خودم بهت زنگ می زنم.

با همان بی حالی گفت:

-باشه! باشه خیالت راحت...پس فعلا!

به نظرم آمد صدایش از اول هم ناراحت تر و افسرده تر شد. با ناراحتی گوشی را گذاشتم. بغض گلویم را گرفته بود. بدجور دلم برای او شور می زدو احساس می کردم از مریم به خاطر دخالتش متنفر شده ام. این کارش را فقط و فقط به حساب دشمنی اش می گذاشتم و به این نتیجه رسیدم که از توجه فراز نسبت به من ناراحت است و از حسادتش این کار را کرده!

تا وقت ناهار خودم را در اتاق حبس کردم، ولی ظهر که شد از شدت گرسنگی طاقت نیاوردم با ابروهای گره خورده از اتاق بیرون آمدم. پدرم رفته بود و مادرم هم روی مبل های نشیمن نشسته بود و بافتنی می بافت. به آشپزخانه رفتم چیزی روی گاز نبود. مامان بی اعتنا به من بلند شد و دقایقی بعد با حوله ی بزرگش به حمام رفت. فرصت را از دست ندادم. تکه ای نان بربری برداشتم و در حالی که آن را با گوشه ای از دهانم می جویدم روی مبل کنار تلفن پریدم و شماره افروز را گرفتم. خودش گوشی را برداشت. وقتی صدایم را شنید با بی حالی گفت:

__شیدا تموم شد خلاص شدم!

با تعجب داد زد:

__تموم؟ تمومه تموم؟ به همین راحتی؟

__همچین راحت هم نبود! دو ساعت طول کشید. خاله ام باهام آمد همون جا تو مطب بیهوشم کردند...وای شیدا کشنده بود.

__بمیرم برات! درد داشت؟

__هم روحی هم جسمی. شیدا حالم خیلی بده! لابد مامانت اینا دیگه نمی گذارند بیایی پیش من!

__بیخود می کنند! همین امروز بعد از نهار می آم دیدنت...حالا که تنها نیستی هان؟ خاله ات پیشته؟ کسی مواظبت هست؟

__آره خاله ام هست...تا غروب هم می مونه...پس می آیی؟ منتظرتم!

با بغضی که گلویم را گرفته بود تلفن را قطع کردم. مامان از حمام بیرون آمده بود و با شک و تردید زیر چشمی مرا می پایید. بدون توجه به او دوباره به آشپزخانه رفتم و یک تخم مرغ برای خودم نیمرو کردم. بشقابم را برداشتم و به اتاقم رفتم. در را دوباره قفل کردم و تنهایی نهار خوردم. وقتی بشقابم را به آشپزخانه برمی گرداندم مامان حوله به سر روی مبل حال دراز شده بود و چشم هایش را بسته بود. مخصوصا لای در اتاقم را باز گذاشتم و با سر و صدا مشغول لباس پوشیدن شدم. بعد از چند دقیقه پرسید:

__شیدا کجایی؟

__توی اتاقم...می خواهی کجا باشم؟

__داری لباس می پوشی؟ کجا می ری؟

__می رم دیدن افروز! حالش بده.

__پاتو از این در بیرون نمی گذاری شیدا، اگر نه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

مامان جون خودتو اذیت نکن من باید برم دیدن او و می رم...اینکه اون از شوهرش حامله شده و حالا هم بچه شو نمی خواد نه باعث بدنامی من می شه نه خودش...شما بهتره از این افکار دکم و بسته تون بردارید و یه کم امروزی تر فکر کنید. من نمی دونم این دختر چه گناهی کرده؟

بی توجه به عصبانیت و داد و فریادش از خانه بیرون آمدم و در را هم محکم پشت سرم بستم. مامان پشت سرم در را باز کرد و داد زد:

__ من تکلیفمو با تو معلوم می کنم...دیگه زدی به سیم آخر!

افروز روی مبل بزرگ اتاق نشیمن دراز کشیده و پتوی کلفتی رویش کشیده بود و با وجود چند ژاکت پشمی زیر پتو می لرزید. دور چشم هایش گود افتاده و صورتش به نظرم لاغر تر می آمد. خاله اش که با مانتو و روسری روی مبل نشسته بود به محض دیدن من بلند شد و گفت:

__ دیگه باید می رفتم. خوب افروز جان مواظب خودت باش! این روزها باید خودتو تقویت کنی. به آقا حسام هم سلام برسون!

افروز با ناراحتی صورتش را جمع کرد و گفت:

__ آخه خیلی آدمه...سلام رسوندن هم داره!

تا شب پیش افروز بودم. وضعیت روحیش خیلی بد بود. مدام گریه می کرد و به جد و آباد حسام فحش می داد. تا وقتی که من آنجا بودم هنوز حسام به خانه نیامده بود.

افروز با رنگ و روی پریده و حال زار روی مبل افتاده بود. دلم نمی آمد تنهایش بگذارم. با دلخوری به مامان که پای تلفن بود جواب دادم:

__ آخه افروز تنهاست! یه کم دیگه بمونم تا شوهرش بیاد.

با عصبانیت در گوشی داد زد:

همین الان بیا والا من می دونم و تو!

با نگرانی به افروز که روی مبل افتاده بود نگاه کردم. می ترسیدم حرف های مامان را شنیده باشد، ولی حالش بدتر از این حرف ها بود. چشم هایش را بسته بود و انگشتان دستش را محکم روی شقیقه ها فشار می داد. با ناراحتی تلفن را گذاشتم و گفتم:

__ افروز جون من باید برم. مامانم حسابی زده به سیم آخر. فکر کنم جریان فراز رو فهمیدند...از حرصشونه!

__باشه برو...پس خودت به من زنگ بزن شیدا، من می ترسم خونه تون زنگ بزنم.

با بغض گونه های یخ زده اش را بوسیدم و گفتم:

__باشه! همین امشب زنگ می زنم...مواظب خودت باش.

وقتی رسیدم مریم حسابی داد و بیداد کرد. برایم خط و نشان کشید و گفت:

__یکبار دیگه اینجور مامانو حرص بدی و تنش رو بلرزونی من میدونم و تو! آخه این زن چه گناهی کرده که اینقدر

اذیتش می کنی؟ به خاطر اون دختر خیابونی که معلوم نیست خودش و ننه اش چکاره هستند اینجوری دل مادرتو می

شکنی؟

با بغض و کینه نگاهش کردم ولی جواب ندادم. در دلم گفتم: به هم می رسیم مریم خانم. بدجنسی امروزت رو بی

جواب نمی گذارم!

فصل ۱۲

باز هم مامان با من قهر کرده بود. صبح ها با مریم مدرسه می رفتم و بعد از ظهرها هم حتما یکی دنبالم می آمد. حسابی

دست و پایم را بسته بودند. نه اجازه می دادند از خانه بیرون بروم و نه مرا با خودشان جایی می بردند. مثلا تنبیه شده

بودم. ولی من دور از چشم آنها با تلفن اتاقم مرتب با شهاب و افروز در تماس بودم. حال افروز رفته رفته خوب می شد،

ولی رابطه اش با حسام خیلی بد بود و روزی نبود که زنگ بزنم و گریه نکرده باشد. شهاب هم هر موقع که تماس می

گرفتم چه در خفا و چه در جلوی چشم سحر با من حرف می زد. اصرار داشت قبل از سفری که قرار بود با سحر به

لندن بروند یکبار مرا ببیند، ولی گرفتاری هایی که در خانه داشتم مانع از این دیدار می شد. بیش از پیش کینه مریم را

به دل گرفتم و در تصمیم شومم استوارتر شدم. فکر می کردم تا روزی که چشم هایش را غرق به اشک نیبیم آرام نمی

شوم.

نزدیک عید نوروز هوای سرد قابل تحمل تر شده بود و برف ها کم کم آب می شدند. آن روزها به کلاس رانندگی می رفتم. بابا قول داده بود که اگر در دانشگاه قبول شوم یک ماشین مثل ماشین مریم برایم بخرد. ماما مخالف بود و می گفت:

این با مریم فرق داره! وای به اون روزی که ماشین هم بیاد زیر پاش و دیگه نتونم کنترلش کنم!

بعد از ظهر بعد از دو ساعت تمرین رانندگی که مریم هم همراه آمده بود به خانه برگشتم. مریم بعد از آن که مرا جلوی در خانه پیاده کرد رفت. آن روزها تمام مدت با افروز بود. فردای آن روز امتحان ادبیات داشتم. آخرین امتحان ثلث دوم بود. می خواستم به اتاقم بروم که ماما جلویم سبز شد و گفت:

-افروز زنگ زد.

با تعجب پرسیدم:

-افروز؟

از روزی که مریم مچم را گرفته بود دیگر با خانه ما تماس نمی گرفت و خودم روزی یکی دو بار به او زنگ می زدم. به همین خاطر خیلی تعجب کردم. حتی به فکرم رسید که شاید مادرم می خواهد یکدستی بزند، بنابراین با بی اعتنایی به اتاقم رفتم. ماما پشت سرم تا جلوی در آمد و گفت:

-این بار چیزی بهش نگفتم، ولی اگر یک بار دیگه زنگ بزنی من می دونم و تو!

نگاهش کردم تا مطمئن شوم راست می گوید و افروز به خانه مان زنگ زده. در نگاهش عصبانیتی بود که تردید نکردم. فوراً به طرف تلفن دویدم و شماره اش را گرفتم. ماما دست به کمر روبرویم ایستاده بود. مخصوصاً روی مبل دراز کشیدم که پشتم به او باشد. با اولین زنگ افروز گوشی را برداشت. صدایش بعد از مدتها شاد و سرحال بود. به محض اینکه صدایم را شنید با خوشحالی فریاد زد:

-شیدا کجایی؟ یه خبر خوب دارم!

ذوق زده پرسیدم: چي شده؟ مگه قرار نبود تو خونه ما زنگ نزني افروز چرا خرابكاري كردي؟

-آخه يه خبر خوب دارم. ديگه بعد از اينكه من و حسام تو هتل شرايتون عروسي بگيريم باز هم مامانت بهت گير مي

ده؟

دهانم از تعجب باز مانده بود، داد زدم:

-عروسي؟ چه جوري شد؟ من فكر مي كردم ديگه از حسام متنفري!

خنديد و گفن:

-متنفر كه آره هنوز هم هستم! ولي قرار بود بعد از اينكه مدرسه ها تموم شد عروسي بگيريم، يادته كه!

-آره يادمه! اما بعيد مي دانستم ديگه زير بار بره. بعد از اون جريان...

-آره من هم بعيد مي دانستم، ولي ديروز بابام كه قضيه رو فهميده بود سرزده آمد اينجا. واي شيدا داشتم سكتنه مي

كردم. نشست با حسام حرف زد و قرار شد تا قبل از عيد يعني توي همين دو هفته آينده عروسي رو راه بندازيم و فك

و فاميل همه خبر ددار بشوند! مادر تو رو هم دعوت مي كنم كه خودش ببينه و ديگه به ما گير نده! واي شيدا فكر كن!

تو شرايتون .. من با لباس تور پف پفي...

جيغي از خوشحالي كشيد. من هم از خوشحالي سر از پا نمي شناختم جيغي زدم و به سمت مامان كه هنوز پشت سرم

ايستاده بود برگشتم و گفتم:

-مامان دو هفته ديگه عروسي افروزه!

ابروهايش را بالا برد و با تعجب نگاهم كرد، ولي بر خلاق انتظارم متلك نينداخت و بعد از چند ثانيه گفت:

-مباركه!

وقتي تلفن را قطع كردم لي لي كنان پشت سرم او به آشپزخانه دويدم و گفتم:

-شماها هم دعوتيد... هتل شرايتون! مامان بايد فكر لباس باشيم.

همانطور که فکر می کردم مامان بیش از این طاقت نیاورد و گفت:

-می گذاشت بچه اش هم می زائید بعد عروسی می گرفت! دوره آخره زمون شده والله!

با حرص نگاهش کردم. گاهی به این فکر می افتادم که مامان و مریم ازم متنفر هستند و مخصوصا با من دشمنی می کنند. این بار یکی ارز آن مواقع بود. داد زدم:

-بس کن مامان. افروز اون بچه رو از بین برد... بعدشش هم کلی مریض شد و توی رختخواب افتاد، ولی مامان جون اینو بدونید که عمل خلاف شرع نکرده بود. شما با این حرفاتون فقط گناهشو می شورید. اون دختر بدبخت چه بدی به شما کرده؟

-خوبه خوبه! کم مونده بخاطر اون دختره همه ی ماها رو بخوره!

با عصبانیت از آشپزخونه بیرون آمدم و همه درها را پشت سرم به هم کوبیدم حالم خیلی گرفته بود در اتاق را قفل کردم و بعد از اینکه سیگاری آتش زدم شماره شهاب را گرفتم. همیشه اگر خانه بود خودش تلفن را خودش جواب می داد، آرزویم برآورده شد و خودش گوشی را برداشت. با بغض گفتم:

-سلام شهاب

-به! سلام به روی ماهت، به چشمون سیاهت! کجایی بابا پیدات نیست.

-همینجام ... زندان بان ها نمی گذارند دست از پا خطا کنم.

متوجه لحن بغض آلودم شد، پرسید:

-چی شده؟ ناراحتی؟ آبجی خانمت اینجاست راستی!

-بره به درک! هر چی می کشم از دست اون. اونجا چه خبره؟ مهمونیه؟

-نه خودمونیم، تو چرا نیومدی؟

-منو که با خودش جایی نمی بره، حسودترشیده!

شهاب قاه قاه خندید و گفت:

-مثل اینکه اوضاع خیلی خرابه، چی شده؟ آجیت که خیلی سرحاله!

-باید هم سرحال باشه، زهرشو ریخته حالا هم ور دل نامزدش داره خوش می گذرونه. من بدبخت هم توی خونه حبس

شدم فقط به خاطر دشمنی ها و حسادت های اون!

بعد ماجرای روزی را که مریم جلوی مدرسه مچم را گرفته بود برایش تعریف کردم، شهاب نچ نچ کرد و گفت:

-گاهی پیش می آد حالا تو هم به دل نگیر! خوب کی ببینمت؟ بعد از عید ما عازمیم ها. اون وقت ممکن شش ماه منو

نبینی!

با یادآوری این موضوع غم و حسادت به دلم نشست با حرص گفتم:

-مجبوری بری؟ نرو شهاب!

-نه عزیز! مجبورم برم، موضوع مهمیه!

صدای زنگ دار سحر را شنیدم که شهاب را صدا می زد. مثل همیشه تمام تنم از حسادت منقبض شده بود.

-شهاب جون کجایی عزیزم بیا دیگه ... برات نسکافه بریزم؟

شهاب داد زد:

-آره آره بریز الان می آم.

صدای خنده های مریم هم از دور می آمد. شهاب زود از من خداحافظی کرد و من کلافه تر و ناراحت تر از قبل سیگار

دیگری روشن کردم و با حرص کتاب ادبیاتم را زیر تخت پرت کردم.

با این وجود خبر عروسی افروز آنقدر باعث خوشحالی ام شده بود که زود ناراحتی ام را از یاد بردم. با اینکه مادرم و

مریم گفته بودند که به این عروسی نمی آیند و مامان رفتن مرا هم ممنوع کرده بودهر روز به دنبال لباس برای عروسی

که حالا کمتر از دو هفته به آن باقی مانده بود پاساژها را می گشتم. افروز هم از خوشحالی سر از پا نمی شناخت یک

لباس پفی پر از تور سفارش داده بود و هر روز به دنبال کارهایش این طرف و آن طرف می رفت. مادرش هم برعکس موقعی که او مدام به این دکت و آن دکت می رفت و پیدایش نبود، این بار تنهایش نگذاشت و همه جا به دنبالش می رفت. جشن عروسی درست فردای چهارشنبه سوری برگزار می شد. قرار بود شب چهارشنبه سوری همه خانه فراز برویم و من خوشحال بودم که بعد از مدتها شهاب را می دیدم و این بار مریم هم نمی توانست مانع آمدن من بشود. برای آن شب یک بلوز و شلوار مخمل کبریتی سبز رنگ خریده بودم که با موهای قهوه ای ام خیلی جور بود چکمه های ساقدار پاشنه بلند هم پوشیده و موهایم را دورم ریخته بودم. وقتی به همراه مریم وارد حیاط بزرگ مجتمع شدیم همه به طرف ما برگشتند. با بی اعتنایی از میانشان رد شدم و نگاههای تحسین آمیزشان را ندیده گرفتم. فراز از بالای جمعیت به سمتمان آمد. درحالیکه با مریم حرف میزد، نگاهش به من بود.

به به خانم خانمها! چه خوشکل شدی امشب! ما همه این وریم، بیایید ببینید چه آتشی به پا کردیم!

آتش های بزرگ با شعله های قرمز سر به آسمان کشیده بودند. جا به جا زیر پایمان ترقه میترکید و صدای جیغ و داد و هیاهو نمیگذاشت صدا به صدا برسد. کمی جلوتر سحر و شهاب دور از آتش و هیاهو روی پله نشسته بودند. با دیدن سحر که در سرما بازوهای شهاب را چسبیده و دستهایش را در جیب کاپشن او فرو کرده بود، خاری از حسادت در دلم خلید. صورت سفید سحر از سرما دون دون شده بود و به وضوح میلرزید. فراز دست مریم را گرفته بود و از روی آتش میپیریدند. سحر با دیدن من از جایش بلند شد و درحالیکه دندانهایش از سرما به هم میخورد به طرفم آمد. مثل همیشه با قربان صدقه بغلم کرد و گفت:

تو هم مثل من میترسی پیری شیدا جون؟

با تحقیر نگاهش کردم و گفتم:

نه!

خوب پس برو پیر دیگه خوشکل خانم؛ الان آتیش خاموش میشه!

بی اعتنا به او کیف دستیم را که اریب روی شانه هایم انداخته بودم به سمت شهاب گرفتم و گفتم:

برام نگه میداریش؟

شهاب مستاصل مانده بود. ولی بعد از لحظاتی کیف را از دستم گرفت و به دست سحر داد. سحر همچنان با لبخند

نگاهم میکرد. با خودم گفتم خره یا خودشو به خریت میزنه؟

همانطور که به طرف آتش میرفتیم برگشتم و با شیطنت به شهاب خیره شدم. باد موهایم را در صورتم پخش کرده

بود. داد زدم:

شهاب تو هم میترسی؟

در جوابم با سر به سحر اشاره کرد و گفت:

نه من پیش سحر میمونم.

حالا بیا یکبار پیر! سحر هم تنها بمونه لولو نمیخوردش!

همچنان مردد ایستاده بود، ولی سحر به سمت من هولش داد و گفت:

راست میگه ... حالا که تنها هم نیستی برو با شیدا پیر! من همینجا می ایستم.

به دو به سمت من آمد. از خوشحالی میخواستم جیغ بزنم. دستم را دور بازویش انداختم و هر دو دوان دوان به سمت

آتش رفتیم. محکم دستهای هم را چسبیده بودیم و جیغ میزدیم. زردی من از تو سرخی تو از من. دست در دست از

روی آتش های بلند پشت سر هم میپریدیم. در انتهای راه مریم و فراز منتظرمان ایستاده بودند تا با هم برگردیم. در

یک لحظه نگاه دلخور مریم را دیدم که به حلقه های دست من و شهاب خیره مانده بود، ولی چیزی به روی خودم

نیاوردم و حتی بیشتر از قبل خودم را به او چسباندم. فکر میکردم آن چهار شنبه سوری بهترین چهار شنبه سوری

عمرم است. یک در میان با شهاب و فراز از روی آتش میپریدیم و برای هر کدام به نوعی خودم را لوس و دلربایی

میکردم. آخر شب همه خسته روی پله ها ولو شده بودند، ولی من هنوز پر از انرژی بودم و مثل بچه ها مدام به بازوی

یکی از آنها آویزان میشدم و میگفتم:

بریم پپریم ... شهاب ترقه بده ... فراز آتیشو درست کن.

مریم که از خستگی روی پله ای پایین تر از سحر ولو شده و سرش را روی پاهای او گذاشته بود گفت:

وای شیدا بس کن مردیم از خستگی.

ولی فراز با محبتی خاص نگاهم کرد و گفت:

بیا من برات آتیش درست میکنم!

ول کن فراز تو لوسش میکنی!

ولی من و فراز دست در دست هم از آنها دور شدیم و با کمک هم آخرین گونی کاغذ باطله را با نفت خیس کردیم .

فراز به چشمهای من نگاه کرد و گفت:

آتیش ؟

آتیش!

فراز کبریت کشید و گفت:

به سلامتی شیدا!

آتش بلندی درست شد . قبل از آن که من پپریم و دست فراز را بگیرم فراز دستش را جلو آورد و محکم دستم را

گرفت . آن بار به نظرم میرسید دستم را محکم تر از قبل گرفته و در دستش فشار میدهد . برگشت و در چشمهایم

نگاه کرد . نگاهش مرا به یاد نگاه هایی میانداخت که قبل از رفتنش به کانادا با مریم رد و بدل میکرد . دلم از شادی

پیروزی لرزید . من هم به شیوه خاص خودم نگاهش کردم و سرم را به علامت آمادگی تکان دادم . هر دو با هم دور

خیز کردیم و چند بار پیاپی از روی آتش پریدیم . بار آخر نفس هر دو نفرمان بند آمده بود . بعد از پریدن از روی

آتش تلو تلو خوردم و درحالیکه از خنده ریسه میرفتم خودم را در آغوش او انداختم . فراز هم دستهایش را دور

گردنم انداخته بود و میخندید . در یک لحظه میان خنده زیر گوشم گفت:

شیدا تو شاهکاری!

جواب ندادم و فقط دستش را فشردم . به طرف بقیه که هنوز روی پله نشسته بودند برگشتیم . محوطه خلوت شده و باران ریزی شروع به باریدن کرده بود . همچنان بازوی فراز را چسبیده بودم . مریم هم بازوی دیگرش را گرفت و درحالیکه از خستگی زیر گوش او غر میزد به طرف ساختمان رفتیم . جلوی ما شهاب و سحر دست در دست هم راه میرفتند و من با حرص دندانهایم را به هم فشار میدادم.

با وجود مخالفت مادرم و اخم و تخم مریم من برای عروسی افروز آماده شدم . مامان اجازه نداد به آرایشگاه بروم ، به خاطر همین خودم موهایم را با سشوار صاف کردم و دورم ریختم . لباس شب مشکی ساده ای هم پوشیدم که پشت آن باز و با روبانهای پهن مشکی تزئین شده بود . مامان مدام در گوشم میخواند:

هر کاری میخواهی بکن ، من نمیگذارم از این در بیرون بروی!

بالاخره هم وقتی دید که من آماده هستم و فقط مانده به آژانس زنگ بزنم و بروم جیغ و دادش به آسمان رسید . ولی من مصمم بودم که به هر قیمتی شده در جشن عروسی افروز حاضر باشم . به اتاق رفتم و به پدرم که روی تخت دراز کشیده بود لبخند معصومانه ای زدم و گفتم:

بابا شما منو میبیرید ؟

کتابی را که در دست داشت زمین گذاشت و گفت:

ولی مثل اینکه مامانت راضی نیست.

اشک در چشمهایم جمع شد و با بغض گفتم:

من همین یک دونه دوست رو دارم ... بابا تو رو خدا شما اجازه بدید برم ... من باید برم . اگه شما حاضر بشید منو

برسونید شاید مامان راضی بشه . تازه خودتون هم دعوت دارید . اصلا چرا با من نمیاید ؟ مامان با من لج کرده و میگه

نمیام . شما بیایید!

از جایش بلند شد و گفت:

نه بابایی من که نمیام ، ولی شاید با مامانت حرف بزنم و راضیش کنم تو بری . من که نمیتونم اشکهای تو رو ببینم.
دست در دست او از اتاق بیرون آمدم . مامان که روی مبل نشسته بود و با حرص کانال تلویزیون را عوض میکرد نگاه
چپ چپی به ما انداخت و گفت:

منصور گفته باشم مگر از روی نعش من رد بشی امشب اینو ببری عروسی اون دختره هفت خط!

تا بابا بخواهد جوابی بدهد دستم را از دستش بیرون کشیدم و دو قدم به طرف مامان رفتم و با فریاد گفتم:

آخه شما چرا با این بیچاره بد هستید ؟ من مرده و زنده باید امشب عروسی تنها دوستم رو برم فهمیدید ؟ من میرم!

مامان با چشمهای گرد شده به من نگاه کرد و درحالیکه با انگشت اشاره مرا به پدرم نشان میداد گفت:

میبینی منصور ؟ این دختره دیگه هیچ بزرگ و کوچکی حالیش نیست . زده به سیم آخر . به خدا میترسم آخر از

دستش بیفتم و میرم ... هیچ کدومتون هم نمیفهمید!

بابا بلا تکلیف آن وسط ایستاده بود و من تمام تنم از حرص میلرزید . با نفرت به مریم که جلوی در اتاقش ایستاده بود

نگاه کردم و داد زدم:

همه این آتیشها از گور تو بلند میشه ... تو همه رو با افروز بد کردی . تقصیر منه که بهت اعتماد کردم . بدجنس ...

حسود!

مریم با تعجب نگاهم میکرد و آنقدر جا خورده بود که جوابی نمیداد . مامان جلو آمد ، مچ دستم را گرفت و درحالیکه

به طرف اتاقم میبرد داد زد:

برو تو اتاق و تا آدم نشدی بیرون نیا!

دستم را با عصبانیت از دستش بیرون کشیدم ، به طوریکه سگک دستبندش مچ دستم را خراشید . با تمام قدرت داد

زدم:

من میرم ... دیگه هم بر نمیگردم . ولم کنید.

پالتو ام را از جا رختی برداشتم و در حالی که از خانه بیرون میزدم شنیدم که مادرم گفت:

منصور برو جلوشو بگیر . همیشه این ساعت شب تنها بره تو خیابون ... آخ من دارم از دست این دختره میمیرم.

بر سرعت قدمهایم افزودم . هوا از دیشب هم سردتر بود و باران شب گذشته تبدیل به برف شده و کمی هم روی زمین

نشسته بود . با کفشهای پاشنه بلندم روی برفها راه میرفتم که صدای در راهرو را شنیدم . بابا صدایم زد و گفت:

شیدا جان ! بایست بابایی ... اینجوری که همیشه بری . بیا سوار ماشین شو.

فورا برگشتم و به طرف ماشین که زیر سایبان گوشه حیاط پارک شده بود رفتم . از دور دیدم مامان و مریم پشت یکی

از پنجره ها ایستاده اند و نگاه میکنند . همانطور که مچ دستم را مالش میدادم نگاه پیروز مندانه ای به سمتشان

انداختم و سوار شدم . آ» لحظه آن دو را خصم خونین خودم میدانستم و در دلم کینه عجیبی نسبت به آنها داشتم . در

راه پدرم با من حرف میزد و نصیحتم میکرد . من هم دلم پر بود ، ولی برای اینکه آرایشم خراب نشود بغضم را فرو

خوردم و در جواب او فقط سر تکان دادم . وقتی جلوی در بزرگ هتل پیاده شدم ، پیشانیم را بوسید و گفت:

راجع به حرفهام فکر کن دخترم ... ساعت یازده و نیم میام دنبالت.

با اینکه دوست داشتم همراه دیگر مهمانان نزدیک بعد از هتل به خانه عروس و داماد بروم ، به ناچار سرم را تکان دادم

و فقط گفتم:

باشه.

سالن بزرگ هتل آنقدرها هم که فکر میکردم شلوغ نبود . در سالن زنانه حدود پنجاه نفر بودند . افروز هم با پیراهن

پفی اش بالای سالن نشسته بود . وقتی وارد سالن شدم فورا مرا دید و از همان جا ذوق زده برایم دست تکان داد و

صدایم زد . با خوشحالی به طرفش رفتم و درحالیکه محکم بغلش کرده بودم گفتم:

وای افروز ... مبارک باشه! چه خوشکل شدی ... مثل پشمک ... چقدر پف داری!

خندید و گفت:

گم شو شیدا! این هم تعریف بود تو از من کردی؟! مامانت اینها کوشن؟

ولشون کن نیومدند! افروز نمیدونی این مریم چه آتیشی به پا کرده! مامانم نمیگذاشت پیام ... ازش متنفرم! ولشون

کن ... خوب حسام چطوره؟ فک و فامیلش اومدند؟

فک و فامیلش که نه! فقط اون خانومه که اون ته نشسته ... همون پیرهن مشکیه ... اون دختر خاله مادرشه! دیگه کسی

نیومده. این یکی هم چون با اونهای دیگه بده آمده، نه که با ما خوب باشه!

افروز کنار خودش برایم جا باز کرد. از آن بالا تمام سالن روبرویم بود. مادر افروز را دیدم که با هفت قلم آرایش

لابلای میزها میچرخید و با مهمانها خوش و بش میکرد. خیلی از مادر خودم جوانتر بود؛ شاید ده سال. در دلم گفتم:

باز صد رحمت به مامان افروز! حداقل به خواسته دخترش احترام میگذاره. هر چی باشه حرف هم رو میفهمند ... صد

سال اختلاف سن ندارند. ولی مامان من اگه بر خلاف میلش حرف بزنم میخواهد سر به تنم نباشه!

افروز مدام به پهلویم میزد و راجه به مهمانها میگفت:

ببین اون عممه، همون که با مامان دشمن خونیه! اصلا اون باعث جدایی مامان و بابام شد. اون هم خاله کوچیکمه ... تو

شهرستان درس میخونه. امشب واسه عروسی من اومده تهران. اون قد کوتاهه هم زن بابامه. ببین با چه حرصی به

مامانم نگاه میکنه! مثل عجوزه هاست نه؟! بچه دار هم نمیشه!

راس ساعت یازده اسمم را صدا زدند. ساعت هتل هم تمام شده بود و مهمانها پشت سر هم سراغ افروز و مادرش می

آمدند و روبوسی و خداحافظی میکردند و میرفتند. وقتی صدایم زدند از کنار افروز بلند شدم. افروز هم با دلخوری

بلند شد و گفت:

میری؟ شب نیایی خونمون؟

نگاهش کردم . خودش موقعیتم را میفهمید . سرش را تکان داد و در حالیکه یکدیگر را بغل کرده بودیم با بغض در گوشم گفت:

شیدا منو تنها نگذاری . مامانم دیگه به کل خیال خودشو از من راحت کرده ! حالا غیر تو کسی رو ندارم.

من هم بغضم ترکید و در حالیکه محکم فشارش میدادم گفتم:

هیچ وقت تنهات نمیدارم ... افروز تو مثل خواهرمی . انشاء... خوشبخت بشی!

پوزخندی زد . سرش را بالا برد و گفت:

انشاء...!

داخل ماشین بغض کرده بودم . بابا به شوخی گفت:

مگه عروسی نبودى بابایی چرا اخمهاى تو همه ؟

با کوچکترین تلنگری اشکهام میرخت . برای همین جواب ندادم و تا خانه ساکت نشستم . در خانه مامان برایم جلسه محاکمه تشکیل داده بود . دست به سینه روی مبل نشسته و پاهایش را روی هم انداخته بود و انتظارم را میکشید . وقتی از در راهرو وارد شدیم بابا زیر گوشم گفت:

برو از مادرت دلجویی کن.

بیشتر از اینها از آنها دلخور بودم . احساس میکردم خودم نیاز به دلجویی دارم ، برای همین فقط رفتم و روی مبل نشستم . مامان مثل بمب منفجر شده بود و رگبار شکایاتش را بر سرم میکوبید . روی مبل نشسته بودم و با بیقراری انتظار میکشیدم که هر چه زودتر صحبتهايش تمام شود و به اتاقم بروم . هیچ کدام از حرفهایش را نشنیده بودم . وقتی با عصبانیت بر سرم داد کشید و گفت:

حرفهامو شنیدی ؟

اصلا نمیدانستم در مورد کدام حرفها صحبت میکند . سرم را تکان دادم و بی اعتنا از روی مبل بلند شدم و به اتاق خواب

رفتم . آن شب با گریه خوابیدم . میدانم چه چیز در آن عروسی با شکوه بود که باعث میشد دلم برای افروز بسوزد!

۱۳

عید آن سال با خانواده دلان به شمال رفتیم . در شهرک دریا کنار ویلا داشتند . از تصور اینکه سیزده روز تعطیلات را کنار شهاب در شمال هستیم در پوست خود نمیگنجیدم . روز اول عید ساعت هفت صبح از خواب بیدار شدم . مادرم تمام اسباب سفرمان را آماده کرده و کنار در ورودی چیده بود و صبحانه آماده هم روی میز انتظارم را میکشید . با وجود اینکه مامان هنوز با من سر سنگین بود و من هم از او دلخور بودم آن روز آنقدر شور و شوق داشتم که به محض رفتن به آشپزخانه از پشت سر بغلش کردم و گفتم:

صبح بخیر مامانی!

محکم دستهایم را که دور کمرش حلقه شده بود در دستهایش گرفت و فشار داد . وقتی به سمتم برگشت چشمهایش از اشک برق میزد ، ولی باز هم خیلی به من رو نداد . نگاهش را دزدید و گفت:

صبحانه ات رو بخور تا بابات بیدار بشه راه بیفتیم.

برای خودم چای ریختم ، پشت میز نشستم و گفتم:

مریم هنوز خوابه ؟

نه ! صبح زود آمدند دنبالش ... با اونها رفت.

باز تیری از حسادت در دلم نشست . حالا مریم با شهاب و سحر و فراز در راه شمال بودند و من باید با مامان و بابا این راه خسته کننده را طی میکردم . نگذاشتم روزم به این سادگی خراب شود . با خودم فکر کردم : به هر حال سیزده روز

شمال « من هستم و شهاب! »

یک قاشق بزرگ شکلات خامه ای لای نان بربری تازه گذاشتم و با اشتها گاز زدم . تمام مسیر شمال را ذوق زده روی

صندلی عقب ماشین نیم خیز نشسته بودم ! حتی دوست نداشتم برای خوردن یک چای پنج دقیقه ای کنار جاده بایستیم

. وقتی بالاخره یکساعت از ظهر گذشته بود جلوی در ویلای آقای دلان ایستادیم . آنقدر سرحال و ذوق زده بودم که فوراً از ماشین پایین پریدم و ساکهای خودم را برداشتم و به طرف ویلا رفتم . ویلای آقای دلان یکی از ویلاهای قدیمی و بزرگ آن شهرک بود . تمام دیوارها و سقف خانه پوشیده از برگهای پیچک سبز بود . سقف شیروانی اش بیش از حد نوک تیز و تمام در و دیوارهایش به رنگ پرتقالی رنگ آمیزی شده بود . محوطه بزرگ جلوی آن مثل یک جنگل کوچک شلوغ و پر از گل و گیاه بود . روز نسبتاً گرم و دمداری بود و صدای جیر جیرکها به گوش میرسید و خورشید گاهی بیرون می آمد و بعد دوباره پشت ابرها پنهان میشد . مریم و پشت سرش سحر و افروز هیاهو کنان در توری ورودی را باز کردند و بیرون دویدند . موهای سحر در هوای دمدار شمال فر خورده بود . وسط راهروی پر شمشاد به فراز رسیدم . با حالتی خودمانی لیم را کشید و گفت:

رسیدن به خیر!

وقتی بالاخره از سد تمام احوالپرسی ها بیرون ویلا گذشتم و به داخل رفتم با چشمهای نگران که هنوز به تاریکی عادت نکرده بود به دنبال شهاب گشتم . با وجود گرما ، شومینه بزرگ سنگی روشن بود . نگاه نگرانم را به اطراف چرخاندم ، ولی شهاب نبود . با راهنمایی خانم دلان به اتاق کوچکی که در طبقه بالا بود رفتم . دو جفت تخت خواب دو طبقه در اتاق بود و ساک و چمدانهای هم گوشه دیوار و داخل کمدها که ساک و وسایل مریم را لابه لای آن شناختم . وسایلم را داخل یکی از کمدها گذاشتم و دوباره به طبقه پایین برگشتم.

جوانترها پشت میز ناهار خوری نشسته بودند و بازی میکردند . سر و صدایشان آنقدر زیاد بود که صدای تلویزیون شنیده نمیشد . باز هم شهاب آنجا نبود . فراز کارت بازی دبلنایش را برایم تکان داد و گفت:

شیدا بیا بازی!

رفتم و پشت میز نشستم . سحر که موهای فر خورده اش را با کش پشت سرش جمع کرده بود با آب و تاب مهره ها را از داخل کیسه بیرون می آورد و با صدای بلند اعلام میکرد . لپهای خودش از هیجان گل انداخته بود . فراز دو کارت

جلویم گذاشت . مریم اعتراض کرد:

باید بخره!

فراز گفت:

شیدا دور اول بازی مهمان منه!

کارت‌هایم را جلو کشیدم و با لبخند از او تشکر کردم . سحر بعد از اعلام شماره ۱۲ نگاه مهربانی به من انداخت و گفت:

شیدا چقدر ناخنهاش بلند شده ... خوش بحالت ... شماره‌های ۵ و ۸۹ را هم خوندم بین داری یا نه.

راست میگفت . یک ماهی بود که ناخنهایم را کوتاه نکرده بودم . روز قبل هم با دقت لاک قرمز رنگی روی شان مالیده

بودم . مامان فکر میکرد ناخن مصنوعی گذاشته ام از روز قبل چند بار گفته بود:

بکن اون ناخنهاش دراز رو ... مثل جادوگرها شدی!

هر سه شماره را داشتم . هورایی کشیدم و گفتم:

فکر کنم نرسیده از همتون ببرم . فراز این از شانس توئه که برام کارت خریدی ... راستی شهاب کجاست !؟

سحر مختصر جواب داد:

هنوز نیومده.

خانم دلان و مادرم میز نهار را میچیدند . پس کسی برای نهار منتظر او نبود . شور و شوقم را رفته رفته از دست میدادم .

وقتش سحر ذوق زده داد کشید:

دبلنا ... دبلنا!

آنقدر بیحوصله بودم که فقط کارت‌هایم را عقب زدم و از جایم بلند شدم . فراز به ساعت نگاه کرد و گفت:

شهاب امروز راه نمی افته دیگه!

پس هنوز تهران بود . دلم از حسادت تیر کشید . به یاد عید سال قبل افتادم که شهاب برای انجام کارهای شرکت

زودتر از بقیه به تهران برگشته و با من قرار گذاشته بود . با خودم فکر کردم : نکنه حالا هم در تهران مانده که کسی را ببیند.

سحر رو به آقای دلان کرد و با دلخوری گفت:

بابا اونقدر کارهای شرکت رو میریزی روی سر شهاب بیچاره که امروز هم نتونست راه بیفته!

آقای دلان شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

من کار اضافی بهش ندادم . لابد کار عقب مونده داشته دخترم ! تسویه حسابها هم تماما روزهای آخر تمام شد ،

نمیدونم شهاب چکار داره ! حالا به کارمند کاری داریم اونم خراب کنیم!؟

حالا تقریبا مطمئن شده بودم که کلکی تو کار شهاب هست . با حرص به سحر نگاه کردم که با لپهای گل انداخته و

صورت خندان در حال خوردن ماهی توی بشقابش بود . خودم دیگه اشتهايي نداشتم . بشقابم را عقب زدم و به پشتی

صندلی تکیه دادم . حالا فقط دلم میخواست به طریقی با شهاب تماس بگیرم و بفهمم که چرا در تهران مانده و مشغول

انجام چه کاری است.

فراز یک تکه ماهی برشته در بشقابم گذاشت و گفت:

شیدا این تکه رو بخور تیغش کمتره!

با وجود ناراحتی لبخند دلبرانه ای به او زدم و گفتم:

مرسی فراز جون من دیگه سیر شدم!

خانم دلان گفت:

وا مگه میشه شیدا جون ؟ اینجا سیر شدم و میل ندارم و از این حرفها نداریم . باید تا آخر غذا تو بخوری.

فراز چشمک دوستانه ای زد و گفت:

میبینی ؟ همینجوری منو اینقدری کرده با زور و تهدید!

مخصوصاً فقط ماهی را که فراز در بشقابم گذاشته بود با دست پاک کردم و خالی خوردم. تمام بعد از ظهر خسته کننده پشت میز نهار خوری نشستیم و دبلنا بازی کردیم. چشمم به ساعت بود، گوشم هم به صدای ماشین هایی که ترمز می کردند، ولی خبری از شهاب نبود. هر لحظه کلافه تر می شدم. سحر اصلاً عین خیالش نبود. با تمام حواسش بازی غرق شده بود و بعد از خواندن هر شماره با جیغ و داد شلوغ می کرد. برخلاف همیشه که دلم می خواست سحر و شهاب را کنار هم ببینم حالا دوست داشتم سحر بلند شود و با شهاب تماس بگیرد. هوا تاریک شده بود که فراز بعد از دور آخر بازی کارت ها را جمع کرد و گفت:

-خانم ها حاضر بشید بریم بگردیم.

با تاریک شدن هوا بیرون هم شلوغ شده بود. صدای بوق ماشین هایی که کورس گذاشته بودند تا اتاق بالا هم می رسید. وقتی وارد اتاق شدم فهمیدم هم اتاقی دیگرمان سحر است و حدس زدم شهاب حالا حالا ها پیدایش نمی شود. سحر و مریم روبروی آینه کوچک اتاق ایستاده بودند و آرایش می کردند. سحر به مریم تنه می زد و با خنده گفت:

-بکش کنار ببینم! شوهرم نیست امشب می خواهم ماتیک بمالم!

مریم با هم با خنده جواب داد:

-غلط کردی! تو رو به من سپرده... اصلاً حق نداری بیایی بیرون. ما می ریم و برمی گردیم. غصه نخور برات تعریف می کنم!

سحر رژ لب کمرنگ صورتی صدفی را یک بار روی لبش مالید و از جلوی آینه کنار آمد. مریم هم آرایش مختصری کرد. من هم در آینه کوچک کیف آرایشم آرایش کردم. مریم که از جلوی آینه کنار رفت نگاهی به من انداخت و در حالی که روسری اش را با وسواس خاصی زیر گلویش گره می زد گفت:

-شیدا اون ماتیک قرمز رو پاک کن! باز می خواهی مامان یه چیزی بهت بگه؟

به روی خودم نیاوردم. به نظر خودم با آن رژ پر رنگ قرمز و صورت سفید خیلی خوشگل شده بودم! شال نازک قرمز

رنگی را هم از ساکم بیرون آوردم و همین طور شل روی سرم انداختم. مریم جلو آمد و شال را از سرم کشید و گفت:

-اینجا دیگه نمی شه حرصش بدی! بگذار دو روز نفس بکشه! بیا این روسری کرمه رو سرت کن.

از این کار مریم حسابی عصبانی شده بودم. برگشتم و شال را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-به خودم مربوطه! برو پی کارت...

سحر وسط پرید و گفت:

-چکارش داری مریم جون! بگذار راحت باشه. اتفاقا شالش خیلی هم خوشگله!

سحر دست مریم را که رنگ صورتش از حرص قرمز شده بود گرفت و در حالی که از اتاق بیرون می رفتند گفت:

-مریم بیا بریم... شیدا حون ما پایین منتظر تیم، زود بیا.

جواب ندادم. چند دقیقه بعد با همان شال قرمز و مانتوی قهوه ای مخمل از پله ها پایین رفتم. همه شان آماده شده

بودند. فراز روی میل کنار بزرگترها نشسته بود و حرف می زد. با دیدن من حرفش را قطع کرد و همان طور که از پله

ها پایین می آمدم به من خیره مانده بود. مریم نگاهی به مامان انداخت و لبش را گزید. مامان هم با اخم نگاهم کرد.

بالاخره طاقت نیاورد و گفت:

-شیدا جون یه کم رژ لب تو کمرنگ کن مادری!

فراز دخالت کرد و گفت:

-خانم اشرفی چه اشکالی داره؟ بهش می ادا!

مریم که معلوم بود حرص می خورد دست سحر را کشید و با هم از در توری بیرون رفتند و در را محکم پشت سرشان

ول کردند. فراز چشمک دوستانه ای زد و به من گفت:

-اشکال نداره! می گذره. بریم؟

با لبخند سر تکان دادم و در حالی که در را برایم باز می کرد جلوتر از او از ویلا بیرون آمدم. مریم با دیدن ما در حالی

که سعی می کرد نسبت به من بی تفاوت باشد به سمت فراز رفت و در موقع گرفتن بازوی او با لحن گلایه مندی گفت:

-فراز تو هم خیلی لوسش می کنی ها! مگه نمی بینی خودش را چه ریختی درست کرده؟

سحر کنار آمد و دوستانه دستم را گرفت و با دست دیگرش نوازش کرد. من و سحر پشت ان دو راه می رفتیم. شنیدم

که فراز جواب داد:

-مریم ت هم سخت میگیری! خوب دلیل نداره اون هم مثل تو لباس پیوشه! هر کس یه جوهره دیگه... اتفاقا من از تیپ

شیدا خیلی خوشم میآد. همیشه با ذوق و سلیقه لباس می پوشه.

مریم با عصبانیت دستش را از زیر بازوی او بیرون کشید و چیزی گفت که نشنیدم. بعد عقب برگشت و دست سحر را

گرفت و به سمت خودش کشید. سحر دست من را ول کرد و پیش او رفت تا چیزی زیر گوشش بگوید. قدم هایم را

تند کردم تا به فراز برسم. برگشت و نگاهی به من انداخت و جا خورد. شاید فکر کرده بود مریم برگشته تا دوباره

دستش را بگیرد. با دیدن من لبخند دوستانه ای زد و گفت:

-پیاده که خسته نمی شی؟...هان؟ می خواهی با ماشین بریم؟

سرم را بالا انداختم و گفتم:

-نه... هوا خیلی خوبه. اگر مریم بگذاره آب خوش از گلومون پایین بره بد نمی گذره.

سرش را تکان داد و گفت:

-ای ای ای!

از دور محوطه سی سایید پیدا بود. جمعیت زیادی که بیشتر دختر و پسرهای جوان بودند، در هم وول می خوردند. دود

سیگارها و بخار غذاها بالا رفته و زیر طاق یونولیت محوطه جمع شده بود. ناخودآگاه بازوی فراز را گرفتم. برگشت و

نگاهم کرد. لبخندی زدم و گفتم:

-آخه تنهایی برم لای این جمعیت می ترسم بخورتم!

روی دستم زد و گفت:

-آره! خوب کاری کردی.. .. مریم...سحر... بیااید اینجا که همدیگه رو گم نکنیم.

جای خالی برای نشستن نبود. همگی لبه نرده های چوبی کنار محوطه تکیه دادیم. فراز پرسید:

-خوب بچه ها چی می خورید؟

مریم با حالتی عصبی گفت:

-به حد کافی حرص خوردیم دیگه سیریم!

ولی من با انگشتم آستین ماتنوم را کشیدم و در حالی که با دکه کوچکی که سیب زمینی می فروخت اشاره کردم و با

لحت کودکانه ای گفتم:

-من دیپ دمینی می خواهم!

فراز غش غش خندید و رو به مریم و سحر کرد و گفت:

-خوب شما هم دیپ دمینی می خورید؟

سحر خندید و سرش را به علامت مثبت تکان داد، ولی مریم به عمد رو برگرداند و خودش را به نشنیدن زد. هنوز فراز

دو قدم برداشته بود که فوراً پشتش دویدم و آستین کاپشن جیرش را کشیدم. فراز برگشت و با تعجب نگاهم کرد و

گفت:

-چی شده؟ چیز دیگه ای هم می خوای؟

به مریم و سحر اشاره کردم و گفتم:

-منو با اونها تنها نگذار!

-نکنه اونها هم می خورنت؟

سرم را تند تند به علامت مثبت تکان دادم و با التماس در چشم هایش خیره شدم. خندید و گفت:

-خیلی خوب. با من بیا تا مریم به لقمه چیت نکرده!

موهای تابدار و بلندم را از زیر شال دورم ریخته بودم. وقتی از لابلای جمعیت رد می شدیم مردم برمی گشتند و نگاهم می کردند و من هم هر بار بیشتر به فراز نزدیک می شدم و بازویش را سفت تر می چسبیدم. دست دیگرش را هم روی دستم گذاشت و با خنده گفت:

-خوشگلیه دیگه! کار دستت داده... همه برمی گردند نگاه مون می کنند!

در صف سیب زمینی ایستادم و فراز رفت تا فیش بگیرد. وقتی با چهار فیش سیب زمینی برگشت. من جلوی صف رسیده بودم و نوبت مان شده بود. به مرد فروشنده گفتم:

-چهار تا سیب زمینی بده. اون آقایی که اونجا تو صف فیشه می آد فیشت رو می ده. اون مو بوره!

مرد از پشت شیشه گیره بسته و پر از چربی و کثافت سرک کشید و بی اعتنا گفت:

-نمی شه آبجی اول باید فیش بدهی.

همان موقع فراز از گوشه باجه فیش ها را داخل برد و با لحنی شبیه خود فروشنده گفت:

-بفرما داداش این هم فیش! حالا دیگه مارو قبول نداری؟

-چاکریم جناب رسیدن به خیر به جا نیاوردم. نه خانم تون تو صف بودند، اینه که نشناختم!

فراز با تعجب به من و سپس مرد فروشنده نگاه کرد. شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-بی تقصیرم!

ولی در کمال تعجب فراز هم توضیحی برای فروشنده، که گویا آشنا بود و فراز را خوب می شناخت، نداد و فقط سیب

زمینی سرخ کرده و سس قرمز را گرفت و گفت:

-تقصیر از ماست داش عباس! فعلا!

وقتی برگشتیم مریم و سحر یک میز خالی پیدا کرده و هر دو کنار هم نشسته بودند. من و فراز هم روی نیمکت

روبروی آنها نشستیم. فراز سیب زمینی را که از آن بخار داغ بلند می شد روی میز گذاشت و گفت:

-بچه ها حمله!

من فوراً یک چنگال پلاستیکی از داخل سینی برداشتم و رو به فراز گفتم:

-مسابقه؟

مریم فیشی کرد و صورتش را برگرداند، ولی فراز هیجان زده روی نیمکت جابجا شد و گفت:

-سرچی؟

-رو کم کنی!

با قیافه مظلومی گفت:

-آخه من که روم زیاد نیست اصلاً!

سحر پقی خندید و گفت:

-سریه شکلات واسه مریم!

فراز رو به من گفت:

-خوبه! موافقی شیدا؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-خوب چرا واسه مریم؟ واسه همه مون!

سحر گفت:

-خوب آره، ولی در اصل آشتی کنان تو و مریمه!

-خوب قبوله... ولی من که قهر نیستم! هرکی قهره خودش بیاد آشتی!

فراز برای اینکه غائله را ختم کند گفت:

-شروع!

و با سرعت سیب زمینی ها را که پنج تا و شش تا در چنگالش فرو کرده بود در دهانش گذاشت. من هم شروع کردم،

ولی مدام می گفتم:

-قبول نیست! تو زودتر شروع کردی...

شعر با صدای بلند تشویق می کرد و می خندید. مریم هم با وجود اینکه می کوشید تا خوددار باشد خنده اش گرفته

بود و زیر چشمی ما را نگاه می کرد.

وقتی ظرف سیب زمینی فراز خالی شد هنوز ظرف من تا نیمه پر بود. فراز ظرف خالی را بلند کرد و با دهان پر داد زد:

-بردم! ملت بردم! یالا شکلات... شیدا بدو شکلات!

چنگالم را که پر از سیب زمینی بود در ظرف گذاشتم و با خونسردی گفتم:

-هنر نکردی... یک ربع قبل از من شروع کردی... من قبول ندارم!

در راه بازگشت، فراز به زور مرا به سوپرمارکت برد و یک شکلات بزرگ انتخاب کرد. اما وقتی می خواستم پول آن را

به صندوق پردازم خودش حساب کرد و با خنده گفت:

-شوخی کردم خانم... شکلات خریدن وظیفه آقایونه!

در راه برگشت کم کم یخ مریم باز شد و بالاخره با فراز آشتی کرد، ولی همچنان برای من قیافه گرفته بود و خیلی به

من رو نمی داد.

وقتی به ویلا رسیدیم بزرگ ترها در ایوان روی منقل وشغول درست کردن کباب بودند. من از همان جلوی در دستم را

از بازوی سحر بیرون آوردم و به سمت ویلا دویدم. خانم دلان با دیدن من گفت:

-به! جوون هامون هم که رسیدند! سحر جان پیش پات شهاب زنگ زد.

قلبم در سینه فرو ریخت. سحر با سر به داخل ویلا دوید، ولی بقیه همه بیرون ویلا نشسته بودند. به بمانه اینکه مانتوام را

دریاورم پشت سر سحر داخل شدم. سحر چمباتمه روی مبل نشسته بود و با تلفن قدیمی و زهوار دررفته ویلا به سختی شماره می گرفت. باز مثل همیشه احساس حسادت کردم. تنم گر گرفته بود. از پله ها بالا رفتم و مخصوصا در راه پله خودم را معطل کردم. بعد از چند دقیقه صدای هیجان زده سحر را شنیدم که با صدای فریاد مانندی گفت:

-شهاب! شهاب جون منم سحر. خوبی؟ کجایی؟ آره بیرون بودیم.

رفتیم سی ساید. خوب بود. تو کی می آیی؟... ماما اینها هم خوبند تو کی می آیی؟

باشه مواظبم عزیزم. فقط بگو کی می آیی؟...چی؟ نه! خیلی بدی، شهاب دلم برات تنگ شده. خوب تعطیلش کن!... من بچه نیستم... خودتو بگذار جای من، خوب من با بابا حرف می زنم. بابا می گه من نمی دونم چه کاری داره شهاب!... شهاب یه کاریش بکن... خوب... زود خبر بده... منتظرم... مواظب خودت باش عزیزم... خداحافظ.

روی پله هلی طبقه بالا نشسته بودم. زانوهایم سست شده بود. از حرف های سحر استنباط کردم که شهاب به این زودی ها نمی آید. از ماندنش در تهران احساس بدی داشتم و از سادگی و زودباوری سحر کلافه شده بودم. به ناچار از جایم بلند شدم، مانتو و شالم را روی تخت پرت کردم. فوراً یک ژاکت پشمی برداشتم و به دو از پله ها پایین رفتم تا بشنوم که سحر به بقیه چه می گوید و بفهمم که شهاب کی می آید. ولی وقتی به طبقه پایین رسیدم سحر هنوز چمباتمه روی مبل نشسته بود. در فکر بود و ناخن شستش را می جوید. با سروصدا از جلویش رد شدم، جلوی پنجره ایستادم و داد زدم:

-مامان برای من دستکش نیاوردی؟

سحر از روی مبل بلند شد، ولی همان طور بی حوصله و ساکت بود، پشت سرش از در بیرون رفتم. خانم دلان با دیدن ما گفت:

-بچه ها بیاید شام حاضره، سحر جان تو چرا رفتی تو لک؟ چی شده؟

به شهاب زنگ زدی؟ حالش خوب بود؟

سحر فقط سرش را تکان داد و پشت میز نشست. برخلاف انتظارم خانم دلان دیگر حرفی نزد و همراه مادرم مشغول خالی کردن سسج های کباب شد، ولی زیرچشمی سحر را زیر نظر داشت. فهمیدم که نمی خواهد جلوی جمع او را سوال پیچ کند و می خواهد وقتی تنها شدند ازش در مورد شهاب پرسد. من هم به اندازه سحر کلافه بودم، و نمی توانستم مثل دقایق قبل بگویم و بخندم. بالاخره وقتی شام تمام شد فراز رو به سحر کرد و پرسید:

-خوب این آقای بدقول نگفت کی می آد؟ نکنه زیر سرش بلند شده؟

سحر کاملاً کلافه بود و اصلاً به شوخی فراز نخندید. مختصر جواب داد:

-حالا نمی آد!

فراز که به ناراحتی سحر پی برده بود دیگر چیزی نپرسید و در حالی که سیخ های کباب را جمع می کرد تا به آشپزخانه ببرد رو به مریم گفت:

-تو بنشین... بگذار شیدا میزو جمع کنه! آخه به من باخته!

حیاط سرد بود و بدون گرمای آتش منقل نشستن در آن سرما امکان نداشت.

صندلی ها را جمع کردیم و به داخل ویلا رفتیم. من که از صبح زود بیدار شده بودم و حالا چشم هایم حسابی سنگین شده بود. کنار مادرم و روبروی فراز نشستم. سرم را روی شانیه های گوشتآلود مامان گذلشتم و چشم های خمارم را به فراز که با اداهای بامزه جوک تعریف می کرد دوختم. مریم کنار سحر نشسته بود و سحر با چهره درهم زیر گوشش پیچ می کرد. حدس زدم موضوع صحبت شان تلفن آخر شهاب باشد. برای اولین بار در آنروز از اینکه با سحر هم اتاق هستم خوشحال شدم و فکر کردم، هرچه باشه شب از حرف هاشون می فهمم. بالاخره خانم دلان خطاب به ما گفت:

-دخترها چشم هاتون قرمز شده برید بخوابید. سحر جان از توی کمد برای بچه ها پتوی اضافی دربیار. نصف شب هوا خیلی سرد می شه.

فورا از جایم بلند شدم، ولی فراز که روبروی من نشسته بود و در حین بلبل زبانی مدام به چشم های من خیره می شد اصلا از این حرف مادرش استقبال نکرد و با دلخوری گفت:

-چیه بابا مثل مرغ! تازه ساعت نه و نیمه... به خدا هر کی الان بره بخوابه باخته! فردا باید شکلات بخره!

چشم هایم را خمار کردم و در حالی که به سمت پله ها می رفتم گفتم:

-اون که وظیفه آقايونه!

شب از پیچ پیچ های مریم و سحر چیزی نفهمیدم، ولی حسابی کلافه و عصبی بودم و تصمیم گرفتم در اولین فرصت خودم با شهاب تماس بگیرم و ته و توی کارش را دریاورم.

صبح روز چهارم من دیرتر از بقیه بیدار شدم. مامان بالای سرم آمده بود و آرام تکانم می داد:

-شیدا! شیدا جان پاشو مادری زشته... میز صبحانه هنوز واسه تو پهنه.

به سختی از جایم بلند شدم. هوای دم دار شمال لخت و سنگینم کرده بود. گرمکن مخمل قرمز رنگی پوشیده بودم. تند تند دوش گرفتم. موهایم را با گیره بالای سرم جمع کردم. کمی جلوی آئینه دستشویی به صورتم پودر زدم و پایین رفتم. فراز و مریم هم هنوز پشت میز ناهارخوری نشسته بودند. با صدای بلند سلام کردم. همه جوابم دادند و فراز با خنده خواند:

-به به! دراومد از حموم یه دونه الماس! تو کوچه پر شده عطر گل یاس!

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و گفتم:

-شکلاتم کو؟

-ای رو تو برم! دیروز تا حالا دو بار باخته. شیدا تو بپا یه وقت قمارباز نشی که دو روزه دخلت آمده.

-من هوای خودمو دارم. تو حرص و جوش منو نخور که از پس خودم بر می آم. مواضبت خودت باش!

مامان برایم چایی ریخت و جلویم گذاشت. فراز هم از سبد نان یک تکه بربری برشته جدا کرد و کنار لیوانم گذاشت،

نان را برداشتم و با لبخند شیرینی گفتم:

-مرسی.

کره و پنیر را باهم روی نان می مالیدم که سحر با سر و صدا در ویلا را باز کرد و داخل شد. صورتش در کلاه و شال گردن پشمی تیره سفیدتر از همیشه به نظر می رسید. پاشنه های کفشش را به زمین کوبید تا یخ و برف همان جلوی در از کف کفشش کنده شود. ابروهایش در هم گره خورده بود. به غیر از من مریم هم با دقت و نگرانی به سحر نگاه می کرد. وقتی بالاخره او لباس های پشمی اش را کند و همانجا جلوی در انداخت و پشت میز نشست مریم نگاه استفهام آمیزی به صورتش انداخت و سرش را تکان داد. سحر سرش را عقب برد و با صدای بلند گفت:

-نه.

حسابی کنجکاو شده بودم. حدس میزدم موضوع مربوط به شهاب باشد. فراز بدون توجه به آنها لیوانش را پر از شیر کرد و سر کشید.

بعد پاکت را برای من تکان داد، یعنی که میخوری بریزم؟ سرم را بالا انداختم. تمام حواسم به مریم و سحر بود. آقای دلان هم در را باز کرد و وارد شد، ولی متوجه شدم سحر بعد از آمدن رو صورتش را به حالت قهر برگرداند و نگاهش نکرد. خانم دلان استکانهای خالی روی میز را جمع کرد و آهسته زیر گوش سحر چیزی گفت که رو با صدای بلند جواب داد:

-ولم کنید تو رو خدا.... اینجا بمونم که چی؟ بابا داره زور میگیره..

فراز لیوانهای خالی جلوی دستش را در سینی گذاشت و به مادرش گفت:

من حاضرم ببرم برسونمش.

-نخیر لازم نیست، من خودم الان به شهاب زنگ میزنم. چه معنی داره، تمام عید واسه خودش کار تراشیده، تعطیل میکنه و میاد.

خانم دالان این را گفت و سینی لیوانها را همانجا روی میز گذاشت و به سمت تلفن رفت. سر در نمیآوردم. مگر شهاب

زنگ زده و گفته بود فردا هم نمیآید که خانم دالان این طور گفت؟

نتوانستم بیشتر از این خودم را کنترل کنم. از فراز پرسیدم:

-مگه شهاب خودش فردا نمیآید؟

-نه زنگ زده که کارم زیاده هفته ی دوم میام.

سحر چون غصه نخور آگه بخواهی خودم امروز میبرمت تهران.... بگذار مامان با شهاب حرف بزنه، آگه نیومد تو برو.

دلم میخواست بگویم مرا هم ببر. ولی فقط با ناراحتی لیوان چای را که هنوز هم پر بود کنار زد و از پشت میز بلند

شدم. دلم بدجور شور میزد. تقریباً مطمئن بودم کاسه ی زیر نیم کاسه شهاب است.

شاید سحر هم احساس مرا داشت که اینطور کلافه و ناراحت بود و با خودم گفتم: چه عجب بالاخره داره دوزاریش

میافته.

خانم دالان در گوشی تلفن گفت:

-سلام پسرم، کجایی بابا دلمون آب شد که امروز میآیی فردا میآیی. آخر هم پیدااست نیست. مادر جون زنت دلش برات

تنگ شده، کار و بارو تعطیل کن همین امروز راه بیفت بیا.... بابا اگر دلان صاحب کره که حرفی نداره. از دیروز تا حالا

میگه تعطیل کن بیا.... نه مادر جون من دلم شور میزانه نمیگذارم سحر تنهایی این راه و برگرده.... شهاب جان حساب

کتابت رو بکن زودتر بیا. همیشه که زن و شوهر جوان این طور عید از هم دور باشن.... باشه پس زود خبر بده، خداحافظ.

در دل گفتم: خانم دالان رو هم جواب کرد. معلوم نیست داره چه غلطی میکنه.

همین موقع سحر از پشت میز بلند و در حالی که پاهایش را محکم روی زمین میکوبید، به طبقه ی بالا رفت. مریم هم

پشت سرش دوید.

من هم حال و روزی بهتر از سحر نداشتم. زانوهایم سست شده بود. کج روی صندلی نشسته و با خورد خمیر نان گلوله

ی که درست کرده بودم فشار میدادم. فراز بی هوا زد زیر دستم و گفت:

-ای بابا همه رفتند تو لک، بیا بریم توپ بازی.

بی حوصله نگاهش کردم و گفتم:

-چه توپ بازی؟

-راکت تنیس دارم....بلدی؟

-ای وای فراز حال و حوصله ندارم.

خانم دلان که همانجا روی مبل نشسته بود بافتنی میبافت گفت:

-ای بابا امان از جوونهای امروز. همه اش میگن حوصله ندارم. پاشو مادر جون من هم سن تو بودم یه لحظه رو زمین بند

نمیشدم.

فراز از جایش بلند شد و دقایقی بعد با دو راکت تنیس و یک قوطی توپ برگشت. خودش به طرف کوچه دوید و به من

اشاره کرد:

-برو بیوش... زود بیا!

باتنبلی بلند شدم و به اتاق مان رفتم. سحر دمر روی تخت افتاده بود و مریم کنارش نشسته بود. و موهایش را نوازش

می کرد. با دیدم من با اخم گفتم:

-شیدا یه دقیقه برو بیرون!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-دارم میرم، بگذار کاپشن ام رو بردارم!

-کجا میری؟

-می خواهیم با فراز بریم تنیس!

مخصوصاً جلوی اینه ایستادم و همان رژ لب قرمز دیشبی را با دقت روی لبم مالیدم. چند بار لب هایم را روی هم فشار دادم. مریم که با حرص نگاهم می کرد طاقت نیاورد و گفت:

-حالا سر صبحی این ماتیک قرمز رو نزن نمی شه؟

با خونسردی گفتم:

-بهت گفتم که با فراز می خواهم برم تنیس!

مخصوصاً روی اسم فراز تاکید کردم. مریم با گیجی نگاهم کرد، ولی بعد شانه هایش را بالا انداخت و چیزی نگفت. فراز از کوچه صدایم زد. فوراً شال قرمز را روی سرم انداختم و کاپشنم را زیر بغل زدم و از اتاق بیرون دویدم. فراز وسط کوچه خلوت ایستاده بود. با دیدن من شروع کرد به در جا پریدن و کرکری خواندن.

-ریز می بینمت! شیدا چرا رنگت پریده؟ نترس همین الان هم می تونی باخت تو قبول کنی!

فقط از دور به چشم هایش زل زدم و جلو رفتم. روبرویش که رسیدم، کاملاً ساکت شد و حالا او هم فقط در چشم هایم نگاه می کرد. یک سر و گردن از من بلندتر بود، ولی د رفاصله ای ایستاده بودم که مجبور نمی شدم سرم را بالا بگیرم. کاپشنم را پوشیدم و گفتم:

-بیا به جای بازی تنیس بریم سی سایه یه نسکافه بخوریم. بهتر نیست /

او هم کاپشن اش را از روی دیوار کوتاه ویلا برداشت و گفت:

-چرا بهتره! بچه نمی آیند؟

دستکش چرم قهوه ای دستش بود. دستکش های پشمی ام را درآوردم و دستم را در دستش گذاشتم. وقتی نگاهش کردم هنوز بهمن خیره مانده بود. بعد دستم را فشار داد و آرام در برف کنار کوچه به راه افتادیم. مخصوصاً دوست داشتم قدم هایم را روی تپه های برف بگذارم و پخش شان کنم. هر بار با متلاشی کردن یک تپه برفی تلو تلو می خوردم و فراز مرا با دست نکه می داشت و هر دو می خندیدیم.

سی ساید خلوت بود. تک و توک چند نفری پشت میزها نشسته بودند. رفتم و پشت میز کوچک دو نفری ای که در

گوشه دنجی قرار داشت نشستم. با شیطنت نگاهش کردم و گفتم:

-خوب برو باختت رو بگیر و بیار... منتظرم!

ابروهایش را بالا داد و گفت:

-عجب رویی داری! خودش هم باور کرده که من بهش باختم!

همان طور که به چشم هایش خیره شدم و گفتم:

-مگه نباختی؟

او هم همان طور به من خیره ماند و بعد از چند لحظه سرش را تکان داد و گفت:

-چرا باختم! درست فهمیدی!

بعد برگشت و به طرف کافی شاپ رفت. قلبم تند تند می زد. قدم بزرگی برداشته و آن پرده ناآگاهی را از یمن مان

پاره کرده بودم. چهره مریم جلوی چشمم آمد، ولی فوراً به یاد رفتارهایش افتادم که همیشه تحقیرم می کرد. با خود

گفتم: همین الان جلوی سحر چطوری بهت گفت از اتاق برو بیرون؟ حتی سگ رو هم اینجوری از اتاق بیرون نمی کنند.

همیشه جلوی همه منو کوچک می کنه! اون از من متنفره! من هم از اون!

فراز با سینی نسکافه از کافی شاپ بیرون آمد. به من نگاه نمی کرد. سینی را روی میز گذاشت و خودش هم نیمکت را

عقب کشید. و همان وطر ساکت نشست. او با قاشق چایخوری بازی می کرد و من با ظرف شکر. زیر چشمی نگاهش

کردم که پرسید:

-به چی فکر می کنی؟

-به خودمون!

-مریم چی؟ خواهرته! پنج ساله نامزدیم!

-ولی چهار سالش نبود! خودت تا حالا به این موضوع فکر کردی؟ آدم ها عوض می شوند.

سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

زمزمه کردم:

-چهار سال خیلی زیاده! هر آدمی در چهارسال عوض می شه. منو ببین! همون شیدای چهار سال پیشم؟ تو هم نیستی!

در ان سرما گونه هایم داغ شده بود. دوباره نگاهش کردم. لبخند کمرنگی زد و گفت:

-لب هات گل انداخته.

با خجالت نگاهم را دزدیدم. به میز و صندلی های خالی دور و برمان به در و دیوار و آسمان نگاه می کردم. سنگینی

نگاهش را حس می کردم. به پیش خدمتی که مشغول پاک کردن میزهای روبه رو بود زل زدم. با حرکات منظم

دستمال را روی میز کشید و دایره های خیسی به جا می گذاشت که فوراً زیر نور یخزده آفتاب خشک می شدند. آهی

کشیدم و دستهایم را روی میز گذاشتم. انگشتهایم را درهم قلاب کرده بودم و با حالتی مضطرب آنها را به هم فشار می

دادم. دستهایم فراز هم دور فنجان نسکافه کیپ شده بود. دستکش هایش روی میز بود. چند دقیقه ای بود که هر دو

ساکت بودیم. بالاخره فراز گفت:

-پس فهمیدی که بد جایی گیر کردم!... تو... هیچ وقت فکر نمی کردم شیدا!

-منم همین طور فراز!

نمی دانم چرا بغض گلویم را گرفته بود. شاید از ناراحتی رفتار شهاب بود. فراز دلجویانه دستم را نوازش می کرد. یک

انگشتش را روی پوست دستم می کشید و می گفت:

-آروم باش شیدا!

اشک از چشمانم چکید و روی میز ریخت. گفتم:

-آخه چه جوری آروم باشم؟

اهی کشید و گفت:

- نمی دونم... راست میگی... شیدا چند وقته؟

- از همون شبی که برگشتی. تو چی؟

- درست نمی دونم... یه جوری شد که خودم هم نفهمیدم، ولی الان ازش مطمئنم!

با صدای تق تق پاشنه ها دستم را از دستش بیرون کشیدم. برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. درست حدس زده بودم.

مریم و سحر می آمدند. مریم با دیدن ما دست تکان داد. برگشتم و به فراز نگاه کردم. با نگاهی بی رمق به آنها چشم

دوخته بود. مریم که نزدیک شد با لحن شوخی گفت:

- حالا دو تایی با هم میاید کافی شاپ؟ چشمم روشن!

فراز پرسید: از کجا فهمیدید آمدیم اینجا؟

- حدس زدیم... خوب حالا نسکافه من و خواهرت کو؟

فراز رفت تا برای آنها نسکافه سفارش بدهد. قیافه سحر هنوز درهم بود. مریم دستهای سحر را بین دست هایش

گرفته بود و در گوشی حرف می زدند. با حرص از روی نیمکت بلند شدم و گفتم:

- می رم کمک فراز!

آن روز فراز حسابی درهم بود. وقتی به ویلا برگشتیم خانم دلان هم متوجه تغییر حالت پسرش شد و با خنده پرسید:

- چیه فراز کشتی هات غرق شده؟

- نه مامان کلافه ام!

- آمدیم شمال که عاشق آب و هوایشی و اینقدر دلت برات تنگ شده بود. مریم جون هم که پیشته دیگه غصه ات چیه؟

بعد از این حرف خانم دلان مریم خودش را لوس کرد و گفت:

- سیمین جون معلوم نیست چشمه از صبح همینجوری به من اخم میکنه! شاید هم زیر سرش بلند شده... نه فراز؟

فراز خنده بی حالی تحویلش داد و بعد بلند شد به اتاقش رفت. خانم دلان رو به مریم کرد و گفت:

-ولش کن این چند روزه زیادی لوسش کردی. یگذار یه کن به حال خودش باشه!...سحر چرا با مریم و شیدا جون نمیرید لب دریا؟ بگذارید ما هم یه کم نفس بکشیم!

-غش غش خندید و چشمکی به مادرم که کنارش نشسته بود زد. مامان هم دنبال حرف خانم دلان را گرفت و گفت:

-چهار روزه آمدید شمال هنوز لب دریا نرفتید...جوون های این دوره خیلی بیحالند، به خدا! مریم اعتراض کرد:

-چرا لب دریا نرفتیم؟ پس فکر میکنید هر شب که میریم سی ساد لب برکه می ریم؟

-خوب حالا ازتون کم همیشه مادری پاشید برید بلکه یه کنی هم هوا بخوره به سرتون حال سحر جون هم جا بیاد.

سحر و مریم که بلند شدند من فوراً اعلام کردم:

-من که خسته ام خودتون برید.

بهترین فرصت بود برای اینکه با شهاب تماس بگیرم و بفهمم چه کار میکند. هر کس پی کار خودش بود و کسی متوجه

من نمیشد. بعد از اینکه مریم و سحر از در ویلا بیرون رفتند کنار تلفن رفتم و رو به خانم دلان گفتم:

-سیمین جون اجازه هست یه تلفن کوتاه بزنم؟

-اوا این چه حرفیه؟ راحت باش عزیزم.

مامان چشم غره ای رفت که به روی خودم نیاوردم. شماره شهاب را گرفتم و دعا کردم خانه باشد. ساعت ۶ بعد از ظهر

بود. خودش تلفن را برداشت. صدایش خواب آلود بود. با شنیدن صدای من جا خورد و گفت:

-شیدا تویی؟ کجایی؟ نکنه داری از شمال زنگ میزنی؟

-بله منم...میشه بگی داری چیکار میکنی؟

با تعجب پرسید:

- یعنی چه؟

گوشی را به دهانم چسباندم و با صدایی آهسته ولی با توپ پر گفتم:

- چرا موندی تو تهرون؟ من که مثل او دختره عقب مونده خر نیستم! تو الکی چهار روز خوتو تو تهران گیر انداختی؟

- چرا چرت و پرت میگی؟ حالت بده؟ من اینجا دارم مثل خر کار میکنم!

با عصبانیت داد زدم:

- آره جون عمه ات! خر خودتی... من تو رو میشناسم! حالا بین چیکار میکنم.

- هیچ کاری نمیتونی بکنی... اصلا به تو چه مربوط! دیوونه شدی؟

- به من چه مربوط؟ یا به من میگی اونجا چه خبره یا من میدونم و تو!

- خیلی دوست داری بدونی اینجا چه خبره؟ خوب بیا ببین! دوست دختر گرفتم، الان هم اینجاست!

تمام تنم رعشه گرفته بود با صدایی که از خشم میلرزید گفتم:

- مگه تو زن نداری؟

- چرا دارم خودتم میدونستی! چطور اون موقع اشکال نداشت؟

نمیتوانستم چیزهایی را که میشنیدم باور کنم، گفتم:

- آگه راست میگی بگو بیاد پای تلفن! دروغ میگی... ترسو... عوضی... دروغگو!

هنوز داشتم فحش میدادم که صدای زنانه ای از آن طرف خط گفت:

- ببخشید!

زبانم بند آمده بود. تلفن را قطع کردم. به قدری حالم بد بود که نمیتوانستم آنجا بنشینم. به طبقه بالا رفتم. خودم را

روی تخت انداختم و های های گریه کردم.

مدت زیادی به آن حال روی تخت افتاده بودم و اشک میریختم. اصلا تحمل اینکه به طبقه پایین بروم و بین بقیه بنشینم

رانداشتم. دلم میخواست فقط و فقط گریه کنم. صدای سحر و مریم را شنیدم که از راه پله بالا می آمدند. سریع اشک

هایم را پاک کردم و خودم را به خواب زدم. در اتاق را که باز کردند سحر گفت:

-هیس! شیدا خوابیده!

مریم با پیچ پیچ جواب داد:

-اون خوابش سنگینه با این صداها بیدار نمیشه!

-مریم به نظر تو برم؟

-نه بابا تو زیادی بدبینی. لابد کار داره بدبخت! تو با این بدبینی ها بدتر فراریش میدهی.

-مریم تونمیدونی، من بیخود بدبین نیستم. ده ساله شهاب رو میشناسم... ازش بز می آد!

-مزخرف نگو! پس چرا زنش شدی؟

-دوستش دارم... چکار کنم! میبینم، میفهمم، میشنوم، ولی خودمو میزنم به اون راه! نمیخواهم از دستم بره! مریم تو تا

حالا اینجوری بودی؟ این حس رو داشتی؟ فراز رو اینقدر دوست داری؟

-من حتی نمیتونم فکرشو بکنم که فراز بهم خیانت بکنه!... آخی! اصلا به فراز نمی آد!

-خوش به حالت! به شهاب می آد!

صدای زیپ ساک آمد و به خش خش لباس، مریم گفت:

-یه کم خوش بین باش سحر!

بعد صدای در آمد و از اتاق بیرون رفتند و من دیگر نفهمیدم سحر چه جوابی داد. روی تخت طاقباز شدم و با خودم فکر

کردم. یعنی بار اولش نیست؟ سحر میگفت میبینم، میفهمم، میشنوم! نه بابا لابد همون تلفن های خودمو میگفته. اون که

نمیدونه همه اش یک نفر بوده... اونم من! ... ولی نه! انگار یه چیزهای دیکه هم بوده! حرف خیانت و این چیزها بود... خدا

یا کمکم کن من طاقتشو ندارم... فکر میکردم شهاب دوستم داره و فقط با منه! پس اصلا این کاره است... نه نمیتونه! نه

باور نمیکنم... یعنی کسان دیگه ای هم هستند؟ ... نه! امکان نداره. تمام مدت فقط خودمم بودم... سحر که نمیدونه!

با صدای تقه هایی که به درمیخورد به خودم آمدم. صدایم را خواب آلود کردم و گفتم:

-بله؟

مامان بود. داخل شد و گفت:

-خوابی؟ چه وقت خوابه تازه ساعت ۸ شبه! پاشو بیا پایین می‌خواهیم همگی بریم پیاده روی.

-نمی‌آم مامان شما خودتون برید من فکر میکنم سرما خوردم.

مامان کلید برق را زد. نور تند اتاق چشمم را میزد. با دقت نگاهم کرد و گفت:

-گریه کردی؟

-نه بابا. مامان جون تو هم وقت گیر آوردی. سرما خوردم. چراغ رو خاموش کن.

مامان دستش را روی صورتم گذاشت. دستش از صورت من داغ تر بود. گفت:

-تب که نداری!.. پاشو بیا به کن راه بری حالت جا می‌آد.

دست بردار نبود. به ناچار از جا بلند شدم. حال و حوصله نداشتم شال گردن پشمی مریم را که همانجا روی تخت افتاده

بود سرم کردم. کاپشنم را برداشتم و گفتم:

-بریم!

مامان با رضایت نگاهم کرد و گفت:

-آفرین! دختر باید اینطوری ساده باشه، هر چی ساده تر نجیب تر!

سرم را تکان دادم و گفتم:

-آره!

فراز هنوز حال و حوصله نداشت. صورتش در هم و موهایش ژولیده بود و شال پهن و درازی را دو سه دور دور صورتش

پیچیده بود، به طوری که فقط چشم هایش پیدا بودند. مریم بازویش را چسبیده بود و غافل از حال و روز او مثل بچه ها بالاو پایین می پرید. از پله ها که پایین می آمدم نگاه فراز روی من خیره ماند. سرم را پایین انداختم. مریم همانطور که از بازوی فراز آویزان بود گفت:

-چه عجب! این همه ادم منتظر تو یک نفرند.

به آرامی جواب دادم:

-خوب آمدم.

مریم و فراز جلوتر از ما میرفتند. هوا صاف بود، ولی سوز سردی داشت. باد که میوزید بوی ادوکلن فراز و یک جور بوی یخ را با هم به مشام میرساند. هر چند یک بار برمیگشت و پشت سرش به ما نگاه میکرد و مخصوصا نگاهش روی من ثابت می ماند. مریم به حالت اعتراض گفت:

-فراز حواست به من نیست.

صدای صحبت بزرگترها نمیگذاشت صدای فراز را که آهسته تر حرف میزد بشنوم، ولی نارضایتی مریمرا میتوانستم احساس کنم.

آن شب موقع برگشتن مریم کنار فراز راه نمی رفت. به نظر میرسید با هم قهر هستند. بازوی سحر را چسبیده بود و جلوجلو میرفتند. من کنار مامان قدم برمیداشتم و فراز با چند قدم فاصله پشت سر ما. اینبار من بودم که گهگاه رویم را برمیکرداندم و پشت سرم را نگاه میکردم.

آن شب از فکر شهاب بی خواب شدم. من روی یکی از تخت های بالا میخوابیدم و مریم و سحر روی تخت های پایین و تا نصف شب با هم پیچ میکردند. پیچ های شان خیلی وقت بود که قطع شده بود. ولی من هنوز بیدار بودم. از غلت خوردن های پی در پی سحر حدس میزدم که او هم بیدار باشد. صدای موج های نا آرام دریا از فاصله های دور به گوش میرسید و باعث میشد بیشتر فکر و خیال های ناجور به سرم بزنند. بارها و بارها مکالمه آن روزمان را در ذهنم مرور

کردم. بغض سنگینی گلویم را گرفته بود و میخواستم خفه بشوم. چندبار روی تخت نشستم و نفس عمیق کشیدم. فایده نداشت. بی سر و صدا از پله های فلزی تخت پایین آمدم میخواستم یک لیوان آب بخورم. پایم را که از آخرین پله زمین گذاشتم سحر در رختخوابش نیم خیز شد. انگار خواب میدید. هراسان گفت:

-شهاب؟

خم شدم و آهسته گفتم:

-منم! خواب دیدی!

چیزی نگفت. دوباره خوابید و لحاف را تا بالای سر کشید. روی نوک پنجه تا طبقه پایین رفتم. اتاق فراز درست زیر پله ها قرار داشت. درش نیمه باز و چراغ هایش خاموش بود. آهسته به آشپزخانه رفتم و یک لیوان آب خنک از پارچ که کنار پنجره بود ریختم. سرم درد میکرد و دور چشم هایم تیر میکشید. خواستم به اتاقم برگردم که سر پله ها با فراز روبرو شدم. انگار مرا در موقع رفتن به آشپزخانه دیده و به دنبالم آمده بود. از دیدنش زیاد تعجب نکردم. بدون اینکه حرفی بزنم روبرویش ایستادم. گفتم:

-توهم بی خوابی زده به سرت؟

-آره بدجوری... سرم هم دید میکنه فراز مسکن داری؟

-آره... برو تو حال بنشین الان می آم.

وقتی او با یک قرص مسکن برگشت سرم را لبه مبل گذاشته و چشم هایم را بسته بودم. آهسته دستش را روی موهایم کشید. چشم هایم را باز کردم. چشم های او در تاریک روشن اتاق برق میزد. شاید هم اشک در چشم هایش بود. قرص را دز دهانم گذاشتم و فراز خودش لیوان آب را جلوی دهانم گرفت. بعد با مهربانی موهایم را که روی شانه هایم ولو شده جمع کرد و گفت:

-یه کم دراز بکش الان خوب میشی.

کمکم کرد تا روی مبل دراز شدم. بعد به اتاقش رفت، پتوی گرمی آورد و رویم انداخت. گوشه های پتو را زیر تشک

فرو کرد، به طوری که فقط سرم از زیر آن بیرون بود. بعد با انگشت به نوک بینی ام زد و گفت:

-جات خوبه؟

-خیلی... پتوی خودته؟

-آره.

-خوب اینجوری که خودت شب یخ میزنی!

-نه! از کمد اتاقم یکی دیگه بر میدارم.

بینی ام را زیر پتو فرو بردم و گفتم:

-بوی خودتو میده فراز.... چه خوبه! چقدر حالم بهتره!

کنارم روی مبل نشست، در چشم هایم نگاه کرد و گفت:

-واقعا؟

-آره واقعا. فراز از صبح تا حالا چته؟

دستشش را لایه موهای بور و لختش فرو برد و گفت:

-نمیدونم..... قاطی کردم!

دقایقی در چشم هایم خیره شد و بعد گفت:

-شیدا خیلی تکونم دادی! بدجوری خودمو باختم. نمیدونم چکار کنم..... بد جایی گیر کردم.

بیش از پیش زیر پتو فرو رفتم و گفتم:

-فکر میکنی حال من از تو بهتره؟

-نه میدونم تو هم کلافه ای..... سرت خوب شد؟ حالت بهتره خانمی؟

خودم را لوس کردم. زیر پتو کش و قوسی آمدم و گفتم:

-حالا که تو این جایی بهترم.

-چه خوب.... پس همین طور اینجا میشینم تا تو بخوابی..... باشه؟

-نمیشه که! باید پاشم برم بالا..... زشته صبح که همه پا میشوند من این وسط باشم..... اون هم با پتوی تو!

هر دو از این حرف خندیدیم. فراز گفت:

-پس خوابت از سرت نپریده باشو برو سر جات.

-نه..... نمیخوام الآن برم..... دوست دارم حالا حالا ها اینجا پیش تو باشم.

ناگهان صدای سحر را شنیدم که با تعجب گفت:

-فراز؟!!

من هول شدم و سر جایم نیم خیز شدم، ولی فراز در کمال خونسردی برگشت پشت سرش را نگاه کرد و گفت:

-خواب زده ها شدند سه نفر!.... تو هم امشب مشکل ما دو تا رو داری؟

-آره..... امشب هوا خیلی سرده..... شیدا تو حالت بده؟

دوباره به زیر پتو فرو رفتم و گفتم:

-بد بود..... حالا بهترم.

سحر همانجا کنار شومینه روی زمین نشست و گفت:

-خوب..... خدا رو شکر.

از ابرو های گره خورده اش معلوم بود هنوز در فکر است.

تا روز دوازدهم فردین شهاب کار را بهانه کرد و نیامد. تمام تلفن های سیمین جون و سحر بی نتیجه بود. روز دوازده

فروردین صبح سر صبحانه بودیم که سحر یکدفعه صندلی اش را عقب زد. طوری از روی آن پرید که میز کج شد و

صندلی افتاد. همه هراسان به او نگاه می کردیم. لقمه ی نان و پنیرش را روی میز پرت کرد و جیغ کشان به طرف در ویلا دوید. قلبم ریخت. فوراً پشت پنجره دویدم. حدسم درست بود. شهاب داشت از ماشین پیاده میشد. شلوارچین و کاپشن مشکی پوشیده بود. سحر پای برهنه تا وسط کوچه دوید و از سرو گردن شهاب بالا رفت. کم مانده بود که من هم هوار کشان بدوم و به کوچه بروم. برگشتم و به بقیه نگاه کردم. همه پشت پنجره قدی رو به حیاط ایستاده بودند؛ به غیر از فراز که به دنبال سحر رفته و حالا جلوی در ورودی با شهاب رو بوسی میکرد. وقتی شهاب و پشت سرش سحر و فراز وارد شدند، سوز سرد و بوی نم همراه بوی ادکلن شهاب در اتاق پیچید. شهاب تک تک با همه سلام و روبوسی کرد. وقتی به من رسید با دلخوری نگاهش کردم، ولی چیزی به روی خودش نیاورد و گفت:

-به به شیدا خانم..... خوبی؟

مختصر گفتم:

-مرسی.

با ورود او به خانه دوباره شلوغ شد. سحر دوباره سر حال آمده و با جیغ و داد خانه را روی سرش گذاشته بود. من هم با وجودی که سعی میکردم به روی خودم نیاوردم و مخصوصاً برای شهاب قیافه بگیرم، ولی از آمدنش خوش حال بودم. آن شب قرار بود همه ی بزرگ ترها دور هم بنشینند و درباره برنامه آینده مریم و فراز تصمیم بگیرند. شب زودتر از بقیه مواقع شام خوردیم. فراز که از غروب کلافه و عصبی بود حالا یکریز میگفت:

-بریم بیرون بچرخیم، دق کردم تو خونه!

خانم دلان چشمکی زد و گفت:

-فعلاً از بیرون رفتن خبری نیست.... امشب میخوایم راجع به تو و مریم جون حرف بزنیم و برنامه های خوب خوب بگذاریم! چهار ساله منتظرید.

فراز برگشت و نگاه کلافه اش را به من دوخت که سرم را پایین انداختم و لبم را گاز گرفتم. بعد بدون حرف از در ویلا

بیرون رفت.

با وجود بد اخلاقی های فراز شب همه دور هم نشستند و تصمیماتی گرفتند. قرار شد اول مرداد ماه عقد کنند و در مهر ماه عروسی بگیرند. میرم که از خوشحالی در پوستش نمیگنجید بازوی فراز را فشار داد و با خنده نگاهش کرد. فراز فقط لبخند مختصری زد و سش را تکان داد. خانم دلان گفت:

-بچه ام خیلی هیجان زده است! من فراز رو میشناسم.... نگاه کنید چه جوری از خوشحالی رنگش پریده!

من فوراً بلند شدم و از پله ها بالا رفتم. کسی متوجه نشد، به غیر از فراز که وقتی برگشتم و نگاهش کردم از آن پایین نگاه نگرانش را به من دوخته بود. وقتی روی تختخوابم افتادم با حرص چشم هایم را بستم و مشت هایم را گره کردم. تمام روز سحر جلوی چشمم از سر و کول شهاب بالا میرفت، شوخی میکرد و میخندید. انگشتانم را روی شقیقه هایم فشار دادم و سعی کردم تصویر شهاب و سحر را که جلوی شومینه روی زمین نشسته و به هم چسبیده بودند از ذهنم بیرون کنم، ولی نمیشد.... امکان نداشت.

صدای پاهای سحر و مریم را شنیدم که از پله ها بالا می آمدند. هر دو میخندیدند و چیزهایی میگفتند. در اتاق را باز کردند و کلید برق را زدند. با سر و صدا و نور اتاق بیشتر از قبل عصبی شده بودم. پشتم را به آن ها کردم و خودم را به خواب زدم. ولی یک از پله های تختخواب دو طبقه بالا آمد. محکم شانه هایم را گرفت و بعد صدای سحر را شنیدم که گفت:

-پاشو شیدا حالا که وقت خواب نیست. میخواهیم با ماشین بریم بیرون بوق بزنیم.... واسه مریم و فراز!

با یک تکان شانه هایم را از زیر دستش بیرون کشیدم و به سردی گفتم:

-نمیآم، خسته ام.

ول کن نبود. گفت:

-مگه میشه.... اصلاً بدون شیدا مگه میشه! یالا پاشو پایین منتظر تیم.

شیدا باز خودتو لوس کردی؟ همیشه توی جمع تو یکی باید ساز مخاف بزنی؟ سحر ولش کن این عادتشه از این اداها

در بیاره..... اومد ومد نیومد نیومد. اینجا کسی منت نمیکشه!

روی تخت نشستم و با حرص رو به مریم گفتم:

-به تو هیچ ربطی نداره. من دلم بخواد می آم، دلم نخواد نمی آم.... فکر میکنی میتونی همه رو مثل فراز بگذاری تو رو

دربایستی و سرون سوار بشی؟!

مریم با چشم های گرد اول به من و بعد به سحر نگاه کرد و بعد گفت:

-این چی میگه؟

سحر که دست مریم را می گرفت تا از اتاق بیرون ببرد با لحن دلجویانه ای گفت:

-هیچی ناراحت نشو..... از خواب پروندمش تقصیر منه! ببخش شیدا جون!

-نخیر هیچم تقصیر سحر نیست! همه میدونند..... کاملا واضحه!

بعد در حالی که به چشم های مریم خیره شده بودم شمرده گفتم:

-خودتو..... بستنی..... به..... ریشش.... از این واضح تر بگم؟ یعنی رنگ و روشو ندیدی؟

حالا مریم گریه می کرد. روی تخت نشسته بود و سحر تند تند دستش را میان دست هایش میمالید و دلداریش میداد.

-آخه این چه حریفیه؟ همه میدونند فراز عاشق توئه! مریم چرا خودتو سر یه دعوای الکی ناراحت میکنی؟ شیدا

منظوری نداشت. تو رو خدا گریه نکن!

همان طور که از بالای تخت نگاه شان می کردم، گفتم:

-بیخود زق نزن میخوام بخوابم!

مریم با گریه گفت:

-میبینی سحر؟ این خواهر منه. دیدی یه همچین شبی چطوری دلمو خون کرد؟

-تو بزرگتری..... تو به دل نگیر..... شیدا دختر مهربونیه. دو دقیقه دیگه پشیمون میشه و خودش می آد از دلت در میاره. مریم جون فراز گریه نکن. اون اگه الآن تو رو این طوری ببینه میدونی چه قدر ناراحت میشه؟ آفرین دختر خوب اشک هاتو پاک کن..... الآن همه پایین منتظرند که تو رو خندون ببینند!

مریم و سحر رفتند. صدای بقیه را شنیدم که در مورد من پرس و جو میکردند، ولی با توضیحات سحر قانع شدند و رفتند. از پشت پنجره سرک کشیدم. فراز و مریم و سحر و شهاب دو تا دو تا و دست در دست هم جلوتر میرفتند و صدای خنده هایشان تا بالا می آمد. با حرص پرده را کشدم و زیر پتو رفتم.

روز سیزدهم قرار شد به سمت تهران حرکت کنیم و جایی وسط راه بایستیم و ناهار بخوریم. فراز و مریم سوار ماشین شهاب و سحر شدند. به مامان که داشت صندلی عقب ماشین را برای من با پتو و بالش درست میکرد گفتم:

-منم با اونا میرم!

-نه شیدا جون، جا به این خوبی برات درست کردم بیخود میری جای اونها رو هم تنگ میکنی. بیا مادر جون..... این

روزها با مریم که نمیسازی میری اعصاب اونها رو خرد میکنی!

با لجبازی پایم را روی زمین کوبیدم و گفتم:

-من با اونها میرم، همین که گفتم..... با شما دق میارم!

-ببین میتونی دوباره شری بپا کنی یا نه!

ساکت دستی ام را برداشتم و به طرف ماشین شهاب شهاب رفتم. سحر با لبخند از آمدنم استقبال کرد و گفت:

-به به! بچه ها مهمون داریم..... مریم یه کم برو اونور تر.

مریم از عقب ماشین سرک کشید. با دیدن من اخم کرد و گفت:

-بیخود..... ما جا نداریم. مگه نمیبینی وسط من و سحر پر از ساک و کیفه؟

فورا فورا از ماشین پیاده شد و گفت:

-خوب برایش جا باز میکنیم.

مریم با عصبانیت ساکی را که فراز از وسط صندلی های عقب برداشته بود از دست او گرفت و سر جایش گذاشت و با عصبانیت و تحکم گفت:

-فراز گفتم جا نداریم..... بره تو ماشین بابا.

بغض گلویم را گرفته بود. با چشم های خیس به فراز نگاه کردم و گفتم:

-اشکال نداره فراز..... ولش کن.

فراز خیلی ناراحت شده بود. به حدی عصبی بود که در ماشین را به هم کوبید و به جای اینکه سوار شود شروع به قدم زدن کرد.

به ماشین خودمان برگشتم. احساس میکردم حالا واقعا از مریم متنفرم. چشم هایم را بستم و تا وقت رسیدن زیر پتویی که مامان برایم گذاشته بود خوابیدم.

به محض اینکه رسیدیم لباس هایم را درآوردم و روی مبل پریدم و شماره تلفن افروز را گرفتم. پنج بعد از ظهر بود. وقتی افروز با صدایی خواب آلود گوشی را برداشت گفتم:

-بابا ساعت پنجه چقدر می خوابی..... سیزده ات رو در کردی؟ حسام کو؟

دهان دره کشداری تحویل داد و گفت:

-ساعت پنجه؟ وای چقدر خوابیدم. حسام رفته با دوستانش لواسون..... تو چه خبر؟ شمال خوش گذشت؟

برایش به طور خلاصه و سر بسته ماجرای آن چند روز را تعریف کردم. با تعجب جیغی زد و گفت:

-وای شیدا تو دیگه کی هستی! تو شیطان رو هم درس میدهی! طفلک مریم..... شیدا داری بد کاری با خواهرت میکنی

ها!

-به جهنم. ازش متنفرم. نمیدونی چه جویری منو جلوی همه کوچیک میکنه. فکر کرده من هنوز همون شیدای سیزده

ساله امکه هر چی بخواد به من بگه و هر کاری میخواد بکنه!..... فراز هم منتظر یه اشاره بود!..... افوز این مرتیکه

روز سیزده به در تو رو تنها گذاشته کدوم گوری رفته؟

-چه میدونم..... حوصله داری تو هم! بهتر!

دلم گرفت گفتم:

-یک ماه هم نیست که عروسی کردید. بابا این دیگه کیه!

تا امتحانات آخر سال چیزی نمانده بود.هم برای امتحانات درس می خواندم و هم خودم را برای کنکور آماده می

کردم.اوسط خرداد هر دو تمام شد.روزی که کنکور دادم و به خانه برگشتم با خوشحالی به اتاقم رفتم.مانتو و مقنعه

مدرسه ام را کندم و از پنجره بیرون انداختم و داد زدم:

-تموم شد.....تموم شد.....مامان از این به بعد دو تا دختر خونه مونده داری!

مریم از صبح تا شب در حال تهیه و تدارک بود.تاریخ عقد را عقب انداخته بودند و قرار بود عقد و عروسی هر دو در

یک روز و در مهر ماه انجام شود.مریم خیلی راضی نبود . می گفت:

-اگر به فراز باشه می خواهد صبر کنیم تا یه شرکت مثل مال باباش بزنه بعد!

یک روز شنبه غروب تنها در خانه نشسته بود. اوایل تیر ماه بود. مامان و مریم همراه خانم دلان و سحر برای دیدن سفره عقد رفته بودند. شماره تلفن شهاب را گرفتم ، ولی جواب نمی داد. بی حوصله و کسل روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بودم و کانال ها را بالا و پایین می کردم که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم. با شنیدن صدای فراز جا خوردم. به محض اینکه صدایم را شنید هیجان زده پرسید:

-شیدا تنهایی؟

با دلخوری گفتم:

-بله! رفتند سفره عقد ببینند!

-باید ببینمت.

-فراز دیوونه شدی؟ اگر مامان اینا بیایند می دونی چی می شه؟

-هیچی نمی شه! من الان راه می افتم.

تا به خودم بجنبم تلفن را قطع کرد. هراسان از روی مبل بلند شدم. دور خانه می چرخیدم و نمی دانستم می خواهم چکار کنم. به اتاق خودم دویدم و بعد به اتاق مامان رفتم. چراغ را روشن کردم و جلوی میز آرایش او نشستم. تند تند به صورتم پودر و رژگونه می مالیدم. موهایم را که از صبح شانه نزده بودم برس زدم. بالاخره بعد از اینکه کلی با خودم کلنجار رفتم آرایشم کامل شد. همان موقع در زدند. هنوز بلوز و شلوار خانه به تنم بود. در آینه به تاپ و شلوارم نگاه کردم و شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-دیگه همینه که هست.....نمی رسم لباس عوض کنم!

دکمه اف اف را زدم و پشت پنجره سالن ایستادم. فراز با تی رت آبی و شلوار جین از وسط حیاط می آمد. موهایش را کوتاه کرده ولی ریش و شیبش در آمده و صورتش جذاب تر شده بود. وقتی سر پله ها رسید ، رفتم و در شیشه ای راهرو را باز کردم. با دیدن من در لباس کوتاه خانه لبخندی زد و گفت:

-چه بامزه!

-واقعا؟.....خوب بامزه تر هم می شه اگه بابام بیاد!

فراز وارد شد و روی مبل حال درست جایی که من قبلا نشسته بودم نشست.نگاهش گیج و گنگ به در و دیوار بود.با سوئیچ توی دستش بازی می کرد و حرفی نمی زد.یک لیوان چای ریختم و جلویش گذاشتم و گفتم:

-خوب چیکارم داشتی؟ به ریسکش می ارزید؟می دونی اگه مریم بیاد چه بد می شه؟ نمیترسی؟

انگار برا اولین بار مرا می دید.با دقت و باریک بینی به سر تا پایم نگاه کرد.چشم هایش را ریز کزد و گفت:

-نه نمی ترسم.

لبه مبل نشستم. دست زدم و گفتم:

-ای والله بابا!

-شیدا من خیلی گیجم... این چند وقته داغون شدم.

-فکر کردی من حال و روزم از تو بهتره؟ همه جلوی چشمم دارند باری عروسی تو و مریم تدارک می بینند. فراز خیلی سخته. دوست دارم بمیرم ولی این روزها رو نبینم..... کاری هم نمی تونم بکنم. مریم خواهرمه! مگه می تونم دلشو بشکنم؟

اشک خود به خود از چشم هایم می چکید. فراز دستمالی از روی میز برداشت. جلو آمد و با دقت و ظرافت آن را زیر چشم های اشک آلودم کشید و گفت:

- خراب نکن اون چشم های قشنگتو!

دستمال را از دستش گرفتم و گفتم:

- این تنها کاریه که می تونم بکنم فراز. گریه نکنم دق می ارم.

- شیدا جرات کار دیگه ای رو اری؟

دستمال را تا کردم و با تعجب پرسیدم:

- منظورت چیه فراز؟

-من نمی تونم به عمر با کسی که عاشقش نیستم زندگی کنم و اونیه که دوستش دارم هم جلوی چشمم باشه!شیدا این
از خیانت بدتره!

برگشت و با کف دست محکم زد توی پیشانی و گفت:

-مریم دختر خیلی خوبیه، این حقش نیست!

چیزی نگفتم. لبه مبل نشسته بودم و دستمال توی دستم را ریش ریش می کردم. فراز دوباره آمد روبه روی من
ایستاد. همان طور که سرم پایین بود هتیش را می دیدم که از هم باز گذاشته بود و دست هایش در جیب شلوار جینش
بود. با صدایی که از حد معمول کلفت تر و دورگه شده بود گفت:

-من نمی تونم با مریم ازدواج کنم..... اینو بهش می گم.

بعد در جا چرخید و به سمت در رفت. لحظه ای جلوی در ایستاد. سرم را بلند کردم و نگاهمان به هم افتاد. رفت و در را

آرام پشت سرش بست. از شدت دلهره و اضطراب سر جایم بند نمی شدم. کمدم در خانه راه می رفتم. یک لحظه روی مبل می نشستم و بعد دوباره بلند می شدم و در اتاق ها و آشپزخانه می گشتم. هوا تاریک شده بود و پشت پنجره و رو به حیاط ایستادم. پرده توری کرم رنگ بوی خاک می داد. با کف دست بخار روی شیشه را پاک کردم و به حیاط تاریک خیره شدم. دقایقی نگذشته بود که صدای خشک در اهنی بند دلم را پاره کرد. مامان و پشت سرش مریم و بابا با دست های پر از کیسه و بسته های خرید وارد شدند. کلید برق حیاط را زدند و همه جا با ذو چراغ پایه بلند و پرنور مهتابی روشن شد. زیر نور فورا پنجره را انداختم و به اتاقم رفتم. به محض اینکه وارد شدند. بابا و پشت سرش مامان صدایم زدند.

-شیدا.....شیدا جان ما آمدیم.....بیا شام بخوریم بابایی.

در حالی که وانمود می کردم تازه از خواب بیدار شده ام از اتاق بیرون آمدم و با صدای گرفته پرسیدم:

-تازه آمدید؟ ساعت نه!

مریم چند کیسه بزرگ را روی مبل پرت کرد و گفت:

-رفته بودیم خیابون زرتشت....ترافیکی بود که بیا و ببین....اون کیسه سفیده رو ببین....پارچه است....برای تو گرفتم.....واسه لباس شب خیلی خوبه! انشا.... عروسی من! اگه خواستی اون یکی هم هست...واسه سحر گرفتم, ولی اگه خوش آمد تو بردار.

بی حوصله و سرسری پارچه ای را که مریم برایم گرفته بود واری کردم.ساتن نقره ای صورتی بود.پارچه را همانجا روی مبل گذاشتم و گفتم:

-نه!همین خوبه....مرسی.

مریم که خیلی سر حال وهیجان زده بود جلو آمد و محتویات کیسه های دیگر را خالی کرد و گفت:

-تو که اینو ندیدی....ببین! از این خوش نمی آد؟ البته من گفتم این برای سحر که موهاش روشنه بهتره , ولی ببین شاید هم تو خوشت بیلذ.

پارچه زرشکی روشن بود با گل های ریز مشکی. با حالتی کلافه دستم را تکان دادم و گفتم:

-نه بابا هخمون که گرفتی خوبه.

مامان از آشپزخانه صدای مان زد. مریم که در دستشویی دست هایش را می شست گفت:

-الان می آم بگذار یه زنگ به فراز بزنم.

-مادری اول بیا شامتو بخور بعد.....سرد می شه ها!

دلم بد جوری شور می زد. رفتم و پشت میز آشپزخانه نشستم. از بیرون ساندویچ گرفته بودند. مامان یک ساندویچ

بزرگ را که لای زرورق نقره ای پیچیده شده بود جلویم گذاشت و گفت:

-چی می خوری؟ این استیکه.....سوسیس هم گرفتیم.

-همین خوبه.

-مریم جان بیا این ساندویچ از دهن افتاد.فراز که از دستت در نمی رفته.....حالا اونقدر ببینیش که دیگه خسته

بشی.....تازه اولشه!

مریم به هُشپزخانه آمد و در حالی که خودش را روی صندلی پرت می کرد زیر لبی گفت:

-تلفنش اشغاله!

-لابد اونهان تازه رسیدند می خواهند شام بخورند مادری. بگذار یه ساعت دیگه زنگ یزن.

ساندیچم را نصفه گذاشتم و گفتم:

-من خسته ام....می رم بخوابم.

-وا!صبح که دیر پاشدی....مرغ شدی مادری؟

جواب ندادم. آنقدر دلهره و اضطراب داشتم که نمی توانستم آنجا بین آنها بنشینم و وانمود کنم که همه چیز عادی است.داشتم از آشپزخانه بیرون می آمدم که سینه به سینه بابا شدم.

-کجا بابای؟ من امروز اصلا تو رو ندیدم ها!

به هر زحمتی بود برای او هم بهانه آوردم و به اتاقم رفتم.چراغ را خاموش کردم وزیر پتو رفتم. هر لحظه در انتظار

انفجار بودم. سر و صداها ی بیرون را می شنیدم. مرین مدام نق می زد و می گفت:

-چقدر اشغاله.....مامان امروز تلفن ها ایراد پیدا کردند؟

-نه مادریچطور مگه؟...بیا پرتقال بخور!

-نمی خواهم! الان یک ساعته تلفن فراز اشغاله...مگه می شه؟!

عاقبت مریم خسته شد و گفت:

-من می رم بخوابم مامان اگه فراز زنگ زد صدام کن.

می دانستم حالا تا وقتی که خوابش ببرد از اتاقش هم تلفن فراز را می گیرد. برای همین تلفنم را وصل کردم و گوش به

زنگ تق تق شماره گیر دارز کشیدم.بالاخره مریم موفق شد شماره فراز را بگیرد. آهسته گوشه را برداشتم.صداس فراز خسته و خواب آلود بود و صدای مریم عصبس و نگران. فراز با حوصلگی آشکاری گفت:

-من خواب بودم مریم!

-اوا فراز اگه خواب بودی چرا تلفنت یک ساعته اشغاله؟

-چه می دونم مریم جون مگه فقط من تو این خونه زندگی می کنم!؟

-نخیر ، ولی این تلفن تلفن توئه!فراز چرا داری دروغ می گی؟ تو خواب بودی؟

فراز باصدای کسل گفت:

-بله خواب بودم....با اجازه تون!

-خیلی خوب پس مزاحم نمی شم....برو!

-خداحافظ!

-فراز!

-بله؟

-تو چته؟ انگار یه چیزیت می شه؟

-نه به جان مادرم! بگذار برم بخوابم مریم جون!

-اصلا ذوق نداری؟ خرید های مامانت اینا رو دیدی؟ چرا اینقدر بد اخلاقی؟

-آره دیدم....مبارک باشه! حالا فردا حرف می زنیم مریم جان!

مریم که معلوم بود حسابی بهش بر خورده و دلخور شده است با بغض گفت:

-باشع....شب یه خیر.چو بدون اینکه منتظر جواب بماند تلفن را قطع کرد.

فعلا امشب به خیر گذشته بود. از زیر لحافم بیرون آمدم.به آشپزخانه رفتم و باقی ساندویچم را خوردم!صبح با صدای

جیغ و داد مریم از خواب پریدم.دلم ریخت.گوشم را تیز کردم. مریم با بعضی آشکار داد می زد:

-مامان جون چرا ماله می کشی ؟ اون از دیشب این هم از حالا...اصلا فراز عوض شده....تو شمال هم چند بار همین جوری بهم بی اعتنایی کرد که به روی خودم نیاوردم...ولی الان رو دیگه چی می گوید هان؟ تا حالا سابقه نداشته که بیست و چهار ساعت ازش بی خبر باشم! دیشب هم منو از سرش باز کرد.بهتون نگفتم , ولی اونقدر بد اخلاق بود که خدا می دونه!

-مادر جون چرا اینقدر مته به خشخاش می گذاری؟خوب صبح براش کار پیش آمدهپل شده رفته! نمی تونسته هفت صبح زنگ بزنه اینجا همه رو زابرا کنه که بگه من دارم می رم بیرون! اینقدر سخت بگیر مادری...دو روز دیگه می روید زیر یه سقف , اگه بخواهی اینجور حساس باشی به خودت ظلم می کنی...گفته باشم!زنه و گذشت و صبرش!اگه اینها رو نداشته باشی کلاهیت پس معرکه است. حالا پاشو برو خشکشویی...تا برگردی فراز هم پیداش شده.پاشو خانم!

بعد از اینکه مطمئن شدم مریم از خانه رفته از اتاقم بیرون آمدم.پشت میز صبحانه نشسته بودم که تلفن زنگ زد.مامان که داشت کاهوها را آب می کشید گفت:

-شیدا جان دستم بنده...برو بین کیه.اگه خانم دلان بود صدام کن.

فراز بود. چند بار گفتم الو تا بالاخره گفت:

-سلام!

-سلام چرا حرف نمی زنی؟

-می خواستم مطمئن بشم خودتی....مریم که اون طرف ها نیست؟

-نه رفته خشکشویی. چه خبرها؟ خونه نبودی انگار....طرف دنبالت می گشت!

-آره! راستش اونقدر گیج و گمم که حوصله خودمو هم ندارم چه برسه کس دیگه, واسه همین به مامان اینا گفتم

بگویند من خونه نیستم!حرف زدن باهاش برام سخته, ولی بالاخره باید این کار رو بکنم.

-فراز مطمئنی؟

-راستش برا همین بهت زنگ زدم!

-برای همین؟ به من؟

-آره! من از خودم مطمئنم... صد در صد. دیگه بعد سی سال خودمو می شناسم که بفهمم چی می خواهم , ولی راستش شیدا از تو مطمئن نیستم! می خواستم با تو حرف بزنم و بی پرده... رک و راست حرف دلتو به من بزنی.

-می خواهی چی بگم؟

-می خواهم بی رو در بایستی به من بگی احساست راجع به من چیه؟ یعنی چه احساسی به من داری؟

-هنوز هم نفهمیدی؟ واقعا لازمه بگم؟

-لازمه بگب!

-خوب...من دوستت دارم!

قلبم از جمله ای که بر زبان آورده بودم توی سینه می کویید.فراز چند ثانیه ای سکوت کرد و بعد با لحن خوشایندی که مملو از عشق و محبت بود گفت:

-همینو می خواستم شیدا! تو بهترین هدیه رو به من دادی....حالا واقعا از کارم مطمئنم....هستی؟

-هستم!

-یعنی به خاطر خودمون شهامت رویارویی با هر چیزی رو داری؟

با وجود اینکه داشتم از دلشوره و اضطراب پس می افتادم گفتم:

-دارم!

وقتی گوشی را قطع کردم، چشمم به مامان افتاد که جلوی در آشپزخانه ایستاده بود و مشکوک نگاهم می کرد. از ترس زانوهایم سست شدند نمی دانستم مامان از کی آنجا ایستاده و خودم را جمع و حور کردم و گفتم:

-چیه؟ چرا اینجوری نگاهم می کنی؟

در حالی که همان طور خیره نگاهش به من بود گفتم:

-هیچی! بفرمایید سر میز...چایی یخ کرد.

رفتم و پشت میز آشپزخانه نشستم.نگاهم را می دزدیدم، ولی سنگینی نگاه او را روی خودم احساس میکردم.بالاخره هم طاقت نیاورد و پرسید:

-تلفن کی بود؟

-دوستم بود.

-من فکر کردم فراز بود...یا سحر!

۱-؟چرا این طور فکر کردید؟دوست خودم بود.

مامان دیگر چیزی نگفت. صدای در حیاط بلند شد مامان از پشت پنجره آشپزخانه سرک کشید و گفت:

-مریم هم آمد...این پسره هم زنگ نزد!...برو کمکش لباس ها زیادند.

مریم لباس ها را به دستم داد. سرش پایین بود ، ولی نگرانی و کلافگی از تمام حرکاتش معلوم بود. در جواب سلامم گفت:

-کسی واسه من زنگ نزده؟

-نه!

سر و صورتش خیس عرق بود. مانتو نخی کرم رنگش را به چوب رختی آویزان کرد و به آشپزخانه آمد. با اینکه یک بار از من پرسیده بود وقتی پشت میز نشست و مامان استکان چای داغ را جلویش گذاشت این بار از او پرسید:

-فراز زنگ نزد؟

-نه مادری....خوب خودت پاشویک بار دیگه زنگ بزنی چه اشکال داره؟

مریم تکه ای از نان لواش روی میز را کندو سرش را بالا انداخت و گفت:

-نه!...خودش بزنه!

هنوز چند ثانیه ای نگذاشته بود که تلفن زنگ زد.مریم هراسان از پشت صندلی بلند شد.با یک دمپایی به هلب دوید و تلفن را برداشت.

-بله؟سلام...بله بلهسلام! خوبید شما؟ممنون.خواهش می کنم چه زحمتی.بله هستند.گوشی خدمت تون! مامان!

مادرم دست و بالش را با حوله آشپزخانه پاک کرد و به حال رفت. من هم پشت سرش راه افتادم. مامان با علم و اشاره از

مریم پرسید:

-کیه؟

-زن عموی فراز... شهلا جون!

با تعجب شانه هایش را بالا انداخت. روی مبل نشست و یک زانویش را زیرش جمع کرد.

-سلام خانم دالان!... حال شما...

کلافه به آشپزخانه برگشتم و رو به مریم که پشت میز نشسته بود و چایش را شیرین می کرد گفتم:

-مامان شهرام بود؟ اه همینو کم داشتم....لابد باز می خواهند سیریش بشوند!

مریم چپ چپ نگاهم کرد و چیزی نگفت.

مامان زودتر از آتنکه فکر می کردم تلفن را قع کرد و به آشپزخانه برگشت . دلخور به نظر می رسید . قطره های عرق از کنار شقیقه هایش راه گرفته بود . پشت دستش را به صورتش کشید و در حالی که پشت میز می نشست زیر لب گفت:

-خدایا شکرت!

مریم هم مثل من متوجه تغییر حال مامان شده بود ، ولی چون خودش هم حال و حوصله نداشت چیزی نگفت . بالاخره طاقت نیوردم و گفتم:

-مامان شهرام بود ؟ چکار داشت ؟ باز همون حرفهای همیشگی ؟ مامان که داشت برای سالاد خیار خرد می کرد سرش را بالا آورد . ناراحتی آشکاری در چشم هایش بود . با دلخوری گفت:

-مگه چش بود پسره ؟ خانواده دار ، تحصیلکرده ... انسان ... من نمی دونم تو چرا لگد به بخت می زنی ! این همه خواستگار خوب ! منتظر چی نشستی !؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-خوب حالا ! من از این پسره کنه خوشم نمی آد ! این بار هم که زنگ زد یه جوابی بده که دیگه پیداشون نشه ... عجب

گیری افتادم!

مامان با چاقویی که در دستش بود دایره ای تو هوا کشید و گفت:

-نخیر خانم خیالتون راحت! دیگه هم پیداشون نمی شه ... همچنین خبری هم نیست که هول برت داشته!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

چطور؟ واسه چی زنگ زده بودند؟

-واسه پریسا!

اول فکر کردم اشتباه شنیده ام، چند بار پلک زدم و گفتم:

-قحطی دختر بود؟ مامان شوخیت گرفته؟

با عصبانیت چاقو را در سینک ظرفشویی انداخت، از جایش بلند شد و در حالی که به طرف بالکن می رفت تا چند پیاز

بیاورد گفت:

-من با تو شوخی دارم!؟

آنچه را که می شنیدم باور نداشتم. نه اینکه علاقه ای به شهرام داشته باشم، ولی هیچ وقت پریسا را هم سطح خودم و

در مقام رقابت نمی دیدم و حالا همین پریسا خواستگار پرو پا قرص مرا از دستم در آورده بود. یکبار دیگر به صورت

مامان دقیق شدم و پرسیدم:

-راست می گی مامان؟

این بار از کوره در رفت. پیازی را که در دست داشت در سینک پرت کرد و گفت:

-دروغم چیه؟ مادرش زنگ زده بود شماره خاله شهینت رو از من بگیره! همون شب ندیدی پریسا چقدر رفتارش

خانمانه بود؟ با اون لباس ساده و دخترونه نشسته بود روی میبل ... پسره تا دیدش چشمش هم گرفت. من فخمیدم!

هر چی می گم این طور قرتی قشم شم بازی در نیار ... آروم بگیر ... آرایش نکن! مگه تو سرت می ره؟

از توپ و تشر حسابی عصبانی شده بودم و از کار خانواده شهرام هم غرورم جریحه دار شده بود ، از پشت میز بلند شدم و با پرخاش به مامان گفتم:

-خوبه خوبه ! حالا یکی ندونه فکر می کنه چه تحفه ای بوده یارو ! پسره کوتوله دلکک ! همون پریسای عقب مونده به دردش می خوره.

این را گفتم و به اتاقم رفتم . صدای مامان را می شنیدم که با حرص و عصبانیت جوابم را می داد ، ولی دست هایم را روی گوشم گذاشتم و داد زدم:

-نمی شنوم!

روی تختم ولو شدم و همان طور که به سقف زل زده بودم با حرص گوشه لحافم را می جویدم . فکر کردم : کدوم احمقی اون پریسای خنگ عقب مونده رو که جز فرمول شیمی و فیزیک چیزی توی سرش نیست به من ترجیح می ده ؟ پسره خله ! مگه ندید پریسا مثل عقب مونده ها لباس پوشیده ؟ حتی بلد نبود یه سلام وعلیک درست و حسابی باهاش بکنه ! مثل خنگ ها گفت سلام!

زنگ تلفن رشته افکار ناراحت کننده ام را پاره کرد . صدای پای مریم را شنیدم که به سمت تلفن می دوید . گوشم را تیز کردم و از سلام و احوالپرسی فهمیدم که فراز آن طرف خط است . فوراً تلفن را به پریز زدم تا مکالمات شان را بشنوم ! مریم با دلخوری گفت:

-من بد نیستم ... شما بهتری!

فراز هم بی حوصله و سرد حرف می زد . کنایه مریم را نشنیده گرفت و گفت:

-منم خوبم . بله!

-کجا بودی فراز ؟

-بیرون !... کار داشتم.

-آهان! خوب به من خبر می دادی ... می دونی چقدر منتظرت بودم؟

-منتظرم بودی؟ مگه قرار داشتیم؟

-نخیر قرار نداشتیم، ولی فکر می کردم بهم زنگ می زنی ... دیشب هم که حال وحوصله نداشتی حرف بزیم. فراز

تو چته؟

-مریم باید با هم صحبت کنیم.

دلم ریخت. از سکوت مریم هم فهمیدم که حال وروز خوشی ندارد.

با تردید گفت:

-صحبت کنیم؟ راجع به چی؟ چی شده؟

-راجع به خودمون ... لازمه باهات حرف بزنم.

-خوب بگو! همین الان بگو فراز دارم از دلشوره می میرم!

-نه الان نمی شه باید بینمت ... شب می آم دنبالت باشه؟

-تو رو خدا بگو چی شده فراز من تا شب دق می کنم.

-نه مریم جان دق نکن ... شب می آم دنبالت و با هم حرف می زنیم ... حالا من می رم دنبال خرید های مامان!

-باشه! ... فراز؟

-جانم.

-تو رو خدا چیزی شده؟

-شب!

فراز این را گفت و خداحافظی کرد. دستم را روی قلبم گذاشته بودم و صدای گرومب گرمب آن را در اتاق ساکتم می

شنیدم. روی تخت دمر شدم و چشم هایم را بستم. نمی خواستم به آنچه در شرف وقوع است و من مسبب آن بودم

فکر کنم . صدای مریم را شنیدم که می گفت:

-ولی مامان من دلم شور می زنه!

-بیخود ... حالا اونقدر بد چشمی بکن که پسره دمشو بگذاره رو کولش و بره ! بابا خوب هزار جور حرف ممکنه باهات

داشته باشه ! چرا به بدترینش فکر می کنی ؟

از لحن تند مادرم فهمیدم که هنوز از جریان شهرام دلخور و ناراحت است.

بعد از ظهر که همه خواب بودند و حوصله ام سر رفته بود شماره افروز را گرفتم . خیلی وقت بود که خبر درست

وحسابی از هم نداشتیم . مثل تمام آن چند وقت با صدای خواب آلود و کسل تلفن را جواب داد.

-سلام عروس خانم ! خواب بودی ؟

-شیدا تویی ؟ نه ... دراز کشیده بودم.

-تنهایی ؟ حسام نیست ؟

-نه بابا ... اون هیچ وقت خونه نیست شکر خدا ... شیدا تنهایی دق کردم پاشو بیا اینجا!

در عرض نیم ساعت آماده شدم رفتم پشت در اتاق مامان . صدای نفس های عمیقش می آمد . به در زدم و گفتم:

-مامان من می رم پیش افروز.

می دانستم سرو صدایش بلند می شود ، برای همین بدون اینکه منتظر جوابش بمانم به طرف در رفتم . ولی صدایش را

شنیدم که داد می زد:

-من که حریف تو نمی شوم ! وای به حالت اگه باز هم دیر بیایی خونه ... فهمیدی شیدا ؟ می شنوی ؟

از دم در داد زدم:

-آره شنیدم!

افروز با موهای ژولیده ، چشم های پف کرده و لباس خانه ای که پر از لک وچربی غذا بود جلوی در آپارتمان منتظرم

ایستاده بود . وقتی او را با آن سرو ریخت دیدم با تعجب چند قدم عقب رفتم و گفتم:

-افروز چرا مثل گداها تو خونه می چرخ می ؟ همینکه حسام نمی آد خونه به خدا!

-برو بابا این هم بهانشه ! واسه اینکه بیشتر ول بچرخه و هر غلطی دلش می خواد بکنه ! اصلاً حرف حسامو نزن ! بگذار

دو ساعت خوش باشیم!

تراس بزرگی جلوی آشپزخانه داشتند . با کمک هم میز و صندلی آشپزخانه را به تراس بردیم و افروز یک کاسه توت

فرنگی و یک پارچ شربت آب پرتغال هم از یخچال بیرون آورد و سر میز گذاشت . هر دو رو به منظره کوهستانی

نشستیم . افروز سیگارش را روشن کرد و فندک را روی میز سر داد تا به دست من برسد . همان طور که به روبرو

خیره شده بود و دود سیگار را بیرون می داد گفت:

-چه خوبه وقتی حسام نیست ... خوب چه خبرها ؟ بالاخره شهاب رفت لندن ؟ کی عروسی آبجی خانمته !؟

-اون که احتمالاً به هم خورد.

-چی رفتن شهاب وسحر ؟ گفتم که انگلیس به این راحتی ها ویزا نمی ده!

-نه بابا رفتن اونها سر جاشه ، فقط عقب انداختند ، ولی عروسی مریم به هم خورد!

با چشم های گرد نگاهم کرد و آهسته پرسید:

-نکنه ... ؟

-آره!

روی میز خم شد ، به چشم هایم نگاه کرد و گفت:

-دروغ می گی شیدا ! چطوری ؟ چطور تونستی ؟

-به راحتی ! اصلاً انگار منتظر اشاره من بود ... این هم از عشق و عاشقی های قدیمی!

بر خلاف تصورم افروز اصلاً خوشحال نشد . سیگارش را دود می کرد و متفکرانه به من خیره شده بود.

-چیه ؟ چرا اینجوری نگاهم می کنی ؟

-نمی دونم چطور تونستی این کار رو بکنی ؟ شیدا حالا وجدانت هم راحتی ؟

با تعجب به او زل زدم تا مطمئن شوم جدی است . اثری از شوخی در چشמהایش ندیدم . با دلخوری گفتم:

-تو دیگه چرا اینو می پرسی ؟ مگه خودت وقتی زن حسام شدی زن نداشت ؟ تو وجدانت درد گرفت ؟

دود سیگارش را حلقه حلقه بیرون داد و گفت:

-من نمی خواهم کار خودمو توجیه کنم ، ولی قضیه من با تو خیلی فرق داشت!

با عصبانیت خم شدم و چشم در چشمش گفتم:

-افروز تو دیگه چرا ؟ تو که از اول هم برنامه منو می دونستی.

-بله می دونستم ، ولی هیچ وقت تأییدش نکردم . باورم هم نمی شد که واقعاً این کارو بکنی!

حسابی کفری شده بود . سیگارم را در زیر سیگاری خاموش کردم و گفتم:

-پس فکر می کردی چکار می کنم . بعدش هم قضیه تو چه فرقی با مال من داره می شه بگی !؟

-همون قدر که کار تو افتضاحه مال من هم افتضاح بود ، ولی من یه خونه زندگی درست و حسابی نداشتم . مجبور بودم

به حسام بچسبم . خودت که دیدی حتی وقتی اونجوری کتکم زد هیچ کجا جام نبود ... ولی تو خونه به این راحتی داری .

من اگه یه راه فرار داشتم صد سال خوکدونی حسامو تحمل نمی کردم . بیرونم مردم رو می سوزونه تو خودمو ! از

خونه ننه ام در رفتم که مثلاً آسایش پیدا کنم ، حال و روزم از قبل هم بدتر شده ... بعدشم من چه می دونستم بنفشه

کیه ؟ گور باباش هم کرده ! ولی تو با مریم خواهری ! چطور می تونی شیدا !؟

نمی توانستم باور کنم افروز دارد مرا از این کار منع می کند . سیگار دیگری روشن کردم و گفتم:

-مریم اسمشه که خواهر منه ! ازش بیزارم ! نمی دونی چقدر کوچیکم می کنه . برات تعریف کردم تو شمال سر شال

قرمزه چه قشقرقی به پا کرد هر کار بکنم حقشه!

-ای بابا . تو هم که اول آخرش کاری رو که بخواهی می کنی ! خوب از شهاب چه خبر ؟ چطور هنوز نرفتند انگلیس ؟
قرار بود بعد از عید بروند که!

-آره قرار بود ولی عقب انداختند . می خواهند آخر مهر بروند . یعنی به خیال خودشان که بعد از عروسی مریم و فراز ، از شهاب هم که خبر درست و حسابی ندارم بفهمم می خواد چه غلطی بکنه!

-هنوز خبری نداری ؟ نفهمیدی اون دختره که عید پیشش بود کیه ؟

-نه ! یکی دو بار زنگ زدم سحر برداشت ... یک خط در میون هم آقای دلان می فرستدش دبی ، اصلاً نیست که بتونم پیداش کنم . وای افروز اگه بدونی ... دلم براش پر می زنه!

-خاک تو سرت ! بعد از اون گند کاری عیدش دل پر زدن هم داره ! من که بعد از حسام که اینجور تو زرد در آمد این چرت و پرت ها رو گذاشتم کنار!

-واقعاً هم که این حسام چه جونوری بود ... حالا کجاست ؟ سرکار ؟ - آره ... الان دیگه باید پیداش بشه . تا برسه هم یک لیوان مشروب می ریزه و می نشینه توی سالن ... بعد از نیم ساعت مزخرف گویی هاش شروع می شه.

یکدفعه صدای در آمد . افروز با خونسردی گفت:

-خبر مرگش!

صدای حسام آمد که افروز را صدا می کرد:

-افروز ... فروزی ... خانمی ؟ ... افی !؟

افروز با بی حوصلگی جواب داد:

-بله ! بیا تو تراس ... شیدا هم اینجاست . تنبونت رو تو اتاق عوض کن!

حسام با قهقهه جواب داد:

-چرا ؟ شیدا که می دونه من چقدر خودمونی و راحتم.

پرده های نازک آشپزخانه را کنار زد و گفت:

-به به سلام! شیدا خانم گل ... چه عجب!

خندیدم و جواب دادم:

-سلام آقا داماد ... من کم پیدا نیستم ، هر وقت می آم شما تشریف ندارید.

-عیالواریه دیگه! صبح تا شب دنبال نونم!

افروز پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-ارواح ننه ات!

-می بینی این هم عوض خسته نباشیده!

حسام این را گفت و بعد در حالی که صدایش را کلفت کرده بود و ادای جاهل های فیلم های قدیمی را در می آورد به

افروز گفت:

-پاشو زن! این سه سیری ما رو با یه سیب زمینی بیار تا روشن شیم ... اه افروز چه بد اخلاق شدی! جون حسام پاشو

یه لیوان واسه من بریز خیلی خسته ام ... تو رو خدا محض خاطر شیدا هم شده او جُل ها رو بکن یه لباس درست بپوش

بابا ... من گناه کردم مگه تو رو گرفتم!

افروز غرغرکنان از روی صندلی بلند شد . با وجود لباس کثیف و موهای ژولیده و درهم صورتش طیبا ودوست داشتنی

بود . موهای شرابیش را با گیره بالای سرش محکم کرد . دست هایش را همانجا روی سرش نگه داشت و همان طور

که به آشپزخانه می رفت پاهایش را مخصوصاً روی زمین می کشید و زیر لب غر می زد.

حسام سرش را تکان داد . با خنده به من اشاره کرد و گفت:

-می بینی؟! این هم زن من!

افروز از لای در شیشه ای تراس برگشت و چپ چپ نگاهش کرد.

لبهای صورتی اش را غنچه کرد و گفت:

-از هفت سرت هم زیادم!

آن شب تا دیر وقت هر سه نفرمان در تراس که با تاریک شدن هوا کمی خنک شده بود نشستیم . من و افروز هر کدام یک شال دور شانۀ هایمان پیچیده بودیم . باد خنک غروب شالهایمان را تکان می داد . حسام که داشت لیوانش را خالی می کرد به چشم های هر دو نفرمان به نوبت خیره شد و گفت:

-به سلامتی همه خانم های خوشگل ! مخصوصاً شیدا خانم ... و افروز جون خودم!

افروز گفت:

-آه گم شو ! دیدی شیدا ! وقتی می گم هییز و بی چاک دهنه واسه همین چیزهاست ! ... اوی اونجوری به شیدا نگاه نکن . هنوز اونقدر مست نیستم که نفهمم!

حسام که با چشم های گرد بدون مراعات وجود افروز به یقه بلوز من خیره شده بود با شنیدن این حرف آه کشداری کشید و رو به من ادامه داد:

-می بینی ! وقتی می گم بدبین و بددله واسه همین حرف هاشه . شیدا با این کارهاش روز و شبمو سیاه کرده . مدام باید به خانم جواب پس بدهم.

برای اینکه از حساسیت افروز کم کنم گفتم:

-افروز گیر می دهی ها ! دیگه حسام هر چقدر هم هییز باشه به من که نگاه نمی کنه!

-چرا نمی کنه ؟ تو هنوز این گرگ رو نشناختی!

هوا خیلی وقت بود تاریک شده بود . به ساعت نگاه کردم و هراسان به افروز گفتم:

-ده ونیم هم گذشت . افروز یه زنگ بزن آژانس بیاد.

حسام فوری گفت:

-چرا آژانس؟ خودمون می رسونیمت!

افروز چشم غره ای به حسام رفت و گفت:

-آره حتماً. با این ده تا لیوانی که فرستادی بالا، حالا فقط مونده بنشیننی پشت ماشین!

حسام اصرا می کرد و افروز که معلوم بود حرص می خورد و عصبی شده سعی می کرد با ملایمت منصرفش کند. بالاخره توانستیم با کمک هم حسام را که حالا چشم هایش روی هم افتاده بود ولی همچنان زیر لب حرفش را تکرار می کرد به اتاق خواب ببریم و روی تختخواب دراز کنیم. افروز با زحمت زیاد کفش های او را از پایش در آورد و در حالی که با نفرت نگاهش می کرد گفت:

-خدا رو شکر خوابید!

قبل از رفتن افروز جلوی در خانه شان به من گفت:

-شیدا اگه از من می شنوی این کار رو نکن ... این راهش نیست. یه فکر دیگه بکن ... آخه مریم گناه داره. خواهرته!

در راه خانه از اضطراب و دلشوره حال خودم را نمی فهمیدم. حدس می زدم که حالا مریم با فراز بیرون رفته ... یا شاید هم دیگه برگشته باشد. اگر فراز مامزدی شان را به هم زده باشد؟ وای حالا خونه چه خبر است؟ کاش دیرتر بر می گشتم! کاش وقتی می رسم آب ها از آسیاب افتاده باشد!

وقتی آژانس جلوی در خانه ایستاد با دقت به ماشین های دور و بر نگاه کردم. پاترول فراز کمی دورتر از خانه مان در خم کوچه پارک شده بود. قلبم تند تند می زد. پول راننده را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. نمی دانستم در بزنم یا با کلید خودم در را باز کنم و وارد شوم. بیشتر دلم می خواست آن شب به خانه بروم و به خانه افروز برگردم، ولی چاره ای نداشتم. وقتی با کلیدم در را باز کردم و وارد حیاط شدم با دقت به پنجره های خانه نگاه کردم تا شاید بتوانم از حال وهوای داخل باخبر شوم. چراغ های سالن و آشپزخانه همه روشن بود و سایه آدم هایی را که در سالن نشسته بودند از پشت پرده های کیپ تا کیپ کشیده شده می دیدم. حالا تمام تنم و زانوهایم می لرزید. در شیشه ای

را که باز کردم صدای بم پدرم را شنیدم که صحبت می کرد . بقیه ساکت بودند و او می گفت:

-صحبت یک روز دو روز نیست فراز جان... مریم چهارسال تو این خونه نشسته و فقط دلش به تلفن های گاه و بیگاه تو خوش بوده. تو هم همین طور. از تلفن های منظم و طولانیت پیدا بود که کمتر از مریم مشتاق نیستی! حالا ما حق داریم بدونیم که هر دوتون می گین نه! اون هم یک روزه! بدون هیچ حرف قبلی. عید اونقدر با هم خوب و خوش بودید. فراز جان مریم که رفته تو اتاقش و بیرون هم بیاد می دونم چیزی به ما نمی گه. تو بگو چی شده که تو و مریم یک شبه از همه چیز منصرف شدید. شاید ما بتونیم کمکتون کنیم. بالاخره بزرگ ترها چیزهایی می بینند که شما جوون ها می بینید. من منتظرم پسرم!

آرام از لای در داخل شدم. جلوی در سالن ایستادم و آهسته گفتم:

-سلام!

فراز تکانی خورد و سرش را بلند کرد. مامان در سالن نبود. فقط ان دو تا انجا بودند. پدرم با خوش رویی گفت:

-سلام بابایی. خوبی؟

-مرسی... سلام فراز.

-سلام.

فراز به صورتم نگاه نمی کرد. بابا به اتاق مریم اشاره کرد و گفت:

-مامانت تو اتاق مریمه.

فهمیدم که باید از انجا بروم. پشت در اتاق مریم ایستادم. از لای در سالن فراز را می دیدم که جلوی پدر نشسته و حرف می زند. یک لحظه سرش را بلند کرد و نگاهش به من افتاد. فهمیدم که ساکت شده و رشته کلام از دستش در رفته. فوراً در اتاق مریم را باز کردم و داخل شدم. مریم روی تخت چمباتمه زده، لحافش را دورش پیچیده بود. تمام صورتش از شدت گریه قرمز شده بود. مامان کنارش روی تخت نشسته بود و چشم های او هم گریه ای بود. من که

وارد شدم مامان برگشت و با دست اشاره کرد که بیرون برم. خودم را به ان راه زدم و گفتم:

-چی شده مریم؟ سرما خوردی؟

-آره! بهت می گم برو بیرون دیگه... اه!

بیرون آمدم ولی لای در را باز گذاشتم و گوش ایستادم تا بلکه از حرف های شان بفهمم که فراز موضوع را چطور

عنوان کرده. مامان با لحن دلجویانه ای گفت:

-مریم نمی خواهی به من بگی چی شده؟ یعنی من نباید بفهمم؟ من مادرتم خانمی. به من نگی به کی می خواهی بگی؟

مریم با صدای که از شدت گریه گرفته و دورگه شده بود گفت:

-مامان جون تو را خدا ولم کن. گفتم که.... من و فراز به هم نمی خوریم. همه چیز تموم شده و دیگه هم فایده نداره.

تو رو خدا با حرف هاتون اذیتم نکنید.

مریم وسط حرف هایش بغض کرد. مامان دولا شد. سر او را روی سینه اش گذاشت و گفت:

-نکن اینجوری مرمی... خانمی... آخه به من بگو چی شده. چی تو اون دلته که اینجور گریه می کنی؟

حالا مریم در بغل او هق هق می کرد. مامان هم آرام اشک می ریخت و با دست پشت و شانه های مریم را می مالید.

از این طرف فراز از جایش بلند شده بود و برای خداحافظی با پدرم دست می داد. سر هر دو نفرشان پایین و صورت

های شان گرفته و درهم بود. فراز با نگرانی به روبرویش نگاه کرد. با دیدن من نگاهش را دزدید و فقط زیر لب گفت:

-خداحافظ شیدا!!

نگاه استفهام آمیزم را به صورتش دوختم و آرام گفتم:

-خداحافظ.

با رفتن او بابا هم به اتاق مریم رفت. در اتاق نیمه باز شد. بابا جلوی تخت او روی صندلی میز توالت نشست. من رفتم و

همانجا لای در ایستادم. مریم با صدای بلند گریه می کرد و شانه هایش از هق هق گریه ها در بغل مادرم می لرزید

مامان که صورتش از ناراحتی قرمز شده بود یک بند قربان صدقه اش می رفت.

-نکن عزیزم...نکن خانومی...نکن ایمجوری با خودت. اخه چی شد؟ همین جوری که همیشه...به ما بگو چی شد؟ منصور

با فراز حرف زد؟ اون هم نگفت تچی شده؟

بابا سرش را تکان داد و با کلافگی گفت:

-نخیر...اون هم چیزی نگفت. نمی دونم چرا این جونهای کله شق نمی خواهند به حرف دوتا بزرگتر گوش

کنند..دخترک شاید ما بتونیم کمک کنیم!

مریم از شدت گریه صدایش بند آمده بود و سرش دم به دم به عقب پرت می شد بریده بریده گفت:

_هیچ...کار...نم...نمی ... تونید...بکنید...هیچ...ی!

صورت مامان از شدت ناراحتی جمع شده بود و خطوطش عمیق تر به نظر میرسید نگاه نگران و پرسش گرش را به

پدرم دوخته بود کسب تکلیف میکرد. فهمیدم فراز هر طور موضوع را مطرح کرده هر دو نفر تصمیم گرفته اند که به

بقیه چیزی نگویند.

روزها و شب ها کار مریم فقط گریه وزاری بود. دچار افسردگی شده بود و هفته ای دو روز همراه مامان به یه کلینیک

روان درمانی میرفت ولی هر بار با حالی خرابتر از قبل به خانه باز میگشت.با مصرف قرص های خواب او تمام ساعات

روز را می خوابید و تمام شب تا صبح صدای گریه هایش از دیوار نازک بین اتاق مامان به گوشم میرسید. ناراحتی

وجدان یک لحظه راحت نمی گذاشت. مدام به این فکر میکردم که اگر اشارات من نبود ایا کار منو فراز به اینجا می

کشید؟خیلی دوست داشتم خودم را قانع کنم که فراز از ابتدا هم به من نظر داشت و کارهای من علن ایتن اتفاقات شوم

و ناراحت کننده نیست ، ولی موفق نمی شدم و نمی توانستم خودم را تبرئه کنم از زنگ تلفن فرار میکردم ، ولی از فراز

هم خبری نبود.

حدس میزدم او هم با مشکل من مواجه است و ناراحتی وجدان عذابش میدهد. تصمیم گرفتم این بار من اقدامی نکنم .

می خواستم خودش پیشقدم شود و جلو بیاید . در این صورت می توانستم وجدانم را راحت کنم و بگویم کرم از درخت است!

بیشتر از یک ماه گذشت. در این مدت تلفن های زیادی بین خانواده ما و خانواده لادن رد و بدل شد ولی تلاش هر دو خانواده به جایی نرسید و کم کم فاصله این تلفن ها هم کم شد و به غیر از تماس های سحر که تقریبا هفته ای دو یا سه بار با مریم تلفنی حرف میزد هیچ ارتباط دیگری بین دو خانواده نبود.

یک روز غروب تنها جلوی تلویزیون نشسته بودم . مامانو مریم برای یک جلشه دیگر مشاور بیرون رفته بودند . از تلویزیون اهنگ غم انگیزی پخش میشد. دلم بدجور برای شهاب تنگ شده بود . چند ماهی بود که با دلخوری از هم جدا شده بودیم و تقریبا از بعد عید هم بی خبر بودیم . دوست داشتم خودش زنگ بزند . ولی هیچ خبری از او نبود. بعد از این که کلی با خودم کلنجار رفتم گوشی تلفن را برداشتم و شماره خانه سحر و شهاب را گرفتم. صدای بم و مردانه گفت:

-بله؟

-سلام!

چند لحظه سکوت شد و بعد آن صدا با هیجان زیادی تقریبا فریاد زد:

-شیدا! تویی؟ خودتی؟

مثل کسی که از خواب پریده باشد تکانی خوردم و صدای فراز را که با شهاب اشتباه گرفته بودم شناختم. با لکنت گفتم:

-فراز...س...سلام

-سلام خانم! سلام عزیزم...میدونستم بالاخره زنگ می زنی! سپرده بودم به خودت که هر وقت امدگی داشتی بالاخره زنگ بزنی. می دونم اون افاق برای تو هم به اندازه من سخت بود....هر چی باشه خواهرته. خوب چطوری؟ چطور شد

اینجا زنگ زدی؟

فورا به ذهنم رسید و گفتم:

-همینجوری ... اخه بالا زنگ زدم نبودى ، گفتم اینجا رو بگیرم شاید هم خوت برداشتی!

-ای کلک! خیلی باهوشی کوچولو!...مریم چطوره؟

-بد نیست یه جورایی با قضیه کنار آمده! راستی من اصلا نفهمیدم تو اون شب به مریم چی گفتی؟ چرا هیچ کدوم حرف

نمی زدید؟

-ول کن شیدا! بیا از خودمون حرف بزنیم...اون شب خیلی شب بدی بود. می خواهم تا عمر دارم بهش فکر نکنم!

-باشه دیگه حرفشو نمی زنم....فقط بگو به مریم چی گفتی؟

-ای فوضول!...خیلی خب....بهش گفتم متاسفانه چند وقته یه نفر جدید تو زندگیم پیدا شده. خیلی متاسفم اما نمی تونم

اینجوری ادامه بدم....اونم زود فهمید شیدا....عجیبه اصلا اون طور که فکر می کردم گریه و شیون راه نینداخت...بعدش

هم اصلا سراغمو نگرفت ، فقط خاست فعلا به کسی چیزی نگیم...تا بعد که موضوع جدایی مون واسه همه عادی شد!

-یعنی اصلا نپرسید اون یه نفر کیه؟

-نه اصلا! می دونم خیلی براش سخت بود. برای من هم سخت بود. مریم دختر خوب و ساده اییه ، ولی من دیگه اون

آدم قبلی نبودم....نمی دونم چی کار کردی شسدا ، ولی همون قدر که تو از چهار سال پیش تا حالا عوض شدی من هم

بعد از آمدن و دیدن تو عوض شدم!....این آخرین راه بود . بعد از اینکه تو رو دیدمجز این کار دیگه ای نمی تونستم

انجام بدم. تو همه حساب کتاب هامو به هم ریختی....خوب! تو حالت چطوره؟ خیلی وقته از ت بی خبرم ها!

خنده کشداری کردم و گفتم:

-خوب...چهار سال که نبودى دلت هم واسه من تنگ نشد این یک ماه هم روش!

-نه این یک ماه فرق داره....تازه دیدمت...تازه شناختم!

-اخره فراز اخرش که چی؟ چی کار میتونیم بکنیم؟

-شب و روز دارم به همین فکر میکنم... فکر کنم کم کم موضوع را به پدر و مادر خودم بگم تا بعد بینم چی میشه... کم کم درسش میکنم!

دلم از این حرف پایین ریخت. اگر موضوع علنی می شد! وای مریم چی کار میکرد؟ مامان چه میگفت؟ چه بلوایی به پا می کردند؟ ولی خب راه دیگری هم نبود! این همه برای این بود که کار به همین جا برسد! گفتم:

-من می ترسم ، ولی هر کاری صلاح می دونی بکن.

-باشه ! تو بسپر به من.

صدای زیق سحر را شنیدم که گفت:

-فراز بیا کمک کن این چمدون بزرگه بسته نمیشه!

گوشم تیز شد. فوراً پرسیدم:

-چمدون؟ دارید می روید مسافرتت؟

-من که نه! سحر و شهاب دوباره مسافرتشو و نااختن جلو...اخره فقط واسه عروسی عقب انداخته بودند...حالا که دیگه لزومی نداره معطل بشوند.

-می روند ؟ مرونند لندن؟ کی؟

فراز از هول و هراس من تعجب کرده بود گفت:

-فردا شب!...فکر کنم مریم هم در جریان قضیه باشه.

در دلم آشوبی به پا شد. از فکر اینکه حالا سحر و شهاب پنج شش ماه با هم در انگلیش زندگی میکنند داشتم دیوانه می شدم. بدتر از همه اینکه مدت زیادی بود منو شهاب با دلخوری از هم جدا شده و خبری از هم نداشتیم. احساس میکردم تمام درهای دنیا به رویم بسته شده است و تنم داغ شده بود و گوشم چیزی از حرفهای فراز را نمی شنید. وقتی

به خودم امدم فراز داشت توی گوشی الو الو میکرد. گفتم:

-بله ! الو!

-چی شد؟ یکهو ساکت شدی؟ مریم اومد اون طرفها؟

-آره دیگه باید قطع کنم.

-باشه. پیس مواظب خودت باش. اشکال نداره من گاهی بهت زنگ بزنم؟ فقط اگر تو برداشتی حرف می زنم.

-بزن بزن.... اشکال ناره... خداحافظ!

آن لحظه تنها چیزی گکه در سرم می چرخید این بود که هر طور شده شهاب را پیدا کنم و قبل از رفتنش با هم صحبت

کنیم. دوباره تلفن را برداشتم و شماره خانه شهاب و سحر را گرفتم و وقتی شهاب گوشه را برداشت چند لحظه ای

مکت کردم ا با شنیدن الوی دوشم مطمئن شوم خودش است و بعد هیجان زده و با صدای لرزان گفتم:

-سلام شهاب!

-سلام!...چه عجب از این طرفها!

-کجایی؟ چند بار زنگ زدم نبود. یک خط در میون هم که میفرستنت مسافرت. فکر منو نمی کنن ، فکر دختر

خودشونو هم نمیکنن که انقدر تو رو می فرستن دبی؟!

شهاب به قهقه خندید و گفت:

-نه با به جز پول فکر چیز دیگه ای رو نمی کنن!

بعد با صدای اهسته تری ادامه داد:

-این دوتا هم که زدند به تیپ و تاپ هم!

اول متوجه منظورش نشدم و با تعجب پرسیدم:

-کی ها؟

-ای بابا تو که اوتی! مریم و فراز دیگه!

-آره! چه میشه کرد... چهار سال دوری این عواقب رو هم داره... دوستی قدیمی تموم می شوند چه برسه به یک نامزدی

یک ساله!!

-ای بابا اخی همینطوری کشکی؟ حالا اون حالش چطوره؟

اسم مریم و نمی برد که از ان طرف کسی به تلفنش مشکوک نشود. این بار با اینکه منظورش را فهمیده بودم گفتم:

-کی شهاب؟ چرا رمزی حرف میزنی؟

-ای بابا... تو هم خنگ شدیاااا!... خب خواهر تو می گم دیگه!

-اهان! مریم؟ خوبه... خوب خوب!... خب شماها یگه چه خبر؟ انگلیس رفتنتون به کجا رسید؟

-داریم میرویم! فردا شب... می رویم. شش ماهی اونجا مییم بعد می اییم.

بغض گلویم را گرفته بود با ناراحتی گفتم:

-شهاب چرا به من نگفتی؟ یه زنگ میزدی می مردی؟ حالا می ری و تا شش ماه دیگه نمی بینمت... نامرد!

دیگر اشکم سرازیر شده بود، ولی نمی خواستم شهاب بفهمد که دارم گریه میکنم.

گفت:

راستش یکهو شد... یعنی این قضیه به هم خورد دیدم و اسه چی تا مهر صبر کنم؟ خودمون هم هنوز کلی کار داریم. نمی

دونم تا فردا چه جوری راست و ریسشون کنم!

-آره! می دونم چه کارهایی داری! اون خانم ها و...

-بس کن... باز گیر دادی ها!

کوتاه آمدم و با لحن آرام تری گفتم:

-شهاب یعنی دیگه تا زمستون نمی بینمت؟ فردا نمیشه یه جوری نیم ساعت هم که شده بریم بیرون؟ هر جا تو بگی!

-نه! چون تو اصلا نمیشه... خیلی شلوغم... ولی برگشتم حتما تلافی میکنم!

نمی دانستم چه بگویم. دلم گرفته بود و جرات اصرار کردن هم نداشتم. می ترسیدم دوباره عصبانی بشود و این بار حرف بدتری بزند یا حتی تلفن و قطع کند به نظرم می رسید تغییر کرده و عصبی و بی حوصله شده، برای همین کوتاه امدم و با مهربانی گفتم:

-پس عزیزم مواظب خودت باش... منم خیلی دلم برات تنگمیشه. می تونی از اونجا بهم زنگ بزنی؟

میدانستم سوالم احمقانه است همین جا هم تا به حال شهاب با خانه ما تماس نگرفته بود. چه برسد وقتی برود ان سر دنیا احساسم درست بود. اهی از کلافگی کشید و گفت:

-نه... فکر نمیکنم... حالا ببینم!

بعد از ان باز صدای سحر را شنیدم و که صدایش می زد و شهاب انچنان سریع خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت که خودم هم نفهمیدم و وقتی به خودم امدم که گوشی تلفن در گوشم سوت کشید. اشک مثل سیل از چشمهایم می چکید و بی محابا با صدای بلند گریه می کردم ان زمان فکر میکردم بهترین راه برای به دست آوردن شهاب این است که در ان خانه که روزی قرار بود خانه بخت خواهرم باشد زندگی کنم. و از نزدیک زندگی او را زیر نظر داشته باشم. حتی تا حدودی موفق شده بودم که وجدان خودم را هم ارام کنم! مدام با خود تکرار میکردم اصلا مرردی که با یک چشم و ابر از راه به در بشه به درد زندگی نمی خوره! همون بهتر که نگذاشتم فراز با مریم ازدواج کنه! ولی قضیه خودم فرق دراه من که فراز رو دوست ندارم! برای همین هم لطمه نمی خورم ، ولی مریم نجات پیدا کرد!

پسبی که می دانستم شهاب و سحر از ایران می روند تا صبح نخواستیدم مریم هم ان شب پریشان تر از شبهای قبل بود. تا نزدیک صبح در اتاقش راه می رفت و من صدای پایش را از پشت دیوار می شنیدم.

وقتی صبح شد شماره افروز را گرفتم و با بغض و گریه خبر سفر شهاب را برایش گفتم با بی تفاوتی خندید و گفت:

-به سلامتی... حالا تو بشین ابغوره بگیر!

با دلخوری داد زدم:

-افروز تازگی ها خیلی بدجنس شدی!

-نه عزیزم بدجنس نشدم! عاقلم میرسه... الان که تو نشستنی داری واسه اون تحفه آبخوره می گیری اون دست در دست زن فسقلیش داره تو داره تو کوچه های لندن راه میره و حال میکنه! تازه اینکه خوبه... تو تمام کاباره ها و دیسکوها میره و هر شب یه نفر و تور میکنه... حالا تو بشین واسش آبخوره بگیر. چقدر هم که تحویلت میگیره! بسه شیدا! تا کی خودمونو گول بزیم؟

حتی از تصور چیزهایی که افروز می گفت می خواستم دیوانه شوم. برای اینکه زهرم را ریخته باشم با لحن نیشداری گفتم:

-باز تو از کجا دلت پره که انقدر بدبین شدی؟

متوجه بدجنسی ام نشد. اهی کشید و گفت:

-از کجا؟! از همه جا!... شیدا فکر میکنم دوباره حامله ام!

-آه گندت بزند! زرت و زرت هم که شکمت بالا می آد. مثل گربه می مونی افروز!

-خودم هم شوکه شدم. قرص هم میخورم، ولی... نمی دونم هنوز مطمئن نیستم که!

-حسام میدونه؟

-آره بهش گفتم... به نسبت اون دفعه یکم آدم شده! قراره فردا با هم بریم دکتر!

-خدا کنه چیزی نباشه! با این اخلاق حسام یه بچه هم که بیاد میشه قوز بالا قوز!

تلفن را که گذاشتم همانجا روی مبل نشستم و به وضعیت اسفبار افروز فکر میکردم که تلفن زنگ زد. به خیال اینکه افروز است که چیزی یادش رفته و زنگ زده تا بگوید، گوشی را برداشتم و گفتم:

-چی شده؟

سکوت بود. با تردید گفتم:

-بله؟

دلم تاپ و توپ می زد و برقی از امید در آن روشن شده بود. فکر کردم شاید تلفن خارجه باشد، ولی در همان لحظه

صدای فراز را شنیدم که گفت:

-سلام!

از اینکه اینقدر ساده بودم و این طور احمقانه تصور می کردم شهاب از لندن با من تماس گرفته از دست خودم عصبانی

بودم و این در صدایم کاملا پیدا بود. با پرخاش به فراز گفتم:

-مگه دیوونه شدی!

فراز با صدایی آهسته گفت:

-آخ ببخشید! بد کاری کردم؟ آخه دلم برات تنگ شده بود!

با خودم فکر کردم: درست مثل حرفی که من به شهاب زدم! کار دنیا رو باش. اونی که دلت برات تنگ می شه عین

خیالش نیست و اونی که دلش برات تنگه می شه هم برای تو مهم نیست! آهی کشیدم و گفتم:

-نه تو کار بدی نکردی، ولی یه جورایی ترسیدم!

فراز با لحنی غمگین ولی جدی گفت:

-نمی شه که این طوری بمونه؟

-آخه فراز چی کار می شه کرد؟

-من با مامان خودم حرف زدم.

آنقدر یکه خوردم که برای لحظه ای تمام اتاق دور سرم چرخید. با تعجب گفتم:

-تو چی گفتی؟

-هیچی موضوع تو رو بهش گفتم... ناراحت نباش براش تعریف کردم که تو هیچ تقصیری نداری و چقدر از این بابت وجدانت در عذابه.

-خوب مامانت چی گفت؟ نگفت از خونه برو بیرون؟

-نه! چرا همچین حرفی بزنی؟ اولش مثل همه زن های دیگه واسه مریم ناراحت شد و اشک ریخت. بعد آروم تر که شد، گفت من آرزوم خوشبختی توئه. با هر کی خوشبخت بشی ما هم همونو دوست داریم! طفلک برای تو هم خیلی ناراحت شد. می گفت شیدا هم بد جایی گیر کرده!

باور نمی کردم خانم دلان اینقدر راحت با مساله کنار آمده باشد. با تردید پرسیدم:

-نگفت مگه تو این شهر دختر قحطیه که رفتی سراغ خواهر مریم؟

-نه! وقتی فهمید همه این جفتک پرونی های من واسه خاطر خواهر مریم بوده دیگه چی داره بگه؟

قلبم تند تند می زد و با صدایی که اضطرابم از ان پیدا بود گفتم:

-وای فراز حالا چی می شه؟ مامان منو می کشه! مریم از عصبانیت دیوونه می شه!

-نه این طوری فکر نکن! انشا... که درست میشه. شیدا می تونی بیایی بیرون؟

-کجا؟

-هر جا تو بخواهی! می خواهم ببینمت... دلم برات تنگ شده... تو دلت واسه من تنگ نشده؟

-چرا ولی آخه کجا؟ هر جا بریم ممکنه یه اشنایی ببینه مون... می ترسم.

-آخه شیدا خوب فکر کن! اول آخرش که چی؟ بالاخره که همه باید بفهمند... این طور نیست؟

با اینکه همین موضوع و به سرانجام رسیدن قضیه تمام هدف من بود ولی از تصو آن هم موهای تنم راست می شد!
گفتم:

-وای.. خیلی می ترسم! ولی تو راست میگی فراز!

-خوب پس! پیام دنبالت؟

-بیایی دنبالم؟ دیوونه شدی؟ یه جا قرار بگذار خودم می آم.

-خیلی خوب هر چچی تو بگی.... کجا تو راحت تری؟

فکری به ذهنم رسید و فوراً گفتم:

-برج هاله رو بلدی؟ نزدیک خونه ما!

-آره! می آیی اونجا؟

-خونه یکی از دوستانه... یه زن و شوهرند... نیم ساعت دیگه اونجا خوبه؟

برای نیم ساعت بعد با فراز جلوی در اصلی برج قرار گذاشتم. وقتی موضوع را به افروز گفتم با همان لحن بی تفاوتی که

پیدا کرده بود گفتم:

-باشه اشکالی نداره... اتفاقاً تا نیم ساعت دیگه حسام هم می آد. هیچ حوصله نداشتم باز هم دو تایی بنشینیم روبروی

هم!

مادرم و مریم خونه نبودند. برای اینکه با غرغره‌های مامان هم مواجه نشوم زود لباس پوشیدم و نامه ای برای او نوشتم و

اطلاع دادم که به خانه افروز می روم و زود از در بیرون زدم. آنقدر عجله داشتم که تی شرت و شلوار جین ساده

پوشیده بودم. در راه رژ لب و ودر به صورتم زدم و درست در ساعت مقرر جلوی برج بودم. ماشین فراز را دیدم که

همان جا کنار در اصلی پارک کرده. وقتی مرا دید از ماشین پیاده شد. به نظرم لاغرتر از قبل شده بود و این باعث می

شد بلند قدتر به نظر برسد. در دلم گفتم: این مریم هم خوب خوش سلیقه است ها!

فراز از دور برایم دست تکان داد. بلوز و شلوار مشکی پوشیده بود که تضاد رنگی با موهایش داشت. ناخودآگاه در دلم

احساس شور و نشاط کردم و این برای خودم هم عجیب بود. برایش دست تکان دادم و تقریباً به حالت دو به طرفش

رفتم.

-به به خانم قشنگه! خوبی؟

-آره... خیلی وقته رسیدی؟

-نه! همین الان... صد بار به خودم لعنت کردم که چرا نمی تونم پیام دنبالت... با چی اومدی؟

-دویدم.

-وای! به خاطر من این همه راه رو دویدی؟ برگشتن باید برسونمت... دیگه حرف هم نباشه.

همان طور که از افروز خواسته بودم کمی به خودش رسیده بود و لباس نسبتا مناسبی پوشیده بود! ولی من باز هم متوجه

موهای برس نزده ای که به زور سنجاق و کش سر جمع شان کرده و شلوار خانه که بلوز بلندی روی انداخته بود شدم

و با چشم و ابرو به آنها اشاره کردم، اما او با دست حرکتی کرد که تقریبا معنی حرف نزن می داد!

افروز طبق معمول مهمانی های حسام روی میز تنقلاتی به عنوان مزه مشروب گذاشته بود. فراز هم متوجه شد و وقتی

روی میبل لم می داد به تنقلات روی میز اشاره کرد و گفت:

-افروز خانم همه چیز هست الا اصل کاری!

-اجازی بدهید الان که حسام بیاد همه مونو با اصل کاری خفه می کنه... می بخشید.

به دنبال افروز اشپزخانه رفتم و با هیجان پرسیدم:

-خوب چطوره؟

-خوبه! طفلک پسر خوبی به نظر می رسه... چطور تونستی خرش کنی شیدا؟

-بابا گفتم که! کرم از خود درخته!

-باور نمی کنم... من که می دونستم تو چه نقشه ای داشتی! اگه تو راه نمی دادی این آدمی که من می بینم صد سال هم

اگه از عشق تو می مرد دل مریم رو نمی شکست.

با صدای در هر دو از اشپزخانه بیرون آمدیم. افروز حسام و فراز را به هم معرفی کرد. حسام خوشحال از اینکه ان روز

یار و همراه برای نوشیدن دارد با فراز دست داد و بدون اینکه چیزی پرسد فوراً به پشت بار رفت و با دو لیوان و یک

بطری بزرگ برگشت. فراز با دیدن حسام خندید و در حالی که هر دو دستش را بالا برده بود گفت:

-نه نه! من اهلش نیستم قربان...ممنون!

-ای بابا... یه شبه... سخت نگیر... خانم ها امشب براتون چی بریزم؟

فراز برگشته و با تعجب به من نگاه کرد. من هم دستم را بالا بردم و گفتم:

-من که می دونی چیزی نمی خورم حسام جان!

فراز با لبخند رضایت بخشی زد و گفت:

-شیدا بیا بنشین. از وقتی که اومدم هنوز ندیدمت!

حسام لیوان فراز را جلویش گذاشت و گفت:

-خوب خانم ها معافند، ولی شما اصلاً امشب آگه یه لیوان با من نخورید نمی شه!

فراز به ناچار موافقت کرد و گفت:

-باشه به خاطر این که شما تنها نباشی یه لی می زنم!

وقتی آخر شب افروز به سفارش فراز برایم آژانس می گرفت هیچ کدام روی پای خودمان بند نبودیم! فراز در حالی که

تا کمر داخل ماشین آژانس دولا شده بود تا کرایه ماشین را پردازد با لحن پوزش خواهانه ای گفت:

-شیدا ببخش امشب نشد برسونمت. این طوری خطرناکه!

دستم را با بی خیالی تکان دادم و گفتم:

-ولش کن بابا... رسیدی یه تک زنگ بزن خونه مون که بفهمم سالمی!

-باشه عزیزم... من از کجا بفهمم تو رسیدی؟

داشتم فکر می کردم که راننده آژانس که جوان کم سن و سالی بود گفت:

-خوب بعدش شما هم یه تک زنگ بزن خونه ایشون!

فراز با صدای بلند خندید و در حالی که با دست به شانه راننده می زد گفت:

-آفرین...ما که امشب تعطیلیم باز هم به تو!

کار هر روزمان شده بود همین!بعد از ظهر شال و کلاه می کردم و به خانه افروز می رفتم.به مامان گفته بودم افروز می خواهد درس بخواند و شبانه امتحان بدهد و من هر روز می روم تا در درس ها کمکش کنم.مامان هم دیگر کوتاه آمده بود و حرفی نمی زد.نزدیک غروب حسام و فراز یکی یکی پیدایشان می شد و تا آخر شب دور هم بودیم.آن مهمانی ها برای روحیه افروز خوب بود.کمتر با حسام درگیر می شد و بعد از ساعتی که سر همه مان گرم می شد آنقدر می گفتیم و می خندیدیم که جایی برای دلخوری بین آن دو نمی ماند.یک بعد از ظهر قبل از ان که فراز بیاید همراه افروز و حسام به مطب دکتر زنان رفتیم.حس افروز درست بود.سه ماهه باردار بود و دکتر وقتی جریان یک بار کورتاژ کردن او را شنید،گفت برای انداختن بچه هم خیلی دیر و هم خطرناک است و تاکید کرد که بچه را نگه دارند.همه کلافه و در هم به خانه برگشتیم.فراز رسیده و در لابی نشسته بود.بعد از گذشت یک ساعت که سرمان گرم شد این موضوع از حدت و شدت افتاد.افروز که روی زمین کنار میز نشسته بود لیوانش را بالا برد و گفت:

-به سلامتی بچه ام که بالاخره خودشو به ما انداخت!

حسام هم لیوانش را به لیوان افروز زد و گفت:

-نوش...الحق که بچه ات هم مثل خودت چتر بازه!

همه با صدای بلند خندیدیم.افروز اعتراض کرد و گفت:

-چشمت رو بگیره این همه از صبح تا شب تو این خونه جون می کنم!

-باشه افروز جون ما که حرفی نداریم...خودتو که بستنی!بچه ات رو هم ببند!

-واه!همچین می که انگار این بچه فقط مال منه.مثلا عصرها که بیکار بودم کار دستی ساختم...پر رو!

من و فراز روی مبل کنار هم نشسته بودیم و با جر و بحث افروز و حسام با صدای بلند می خندیدیم. فراز که از شدت

خنده از چشمهایش اشک می چکید برگشت و نگاهم کرد. با لحنی پر حسرت گفت:

-کی می شه من و تو به نی نی کوچولو داشته باشیم؟ به دختر کوچولوی مو مشکی و باریک شبیه خودت!

پشت چشمی نازک کردم و با لحن خاصی گفتم:

-شاید هم به خاله اش بره!

فراز در حالیکه نوعی دل گرفتگی از صدایش پیدا بود گفت:

-خوب به اون هم بره خوشگل میشه، ولی من می خواهم دخترمون شکل خودت باشه.

افروز یک دانه خیار شور برداشت و گاز زد و گفت:

-حالا شاید هم پسر بود!

فراز خم شد و به صورتم نگاه کرد و گفت:

-اگه پسر بود باز هم خوبه شبیه تو باشه!

در حالی که موهای مشکی کوتاه و صورت بیضی و چشمان خوش فرم و کشیده شهاب جلوی نظرم بود به فراز نگاه

کردم و گفتم:

-نه! کاش شبیه تو باشه!

فراز گفت:

-احتمالا اگه پسر باشه شبیه شهاب می شه!

افروز و حسام با شنیدن این حرف از خنده منفجر شدند. من هم با بهت و حیرت به فراز خیره شده بودم که گفت:

-نه نه! منظورم این نبود! آخه شهاب به عنوان به پسر خیلی شبیه شیداست! شما ندیدینش... شوهر خواهرمه... همین طور

مو مشکی با پوست سفید. حتی فرم چشم هاشون... همیشه به خواهرم می گفتم شوهرت شبیه دخترهاست. شبیه

شیدا است! همیشه هم حرص می خورد و می گفت نخیر شهاب خیلی هم مردونه است اصلا شبیه دخترها نیست!

افروز گفت:

-تا حالا فکر می کردم شیدا و حسام شبیهند!

وقتی که فراز در مورد سحر و شهاب حرف می زد عصبی می شدم. با حرص سیگاری از پاکت سیگارم که روی میز بود

برداشتم و گوشه لبم گذاشتم. فراز هم مثل همیشه دستش را دراز کرد که سیگار را از لای لبم بردارد. سرم را عقب

کشیدم و بی اختیار با پر خاش گفتم:

-ولم کن فراز!

موهای لختش را که روی چشمش افتاده بود عقب زد و با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-چی شده شیدا؟

-هیچی عزیزم... نمی خواستم سیگارم ر وبگیری... دوستش دارم!

دوباره با حلقه دستانش فشارم داد و روی موهایم را بوسید و گفت:

-کاش من سیگار بودم... منو دوست داشتی... اینجوری ازم دفاع می کردی!

خودم را لوس کردم و گفتم:

-فراز چقدر خنگی! آگه دوستت نداشتم الان اینجا نبودم که... تو هم اینجا نبودی، داشتی با مریم سر و کله می زدی!

فراز اهی کشید و گفت:

-الان هم دارم با اون سر و کله می زنم که نمی تونم پیام خونه تون و تکلیف مونو روشن کنم... دلم براش می سوزه!

حسام دخالت کرد و گفت:

-فراز جان با دلسوزی و این حرف ها کار پیش نمی ره. من هم با افروز که آشناشدم همین مشکل رو داشتم. مگه نه

افروز جون؟ مرگ یک بار شیون هم یک بار!

افروز نگاه شماتت باری به من انداخت و چیزی نگفت. می دانستم اگر به او رو بدهم باز می خواهد برایم موعظه کند و همان حرفهایی را که این روزها می زد تحویلم بدهد و توی دلم را خالی کند، به همین خاطر نگاهم را از او دزدیدم. برگشتم به فراز نگاه کردم و خندیدم. فراز هم در جوابم لبخند مهربانی زد و گفت:

-جان دلم!... تو خودتو اذیت نکن خانمی من همه چیز رو درست می کنم!

فراز همان طور که قول داده بود همه چیز را درست کرد. اواخر تابستان بود که یک روز بعد از ظهر طبق معمول لباس پوشیدم تا به خانه افروز و حسام بروم. قرار بود فراز هم طبق معمول همیشه شب از سر کار یکراست به خانه افروز بیاید. جلوی در ایستاده بودم تا مامان کیفم را که در اتاق جا گذاشته بودم برایم بیاورد که تلفن زنگ زد. مامان کیف مرا زیر بغلش زد و همانجا کنار میز تلفن روی مبل نشست و گوشی را برداشت:

-بله!

با دست به مامان اشاره کردم که کیفم را برایم پرت کند تا بیشتر از آن معطل نشوم ولی او با اشاره دست ازم خواست که سکوت کنم به نظر عصبی و نگران میرسید من هم کنجکاو شده بودم همانجا کنار در به سکوی جارختی تکیه دادم و گوشم را به تلفن مامان تیز کردم

بله البته که شناختم خانم دلان اختیار دارید خواهش میکنم بله مریم جان هم حالش خوبه کلاس زبان ثبت نام کرده یه خرده سرش گرم میشه به هر حال جوونند خودشون خودشونو میسازند جای نگرانی نیست خوب شما همه خوبید فراز جان سحرجان آقا شهاب آقای دلان قربون شما خیر باشه بله دارم گوش میکنم بفرمایید کی متوجه نمیشوم خانم دلان منظور تون مریمه

قلبم بدجور میزد همانطور با کفش به وسط اتاق آمدم و روی مبل کنار در آشپزخانه نشستم دلم گواهی میداد که خانم دلان در مورد موضوع من و فراز صحبت میکند مامان با صورت متعجب و رنگ پریده موضوع من و فراز صحبت میکند مامان با صورت متعجب و رنگ پریده نگاهش را به فرش دوخته بود و کمی بعد نگاهش روی کفش های من خیره ماند

دهانش نیمه باز بود و موهایش از لای سنجاق بیرون زده و روی قسمتی از صورت و گونه هایش پریشان شده بود با

حرکات دست به مامان اشاره کردم تا متوجه من بشود اما او بی توجه به من گفت

خانم دلان من اصلا متوجه نمیشم آخه یعنی چی مگه میشه

دسته مبل را فشار دادم و آهسته گفتم

مامان چی شده

حرکت تند دستش که به من اشاره کرد ساکت باشم نشان میداد خیلی عصبی است با دستی که آزاد بود موهای

پریشانش را پشت گوشش زد بعد نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت

خانم دلان این کار شدنی نیست

صدای خانم دلان که با حرارت حرف میزد به طور مبهم به گوشم میرسید مامان هم تند و تند سرش را بالا میبرد انگار

که خانم دلان او را میبیند باز نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت

خانم دلان خواهش میکنم این موضوع را همینجا تموم کنید این شدنی نیست من فکر نمیکنم خود دختر هم راضی باشه

حدس میزدم منظورش از خود دختر من باشم مامان ادامه داد

که ۱۰۰٪ هم مخالفت میکنه مطمئنم من دختر خودمو میشناسم

باز لحظاتی سکوت شد و این بار مادرم با لحن عصبی گفت

خانم امکان نداره خواهش میکنم اصرار نکنید مگه میشه یه چیزی میگوییدها اون دختر طفل معصوم من چه گناهی

کرده که همچین آشی برایش پختید مگه دختر قحطه خانم اعصاب منو به کل بهم ریختید من معذرت میخواهم ولی

دیگه الان نمیتونم با شما صحبت کنم به آقای دلان سلام منو برسونید

بعد مامان باز چند بار سرش را تکان داد و سرسری گفت

چشم چشم ممنون

و گوشی را انداخت تمام صورتش خیس عرق بود نگاه گنگ و مبهمی به من انداخت و گفت

خوب تو مگه عجله نداشتی پس چرا هنوز نشستی

انگار که چند ساعت دویده باشد میلرزید و صورتش خیس عرق بود مظلومانه نگاهش کردم و گفتم

آخه کیفم دست شماست مامان خانم دلان بود چی گفت پشیمون شدند

مامان نگاهم کرد انگار در فکر بود بالاخره گفت

آره پشیمون شدند بیا کیفیت

کیف را برایم پرت کرد که روی هوا گرفتم میدانستم دروغ میگوید و مخصوصا نمیخواهد من بدانم که خانم دلان برای

خواستگاری از من زنگ زده وقتی مامان به سنگینی از روی مبل بلند شد شنیدم که زیر لب میگفت

چه بی حیا چه رویی دارند

میدانستم تا شب هم بنشینم و اصرار کنم نمیتوانم از او حرف بکشم برای اینکه به من مشکوک نشود گفتم

پس من رفتم مامان ولی اگه پشیمون شدند چرا مخالفت میکنی

تو برو دیگه بسه درو پشتت ببند به سلامت

وقتی به خانه افروز رسیدم با رنگ پریده و موهای آشفته و صورت خیس از عرق روی مبل افتاده بود از لای در که باز

بود سرک کشیدم و وقتی او را به آن حال دیدم هراسان دویدم و گفتم

چی شده افروز حالت بده رنگت مثل گچ سفید شده

افروز با چشم های بسته سرش را بالا انداخت و گفت

چیزی نیست باز حالم به هم خورد بعضی روزها حالت تهوعم بیشتر میشه این حسام گور به گور شده که حرصم میده

بیشتر میشه

آخه الان دیگه آخر ماه پنجمی هنوز حالت بهم میخوره برات آب قند می آرم وای افروز اگه بدونی الان کی زنگ زد

چه میدونم شیدا من که داشتم عق میزدم حس ششمم کار نمیکرد

مادر فراز خانم دلان حتی یه چایی هم از صبح دم نکردی آب جوش نداری آره خانم دلان زنگ زده بود حرف هاش رو که نشنیدم ولی فهمیدم چی گفت قندونت رو پر کن منو از مامانم خواستگاری کرد باور میکنی قاشق چایخوری کجاست مامان داشت سگته میکرد رنگش مثل گچ سفید شده بود جوابش کرد به من هم نگفت که خانم دلان واسه چی زنگ زده ولی لازم نبود بگه مثل روز روشن بود سرتو بگیر بالا میریزه رو بلوزت آه افروز چرا اینقدر شلخته شدی

بینم واقعا از اینکه زندگی خواهرتو به هم زدی خوشحالی

چرت و پرت نگو فراز اگه مریم رو دوست داشت نمی آمد سراغ من بابا گناه نکرده نمیخواد

افروز لیوان آب قند را روی میز گذاشت و بدون اینکه جواب مرا بدهد تلویزیون را روشن کرد هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که اول حسام بعد هم فراز آمد فراز جعبه شیرینی را جلوی افروز گذاشت و گفت

خیلی مزاحمتون شدم این چند وقته انشالله تلافی میکنیم

چشمکی به من زد و گفت

مگه نه شیدا

با بدخلقی پشت چشم نازک کردم و گفتم

با کار امروزت مگه جواب مامانم رو نشنیدی

آمد کنارم نشست و دستهایم را در دستش گرفت و گفت

چه توقعی داشتی شیدا جون فکر میکردی همون روز اول میگه باشه این نشد اون کم کم درست میشه خیالت راحت

فعلا یه قدم جلوتر رفتیم واسه همین کیک گرفتم

افروز گفت

دست شما درد نکنه حسام از تو اون قفسه پیش دستی ها رو بیار همین یک دست برام سالم مونده آقا همه رو شکسته

وقتی افروز در جعبه را باز کرد از تعجب جیغی کشید روی کیک سفید با خامه شکلاتی نوشته بود یک دنیا دوستت دارم

و حلقه پهن نقره ای رنگی با یک شاخه گل وسط کیک بود

برگشتم به فراز نگاه کردم از گردنش آویزان شدم و گفتم

مرسی چقدر قشنگ وای فراز این حلقه چیه دیگه چه خوشگل

فراز دولا شد حلقه را از وسط کیک برداشت بعد دست چپ مرا در دستش گرفت و گفت

این حلقه رو امروز با مامان گرفتم انشالله بموقع بهتر از اینها برات جشن می گیریم فقط میخواهم بدانی که تو از حالا

نامزد منی

بعد حلقه را که خامه کیک به دور آن چسبیده بود به دستم کرد دور حلقه را با زبان لیسیدم و گفتم

این نوچی دستم رو هم به فال نیک می گیریم افروز که یه تکه کیک درسته را در دهانش می گذاشت گفت:

-حسام یاد بگیر!

-صبر کن بزار دو روز بگذره،همون بالاهايي که تو سر من آوردی سرش بیاد،اون وقت می فهمه. دیگه ازین ادا

اطوارهای زن ذلیلی در نمی آره!

افروز که هر دو طرف لپش پر بود نگاه اخم آلودی به حسام انداخت و چیزی نگفت. در عوض حسام با دیدن ریخت و

قیافه ی افروز با صدای بلند خندید و گفت:

-بخور بچه ت نیفته!

حلقه ی پهن و ساده در انگشت های بلند و کشیده ام خیلی جلوه پیدا کرده بود. دستم را روبرویم گرفتم. ناخن های

بلندم لاک سفید صدفی داشت که خیلی به رنگ حلقه ام می آمد. فراز دستم را گرفت و در حالی که نوک انگشتان را به

لب هایش نزدیک می کرد آهسته گفت:

-چرا همیشه از همه خوشگل تری؟

همان طور که دستم جلوی صورتش بود با ناز و ادا گفتم:

-از بدشانسی توئه!

آن شب فراز مرا تا جلوی در خانه رساند. وقتی از ماشین پیاده می شدم گفتم:

-شیدا تا فردا دلم برات تنگ می شه! کاش می شد همه چیز به جور دیگه بود!

در حالی که عجله داشتم قبل از آنکه کسی سر برسد از فراز جدا شوم گفتم:

درست می شه!

-بعد فورا در ماشین را بستم و به طرف در خانه مان رفتم. فراز ایستاد و منتظر ماند تا من در را باز کنم. وقتی برایش

دست تکان دادم گاز داد و رفتک همان موقع در حیاط از داخل باز شد. آنقدر ترسیده بودم که نا خود آگاه جیغ بلندب

کشیدم. از آن طرف بابا هم یکه خورد و دو قدم به عقب رفت. حسابی ترسیده بودم. بابا با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-چی شده؟ چرا اینجوری جیغ زدی بابایی؟ با کی اومدی خونه؟ می آمدم دنبالت!

دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم:

-آخه یکهو آمدید بیرون... با آژانس آمدم.

-فکر کردم صدای پاترول بود!

-خب آره! الن یه پاترول هم رد شد... دارید میرید بیرون؟

بابا به کیسه ی زباله ای که در دستش بود اشاره کرد و گفت:

-نه! آمدم کیسه ی آشغال ها رو بگذارم دم در... بیا بریم تو بابایی... حال مامانم زیاد خوب نیست!

در را پشت سرم بستم و کلون آن را انداختم. پشت سر بابا راه افتادم و پرسیدم:

-چرا؟ چی شده؟ سرما خورده یا بار یز درد؟

-سر درد! طفلک از غروب تا حالا از درد می ناله... مریم هم از اون بدتر. انگار امروز خانم دلان زنگ زده بود. تو نمی

دونی چی گفته بابایی؟ مامانت خیلی بهم ریخته!

با تعجب پرسیدم:

-خودش گفت خانم دلان زنگ زده؟

-آره! یک کلمه گفت دیگه هم دنبالش رو نگرفت... گفتم شاید تو بدونی!

در شیشه ای را پشت سرم بستم و گفتم:

-نه... من نفهمیدم چی گفت، ولی دیدم که رنگ مامان پرید!

هنوز یک هفته از تلفن خانم دلان نگذشته بود که دوباره یک روز بعد از ظهر تلفن زنگ زد. من و مامان و مریم هر سه

جلوی تلویزیون نشسته بودیم. آن روز مریم حال نسبتا بهتری داشت. وقتی تلفن زنگ زد او که از همه نزدیک تر بود

گوشی را برداشت. از لرزش صدایش متوجه شدم که ممکن است چه کسی آن طرف باشد!

مریم بعد از اینکه دو کلمه بعد گفت بله! مرسی گوشی را به سمت مادرم گرفت و گفت:

-خانم دلان!

دلم هری ریخت. می دانستم که مریم چیزی از تلفن قبلی خانم دلان نمی داند، ولی صورت مامان در هم رفت. گوشی را

از مریم گرفته جواب داد:

-بله... بفرمایی!... بله خوب هستید شما... ممنون به لطفتون... بله!

خانم دلان یک بار در این مورد با شما حرف زدم! من اصلا الان در موقعیتی نیستم که با شما بحث کنم... بله خودش

اینجاست، ولی خواهش می کنم این موضوع رو تموم کنید!

مریم که فکر می کرد موضوع بحث در مورد او و فراز است با دقت به صورت مامان خیره شده بود و گوشه ی ناخنش

را می جوید. مامان زیر چشمی نگاهی به مریم و بعد به من انداخت. سرش را با کلافگی تکتن داد و گفت:

-خانم دلان الان اصلا وقتش نیست، خواهش می کنم تمومش کنید...

من و منصور هم به کل با این موضوع مخالفیم... این بحث تموم شده است. خواهش می کنم تکرار نکنید... روزتون به خیر!

وقتی مامان گوشی را گذاشت رنگ صورتش مثل لبو سرخ شده و از کنار گونه ها و گوش هایش خطوط عرق سرازیر بود. مریم با کنجکاوی نگاهش کرد و گفت:

-چکار داشت مامان؟ چرا اینقدر حال تون بده؟

-چیزی نیست مادری! فقط همین رو به تو بگم که نمی دونی چقدر شانس آوردی گیر این آدم حیوون صفت نیفتادی... آدم نیستند که!

مریم بیشتر از قبل کنجکاو شده بود. کمی جلوتر آمد و درست کنار مادرم نشست. دست های او را در دستش گرفت و گفت:

-مامان تو رو خدا بگو چی شده؟ سیمین جون چی میگفت؟

مامان با حرکتی ناگهانی دست مریم را کنار زد و گفت:

-اینقدر سیمین جون ، سیمین جون نکن! اگه می دونستی زنی که بی چشم و رو واسه چی زنگ زده بود تف هم تو صورت خودش و پسرش نمی انداختی!

حالا دیگر مریم بغض کرده بود و صدایش می لرزید. بیشتر از آن طاقت نداشتم. از جایم بلند شدم و در حالی که به طرف اتاقم می رفتم گفتم:

-من می رم خونه ی افروز!

ناگهان مامان از جایش بلند شد و گفت:

-من می رسونمت!

در میانه ی راه ایستادم و گفتم:

-نه! نمی خواهد خودم می رم!

-چرا می خواد خوب هم می خواد!... من باید بفهمم هر روز غروب بچه م کجا میره...مریم بپوش یه سر بریم بیرون،هم شیدا رو برسونیم هم یک کیلو پیاز بخرم.

مریم حسابی کسل و بی حوصله بود،ولی به زور او از جایش بلند شد. مدام پشت سر مامان راه می رفتم و می گفتم:

-لازم نیست.م خودم می رم!

ولی مامان هر لحظه مشکوک تر می شدچپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-حرفی نزن...خودم می رسونمت،خودم هم دو ساعت بعد میام دنبالت!

چاره ای نداشتم! مانتو و روسری ام را پوشیدم و پشت سر آن ها سوار ماشین شدم. مامان پرسید:

-کجا برم؟ خونه ی مامانش؟

با حواس پرتی نگاهش کردم. تمام فکر و خیالم این بود که مبادا فراز همزمان با ما برسد. گفتم:

-نه،برو برج هاله!

مامان از داخل آینه چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-مگه نمی ری خونه افروز؟

-چرا خونش تو برج هاله ست!

-چند سال پیش خونه ی یه دوست دیگه ات بود...چی بود اسمش؟...مهسا! مهسا پس کیه؟!

در آینه به او خیره ماندم. به کل آن روزهایی را که به خانه ی حسام می رفتم و لباس می گرفتم فراموش کرده بودم و

اصلا به یاد نداشتم که یک روز صبح مامان با عصبانیت دستم را گرفت و با هم به آن جا رفتیم. با تعجب گفتم:

-مهسا کیه؟!

و تازه به یاد آن موقع افتادم. خودم هول شدم و فوراً گفتم:

-آهان...مهسا! آره اونم اونجاست، ولی دیگه باهش قطع رابطه کردم. از داخل آینه چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-حالا معلوم میشه. خیلی به امان خودت ولت کردم. معلوم نیست داری چکار می کنی!

متوجه شدم که مامان از اصرار های خانم دلان به من هم مشکوک شده است. حتی شاید خانم دلان چیزی گفته و به

روابط من و فراز هم اشاره کرده باشد. عقب ماشین نشسته بودم و از ترس و دلهره به خودم می پیچیدم و این از چشم

مامان که مدام از داخل آینه مرا زیر نظر داشت پنهان نبود.

ساعت هشت بود؛ درست موقعی که معمولا فراز به خانه ی حسام می آمد و افروز می رسید. مامان راهنما زد و کنار

ساختمان بلند برج ایستاد. همان طور در ماشین نشسته بودم و با هراس به دور و بر نگاه می کردم که ناگهان کمی

دورتر از برج پاترول سیاه رنگی را که درست مثل ماشین فراز بود دیدم. فوراً در را باز کردم و گفتم:

-خب مامان من رفتم.

-صبر کن بینم...من می خواهم پیام بالا بینم این افروز و مهسا با هم چه ربطی دارند!

-مامان چرا اذیت می کنی...دیرم شده...خداحافظ!

با وجود اعتراض های من مامان از ماشین پیاده شد و به مریم گفت:

-مریم جان تو بشین که جریمه مون نکنند. من می رم زود میام.

نگاه مریم هم روی پاترول سیاه خیره مانده بود. فکر کردم حتما نمره ماشین را می داند. رنگش پریده بود و لب هایش

می لرزید. مامان مسیر نگاه مریم را تعقیب کرد و با تعجب پرسید:

-چی شده؟ چرا رنگت پریده مریمی؟

مریم با انگشت پاترول مشکی را نشان مامان داد و گفت:

-اون ماشین فراهه!

مامان نگاه تندى به ماشین و بعد به من انداخت و گفت:

-به جهنم! لابد اون هم تو این خراب شده کار داره...من حدس می زدم!...شیدا راه بیفت ببینم!

حالا دیگر واقعا گریه ام گرفته بود. بازویم را از دست مامان بیرون کشیدم و جلوتر از او به طرف ساختمان رفتم. نگهبان که مرا می شناخت به محض دیدنم سرش را تکان داد و سلام کرد. بعد گوشی تلفن را برداشت تا به افروز خبر بدهد که مهمان داند. مامان دوباره بازوی مرا چسبید و به داخل آسانسور هل داد. نگهبان با تعجب نگاهمان می کرد. مامان دکمه ی طبقه ی دوازدهم را فشار داد و با پوزخند گفت:

-درسته دیگه نه؟!!

با عصبانیت صورتم را برگرداندم، ولی او با خونسردی در حالی که جلوی آینه روسریش را درست می کرد گفت:

-فکر کردی همه خرنند؟ امشب همه چیز معلوم میشه خانم!

طبق معمول همیشه در باز بود و افروز منتظر من لای در ایستاده بود. با دیدن مامان اول تعجب کرد، بعد خیلی خونسرد و مسلط به استقبالمان آمد و گفت:

-وای سلام خانم شرفی!...شیدا چرا نگفتی مامانت می آیند اینجا. من با این ریختم که آبروم رفت!

متوجه شدم که افروز بیش از حد بلند صحبت می کند و می خواهد به این شکل به فراز و حسام که داخل خانه هستند صدایش را بشنوند. مامان که از خونسردی افروز کمی تعجب کرده بود گفت:

-نه بابا با هم تعارف نداریم راحت باش...من هم که زود باید برم!

افروز در خانه را باز کرد و باز هم با صدای بلند گفت:

-بفرمایید...بفرمایید خانم شرفی...چقدر خوشحال مون کردید! اتفاقا حسام هم خونه است.

مامان در حالی که به در و دیوار نگاه می کرد وارد راهروی وسیع و پر نور خونه شد. پیدا بود که از خانه ی افروز خوشش آمده، با تحسین به آینه قدی برنزی نگاه کرد و گفت:

-مزاحم نباشم!

-او! چه مزاحمتی! بفرمایید از این طرف!

حالا دیگر قلبم گرمپ گرمپ می کوبید و پاهایم اصلا نا نداشت که جلو بروم. با چشم بسته پشت سر مامان می رفتم. وقتی صدای حسام را شنیدم چشم هایم را باز کردم. در حال بزرگ خانه فقط حسام ایستاده بود. با لبخند و چهره ی گشاده به سمت ما آمد. سپس در حالی که دستش را برای دست دادن جلو می آورد گفت:

-از آشنایی تون خوشبختم خانم...من حسام هستم!

مامان با شک و تردید به صورت من خیره شده بود. بعد نگاهی به من انداخت و به سردی جواب داد:
-به همچنین!

زیر چشمی نگاهی به حسام انداختم. وقتی با ابرو به اتاق خودشان اشاره کرد و به من فهماند که فراز در آنجا پنهان شده. خیالم راحت شد و حالا دم در آورده بودم. مخصوصا مامان را در حال با حسام تنها گذاشتم و به دنبال افروز به آشپزخانه رفتم. افروز سینی چای را آماده کرده بود. با دیدنم لبش را گاز گرفت و گفت:

-چی شده شیدا...مامانت شک کرده؟

-وای آره! آخه امروز دوباره مادر فراز زنگ زده بود خونه مون...مامان هم یه کاره دنبال راه افتاده اومده اینجا که مچم رو بگیره!...ولی افروز تو چه زرنگی!
شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-بالاخره اش که چی؟!

پشت سر افروز از آشپزخانه بیرون آمدم. مامان پاهایش را روی هم انداخته و همان طور با اخم روبروی حسام نشسته بود، ولی زیر چشمی اسباب و اثاثیه خانه را که خیلی زیبا و با سلیقه بود نگاه می کرد. افروز سینی چای را جلوی او گرفت و گفت:

-بفرمایی خانم شرفی...حسام جان برو از تو قفسه بشقاب میوه خوری بیار.

حسام چشم بلند بالایی گفت و از جایش بلند شد. نگاهم به کاسه ی چپس و لیوان های نصفه نیمه مشروب افتاد که افروز با خونسردی از روی میز جمع می کرد و در سینی می چید تا به آشپزخانه برود! مامان لیوان چای را که نصفه خورده بود روی میز گذاشت. دسته کیفش را دور مچ دستش پیچید و در حالی که از جایش بلند می شد گفت:

-افروز جان دیگه مزاحم نمی شم... ببخش دسته خالی اومدم!

-ای وای اختیار دارید ... خانم شرفی چرا به این زودی می خواهید تشریف ببرید؟

مامان نگاهی به من انداخت و گفت:

-دو ساعت دیگه می آم دنبال شیدا... باید برسید یه کم درس بخونید!... افروز جان تبریک میگم... آقا از آشنایی تون

خوشبختم... البته قیافه شما برام آشناست. من قبلا شما رو دیدم!

-بله بله ... من برادر ...ام... دوست شیدا خانم هستم!

از حضور ذهن حسام متعجب شده بودم. حالا با حالتی حق به جانب به مامان نگاه کردم و گفتم:

-مگه بهتون نگفته بودم که افروز با برادر مهسا ازدواج کرده؟

مامان نگاه تند و تیزی که فقط خودم متوجه معنای آن می شدم به من انداخت و گفت:

-نه نگفته بودی... پس شما برادر مهسا هستید!

-بله با اجازه تون!

مامان که هنوز با نگاهی مشکوک به دور و برش نگاه می کرد دستگیره در را گرفت و گفت:

-شیدا جان من سر ساعت ده میام دنبالت!

مامان ده زوده!

مامان بدون اینکه جوابم را بدهد با همه خداحافظی کرد و دکمه آسانسور را زد. هر سه نفرمان تا وقتی که او سوار

آسانسور شد جلوی در ایستاده بودیم، من با صورت اخم آلود و ناراحت و افروز و حسام با لبخندهای مودبانه و دست به

سینه!

وقتی مامان رفت افروز با پشت دست محکم پشت گردنم زد و گفت:

-تو که گند زدی زرگنده!

حسام هم فوراً رفت تو و داد زد:

-فراز از مخفی گاهت بیا بیرون. آژیر سفیده! خطر رو همین الان سوار آسانسور کردیم رفت!

فراز از اتاق بیرون آمد. با دیدنش بغض کردم. دستهایش را باز کرد و گفت:

-چی شده کوچولو؟ بیا اینجا ببینم! چرا داره اشکت می ریزه؟

در حالی که خودم را در آغوشش جا می دادم گفتم:

مامانت امروز دوباره زنگ زده بود فرازا!... مامانم شک کرده، خیلی بدجوره فکر نمی کنم هیچ وقت راضی بشه! تازه

مریم هم ماشینت رو دید!

غصه نخور عزیزم درست میشه. اون هم مهم نیست. یه روز باید همه چیز رو بفهمند بالاخره!

روی کاناپه کوچک دو نفره نشستیم فراز یک آبنبات از کاسه چوبی روی برداشت و در دهانم گذاشت و گفت:

-اول و آخرش تو زن من می شی! تو رو خدا غصه نخور من دلم آب می شه وقتی اشک هاتو می بینم!

با دستمال قطره های اشک را از زیر چشم هایم پاک کرد. افروز مثل همیشه با پیراهن گنشاد حاملگی روی زمین کنار

میز نشسته بود یک چیپس از داخل کاسه برداشت و در ماست زد و گفت:

-به خدا الکی دارید خودتونو در گیر می کنید. همه این حرفها کشکه!

حسام هم در ادامه گفت:

-فراز جون از من که دوتا پیرهن از تو بیشتر پاره کردم بشو... عشق و عاشقی باد هواست!

با عصبانیت به هر دو نفرشان نگاه کردم و گفتم:

-فراز ما با همین دوتا دوستی که داریم دیگه دشمن لازم نداریم! فراز هم خندید و گفت:

-ولی من براشون خوشحالم!

افروز ماستی را که داشت از زیر چیپس می ریخت با زبان لیسید و گفت:

-چطور؟

-آخه من اولین بار می بینم که سر یک موضوع توافق داریدو تو سر هم نمی زنی!

آن شب ها آنقدر خوش می گذشت که اصلا گذر زمان را احساس نمی کردم شیدا مامانت گفت کی میاد یکدفعه فراز به

ساعتش نگاه کرد و به من گفت:

-شیدا مامانت گفت کی می آد دنبالت؟

-ساعت ده! چطور مگه؟ ساعت چنده؟

-ده!

مثل برق از جانم پریدم. همان طور که تند و تند مانتو و روسریم را می پوشیدم افروز یک خیار به دهانم گذاشت و

گفت:

-اینجور بخور بد نیست! این ساعت داری میری خونه، مامانت پوست از سرت می کنه خیلی پروندت سفید و خجسته

بود روز به روز هم بدترش می کنی با این کارهات.

در اسانسور حلقه فراز را از انگشتم در آوردم و در کیفم انداختم، در آینه آسانسور به صورتم نگاه کردم صورتم در اثر

هیجانی که برای آماده شدن داشتم و از شدت ترس و اضطراب گل انداخته و سرخ شده بود موهایم پریشان از دور و

بر روسری کوچکم بیرون زده و حلقه حلقه روی شانم ریخته بود. از هولی که داشتم فرصت نکرده بودم کش سرم

را ببندم. در آسانسور موهایم را هم درست کردم وقتی آسانسور در طبقه اول ایستاد مامان تازه وارد لابی ساختمان

شده بود. با دیدن من دستش را تکان داد که یعنی دنبالش بروم و خودش بی اعتنا به منبرگشت و از دربیرون رفت.

حدس می زدم کم محلی اش به علت تلفن خانم دلان باشد و اینکه بعد از آن به من شک کرده بود. پشت سر مامان دویدم و از ساختمان بیرون رفتم تنها آمده بود در جلو را باز کردم و کنارش نشستم صورتش در هم بود و فقط به روبرویش نگاه می کرد با بی خیالی کیف و کتابی را که مثلا برای تدریس به افروز با خودم برده بودم روی صندلی عقب پرت کردم و گفتم:

-آخ... پدرم در آمد... مامان معلمی هم کم سخت نیست ها!

بدون اینکه نگاهم کند گفت:

-هیچ کاری در این دنیا آسون نیست! همه کارها زحمت داره... ساختن و بالا رفتن همت می خواهد... خراب کردنه که آسونه شیدا جون!

به صورتش دقیق شدم که بفهمم که چرا امشب این حرفها رو می زند باز هم به روی خودم نیاوردم و گفتم:

-مامان شام نخوردم ها... خونه چیزی داریم؟

-نخیر!

-پس تو رو خدا بایست یه چیزی بگیریم، داره دل و روده ام در می آد!

مامان با حرکتی ناگهانی ماشین را کنار زد و ترمز دستی را کشید. با تعجب به صورتش خیره شدم، نگاهش غریبه و بی رحم بود. ناگهان دستش را برد بالا و کشیده محکمی توی گوشم زد برای لحظه ای دیدم تار شد و گوشم فقط سوت کشید صدای فریاد هایش را به طور منقطع می شنیدم:

-خاک بر سرت کنند... تو هم آدمی؟ تو هم عاطفه داری؟ تو خواهری سرت میشه؟ چطور تونستی؟ چطور دلت آمد؟

اون دختر به تو چه بدی کرده بود؟ چرا با زندگیش این کار رو کردی؟

مات و مبهوت به لب های نازک مامان که تند تند حرف می زند و می لرزید خیره شدم. فهمیدم که او همه ماجرا را

فهمیده. دستم روی گونه ام بود و اشکم که سرازیر شده بود دست هایم را خیس می کرد مامان دوباره فریاد زد:

-هان؟ جواب بده! تو به من بگو اون دختر چه بدی به تو کرده بود جز خواهری؟ جز مهربونی؟ جز خیر خواهی؟ همه جا اول می گفت شیدا، همیشه هواتو داشت! اون نقت تو بی چشم و رو و بی عاطفه چکار کردی؟ من این چیزها رو به تو یاد ندادم؟ تو مگه تو خونه پدر مادردار بزرگ نشدی؟ تو مگه سر سفره خودمون ننشستی. آخه آدم نامزد خواهر بزرگشو بلند میکنه؟ آره؟ آره؟

حالا مامان از ته گلو جیغ میکشید. صورتش قرمز شده بود. و دستهایش میلرزید. کسانی که از کنار ماشین رد میشدند بر میگشتند و نگاهمان میکردند.

آن لحظه بیشتر از همیشه از مریم که به خاطرش اینطور از مامان ناسزا میشنیدم متنفر بودم. با انزجار لب هام را جمع کردم و گفتم:

-من بلندش نکردم، خودش از اول از مریم بیزار بود. مونده بود تو رو در بایستی.

مامان کشیده ی دیگری توی گوشم زد و گفت:

-آشغال تو دیگه چه جونوری هستی؟

بعد ماشین را روشن کرد. دستش میلرزید و در حل رانندگی مدام بر میگشت و با نفرت به من نگاه میکرد. مخصوصا دست به سینه نشستم و صورتم را برگرداندم. وقتی جلوی در خانه ایستادیم فوراً پیاده شوم که او گفت:- دم پر مریم نرو.

بدون اینکه جواب بدهم در ماشین را به هم کوبیدم و پیاده شدم. هر چه فکر میکردم نمیدانستم مادر و مریم این قضیه را از کجا فهمیدنه اند.

بی سر و صدا وارد خانه شدم و فوراً به اتاقم چپیدم و در را از داخل قفل کردم. با چرخیدن قفل در مریم که صدا را شنیده بود از اتاقش بیرون آمد.

در اتاقش را طوری باز کرد که به دیوار کوبیده شد و گرمی صدا داد. صدای قدمهای محکمش را شنیدم که پشت در

اتاقم اومد و چند بار دستگیره ی را

تکان داد. نفس نفس میزد. صدای مامان را که گویی تازه وارد خانه شده بود شنیدم.

-مریم جان چی کار میکنی مادری؟ تو خانمی... تو بزرگی... ولش کن.

با صدائی که از عصبانیت کلفت شده بود نعره زد:

-خسته شدم از خانمی.. کاش منم مثل این بودم، آخه مامان مگه میشه... کی باور میکنه؟

حالا مریم با صدای بلند گریه میکرد و مامان سعی داشت به نحوی آرامش کند. -نکن دخترم نکن. خودتو نبود

کردی، بسه دیگه. گور بابای اون پسره، اون اگه آدم بود که با چهار تا قر و قمیش خر نمیشد.

-زندگیمو نابود کرد. آخه چی میگى... مگه میتونی بفهمی من چی میکشم. این دختر بی همه چی زندگیمو نابود کرد. می

فهمی؟

حالا مامان هم حق حق گریه میکرد. صدای آیفون که بلند شد دوباره قلبم ریخت. فکر کردم فراز طاقت نیاورده و سراغم

آمده.

ولی مامان گفت:

-مرمری پاشو خانومم.. باباته.

-هر چی میکشم از دست همون بابامه که اینقدر به این تحفه رو داده... هر چی میکشم از دست بابامه که نگذاشت چهار

سال پیش با فراز عقد کنم.. آخه اگه بابا دخالت نمیکرد الان این بدبختیها سرم نیامده بود.

صدای بابا را شنیدم. در را باز کرد و بی خبر از همه جا گفت:

-سلام، چی شده بابایی...چرا گریه میکنی؟

مریم از ته گلو جیغ زد:-آره،بابایی گریه میکنم...خون گریه میکنم...از دست دخترم.از دست تو.

بابا با صدای ضعیفی دوباره گفت:

-چی شده؟

مامان فوراً جواب داد:

-هیچی بابا خواهرها دعواشون شده،برو لباست رو بکن تا شامو گرم کنم.

باز مریم جیغ زد:

-اون خواهر من نیست،بابا میدونی شیدا چی کار کرده؟

قبل از اینکه مریم حرف دیگری بزند مامان دخالت کرد و مریم را به اتاقش برد.من هم رفتم و روی تختم افتادم.تمام

تنم خیس بود و قلبم به شدت میزد.زیر لب گفتم:

-من هم خواهر تو نیستم،فکر کردی توهین و تحقیرهاات یادم میره؟جلوی همه،جلوی شهاب،جلوی فراز،حالا

بکش.نامزدت عاشق من شده.تقصیر من چیه؟میخواستی بلد باشی جمعش کنی،اول و آخرش همتون باید با این موضوع

کنار بیایید.راه دیگه ی نداره.

با این فکر لبخندی از رضایت زدم.در رخته خوابم غلتیدم و چراغ را خاموش کردم.

آن روز صبح باز با سر و صدای مریم از خواب پریدم.ساعت رو بروی تختم هفت صبح را نشان میداد.بر خلاف دیشب

که راحت خوابیدم بودم حالا بدجور دلم شور میزد.هوا ابری بود و اتاق تقریباً تاریک.گوشم را تیز کردم.مریم با صدای

بلند گریه میکرد و با کسی حرف میزد.

-آدم چطور میتونه باور کنه؟تو نمیدونی من دارم چی میکشم،آخه خواهرم،خواهرم،مگه میشه؟دارم دیوونه میشم.دلم

میخواد سرمو بکوبنم به دیوار.تو نمیتونی بفهمی...آره خودش هم اصلاً انکار نکرد...وای باورم نمیشه.من به جای اون

انکار میکردم، ولی اون اصلا حرفی نزد. همه چیز رو قبول داشت....وای این چه حرفیه سحر هر دوست خوبی باید این کارو میکرد.

ممنون که بهم گفتی. باید میفهمیدم.. آخه تا کی خودمونو گول بزنینم سحر جون؟ تا کی؟

پس این دسته گل را سحر از آن طرف دنیا به آب داده بود و شهاب هم الان از همه چیز خبر داشت. اگر عقلش برسد میداند برای چه این کار را کردم، پتو را روی سرم کشیدم. می خواستم دوباره بخوابم که این بار با صدای دیگری در رخت خواب نیمخیز شدم. مامان بود که با صدای بلند میگفت:

-تو لوسش کردی... تو پروش کردی منصور.. تو رو خدا حالا دیگه برو کنار... دخالت نکن به اندازه ی کافی خرابش کردی.

بابا با صدای اهسته تری حرف میزد. مجبور شدم از رختخواب بیرون بیام و پشت در اتاق بایستم. بابا میگفت:

-همین الانشم من باور نمیکنم. حالا چشم پسره هیز بده و کج رفته گناه دختر من نیست. مریم هم شانس آورد که زودتر فهمیده. پس فردا با یه بچه تو بغلش باید نظر بازیهای آقا رو تحمل میکرد.

حالا مریم هم گوشی را گذاشته بود وارد بحث شد. از شدت گریه سکسکه میکرد. با صدای خش دار و دورگه گفت:

-نخیر بابا جون، دختر خانمتون خیلی هم بی تقصیر نبودند. حالا که فکر میکنم میفهمم اون ادا و اصول هاش تو شمال واسه چی بود.

به رختخوابم برگشتم و با خود گفتم:

-این فراز هم که فعلا فقط کارا رو خراب تر کرده.

تازه داشت چشمهایم گرم میشد که کسی دستگیره ی در اتاقم را تکان داد. هراسان در تختم نشستم و گفتم:

-کیه؟

مامان گفت:

-شیدا این در رو باز کن، باهات کار دارم.

-چی کار دارید؟ خوابم میاد.

-ساعت از هشت گذشته چقدر میخوابی؟ پاشو بابات باهات کار داره.

با غر غر پتو را کنار زد. دلشورهام به حداکثر رسیده بود. در را که باز کردم و همانطور با موهای آشفته به آشپزخانه

رفتم. مریم با ورود من فوراً از جایش بلند شد و به اتاقش رفت.

بدون آنکه به پدر نگاه کنم گفتم:

-بله؟ چیکارم داشتید؟

-یه آبی به صورتت میزدی بابایی اینجوری که سر میز نمیآیاند.

-بابا خواب بودم. حالا هم نمیخواهم خواب از سرم بپرد. کارم داشتید؟

مامان روی صندلی روبروی من نشست و گفت:

-پپرس دیگه! تو که اینقدر مطمئنی از شازده دخترت پپرس بینم چی میگه.

بابا سرفه ای کرد. انگار نمی دانست چطور سوالش را مطرح کند. با بدخلقی دمپایی هایم را زیر میز پرت کردم و گفتم:

-این ساعت صبح آدمو زابرا می کنی که فقط بنشینید نگاهش کنید؟

-شیدا جان یه سوالی داشتم بابایی... می دونم تو به بابات هیچ وقت دروغ نمی گی... مگه نه؟

-بله درست حدس زدید!

-چی رو درست حدس زدیم؟ من که هنوز چیزی نگفتم!

-همین رو که من بهتون دروغ نمی گم درست حدس زدید.

-آهان!... خوب شیدا جان تو دختر بزرگ و عاقلی شدی! رک و راست به بابا می گی این قضیه فراز چیه؟ بقیه چی می

گویند؟

بدون اینکه نگاهش کنم خیره به نقش کاشی ها گفتم:

-من نمی دونم بقیه چی می گویند!

-خوب! برام تعریف کن این قضیه فراز چیه؟ تو از علاقه فراز به خودت خبر داشتی؟ اصلا علاقه ای هست؟

-بله! به دختر باید خنگ باشه که نفهمه به پسر دوستش داره... یا بر عکس... توی رودربایستی باهاش مونده! این خیلی

ساده است!

بعد از این به مادرم نگاه کردم تا ببینم آیا منظورم را فهمیده یا نه.

مامان همان طور که نگاهم می کرد زیر لب گفت:

-بی چشم ورو!

-یعنی چی بابایی؟ تو با علم به اینکه فراز نامزد خواهرته بهش روی خوش نشون دادی؟

-بابا چرا خودتونو گول می زنید؟ آدم بعد از چهار سال خیلی عوض می شه! کاملا واضح بود که فراز دیگه مریم رو

دوست نداره! در عوض من از نگاهش، از حرف هاش، از کارهایش از همه چیزش می فهمیدم که منو واقعا دوست

داره! خوب این دیوونگیه که به پسر خوبی مثل فراز رو که اینقدر دوستم داره از خودم برونم! دیوونگی نیست؟... پیام به

خاطر حسادت کور مریم که بعد از چهار سال فکر می کنه همه چیز همونطور فریز شده مونده به بخت خودم لگد

بزنم؟

مامان با حرکتی ناگهانی از روی صندلی بلند شد. انگشت اشاره اش را به سمت من گرفته بود و با تهدید تکان می

داد. لب هایش هم تکان می خورد، ولی صدایی از آنها بیرون نمی امد. با تعجب به بابا نگاه کردم که با رنگ پریده به ما دو

نفر نگاه می کرد. ناگهان صدای در اتاق مریم را شنیدم. گرمب گرمب پاهایش صدا می داد. کمتر از یک ثانیه به

آشپزخانه آمد و با پا لگدی به صندلی من زد و داد کشید:

-آشغال! دختر آشغال!

تمام تنم می لرزید، ولی با خونسردی نگاهش کردم و گفتم:

-چرا؟ دیگه که لباس بزرگتر از سنم نپوشیدم!

دست مریم بالا رفت و محکم توی گوشم کوبید. این سومین تو گوشی بود که از دیروز تا به حال خورده بودم. حال خودم را نفهمیدم.

دست هایم را دور گردن مریم انداختم. موهای بلندش لای انگشتانم گیر کرده بود.

مریم سعی می کرد دست های مرا از گردنش جدا کند. صدای جیغ و داد و هیاهو را می شنیدم، ولی خون جلوی چشمم را گرفته بود و هیچ احساسی به غیر از نفرت نداشتم.

لحظه ای بعد با صدایی بلند تر از جیغ و داد خودم و مریم به خودم آمدم. مامان روی زمین نشسته بود و با مشت توی سرش می کوبید. مریم با یک حرکت مرا به کناری پرت کرد و هراسان به طرف او دوید. آن طرف میز کنار کابینت ها بابا دراز به دراز روی زمین افتاده و رنگش مثل گچ سفید شده بود. دستش را روی قلبش گذاشته بود و دهانش مثل ماهی که از آب بیرون افتاده باشد بازو بسته می شد.

مریم شیون کنان از آشپزخانه بیرون دوید تا به اورژانس زنگ بزند.

مامان همچنان روی زمین نشسته و بر سرش می زد و من هم بهت زده و هراسان کنار در ایستاده بودم. بعد از گذشت زمانی که به نظرم یک قرن امد ماشین اورژانس آژیر کشان رسید. با مراقبت های ویژه بابا را سوار آن کردند.

پشت ماشین فقط برای یک نفر دیگه جا بود. مامان سوار شد و مریم گفت:

-من پشت سرتون با ماشین می آم.

اورژانس رفت و مریم هم بدون توجه به من سوار ماشینش شد و پشت سرشان حرکت کرد. به داخل خانه برگشتم و فوراً تلفن خانه فراز را گرفتم.

خانم دلان گوشی را برداشت. بدون لحظه ای تردید گفتم:

-سلام من شیدا هستم!

-سلام دخترم! چه عجب از این طرف ها! یادی از ما کردی... با فراز کار داری؟

-بله! اگر منزل تشریف دارند!

-بله هست گوشی دستت... فراز جان! فراز بیا بین کی پشت خطه!

فراز گوشی را برداشت. صدای مرا که شنید هیجان زده گفت:

-چطور تو اینجا زنگ زدی؟ خبری شده؟ مامانت راضی شد؟

-نه بابا دلت خوشه! حل بابام بد شده. الان بردنش بیمارستان.

تمام ماجرا را برای فراز تعریف کردم که گفت:

-می آم دنبالت که بریم بیمارستان.

-نه نه این کار رو نکنی ها! بابا تو رو با من ببینه دیگه سگته می کنه!

-خوب تو رو می گذارم جلوی بیمارستان یک ساعت بعد هم می آم دنبالت... با این وضعیت از مامانت و مریم که نمی

تونی توقعی داشته باشی!

سریع مانتو و روسریم را پوشیدم و رفتم جلوی در ایستادم.

فراز هم زود خودش را رساند و کمتر از بیست دقیقه جلوی بیمارستان از ماشین او پیاده شدم. قرار گذاشتیم که حدود

یک ساعت بعد همانجا منتظرم باشد.

هراسان خودم را به بخش اورژانس رساندم. قبل از آنکه از پرستار سراغ پدرم را بگیرم روی تخت هایی را که جلوی

دیدم بودند نگاه کردم بلکه بابا یا مامان و مریم را ببینم، ولی هیچ کدام را پیدا نکردم. تند و تند و نام و نشانی بابا را برای

پرستار که یک گوشش به تلفن و گوش دیگرش به پنج شش نفر مراجعه کننده بود گفتم. پرستار سرش را تکان داد و

با انگشت به بالا اشاره کرد. منظورش را نفهمیدم. با صدای بلند تر پرسیدم:

- کجا خانم... متوجه نمیشم!

دستش را روی دهنی گوشی گذاشت و گفت:

- سی سی یو! طبقه سوم!

دلم هری پایین ریخت. پس موضوع جدی تر از این حرف ها بود.

همان طور که به طرف آسانسور می دویدم چند بار روی کاشی های لیز سر خوردم.

طبقه سوم بخش مراقبت های ویژه و بیماران قلبی بود. از بوی دارو که در راهرو ها پیچیده بود حال تهوع پیدا کردم. در

سر تا سر راهرو کسی نبود. بالاخره بعد از چند بار بالا و پایین رفتن از پرستار سراغ پدرم را گرفتم که به اتاقی در ته

راهرو با در دو لنگه شیشه ای اشاره کرد و گفت:

- آقای شرفی تو سی سی یو هستند.

دستش را کشیدم و گفتم:

- اینو می دونم... ولی می خواهم بینمش!

- اینکه همیشه! ایشون الان ممنوع الملاقات هستند. شماچه نسبتی با ایشون دارید؟

برای سومین بار تکرار کردم:

- من دخترشم.

- آهان! مادرتون هم الان اینجا بود... فکر می کنم رفتند داروهای پدرتونو بگیرند. ایشون به آرامش بیشتر از هر چیزی

احتیاج دارند! بهتره شما زود تر بروید. یک نفر بمونه کافیه!

- خانم حالش چگونه؟ چرا اومده سی سی یو؟

- خبر ندارید؟ پدرتون سخته کردند... خطر هنوز نگذشته! باید مراقب باشیم.

دنیا دور سرم چرخید. همانجا ایستادم و با اصرار از پرستار خوستم که برای یک ثانیه هم که شده بگذارد او را ببینم، ولی فایده نداشت. بالاخره سرو کله مامان و مریم که با هن و هن از پله ها بالا می آمدند پیدا شد. با دیدن من مریم رویش را برگرداند و مامان با اخم پرسید:

-تو اینجا چکار می کنی؟ آمدی کارت را تموم کنی؟ یالا برو... تو رو لازم نداریم!

دست هایش را چسبیدم و با گریه و زاری گفتم:

-مامان می خواهم ببینمش!

-بیخود! بگذار یه کم راحت باشه! خبر داری که سخته اش دادی!

-من؟ من؟ این مریم بود که یهو آمد تو آشپزخونه و زد تو گوش من!

مریم دخالت کرد و گفت:

-بسه دیگه! می خواهی مامان را هم دراز به دراز رو یه تخت دیگه بغل بابا بخوابونند؟! برو ولمون کن!

با نفرت و کینه نگاهش کردم و گفتم:

-باید برم. الان فراز جلوی در منتظرمه!

مریم همانجا روی نیمکت کنار راهرو افتاد. مامان هم با صدای آهسته ولی عصبی گفت:

-برو! برو گم شو! با هر کی می خواهی برو... ولی زودتر برو راحت مون بگذار!

هنوز تا آمدن فراز نیم ساعتی مانده بود. برای همین بدون توجه به آنها روی نیمکت نشستم. قلبم به شدت می زد و نمی توانستم چشم از در اتاق سی سی یو بردارم. نمی دانم چه مدت همان طور آنجا نشسته بودم که دیدم مامان و مریم همزمان از روی نیمکت بلند شدند و به طرف دکتری که از انتهای راهرو می آمدند رفتند. من هم کیفم را روی شانه ام انداختم و به دنبال آنها دویدم. روی کاشی های لیز سر می خوردم و می رفتم. چند بار هم زمین افتادم، ولی هیچ مدام حتی نیم نگاهی هم به من نینداختند. مامان بی توجه به اطرافش بازوی دکتر را چسبیده بود و با التماس پرسید:

-آقای دکتر هنوز نمی شه بینمش؟ دارید می روید شوهر منو چکاب کنید؟ می شه منم پیام تو؟

دکتر با ملایمت بازویش را از دست مامان بیرون کشید و گفت:

-خانم خواهش می کنم آرام باشید. توی این اتاق ها بیماران دیگه ای هم استراحت می کنند!

-آقای دکتر چکار کنم؟ فلجم داره می ایسته! حالش چطوره؟ راستشو بگوئید!

دکتر سرش را تکان داد و گفت:

-حالا که هنوز نمی شه نظر قطعی داد، ولی خانم بهتون گفتم جال شون تعریفی نداره، باید برایشون دعا کنید. ما هم در

خدمتیم، ولی شفا دست اونه!

مامان همان جا روی زمین نشست و در حالی که اشک هایش مثل باران می چکید زیر لب چیزهایی می گفت. مریم زیر

بغل او را گرفته بود و می خواست از روی زمین بلندش کند. رفتم و بازوی دیگرش را گرفتم، ولی مامان با حرکتی تند

دستش را از دستم بیرون کشید و گفت:

-ولم کن... بدبختمون کردی نمی بینی؟ دستتو به من نزن!

ناخودآگاه چند قدم عقب رفتم. مریم کمک کرد و او که یک دستش را به زانویش گرفته بود به زحمت از روی زمین

بلند شد. یک ساعته به اندازه چند سال پیر شده و صورتش خط افتاده بود. به ساعت نگاه کردم. نیم ساعته می شد که

فراز آن پایین منتظرم بود. کیفم را برداشتم و رفتم که خبر بدهم حال پدرم بد است و باید حالا حالاها در بیمارستان

بمانم.

فراز با اصرار گفت که تا هر ساعتی باشد همان جا منتظرم می ماند.

نمی توانستم زیاد اصرارش کنم. دلهره داشتم و می خواستم زودتر دوباره به داخل بیمارستان برگردم. برای همین

گفتم:

-هر جور میلته. خودتو اذیت نکن. من باید برم.

فراز برایم دست تکان داد و دوباره به داخل بیمارستان برگشتم، ولی این بار طیفه سوم هیاهویی برپا بود. مامان روی زمین نشسته بو و با چنگ مشت مشت موهایش را می کند. دکتر و پرستارها سعی می کردند او را از روی زمین بلند کنند. مریم هم با صدای بلند گریه می کرد و در تلاش بود تا با کمک پرستاری او را از روی زمین بلند کند. مات و مبهوت ایستاده بودم و به این صحنه نگاه می کردم که چشم مامان به من افتاد. با انگشت مرا نشان داد و با نفرت گفت: -کشتیش! راحت شدی؟ منصور و کشتی... باباتو کشتی!... این هرزه شوهر منو کشت. الهی خیر نبینی تو زندگیت! الهی به زمین گرم بخوری!

کشان کشان او را به اتاق دیگری بردند، دنیا دور سرم می چرخید. با دست دیوار را گرفته بودم، ولی زانوهایم خم می شد و هر آن می خواستم روی زمین بیفتم. راهرو خلوت شده بود. از اتاقی که مامان را روی تخت آن بستری کرده بودند صدای خفیف گریه و زاری به گوشم می رسید. همان طور با دست دیوار را گرفتم و جلو آمدم تا روی نیمکتی بنشینم. بغض گلویم را گرفته بود، ولی اشکی در کار نبود. نمی توانستم حرف های مادرم را باور کنم. دستی روی شانه ام خورد. برگشتم. فراز بود. بلند شدم. به آرامی در آغوشم گرفت و بغضم ترکید. فراز نوازشم می کرد و می گفت: -گریه من عزیزم، گریه کن.

در میان گریه گفتم:

-بابام مرد. فراز بابام که اونقدر دوستم داشت مرد... من دیگه تنهای تنهام. فراز اینها می گویند من بابا را کشتم... آخه مگه می شه؟ تو باور می کنی؟

-نه! تو هم جدی بگیر. الان مادرت ناراحته، عصبیه... بگذار یه کم بگذره، وقتی که آرام تر بشه منطقی تر به قضیه نگاه می کنه. الان چه توقعی می تونی ازش داشته باشی!؟

می خواستم همان جا بمانم، ولی فراز با اصرار از بیمارستان بیرونم آورد و سوار ماشین شدیم. بی هدف دور خیابان ها می گشتیم و من فقط اشک می ریختم. گاهی آرام می شدم و دقایقی بعد با شدت بیشتری به گریه و زاریم ادامه می

دادم. نمی دانم چند ساعت دور خیابان ها گشتیم که دیدم فراز جلوی در خانه مان نگه داشت. با نگرانی برگشتم و نگاهش کردم. اصلا دلم نمی خواست به خانه بروم. نمی خواستم با اتفاقی که افتاده بود روبرو بشوم، ولی فراز ماشین را خاموش کرد و گفت:

-باهم می رویم!

بیشتر از قبل ترسیدم و گفتم:

-نه! مگه دیوونه شدی؟ مامان هم سخته می کنه می افته!

-پس پاشو برو تو... از هیچی هم نترس عزیزم! خودت که می دونی تقصیر تو نبوده! تقصیر هیچ کس نبوده! من می رم خونه! چنر ساعت دیگه با مامان اینها می آم... تو برو. مادر و خواهرت الان به تو احتیاج دارند!

ساعت از شش و نیم گذشته بود. یک باریکه نور از لای پرده ها در اتاق افتاده و خط باریک و نازکی مثل چاقو روی لحاف شیدا انداخته بود. گرد و غبار در آن خط باریک نور می چرخیدند. شیدا لبخندی زد و گفت:

-چقدر دلم واسه نور روز تنگ شده!

-می خواهی یه کم پرده رو کنار بزنی؟ نور آفتاب برای زخم هات بد نیست!

-خوب بزنی.

آفتاب آن ساعت خیلی تند و تیز نبود و باعث ناراحتی اش نمی شد، ولی برای من خیلی سخت بود که صورت سوخته و از بین رفته اش را این طور واضح جلوی خودم می دیدم. بعد از اینکه پیچ سندش را از زیر تخت شل و آن را خالی کردم، کیفم را برداشتم و گفتم:

-پس تا شب!

چشم هایش سنگین شده بود. از لای پلک نیمه باز نگاهم کرد و گفت:

- پرده رو بکش.

پله ها را دو تا یکی پایین آمدم. قرار بود راس ساعت نه و نیم صبح با موبایل دکتر تماس بگیرم. وقتی به خانه رسیدم

ساعت نزدیک هشت بود. مامان و دوقلوها مثل صف مدرسه ردیف کنار هم نشسته بودند و سبزی های پاک شده را

کیسه می کردند. بوی تند پیاز داغ در خانه پیچیده بود، نوک بینی ام را گرفتم و با حرکتی نمایشی دستم را بالا و پایین

بردم و گفتم:

- مامان چه خبره؟ چه کردی؟ آخرش مارو با گاز پیاز می کشی!

ندا و نرگس هر دو نخودی خندیدند. نرگس گفت:

- آجی پیاز که گاز نداره!

ندا لبه کیسه فریزری را که در دست داشت به دقت جمع کرد و گفت:

- چرا داره!

بعد مچ نازکش را پیچی داد و سر کیسه را گره زد. مانتو و روسزیم را روی رختخواب ها انداختم و گفتم:

- مامان من می خوابم سر ساعت نه بیدارم کن!

- صبحونه نمی خوری مادر جون؟ نونش تازه است ها!

- نه! ساعت نه که پاشدم می خورم.

- تا نه که چیزی نمونده... نه چکار داری؟

- اه! مامان چقدر سوال پیچم می کنی! باید برم بیرون و یه تلفن بزنم... حالا می گذاری بخوابم یا نه؟

مادر دیگر حرفی نزد، ولی سنگینی نگاهش را از زیر شمد نازکم احساس می کردم. تازه چشم هایم گرم شده بود که

یکی از دوقلوها تکانم داد و بعد صدای نازک ندا را شنیدم که گفت:

-آبجی... آبجی پاشو که ساعت نه شده!

فورا شدم را پس زدم. سر جایم نشستم و به ساعت روی دیوار نگاه کردم. ساعت ده دقیقه هم از نه گذشته بود. داد

زدم:

-چرا بیدارم نکردید؟

دوقلوها یکصدا گفتند:

-ساعت ده دقیقه جلوس!

نفس راحتی کشیدم. موهایم را که خیس شده و دور گردنم چسبیده بود جمع کردم. ندا فورا کش حوله ای سرخابی

رنگی جلویم گرفت. روی کش سر دو تا خرگوش سفید به هم چسبیده بود. با خنده پرسیدم:

-اینو از کجا آوردی؟

نرگس گفت:

-مال منه! از توی تخم مرغ در آوردیم!

ندا کش را دوباره از دستم گرفت و با اخم رو به نرگس گفت:

-کی گفته مال توئه؟ مال منه!

دستم بلاتکلیف روی هوا مانده بود. بالاخره کش سر خودم را از لای رختخواب پیدا کردم و موهایم را بستم. مامان خانه

نبود. نرگس با حالتی مادرانه کتار سماور نشسته بود و در حالی که گوشه چادر شب مامان را که روی میز پهن و بساط

سبزی روی آن بود روی پاهایش کشیده بود، یک لیوان بزرگ چای ریخت و جلویم گذاشت و گفت:

-نون تازه هم هست. بالای یخچال. پنیر هم تو اون ظرفه، توی یخچال!

بالاخره باید بلند می شدم، گفتم:

-واقعا چقدر کمک کردی نرگس جون!

نرگس لبخند رضایتمندانه ای زد و گفت:

-کاری نکردم که!

داشتم پنیر را روی نان بربری می مالیدم که در باز شد. مامان بود. با دو تا کیسه بزرگ در دستش که هن کنان با

خودش می کشید. پریدم کیسه ها را گرفتم و گفتم:

-اینها چیه مادر من؟! ... وای شلغم! می خواهی بپزی؟

-آره! سفارش آش شلغم گرفتم... باید غروبی ببرم تحویل بدهم.

-مادر جون ساعت نه گذشته هامی خواستی بری تلفن بزنی.

-آره حواسم هست.

بعد سزيع مانتو و روسریم را برداشتم. ندا و نرگس مثل برق از جای شان بلند شدند و گفتند:

-ماهیم می آییم!

مامان با ملایمت گفت:

-کجا می روید؟ پس کی به من کمک کنه؟

هر دو لب ورچیدند، از لای در گفتم:

براتون پفک می خرم.

از پله ها که پایین می رفتم هنوز صدای جیغ و داد و خوشحالی دوقلوها می آمد.

جلوی تلفن عمومی یک نفر قبل از من در صف ایستاده بود. ساعت درست نه و نیم بود و مرد چاق و درشت هیكلی که

پای تلفن بود تازه داشت برای آن طرف خط و نشان می کشید:

-اگه آم که آمد، اگه نیومد دیگه هیچ وقت پاشو تو خونه نمی گذاره... حالا منو از چندغاز مهریه می ترسونه؟ می اندازم

جلوش ... مثل سگ!... پس چشمش کور بیاد کثافت توله هاشو جمع کنه زر هم نزنه!

من و خانمی که قبل از من تو صف بود زیر چشمی به هم نگاه کردیم. و آن زن گفت:

-بدبخت زنه!

سرم را تکان دادم و چیزی نگفتم. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. بالاخره با زور غرغره‌های زن جلویی، مرد قطع کرد

و در حالی که شلوار گشادش را با دودست بالا می کشید و از کنار ما رد می شد با صدای بلند گفت:

-صیغه ها انگار فقط توست می خواهند!

زن هم کم نیاورد و جواب داد:

توستی مال گاوهایی مثل...

بقیه حرفش را خورد و پشت به ما کارت را داخل تلفن گذاشت. مرد هنوز آنجا ایستاده بود و متلک می انداخت. حرف

های زن زیاد طول نکشید. چند ثانیه ای در گوشی پیچ کرد و بعد راهش را کشید و رفت. با دست های لرزان کارتم

را از داخل کیفم بیرون آوردم و در تلفن گذاشتم. قلبم تاپ و توپ می زد، دکتر گوشی را برداشت. فکر کردم، چقدر

صدایش پای تلفن قشنگ است!

-بفرمایید؟!

-سلام ... شناختید؟

-بله! خانم نوشین همتی! حال و احوال خانم چگونه؟

ذوق زده از اینکه انقدر زود مرا شناخته بود خندیدم و گفتم:

با زحمت های ما چه می کنید آقای دکتر؟

چه زحمتی؟ مگه قرار نبود تعارف رو کنار بگذاری و منو فرهاد صدا کنی؟

بله قرار بود ولی خوب چطور بگم ... روم نمی شه!

رو شدن نداره که دختر! ببین من چه راحت به تو میگم نوشین؟! (چه دکیه پرویی) نوشین ... نوشین ... نوشین جون!

خندیدمو گفتم: باشه فرهاد جان(حالم بهم خورد)

حالا شد نوشین خانوم امروز چیکاره ای؟

من و من کردم از اینکه ان شب باز م شیفت داشتم دلخور شدم با ناراحتی گفتم:

ش که باز هم بیمارستانم حالا کاری ندارم

دختر جون کی می خوای دست از این خودکشی تدریجی برداری؟

بگو چقدر بهت می دهند من دو برابر می دهم که نرو!

احساس کردم گونه هام گر گرفت گفتم:

برای پولش نیست راستش من به این بیمار بخصوص علاقه پیدا کردم

ای ای ای! خوب این بیمار خوشبخت کی هست؟ خانمه یا اقا؟

ا خوشحالی دلم ضعف رفت(خاک بر سرت) با شیطنت گفتم: فرقی داره؟

اره خوب اگه اقا باشه بیشتر حسودی میکنم

خوب پس حسودی نکن خانمه

خوب خوب نوشین چقدر اونجا شلوغه تو خیابونی مگه؟

باز هم از خجالت داغ شدم با تته پته گفتم:

اره تلفنمون هنوز وصل نشده اخه باید تو کوچمون کابل برگردون بشه خطا همه پره

-خوب پس لازم شد واسه ات یه موبایل هم بگیرم دوست دارم هر وقت دلم تنگ شد بتونیم با هم حرف بزیم تو

دوست نداری؟

-چرا خیلی

داشتم قیافه مژگان را تصور میکردم که وقتی گوشی موبایلمو را ببیند چه شکلی میشود زبانش که بند میاید اصلا در

خواب هم نمی بیند

دکتر ادامه داد: خوب خانم خانم ها دیگه بگو.. اونجا که شلوغ نیست؟ مزاحمت نشوند

-نه خیالت راحت فعلا هیچ کس نیست

خانمی مزاحمت نباشم برو بخواب شب هم که باید بالا سر مریضت باشی برای فردا قرار میگذاریم اکی؟

-اکی

گوشی تلفن را که گذاشتم از خوشی در پوستم نمی گنجیدم به یاد شیدا افتادم که هر وقت خوشحال بود می گفت لی لی کنان دویدم.

کاش میشد من هم لی لی کنان تا خانه بدوم به جاش به بقالیه حسن اقا رفتم

انقدر خوشحال بودم که نمی دانستم چی کار می کنم چند بسته پفک و چیپس و شکلات برای دوقلوها برداشتم اخر سر

یک بسته سوسیس هم روی خریدهها گذاشتم

گفتم: هر چه باداباد نرگس عاشقه سوسیسه

دوقلوها با دیدن کیسه خرید من انقدر ذوق زده شدند که کیسه همانجا در دستم پاره شد

مامان با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

-چی شده؟ چرا انقدر ولخرجی کردی؟ سوسیس چرا خریدی؟ ناهار کوکو سبزی پختم

اونو بگذار واسه شب حالا براشون سوسیس سرخ کن این بچه ها گناه دارن که مدام سبزی بخورن من می خوابم ساعت

۵ بیدارم کن مادر جون تو رو خدا دل سوزیت نگیره ها اگه دیر برسم کارم زاره

هنوز صورت مامان گرفته بود گفت:

تلفنتو زدی؟

اره

مادر جون مگه به کی باید زنگ می زدی / نگران شدم

نگران نشو ماد من مگه تو دوست های منو می شناسی که بگم کی؟ به لایلا مریم راحت شدی؟ اینقدر به پر و پای ادم

نپیچ بچه که نیستم

دوقلوها بالای ماهیتابه سوسیس ها جیغ و داد می کردند که خوابم برد

با تکان دست های مامان بیدار شدم ارام شانه ام را تکام می داد و زمزمه می کرد:

پاشو دخترم پاشو خانومم پاشو ناز گلم

در رختخواب کش و قوسی ادم لبخندی زدم و گفتم:

ممان جون این چه جور بیدار کردنه بیشتر شبیه لالای خوننده خوابم گرفت دوباره

پاشو مادرم یه چیزی بخور و برو تو خواب نگاهت می کردم صورتت شده پوست و استخوان داری خدتو میکشی چند

شب دیگه باید بری بیمارستان؟

معلوم نیست مریض بد حالیه ولی بد جور بهش عادت کردم دختر خوییه

مادر به زحمت از جاش بلند شد و گفتک

خدا خودش همه بیمارها رو شفا بده ای خدا راضیم به رضای تو

پرده را کنار زد و به کوچه نگاه میکرد برای اینکه او را از یاد بابا بیرون بیارم گفتم:

ندا و نرگس کجا هستن؟

همین بغل رفتن خونه سارا اینها دلشون پوسیده بود تو خونه

از جایم بلند شدم شمد را تا کردم و روی رختخواب ها گذاشتم بوی شلغم در خانه پیچیده بود با دست ابروهایم را

مرتب کردم و با کنایه گفتم:

بالاخره پختی این اش شلغمو!

مامان لبخند خسته ای زد صورتش غمگین بود گفت:

پختم و فرستادم بردند یه کاسه هم واسه خودمون برداشتم اخه سر صبح ندا یکو سرفه میکرد بیا یه پیاله برات بریزم

نمی خوام دیرم شده اگه هست یه دونه سوسیس بده خالی خالی بخورم

اره هست بچه ها برات نگه داشتند

مامان بشقابی از روی کتری برداشت و گفت: گذاشتم این رو که داغ بمونه بیا مادر این هم نون

سس قرمز روی سوسیس ها ماسیده بود یک دانه سوسیس از بشقاب برداشتم وهمان طور خالی در دهانم گذاشتم بعد

جلوی ایینه ایستادم تا ارایش کنم و بروم

مامان مانتوی مشکی بلند و گشادم را از روی رختخواب ها برداشت چند بار تکان داد و گفت: مادر جون این طوری که

تو چروکش کردی

فکر کردم ندا راست میگه که باید یه مانتوی تنگ بخرم این دیگه خیلی املیه

مانتو را از دست مامان گرفتم و گفتم: بده خوبه دیگه

ساعت شلوغیه خیابونها بود با نیم ساعت تاخیر به بیمارستان رسیدم اول در طبقه سوم سر و گوشی اب دادم لباسم را

عوض کردم و بعد برای مژگان که در یکی از اتاق ها کنار دست دکتر استاده بود دست تکان دادم و بالا رفتم

در اسانسور که باز شد قلبم هری پایین ریخت پشت در اتاق شیدا شلوغ بود نگران جلو دویدم فراز و مریم رو شناختم

ولی زن جوان دیگری به همرا یک دختر بچه انجا ایستاده بود که او را نمی شناختم هم سن و سال خودم به نظر می

رسید قد بلند و درشت بود و موهای بلند و تابدار قرمز رنگش از زیر روسری روی شانه ها ریخته بود چشم های سبز و

خمار داشت که با تحقیر به بقیه نگاه می کرد موهایش از بلندی تاب خورده بود رژلب قرمزی زده بود و مانتوی تنگ و

چسبان مشکی به تن داشت. طوری بود که دلم می خواست ساعت ها بنشینم و به جزئیات لباس و صورت و حرکاتش

دقت کنم. با ظرافت حلقه ای از موهایش را از روی صورتش کنار زد. بوی عطرش در راهرو پیچیده بود. دختر بچه کنار

دستش هم درست شکل خودش بود؛ با همان چشم های سبز و موهایی که ته رنگ قرمز داشت. صورتش پر از کک و مک بود و با حالتی خانمانه کنار مادرش ایستاده بود. انگار که هجده ساله است نه ده ساله! فکر کردم: یعنی این افروزه؟ موهای قرمز و چشم های سبز! خودشه دیگه! مریم باز با حال زار پشت در اتاق بالا و پایین می رفت و فراز با ناامیدی سعی در آرام کردنش داشت. جلو رفتم و گفتم:

__ ساعت ملاقات تموم شده خانم شرفی!

فراز گفت:

__ آره خانم همتی، ولی این خانم از دوستان مونه! تو ترافیک مونده بود حالا رسیده. می خواد اگه بشه دو دقیقه بره تو. برگشتم به افروز نگاه کردم. حالا رنگش پریده و نگران به نظر می رسید. دوباره با دو انگشت موهایش را کنار زد و آهسته پرسید:

__ حالش خیلی بده؟ من می ترسم!

گفتم:

__ باید خوددار باشید. این برای روحیه بیمارمون ضرر داره! بچه رو هم همینجا بگذارید باشه! دو دقیقه بیشتر طول نکشه. برای من مسئولیت داره!

دستش را از دست دختر بچه بیرون کشید. نگاهش نگران بود. انگار که با نگاه از ما کمک می خواست. گفتم:

__ در هر صورت یادتون باشه که جلوی بیمار خودتونو حفظ کنید. اگه طاقتشو ندارید نروید تو!

مریم در حالی که گریه می کرد گفت:

__ افروز جون مبادا آینه ای چیزی بدهی دستش ها! به نظر من که اصلا واجب نیست بری تو!

افروز سرش را تکان داد. آرام در اتاق را باز کرد و داخل شد. با نگرانی پشت در بالا و پایین می رفتم. مریم سرش را روی شانه های فراز گذاشته بود و هق هق گریه می کرد. دختر بچه هم روی نیمکت نشسته بود. دیگر از آن آرامش و

حالت خانمانه خبری نبود. پاهایش را تندتند تاب می داد و آهنگ بچگانه ای را با صدای بلند می خواند:

__ عروسک قشنگ من قرمز پوشیده... تو رختخواب مخمل آبی خوابیده...!

انگشتم را به علامت سکوت روی بینی ام گذاشتم و آهسته گفتم:

__ عزیزم اینجا نباید با صدای بلند آواز بخونی. تو همه این اتاق ها مریض خوابیده!

ساکت شد. نگاهش را به من دوخت. با همان حالت تحقیر آمیزی که در چشم های مادرش بود به سر تا پایم نگاه کرد.

بعد با زبان کوچک و قرمز لب بالایش را خیس کرد و با ادا و اطواری که دوباره مثل دخترهای هجده ساله به نظر

رسید گفت:

__ مریض های دیگر تنها هستند؟

خنده ام گرفته بود. همان موقع در باز شد. افروز که بیرون آمد اصلا با دو دقیقه قبل قابل مقایسه نبود. تمام صورتش به

هم ریخته و چشم هایش قرمز شده و صورتش پف کرده بود. به محض اینکه در را بست مریم از آغوش فراز جدا شد.

افروز آغوش گشود و هر دو یکدیگر را محکم بغل کردند. سرهای شان را در شانه های هم فرو برده بودند و هق هق

گریه می کردند. جلو رفتم و گفتم:

__ خانم ها یه کم یواش تر. بیمار صداتونو می شنوه!

حال افروز بدتر از این حرف ها بود. همانجا در آغوش مریم پاهایش سست شد و از حال رفت. با کمک فراز و چند

پرستار او را به اتاقی بردیم و روی تخت خواباندیم.

دخترش ساکت و ترسان گوشه اتاق ایستاده بود. چشمکی زدم و گفتم:

__ حال مامانت خوبه!

حتی نگاهم نکرد. لب هایش تکان می خورد، انگار که داشت دعا می کرد. وقت شام بیماران هم تمام شده بود. کیفم را

برداشتم و گفتم:

با اجازه تون من دیگه می رم تو اتاق...الآن حتما منتظرمه!

افروز که انگار تازه به یاد دخترش افتاده بود نگاه نگرانی به او انداخت و گفت:

بیا اینجا عزیزم تو حالت خوبه؟

دختر بچه یک قدم جلو رفت و با لحن مودبانه ای گفت:

بله مامان!

خوب خدا رو شکر!

افروز این را گفت و دوباره روی تخت ولو شد. آهسته لای در را باز کردم و به اتاق شیدا رفتم. با ورود من تکانی خورد

و گفت:

کیه؟

منم...نوشین! حالت خوبه خانمی؟

با بی حوصلگی گفت:

اوهوم!...افروز رفت؟ صدای گریه هاشونو شنیدم. اینقدر اوضاع خرابه؟

خوب عزیزم به هر حال سوختگیه! ولی غصه نخور درست شدنیه!

آهی کشید و گفت:

نمی خواهم! صد سال سیاه نمی خواهم... می دونم درست نمی شه دیروز که چند دقیقه دست هام آزاد بود دست زدم

به صورتم... وای! یک جای سالم نداشت! می دونی چیه نوشین؟ اگه خیلی زشت شده باشم، اگه نشه درستش کرد

خودمو می کشم!

این چه حرفیه؟ اولاً که دارم می گم درست می شه! ثانیاً تو وقتی این حرف رو می زنی فکر پسرت نیستی که اینقدر

دوستش داری؟

__باباش مواظبشه! اصلا دیگه منو می خواد چکار؟ با این ریختم بشم آینه دق؟!

__از این حرف ها نزن. می دونم که تو دختر عاقل و شجاعی هستی. عزیزم همه چیز درست می شه!

داروهای آن شب را داخل سرمش تزریق کردم. کنار تختش نشستم و گفتم:

__خوب بقیه اش رو می گی؟

آه عمیقی کشید و گفت:

__آره... دیگه زیاد وقت ندارم... باید تا هستم همه چیز رو واسه ات تعریف کنم.

__تمام آن هفت روز خانه مان گریه و شیون بود. مادرم و مریم یک طرف سالن می نشستند و من یک طرف دیگه.

گهگاه مامان به سمت من هجوم می آورد، ولی فک و فامیل جلویش را می گرفتند. روز و شب کارش ناله و نفرین شده

بود! آنقدر نفرینم کرد که سر و صدای همه در آمده بود. می گفتند گناه این دختر چیه؟ این قسمتش بوده. خواست

خداست، ولی مامان راضی نمی شد و می گفت صبح از خواب پاشد سر و مر و گنده... نشست پشت میز... تا آخرین

لحظه هم پشتیبانی این بی چشم و رو رو می کرد، ولی وقتی دید این چشم سفید داره خواهر خودشو خفه می کنه دیگه

طاقت نیاورد و افتاد وسط آشپزخونه. خدایا من که نمی گذرم، تو هم ازش نگذر. این دختر روزگار ما رو سیاه کرده.

می نشست برای تک تک فامیل معرکه می گرفت و می گفت که من با فراز رابطه دارم و باعث و بانای سیاه بختی مریم

هستم. تقریبا هیچ کس در آن خانه روی خوش به من نشان نمی داد. حتی روزی هم که شهرام به همراه پریسا و

خانواده خاله ام آمدند جلوی همه بلندبلند به شهرام گفت:

__آفرین پسرم خوب انتخابی کردی. تو لیاقتت خیلی بیشتر از این دختره بود!

لب به دندان می گزیدم و چیزی نمی گفتم، ولی حرص و کینه از او و مریم در دلم انباشته می شد. من اصلا خودم را در

مرگ بابا مقصر نمی دانستم، چون این مریم بود که به من حمله کرد... او بود که شروع کرد. من باید چکار می کردم؟

می نشستم و کتک می خوردم؟!

کم کم طاقتم تمام می شد، ولی به خاطر بابا تحمل می کردم. می خواستم در تمام مراسم حاضر باشم و برایش سنگ تمام بگذارم. روز اول وقتی نزدیک غروب فراز به همراه خانواده اش از در وارد شدند مامان قشقرقی به پا کرد که بالاخره با وساطت بقیه آنها فقط چند دقیقه روی صندلی های حیاط نشستند و بعد رفتند. خانه برایم جهنم شده بود. وقتی جواب ذخیره های دانشگاه آزاد آمد و فهمیدم در رشته مهندسی عمران قبول شده ام مامان به جای هر کار روزنامه را توی صورتم پرت کرد و گفت:

__ تو برو مرده شوری یاد بگیر. این کارها بیشتر ازت بر می آد.

با پس انداز خودم در دانشگاه ثبت نام کردم. روزها بدون آن که با کسی حرف بزنم به دانشگاه می رفتم و غروب بر می گشتم. هر روز صبح فراز سر کوچه منتظرم بود. مرا می برد و غروب هم دنبالم می آمد. ناهار و شامم را در سلف سرویس دانشگاه می خوردم و سعی می کردم اصلا با مامان یا مریم روبرو نشوم. ولی با تمام این احتیاط ها سرنوشتم طور دیگری رقم خورد و یک روز بعد از ظهر مادرم هر آنچه را بین من و خودش بود پاره کرد.

بعد از ظهر خسته و کوفته از دانشگاه آمدم. اواخر پاییز بود، آن روز فراز نتوانسته بود دنبالم بیاید و باران ریزی که می بارید سر تا پایم را خیس کرده بود. خانه سوت و کور بود. مانتو و مقنعه ام را روی شوفاژ انداختم که خشک شود و به اتاقم رفتم. قرار بود به محض اینکه رسیدم زنگ بزنم تا خیال فراز راحت شود در کمدم را باز کردم تا تلفنم را بیرون بیاورم، ولی تلفن آنجا نبود یکبار دیگر تمام کمد را گشتم. فکر کردم شاید دفعه قبل با عجله جای دیگری قایمش کردم. از اتاقم بیرون آمدم تا از تلفن حال زنگ کوتاهی به فراز بزنم و دوباره به اتاقم برگردم. تمام چراغ ها خاموش بود و صدای قطرات باران از کولر می آمد. صدای پیچ پیچ مادرم و مریم هم از اتاق مامان شنیده می شد. روی مبل نشستم و شماره تلفن اتاق فراز را گرفتم. وقتی گوشی را برداشت دستم را روی دهنی گوشی گذاشتم و آهسته گفتم:

__ سلام منم!

__ سلام عزیز دلم... کی رسیدی؟

__ همین الان رسیدم. تا رسیدم به تو زنگ زدم!... فراز خیس شدم از بارون!

__ الهی من بمیرم... ببخشید که نتونستم پیام دنبالت، اون هم امروز!

__ نمی بخشم... باید از دلم در بیاری!

__ تو بگو چکار کنم؟ هر کاری بگی می کنم فقط دل کوچیکت راضی بشه!

__ دل کوچیکم راضی نمی شه! باید فردا تمام مدت تو دانشگاه پیشم بمونی!

__ باشه عزیزم... از بابا مرخصی می گیرم می مونم پیشت. راستی مامانت اینها چطورند؟ باهاشون حرف زدی؟

__ نه! مثل همیشه اون دو تا با هم تو اتاق مامان نشستند، من هم تنها تو اتاقم... فراز خیلی اذیتم می کنند!

__ کوچولو غصه نخور... درست می شه! بگذار یه کم بگذره... مامانت الان هنوز برای پذیرفتن آماده نیست.

__ آخه تو که می دونی! من تقصیری نداشتم. وقتی اون حرف ها رو می زنه خیلی ناراحتم می کنه. هیچ کس مثل من بابا

رو دوست نداشت... خودشون هم می دونند!

__ الان تنها تو اتاقت نشستی؟

__ نه تو هال نشستم... اونها تو اتاق ماماند. دارند پچ پچ می کنند. لابد پشت سر من!

فراز خندید و گفت:

__ اینقدر فکرهای بد نکن. قبل از اینکه بخوابی به من زنگ می زنی؟

__ آره حتما! اگه تو هم نبودی که من دق می کردم!

__ صد سال من نمی گذارم تو تنها بمونی... غصه هیچ چیز رو نخور عزیز دلم!

گوشی را که گذاشتم صدایی از اتاق مادرم شنیدم، انگار کسی با عصبانیت چیزی گفت. خواستم بلند شوم و به اتاقم

بروم که دستی محکم به در خورد و گرمی صدا کرد. برگشتم و مامان را که جلوی در اتاقش ایستاده بود دیدم. لباس

خواب تنش بود. پشت سرش هم مریم گرفته و ناراحت ایستاده بود. هنوز مبهوت به آنها نگاه می کردم که مامان جلو

آمد و با پشت دست محکم توی گوشم زد. سرم سوت کشید. دستم را روی گوشم گذاشتم و داد زدم:

__ شماها چه مرگ تونه؟ چرا ولم نمی کنید؟

مامان هم با صدای بلندتر جواب داد:

__ حالا کارت به جایی رسیده که جلوی چشم من و مریم به نامزد خواهرت که بلندش کردی زنگ می زنی و بلندبلند

قربون صدقه هم می روید؟

دستم را به کمرم زدم و گفتم:

__ اون نامزد خواهرم که بلندش کردم نیست، نامزد منه که قراره شوهرم بشه... مریم خانم شما هم گوش کن واسه

اطلاعات عمومی تون مفیده!

مامان به اتاق برگشت. خواستم به اتاق بروم که با صدای شکستن چیزی میخکوب شدم. تلفنم وسط حال افتاده بود و

تمام دل و روده اش بیرون ریخته بود.

گفتم:

__ به چه حقی اتاق منو گشتید؟

__ تو از حق و ناحق حرف نزن که کلاهیت پس معرکه است!

خواستم تلفن را بردارم که مامان داد زد:

__ دست بهش نمی زنی. برو تو اتاقت. من تو رو آدم می کنم!

__ من آدم هستم... این هم تلفن خودمه می خواهم برش دارم!

مامان زودتر پرید و دستگاه خرد شده تلفن را برداشت. می خواستم آن را از دست او بکشم که دستم محکم به قفسه

سینه اش خورد و روی زمین پرت شد. خودم حسابی ترسیده بودم و زبانم بند آمده بود می خواستم بروم کمکش کنم

تا بلند شود که مریم وسط پرید و به عقب هولم داد و با فریاد گفت:

__ نزدیک نشو! می خواهی این یکی رو هم بکشی؟ برو کنار دست بهش نزن!

من نمی توانستم به مامان دست بزنم، چون وقتی مریم هولم داد، به سه کنج دیوار خورده بودم و کمرم درد می کرد.
گفتم:

__ همه این کارها از درد ترشیده شدن؟ منو قاتل کردید، هرزه کردید، فحشم دادید، کتکم زدید... آخه تو هم خواهی؟

مامان که دستش روی قفسه سینه اش بود با نفس های بریده گفت:

__ اگه دلم نمی سوخت همین الان از این خونه می انداختم بیرون... من دیگه دختری مثل تو ندارم!

دلم هری ریخت. تمام تنم می لرزید. با قدم های لرزان عقب رفتم و گفتم:

__ دلت می سوزه؟ نه! دلت نسوزه! از اون روزی که بابام مرد و یتیم شدم جز فحش و توسری چیزی ازت ندیدم. حالا هم بندام بیرون. منو کردی قاتل بابام که عاشقش بودم، در صورتی که خودتون از صبح زود که من خواب بودم اون شر رو به پا کردید و پای منم کشیدید وسط! خودت قاتلی... تو و اون دختر دیوونه ات!

این حرف ها را زدم و بدون لحظه ای معطلی به اتاقم دویدم. ناگهان متوجه شدم تمام صورتم از اشک خیس است. صدای گریه های مامان را از پشت در می شنیدم که باز ناله و نفرین می کرد. یک ساک کوچک از ته کمدم بیرون آوردم و به سرعت بعضی از وسائل بارزش و لوازم ضروریم را در آن انداختم و در آن فصل سال پالتوی زمستانی را پوشیدم و از اتاقم بیرون آمدم. کسی در حال نبود، ولی صدای گریه های آن دو را از اتاق مامان شنیدم. در اتاقم را قفل کردم و رفتم. با شنیدن صدای در مریم به راهرو آمد و وقتی مرا با ساک و پالتو دید گفت:

- کجا می ری... زدی به سیم آخر؟ واقعا می خواهی مامانو سسکته بدی؟ برو بشین سر جات. واسه ما دم در آورده!

داد زدم:

- می خواهم برم پیش فراز حرفیه؟ می خواهم زنش بشم!

صدای مامان را شنیدم که داد زد:

-برو که الهی سیاه بخت شی... شوهرمو کردی تو گور... این دختر رو یتیم کردی... الهی خیر نبینی که تن و مادر تو

این طوری می لرزونی و اون بیچاره رو تو گور تکون می دهی!

-باشه رفتم... من خیر نمی بینم، ولی بعد از این تو چی می بینی؟

وقتی که در راهرو را می بستم صدای گریه ها و ناله و نفرینش را هنوز می شنیدم. مریم هم چند بار با فریاد گفت:

-شیدا! برو تو اتاق!

ولی دیگر بند را پاره کرده بودم. هوا تاریک شده بود. شانس آوردم که باران بند آمده بود. به زحمت با ساک سنگین تا

خیابان اصلی رفتم. آنجا یک تاکسی دربست گرفتم و آدرس برج هاله را دادم. خدا خدا می کردم که افروز و حسام

خانه باشند.

وقتی وارد لابی ساختمان شدم نگهبان آقای قندپور که حالا به خوبی مرا می شناخت برایم دست تکان داد و گفت:

-آقای مجد و خانم شون نیستند. پیش پای شما رفتند بیرون ا

انگار دنیا روی سرم خراب شد. حالا در این شب تاریک و تنها چکار کنم. پول زیادی هم نداشتم. بعد از پرداختن کرایه

تاکسی حدود دو هزار تومان ته کیفم مانده بود. به ناچار گفتم:

-من همین جا منتظر می شم.. حتما زود برمی گردند.

قندپور چیزی نگفت و سرگرم دیدن سریال تلویزیونی شد. دلم شور می زد. ممکن بود افروز و حسام تا آخر شب هم

برنگردند؛ حتی ممکن بود تا خود صبح نیایند. آن وقت تکلیفم چه می شد؟ تا کی می توانستم آنجا بنشینم. فکری به

ذهنم رسید. رفتم روبروی اتاق آقای قندپور و گفتم:

-بیخشید می شه یه تلفن بزنم؟ آخه باهاشون قرار داشتم.

آقای قندپور یکی از تلفن های روی میز را به طرف من سر داد و گفت:

-آره بابا! بزنی!

فورا شماره فراز را گرفتم. گوشی را برداشت و به محض شنیدن صدایم کلی خوشحال شد و گفت:

-به به خانم خودم... خوشگل خانم چطوری؟

بغضم ترکید و گفتم:

-بدا!

-چرا شیدا؟ چی شده؟

-مامان و مریم از خونه بیرونم کردند!

با فریاد گفتم:

-چی گفتمی؟ بیرون کردند؟ چطور همچین چیزی ممکنه؟ شیدا داری شوخی می کنی؟

-نخیر چه شوخی دارم بکنم؟ بعد از اینکه با تو حرف زدم دوتایی ریختند سرم و هر چی دل شون خواست بارم کردند.

کتک هم خوردم. تو گوشم زدند، هولم داند!

حالا دیگر بدون ملاحظه از آقای قندپور که با چشم های گرد و گوش های تیز جلویم نشسته بود با صدای بلند گریه می

کردم. فراز که حسابی هل شده بود گفت:

-الان تو بگو کجایی؟ می آم دنبالت!

-تو لابی خونه افروز اینا! خونه نیستند... همی جا روی یه نیمکت نشستم.

-گریه نکن عزیز دلم آدمم.

فراز این را گفت و گوشی را گذاشت. حالا آرام تر شده بودم. لیوان آب قند را از دست آقای قندپور گرفتم و گفتم:

-دستتون درد نکنه. مزاحم شما هم شدم.

-نه خواهش می کنم خانم! وظیفمه!

با لیوان برگشتم و روی نیمکت گوشه سالن نشستم. با ساک کوچک پایین پایم و پالتو بلندی که در آن موقع از سال پوشیده بودم به نظرم مضحک و خنده دار بودم. ولی بیشتر دلم به حال خودم می سوخت. مدام با مرور حرف های مامان اشک در چشم هایم جمع می شد.

هنوز دقایقی نگذشته بود که افروز و حسام همزمان با فراز از در ارد شدند. معلوم بود که فراز در آن فاصله کم بین در اصلی حیاط و در ورودی ساختمان همه چیز را برای آنها تعریف کرده بود. افروز با نگرانی جلوتر از همه راه می آمد. با آن شکم گرد و کوچک وقتی راه می رفت به چپ و راست لنگر می انداخت. وقتی به من رسید محکم دست هایم را گرفت و گفت:

-شیدا چی شده؟

-افروز زودتر بریم بالا دیگه نمی تونم این سالن را تحمل کنم... بریم بالا می گم!

وارد خانه که شدیم حسام برای جواب دادن به تلفن که زنگ می زد جلو جلو دوید. افروز و فراز دور مرا گرفته بودند و همزمان با هم حرف می زدند که ناگهان متوجه حسام که بیش از حد بلند حرف می زد و با حرکات دست سعی در جلب توجه ما داشت شدیم. حسام گفت:

-بله! اختیار دارید خانم شریفی چه مزاحمتی! افتخار دادید تشریف آوردید. بنده جسارتا اول نشناختم تون انگار سرما خوردید!

جلوی حسام دویدم و با دست اشاره کردم که نگوید من آنجا هستم. حسام هم با لحن نگرانی گفت:

-نخیر خانم شریفی اینجا نیست... مگه طوری شده؟ راستش ما خونه نبودیم. شاید آمده و رفته! ولی آقای قندپور هم

چیزی نگفت! افروز... افروز جان؟

افروز با لحن شیرینی که بیشتر مثل اجرای تئاتر بود جواب داد:

-جان دلم حسام جان!

- عزیزم از شیدا خانم خبری داری؟

- نه عزیزم... طوری شده؟ کی پای تلفنه؟

با وجود ناراحتی شدید، از تتاتر افروز و حسام خنده ام گرفته بود. فراز که لبخند کمرنگ مرا دید با دستش که دور شانه هایم حلقه کرده بود محکم فشارم داد و گفت:

- قربونت برم که خندیدی! حالت بهتره؟ بین دارند دنبالت می گردند؟

- برند به جهنم! دیگه فایده نداره!

مامان چند دقیقه هم با افروز حرف زد. افروز وقتی گوشی تلفن را گذاشت با حرص گفت:

- کاش درد و بلای مامان شیدا بخوره تو سر ننه بی فکر من! به خدا صد سال یک بار هم یه زنگ نمی زنه به دخترش

بینه زنده ام یا مه! می ترسه یه وقت بخوام برم خونش! اون وقت تو با همه گند کاری هات هنوز واسه مامانت عزیزمی!

نمی دونی چه گریه ای می کرد شیدا!

- کاش فحش و فضاحت هاشو می شنیدی! مامان تو هیچ وقت از خونه بیرونت انداخته؟

با یاد آوری دعوای مامان و مریم دوباره بغض مردم و اشک در چشم هایم جمع شد. فراز با مهربانی مرا روی مبل

راحتی نشانند و خودش در حالی که روبرویم روی زمین زانو زده بود و دست هایم را در دستهایش گرفته بود با نگرانی

نگاهم کرد و می گفت:

- آروم باش شیدا جان... فکرشم نکن... گذشته!

- چی چی گذشته؟ هنوز داره تنم می لرزه. بابام که فوت کرد اینا زدند به سیم آخر. آخه دیگه کسی نیست که

طرفداری مو بکنه!

مثل باران اشک می ریختم. و به سسکه افتاده بودم. هر سه نفری سعی می کردند به نحوی آرامم کنند، ولی فایده

نداشت. عاقبت افروز گفت:

-شیدا بشن دل سیر گریه کن بلکه دل پرت خالی بشه.. این طوری می ترکی!

افروز با خوشحالی از ماندن من در خانه اش استقبال کرد. فراز گفت:

-البته زیاد طول نمی کشه! با خانواده ام حرف می زنم همین روزها به عقد مختصری راه می اندازیم....البته چون شیدا

عزاداره بعدا به عروسی مفصل هم می گیریم!

افروز پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-حالا چه کاریه؟ عقد هول هولکی! خوب شیدا اینجا هست...سال باباش که گذشت به عروسی درست و حسابی بگیرید!

از بی فکری افروز لجم گرفت. با آرنج سقلمه محکمی به بازویش زد و گفتم:

-نه! مزاحم تو و حسام هستم. همین روزها تو هم می زایی!

اصلا متوجه منظورم نشده بود. شاید هم خودش را به آن راه زده بود چون گفت:

-چه مزاحمتی؟!...حالا کو تا من بزمام؟ شیدا زده به سرت؟

بی توجه به افروز رو به فراز کردم و گفتم:

-به حرف های این گوش نکن. این خودش هم اینجا زیادیه! داره واسه خودش مهمون هم دعوت می کنه.

فراز و حسام هر دو خندیدند، ولی افروز با حرص گفت:

-جهنم! می خواستم به جوری عروسیتو بهم بزنم که مثل من بیچاره نشی! حالا اینقدر خری برو. خلائق هر چه لایق!

حسام بلند شد و گفت:

-دیگه بسه! حالا می رم به چیز توپ می آرم بخوریم که همه تون کیف کنید! افروز بساط ماست و خیار با توتئه!

-اه! حسام به خدا بچه ام منگل می شه ها!

آن شب تا صبح چهار نفری دور میز کوتاه وسط اتاق نشیمن خانه حسام نشستیم. از آنجا که نگرانی خانه رفتن را

نداشتم همپای بقیه آنقدر نشسته بودم که همه چیز را سه تا می دیدم. صدای خنده های مان خانه را برداشته بود. به شانه فراز تکیه داده بودم و حال خوشی داشتم. هوا روشن شده بود و افروز با لحنی که سعی می کرد محکم و جدی باشد گفت:

-من می رم بخوابم. بی خوابی واسه بچه ام بده!

و باز شلیک خنده. افروز با تعجب نگاه مان کرد. بعد در امتداد انگشت اشاره حسام نگاهش به پنجره های قدی سالن و نور روز که به صورت خط باریکی از لای پرده رد شده و روی فرش ها افتاده بود افتاد، اما باز هم از رو نرفت و گفت:

-انگار دیر شده! مسواک نمی زنی حسام.... دیرمه! شیدا تو هم خواستی بخوابی بیا پیش من. حسام تو کتابخونه بخوابه.... دنده اش هم نرم!

افروز این را گفت و به اتاق خوابش رفت. ما هر سه نشسته بودیم و به پیلی پیلی خوردن او می خندیدیم. وقتی افروز رفت من هم بلند شدم، نگاه خمار و خواب آلودم را به فراز دوختم و گفتم:

-منم می رم بخوابم!

-باشه عزیزم. منم می رم سرکار!

باز همه خندیدیم بهد فراز با لحن جدی تری گفت:

-امروز با سیمین حرف می زنی.

فقط به آرامی گفتم باشه و به اتاق افروز رفتم. ظهر همان روز وقتی فراز با من تماس گرفت من و افروز هنوز خواب بودیم. تلفن کلی زنگ زده تا بالاخره افروز غرغرکنان گوشی را برداشت و با عصبانیت گفت:

-بله!

بدون هیچ حرف دیگری گوشی را روی لحاف انداخت و گفت:

-شیدا با توئه!

اول ترسیدم. روی تخت نیم خیز شدم و در حالی که دستم را روی دهنی گوشی گذاشته بودم با نگرانی پرسیدم:

-مامانه!؟

-نه بابا فرازه!

خیالم راحت شد. دوباره روی تخت ولو شدم. گوشی تلفن را برداشتم و با آسودگی گفتم:

-سلام فرازی!

فراز خیلی هیجان زده بود. تند و تند برایم تعریف کرد که با مادر و پدرش حرف زده. بعد گفت:

-ببخشید ولی حتی قضیه دیشب رو هم گفتم....شیدا لازم بود باید می فهمیدند تو چه چیزهایی رو واسه خاطر من تحمل

کردی!

مظلومانه گفتم:

-حرف دیشب رو نزن....خوب کردی که گفتم. بگذار بفهمند چه تحفه کمیابی رو از دست دادند!

-به مامان گفتم که عجله داریم عقد کنیم و بقیه مراسمو میگذاریم واسه بعد سال بابای تو....راستی دیشب مادرت

چندبار هم با خونه ما تماس گرفته!

-سیمین جون که چیزی بهش نگفته!؟

-حواست پرته شیدا...دیشب که مامانم هنوز چیزی نمی دونسته! ولی بهش سپردم به هیچ عنوان از تو حرفی

نزنه....خیالت راحت باشه خانم کوچولو!

کش و قوسی آمدم و با آسودگی گفتم:

-کی اینجا می آیی؟ من با این دختره بد اخلاق تنهایی دق می کنم!

افروز از زیر لحاف گفت:

-بی چشم و رو!

-می آم عزیزم...مثل همیشه غروب از سرکار می آم...شاید هم ببرمت خونه خودمون.مامان می گفت بیارش اینجا!چرا تو خونه مردم باشه!

-وای نه فراز!روم نمی شه!حالا مامانت چی فکر می کنه!

-فکر مامان منو نکن.اون هرچیز و هرکسی که من دوست داشته باشم دوست داره.حالا ببینم تا شب چی می شه...باشه عزیزم؟

-باشه! پس شب زود بیا.

دیگر خواب از سرمان پریده بود.افروز با پا لحاف را پس زد و گفت:

-نه روز خواب داریم نه شب.شیدا اگه بچه من کج و کوله بشه تقصیر فرازه!

-وا چه حرف ها می زنی!بچه یا به ننه اش می ره یا باباش...به هر کدوم تون بره کج و کوله می شه دیگه!

-آی....شیدا چرت و پرت نگو انگار می شنوه.الان یه لگد بدی زد که نگو!

با هم به آشپزخانه رفتیم.افروز حال خوشی نداشت.دولا دولا روی صندلی نشست.با آستین گشاد بلوزش روی میز را پاک کرد و گفت:

-کاش حسام خونه باشه....شیدا برو ببین تو کتابخونه است؟

کتی را آب کردم و روی گاز گذاشتم.

-فکر کنم رفته سرکار.صبح خیلی تق و تق می کرد، ولی بگذار ببینم!

از لای در کتابخونه سرک کشیدم.رختخواب حسام آن وسط پهن بود ولی خودش نبود.از همانجا داد زدم:
-نیست.

که یکدفعه با صدای حسام دومتر به هوا پریدم و جیغ زدم.حسام که با صورت خیس و حوله پشت سرم ایستاده بود به من خندید و گفت:

-چته؟ اونقدر این افروز از من بد می گه ببین دختره رو چه جووری از من ترسونده!

-اه مزخرف نگو حسام! فکر کردم خونه نیستی .بیا حال زنت خوب نیست!

با هم به آشپزخانه برگشتیم.افروز دولا شده و سرش را روی میز گذاشته بود.ما که وارد آشپزخانه شدیم سرش را بلند

کرد و گفت:

-وای حسام دارم می میرم....پاشو بریم بیمارستان!

-نمی شه تازه هفت ماهته...جرزنی نکن!

افروز جیغ زد:

-حالا وقت مزخرف گفته؟ می گم حالم بده! همه اش داره لگد می زنه. نمی دونم چه دردشه! آره اگه بچه توئه که جرزن

و شارلاتان هم هست...حالا راه بیفت!

حالا باور کرده بودم که حال افروز واقعا خوب نیست. به اتاق خوابش رفتم و ساک کوچکی را از لباس و بعضی وسائش

پر کردم. وقتی برگشتم حسام مانتو و روسری او را به تنش پوشانده بود. گفتم:

-صبر کنید الان منم می پوشم.

سه نفری سوار آسانسور شدیم.افروز دیگر نمی توانست سرپا بایستد. وقتی در آسانسور باز شد حسام افروز را بغل

کرد.من جلو جلو رفتم تا در ماشین را باز کنم.حسام افروز را که مدام غر می زد و به او فحش می داد روی صندلی عقب

ماشین خواباند و با مهربانی گفت:

-چشم هاتو ببند تا زودتر برسیم!

-گم شو!هنوز هم داری دروغ می گی!

با سرعت برق خودمان را به بیمارستان رساندیم.من جلو جلو دویدم و یک ویلچر از اورژانس گرفتم.حسام از

بیمارستان با مادر افروز تماس گرفت.وقتی تلفن را قطع کرد به من گفت:

-مامانت بدجور دنبالت می گرده. فریده جون پرسید ازت خبر داریم یا نه!

-خوب تو چی گفتی؟

-گفتم خبر نداریم! یکی دو ساعت دیگه می آد اینجا... تو برو خونه که نبیندت.

در اتاق بالای سر افروز که حالا تمام تنش یخ کرده و می لرزید نشست بودم. شکمش به نظرم هنوز خیلی کوچک بود.

-آخه چرا یکهو اینجوری شدی افروز؟

-نمی دونم... شاید مال مشروب دیشبه!... وای... مامانم نمی آد؟

-چرا یکی دو ساعت دیگه می آد!

-می خواهم نیاد... هر مادر دیگه ای بود حالا اینجا بود.

وقتی من از بیمارستان بیرون آمدم افروز هنوز روی تخت دراز کشیده بود و صورتش از درد زیاد رنگ پریده و سفید

شده بود. از یک تلفن عمومی با فراز تماس گرفتم و قضیه را گفتم.

-دیدم تلفن را جواب نمی دهید... بگو کجایی الان می آم دنبالت.

آدرس بیمارستان را دادم و همانجا کنار در اصلی منتظرش ایستادم. مادر افروز را دیدم که از قسمت اورژانس وارد

بیمارستان شد. هفت قلم آرایش کرده بود و با کفش های پاشنه هشت سانتی روی سنگ های کف حیاط راه می رفت

خودم را عقب کشید تا نرا نبیند. بعد از چند دقیقه فراز هم رسید. وقتی سوار ماشین شدم گفتم:

-دیشب تا حالا مادرت خونه مونو بمب بارون کرده... می ترسم مادرم دلش بسوزه و بگه تو کجایی. بیا بریم خونه مون

خودت باهاش حرف بزن.

من که جای دیگری را نداشتم گفتم:

-باشه بریم... اصلا دلم نمی خواهد اونها پیدام کنند!

وقتی به خانه فراز رسیدیم با یاد آوری خاطراتی که با شهاب داشتم قلمم مثل توپ صدا می داد. دست های لرزانم در

دست فراز بود. دستم را فشار داد و گفت:

-نترس! چرا می لرزی؟ مامانم خیلی تو رو دوست داره! اصلا نگران نباش!

-دست خودم نیست... نمی دونم حالا سیمین جون چه فکری می کنه؟

مادر فراز با آغوش باز از من استقبال کرد. محکم بغلم کرد و گفت:

-قربون عروس گلم... قسمته دیگه! آخرش هم خوشگل تره عروسم شد!

پشت میز ناهارخوری نشستیم. سیمین جون باقلا پلو پخته بود. ساعت نزدیک سه بعدازظهر بود و دلم بد جوری ضعف

می رفت. فراز برایم غذا کشید. مادرش که روی صندلی روبروی من نشسته بود گفت:

-براش گوشت بگذار فراز جون. چه کنم یه پسر که بیشتر ندارم.... فراز هرکسی رو دوست داشته باشه من هم دوستش

دارم.... مثل دختر خودم!

دهانم پر بود فقط لبخندی زدم و فراز به جای من جواب داد:

-پس شیدا رو باید خیلی دوست داشته باشی چ.ن یه دونه پسرت عاشقشه!

-من که حرفی ندارم... شد تو چیزی بخواهی ما بگیریم نه!؟

لبخند دیگری زدم. گلویم درد گرفته بود. مادر فراز ادامه داد:

-اصل اینه که پسر و دختر همدیگه رو بخواهند، باقیش کشکه! حالا عمری مادر تو بالا بره پایین بیاد بگه کوچیکه

نه، بزرگه! خوب وقتی قسمت نیست نمی شه دیگه! حالا انشاالله شما دوتا عاقبت به خیر بشوید... والله! من که آرزویی جز

این ندارم.... منم و این یه دونه پسر.... مگه دیگه چندتا پسر دارم؟ آرزوم خوشبختی همین یکیه. اگه با تو خوشبخت می

شه خوب ما هم هر کاری می کنیم که این کار بشه. مگه نه پسر من!؟

تا غروب که آنجا بودم مادرم دوبار با سیمین جون تماس گرفت و هر دوبار او جلوی خودم گفت که خودش و فراز هیچ

خبری از من ندارند. چندبار هم من با خانه حسام و افروز تماس گرفتم که هنوز کسی جواب نمی داد. بالاخره فراز شماره

بیمارستان را از صدوهجده پیدا کرد. افروز را به اتاق عمل برده بودند فراز با حسام صحبت کرد و وقتی مطمئن شدیم

مادر افروز از بیمارستان رفته قرار شد به آنجا برویم. داخل ماشین به فراز گفتم:

-این دیگه کیه بابا! دخترش تو اتاق عمله اون وقت خودش پاشده رفته خونه؟

-به حسام گفته من امشب بیست تا مهمون دارم. حتما از حال افروز باخبرم کنید!

پوزخندی زدم و ناخودآگاه گفتم:

-ماشالله! آگه مامان من بود از کنار تختم جنب نمی خورد!

فراز نگاهی به من انداخت و چیزی نگفت. خودم هم حرفی نداشتم عصبی بودم و با دکمه بالا و پایین شیشه بازی می

کردم. از بیمارستان کنار بیمارستان یک دسته گل شب بو گرفتم. وقتی به بیمارستان رسیدیم حسام پشت در اتاق عمل

نشسته و به کاشی های کف زمین خیره شده بود. متوجه آمدن ما هم نشد. وقتی جلوتر رسیدیم فراز گفت:

-به! سلام آقای بابا!

حسام از جا پرید و نگاه مان کرد و با عصبانیت گفت:

-هیچ کارش به آمیزاد نرفته! حالا توله اش هم می خواهد هفت ماهه به دنیا بیاد!

با حرص گفتم:

-مگه توله خودش تنهایی؟ من که می گم این کارش به تو رفته!

پرستاری از در شیشه ای اتاق بیرون آمد. نگاهی به ما سه نفر انداخت و به حسام گفت:

-مبارک باشه آقا. بچه تون دختره ماشالله صحیح و سالم، ولی باید چندروزی تو دستگاہ مهمون ما باشه!.... خانم تون هم

هنوز بیهوشند، ولی حالشون کاملا خوبه! نیم ساعت دیگه خودتون تنها می تونید برید تو اتاق.

حسام چندتا پانصدی به عنوان مشتلق کف دست پرستار گذاشت.

بعد از سه چهار روز افروز و افسون از بیمارستان مرخص شدند. افسون کپی برابر اصل مادرش بود؛ با همان چشم های

سبز و پوست سفید. موهای کم پشت روی سرش هم ته رنگی از قرمزی داشت. کوچک و ظریف بود و صدای گریه های نازک و تیزش خانه را پر کرده بود! من و افروز شب و روز بالای سر او بودیم، ولی باز هم از پس نگهداری اش بر نمی آمدم. مادر افروز هم یک بعدازظهر به دیدن اولین نوه اش آمد. سکه تمام بهاری روی بالش بچه گذاشت و گفت:

-مبارک تون باشه!

بالاخره مادر حسام هم رویی نشان دادند و یک بعدازظهر مادرش از کانادا تماس گرفت، ولی فقط با حسام حرف زد و جویای حال نوه اش شد. برای افروز اصلا مهم نبود. آنقدر درگیر افسون بود که فرصت سرخاراندن هم نداشت. حسام هم آن روزها رفتار معقول تری داشت. اکثر ثقت ها تا وقتی که افسون بخوابد بالای سر افسون می نشست و بساط خوش گذرانش فعلا جمع شده بود.

فراز با حسرت به صورت مثلثی و کوچک افسون نگاه کرد. گفت:

-کاش ما هم یه دونه از اینها داشتیم!

دست نرم و کوچک افسون را که بوی پودر و شیر خشک می داد با نوک انگشتم نوازش کردم و گفتم:

-وای اره فراز خیلی نازه!

-نی نی تو از این هم نازتر می شه!

-نه فکر نمی کنم هیچ نی نی کوچولویی به نازی افسون بشه... ببین با این موهای سرخش مثل بچه ابلیس می مونه!

افسون دست کوچکش را دور انگشتم حلقه کرده بود و از خودش صدا در می آورد. حالا یک ماهه بود و یک ماه می شد که من در خانه آن ها بودم. یکی در میان از کلاس های دانشگاهم غیبت می کردم و حتی سر جلسات امتحان هم تک و توک حاضر می شدم، در این مدت مامان چندبار با خانه فراز و افروز تماس گرفته و حتی یکبار سرزده به خانه فراز رفته و با خانم دلان درددل کرده بود و گفته بود:

-سیمین خانم به خدا من نمی دونم این دختر به کی رفته اون یکی اونقدر آروم و ساکت و خانم! این یکی درست

برعکس! ما اصلا تو هفت پشت مون اینجوری نداشتیم.... چون باباشو که گرفت، جون منم داره می گیره! به خدا شب و روز ندارم. هزار جور فکر و خیال کردم، ولی هرچی فکر می کنم به جایی نمی رسم.... مگه می شه فرازخان یا افروز ازش بی خبر باشند؟ پس این دختره کجا رفته؟ می ترسم برم کلانتری.... می ترسم کار بیخ پیدا کنه! خوب هرچی باشه دختر جوونه نمی خواهم سر زبون ها بیفته!

وقتی خانم دلان صحبت های مادرم را برایم تعریف کرد بیشتر از پیش حرصی شدم و فکر کردم:

-دیگه پشت گوش تونو ببینید منم می بینید.... اصلا انگار این مادر و دختر قسم خوردند تا آخر عمرشون همه جا راه بیفتند دنبال من و با حرف هاشون کوچیک کنند!

فراز هم وقتی حرف های خانم دلان تمام شد با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

-شیدا اگه مامانت بره کلانتری ازدواج من و تو دیگه کار حضرت فیله!

-خوب می گی چیکار کنیم؟

-فردا می ریم محضر و عقد می کنیم!

خانم دلان گفت:

-مگه همین طوریه؟ حداقل بگذار یه استخاره کنیم یه ساعت خوبی رو معلوم کنیم. از طرفی، همین جوری که نمی

شه. شیدا جون باید گواهی فوت پدرشو داشته باشه.... آقای شرفی! خدا بیمارزش چه آقایی بود!

با دلهره به فراز نگاه کردم و گفتم:

-گواهی فوت بابا خونه مونه.... حالا چکار کنم؟

فراز ساکت بود خودم فکری کردم و گفتم:

-باید برم بیمارمش... ولی نمی خواهم اونها رو ببینم. اگه بفهمند گواهی فوت بابا رو می خواهم، اونم واسه چه کاری، دیگه

خونم رو حلال می کنند به خدا!!

فراز سرش را تکان داد و گفت:

به هر حال با خبر نشوند بهتره...می ترسم...می ترسم یه کاری کنند. نگذارند!

-خوب کاری نداره که یه روز بریم در خونه ما...وقتی دیدیم از خونه بیرون آمدند من می پرم تو و گواهی فوت رو

برمی دارم. جاش رو هم می دونم. تو کشو اولی بوفه سالن بود!

فراز گفت:

-انگار چاره دیگه ای نداریم!

طبق برنامه قبلی که از ساعات مشاوره مریم می دانستم یک روز بعد از ظهر را برای این کار انتخاب کردم. بعد از ظهر

شنبه ساعت حدود پنج هوا رو به تاریکی می رفت. فراز ماشین یکی از دوستانش را گرفته بود که شناخته نشویم. کمی

دورتر از خانه پشت یک مینی بوس پارک کردیم و منتظر شدیم. دلم بدجور شور می زد. حدس می زدم تا نیم ساعت

دیگر آنها برای جلسه مشاوره از خانه بیرون بروند. کلید خانه را در دستم گرفته بودم و دائم با حرکت انگشتانم لبه

های کلیدها را روی هم می ساییدم. فراز دستش را روی دستهایم گذاشت و گفت:

-آروم باش عزیزم... اینجور بدتر عصبی می شی!

دستم را بی حرکت نگه داشتم. یک لحظه هم نگاهم را از در خانه نمی گرفتم. بالاخره همان طور که حدس می زدم در

پارکینگ باز شد. کمی خودم را عقب کشیدم و در صندلی فرو رفتم. با دلهره دست فراز را چنگ زدم و گفتم:

-دارند می روند!... فراز بیا پایین نیننت!

-نمی بینند. من از پشت آینه اتوبوس می بینمشون. اونها منو نمی بینند. شیدا حال مریم بهتر شده... بین خودش

پشت ماشین نشست، یادته می گفتمی دیگه رانندگی هم نمی کنه؟

-به جهنم که بهتر شده! ولی حال من هیپ وقت بهتر نمی شه! هیچ وقت یادم نمی ره چه حرف هایی بهم زدند.

با حرص دندانهایم را بهم فشار دادم. وقتی ماشین مریم از پیچ کوچه گذشت و ناپدید شد فوراً در ماشین را باز کردم و

گفتم:

-زود می آم... فراز مواظب باش!

دستم را فشار داد و گفت:

-تو باید مواظب باشی من که اینجا نشستم منتظر تو!

با حواس پرتی سرم را تکان دادم و از ماشین پیاده شدم. آنقدر دست هایم می لرزیدند که نمی توانستم کلید را در قفل فرو کنم. با دلهره به دور و برم نگاه کردم. بالاخره در باز شد. از وسط حیاط دویدم. در شیشه ای را هم با هزار دلهره باز کردم. فضای خانه تاریک و دم کرده بود و بوی آشنایی می داد. در را پشت سرم بستم، نفس عمیقی کشیدم و ته گلویم درد گرفت. بوی عطر مامان در راهرو و اتاق خواب ها پیچیده بود. نگاهی سرسری به داخل اتاقم انداختم. همه چیز مرتب و تمیز بود. حتی لباس خوابم هم تا شده روی تخت بود، اتگار که قرار بود شب بیایم و آنجا بخوابم. فوراً به سالن رفتم و کشوی اولی بوفه را که گیر داشت و به سختی باز می شد با سر و صدا بیرون کشیدم. به جز چند شمع سیاه که از مراسم عزاداری بابا باقی مانده بود چیزی داخل کشو نبود. دلم هری پایین ریخت. باقی کشوها را هم بیرون کشیدم. دیگر وقتم را برای بستن شان هدر نمی دادم. همه کشوها و کمد های سالن را گشتم، ولی گواهی فوت آنجا نبود. خیس عرق شده بودم و موهایم به گردن و پیشانیم چسبیده بودند. به اتاق مامان رفتم. برعکس اتاق خودم همه جا به هم ریخته و رختخواب هنوز جمع نشده بود. فکر کردم اتاق مامان همیشه مرتب بود! کشوهای میز توالی را بیرون کشیدم و هر چه کاغذ در آنها بود روی میز ریختم. بالاخره در کشوی یکی از پاتختی ها گواهی فوت را که در پاکت سفیدی با چسب بسته شده بود پیدا کردم. از خوشحالی جیغ کوتاهی کشیدم. نگاهی به دور و برم انداختم. حتماً می فهمیدند! شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-خوب بفهمند!

از اتاق بیرون دویدم و چراغ را خاموش کردم. پاکت سفید را همان طور صاف در کیفم گذاشتم. وسط راهرو بودم که

در شیشه ای روبرویم باز شد و مامان و مریم و پشت سرشان فراز وارد خانه شدند. از ترس سر جایم خشک شده بودم. بقیه هم حال بهتری نداشتند. لب ها و تمام اعضای بدن مامان به وضوح می لرزید و رنگ مریم به کل پریده و سفید شده بود. قبل از آنکه حرفی بزنم فراز گفت:

-به مامانت اینها گفتم آمدی بعضی وسایلت را برداری!

خودم را جمع و جور کردم. با آنکه تمام تنم از ترس و اضطراب می لرزید شانه هایم را با بی تفاوتی بالا انداختم و گفتم:
-خونه بابامه، دزدی که نکردم!

مریم همان جا جلوی در به جارختی تکیه داد و گفت:

-وای خدا!

مامان هم که هموز مات و مبهوت به من خیره مانده بود یک قدم جاو آمد و گفت:

-کجا بودی تا حالا؟!

-هر جا بودم... شما که منو انداختید بیرون، دیگه چکار به این کارها دارید؟!

مامان جلوتر آمد و با عصبانیت گفت:

-کار دارم! من باید بدونم تو این یک ماه کجا بودی!

نگاه تندی به فراز انداخت و گفت:

-شما هم که اصلا ازش خبر نداشتید... بابا شما دیگه چه جور مردمی هستید؟ ما روز و شب نداشتیم. روزی صد بار

زنگ می زدم به مادرت التماس می کردم، اون وقت شیدا تمام این مدت اونجا بود؟

قبل از آن که فراز دهان باز کند با تندی گفتم:

-نخیر اونجا نبودم... فراز هم تقصیری نداره. فراز بریم من اصلا نمی خواهم وسائلمو بردارم. به درک از خیرش

گذشتم!

خواستم دست فراز را بگیرم که نگاهم به مریم افتاد که با رنگ و روی پریده و چشم هایی که از فرط ناراحتی دو برابر حالت عادی درشت شده بود به ما نگاه کرد. مامان هم متوجه حال مریم شد. بازوی مرا گرفت و گفت:

-کجا می ری؟ مگه شهر هرته که بگذاری بری؟ اصلا مگه تو بی پدر و مادری که اینجوری بگذاری از خونه بری... دیگه نمی گذاریم... برو تو اتاقت!

بازویم را از دست مامان بیرون کشیدم و با عصبانیت داد زدم:

-گذشت اون روزها... من حالا زن فرازم!

مامان و مریم هر دو خشک شان زد. مریم همان طور که به جارختی تکیه داده بود روی زمین نشست و سرش به لبه چوبی جارختی خورد.

فراز خیز برداشت که به سمت مریم برود، ولی با فشار دست من سرجایش ایستاد. مامان همان طور که به صورتم خیره شده بود یک قدم جلو آمد. نگاهش از من به فراز و از فراز دوباره روی من برگشت. موجی از نفرت در چشم هایش بود. با حرص لب هایش را بهم فشار داد و گفت:

-بالاخره کار خودتو کردی؟ خیر نینی!

دست فراز را کشیدم و گفتم:

-بیا فراز جون. این هم دعای خیر مادرم! تو هنوز این ها را نشناختی!

وقتی در را می بستم شنیدم که مامان داد زد:

-شیرم حرومت باشه! تو بچه من نیستی... الهی بدتر از اینکه سر ما آوردی خدا نصیبت کنه. دیگه هیچ وقت نمی خواهم ببینمت!

به حیاط رسیده بودم که مامان در راهرو را باز کرد. بالای ایوان ایستاده بود و هنوز با داد و فریاد نفرینم می کرد. با هر دو دست گوشه هایم را گرفتم، ولی هنوز صدایش را می شنیدم و حتی صدای مریم را شنیدم که گفت:

-مامان تو رو خدا بسه بیا تو... بیا این درو ببندیم... فکر کنیم اصلا نیومده بودند!

سوار ماشین شدیم. ولی فراز نشسته بود و حرکت نمی کرد. با عصبانیت گفتم:

-بریم دیگه جلوی این ماتمکده ایستادی که چی؟ دارم منفجر می شم.

فراز با مهربانی نگاهم کرد و گفت:

-شیدا تو به خاطر من خیلی لطمه خوردی! من باید جبران همه این از خودگذشتگی ها رو بکنم!

چشم هایم را بستم. خدایا چقدر این پسر از مرحله پرته! نگاهش کردم و گفتم:

-به موقعش تو هم جبران می کنی...یه عمر جلومونه!

-راست می گی! بهت قول می دهم هیچ وقت از کارت پشیمون نشی... گواهی رو پیدا کردی؟

پاکت نامه را از کیفم بیرون آوردم و با افتخار روی پایش گذاشتم و گفتم:

-اینهاش!

فراز نگاهی به پاکت انداخت و گفت:

-خدا بیامرززش!

اول بهمن ماه را برای عقد انتخاب کردیم. سیمین جون خودش تمام کارها را انجام داد. سفره عقد بزرگی که تمام روی

شیشه و آئینه درست شده بود سفارش داد. آقای دلان هم لباس عروسی آخرین مدی از یکی از سفرهایش از فرانسه

برایم آورد. همه چیز آماده بود. از خوشحالی در پوستم نمی گنجیدم. ولی سحر مخالفتش را اعلام کرده و گفته بود

مخصوصا بازگشت شان را دو ماه عقب می اندازند. از عکس العمل شهاب خبر نداشتم، ولی دلم خنک شده بود و از

شوکه کردن همه آنها لذت می بردم.

یک هفته به تاریخ عقد باقی مانده بود که یک شب در خانه حسام فراز دست هایم را گرفت و در حالی که با شادی به

چشم هایم خیره شده بود گفت:

-یه خبر خوب برات دارم!

با حالتی بچه گانه خودم را لوس کردم و گفتم:

-چی؟ چی؟ بگو! خبر خوب دلم می خواهد!

-مجبور نیستیم بریم تو همون خونه ای که روبروی خونه سحر اینهاست. این کار و واسه خاطر تو کردم. می دانم زیاد

برات راحت نیست که بری تو اون خونه، می فهمی که چی می گم، واسه خاطر مریم! بعدش هم فعلا خیلی با سحر

تماس نداشته باشیم بهتره!

انگار دنیا را روی سرم خراب کردند. تمام این برنامه ها برای این بود که با شهاب و سحر همسایه بشوم و حالا فراز با

این کارش همه چیز را به هم می ریخت. با عصبانیت دستم را از دست هایش بیرون کشیدم و گفتم:

-چرا؟ فراز من می خواهم همون جا باشم!

فراز هنوز متوجه عصبانیت و ناراحتی من نشده بود. دوباره دست هایم را گرفت و گفت:

-ناراحت نباش! خونه جدیدمون بهتره! با افروز همسایه می شی! کلی این درو اون در زدم تا یه آپارتمان تو همین برج

هاله پیدا کردم... سه طبقه پایین تره، ولی می تونید صبح تا شب پیش هم باشید! دوست نداری؟

-نخیر! هر نزدیکی یه حدی داره! کی گفته دوست دارم تمام عمرم ور دل افروز باشم... فراز من همون خونه رو دوست

دارم... ترجیح می دم به فامیل تو نزدیک باشم تا به افروز. خالا که مامن و مریم هم دیگه منو نمی خواهند بیشتر از قبل

به سیمین جون و سخر احتیاج دارم!

ناخودآگاه چند قطره اشک از چشم هایم چکید و این باعث شد که فراز هول کند و با ناراحتی بگوید:

-چقدر من احمقم! باید فکرشو می کردم... راست می گی تو بیشتر از هر چیز به محبت های مامان و سحر احتیاج

داری... باشه عزیزم همین فردا قرارداد خونه جدید رو فسخ می کنم... تو رو خدا اینجوری گریه نکن!

با بغض گفتم:

-قول می دهی فردا پشش بدهی؟

-آره عزیزم... فردا صبح اول وقت با هم می رویم با هم یخچال و ماشین ظرفشویی می گیریم، بعد هم با خودت برمی

گردیم اینجا و قرارداد رو فسخ می کنیم. خیالت راحت باشه.

فراز آن خانه را پس نداد، بلکه به پیشنهاد افروز آن را به نام من خرید و پشت قباله ام انداخت. وقتی با افروز تنها

شدیم گفتم:

-بدبخت حالا نمی دونی چه لطفی بهت کردم! به زندگی تون که اعتباری نیست بگذار حداقل پشتت گرم باشه!

-من با جرثقیل هم از اون خونه روبروی شهاب تکون نمی خورم افروز!

-حالا!

در مراسم عقد من و فراز تقریباً تمام خانواده فراز بودند، ولی هیچ کس از خانواده من نبود. لباس عروسی بلندم که

دنباله اش تا یک متر پشت سرم کشیده می شد بسیار ساده و بدون تزئینات تور و منجوق و پولک بود.

خانم دلان گفت:

-مخصوصاً! چون هنوز عزاداری... اینجوری ساده سنگین تره.

تور سرم هم کوتاه و با تل ساده و زیبایی روی سرم نگه داشته شده بود. صبح روز عقد من و خانم دلان به همراه سه

چهار نفر از دخترهای جوان خانواده دلان و افروز به آرایشگاه رفتیم. موهایم را به اصرار فراز هایلایت شرابی کردم.

فراز می گفت:

-از اون روزی که توی عروسی سحر با اون موهای شرابی دیدمت تکون خوردم! هر کاری می خواهی بکن ولی موهاتم

شرابی کن!

با موهای شرابی بلند که از زیر تور دورم ریخته بود و آرایش کامل عروس به رنگ بژ و صورتی، وقتی در آینه نگاه کردم خودم را نشناختم. آنقدر عوض شده بودم که اصلا با شیدای چند ساعت قبل قابل مقایسه نبودم. ابروهای بلند و پرم را به شکل دو تا فلش کشیده رو به بالا برداشته بودند و دور چشمم سایه کمرنگ سبز زده بودند که با رنگ شرابی موهایم خیلی جور بود. وقتی فراز جلوی آرایشگاه دنبالمان آمد با دیدن من جا خورد و گفت:

-هیچ وقت فکر نمی کردم کسی از تو خوشگل تر باشه ، ولی...

با تعجب نگاهش کردم . گفتم:

-ولی چی؟ نکنه حالا افروز چشمتو گرفته هان؟ چون موهای خود به خود قرمزه؟ بی جنبه!

-نه خنگه! همیشه فکر می کردم خوشگلیت دیگه آخرشه، ولی حالا با این آرایش اونقدر خوشگل تر شدی که فهمیدم

پس خوشگل تر هم می شه!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-حالا کجاشو دیدی! تازه به قول مامانم هنوز صورتم جا نیفتاده

فرازپم راکشید وباخنده گفت:

-برو بچه پرروکم بازار گرم کن.

ساعت پنج بعدازظهربرای مراسم عقد تعیین کرده بودند.تاآن موقع هنوزچند ساعتی فرصت داشتیم که به خانه

آمدیم،خانه ی آقای دلان پرازمهمان بود.باورود ماصدای هل کشیدن وسوت وکف زدن بلند شد.باران نقل ونبات وسکه

مبارک باد روی سرم می ریخت وبوی اسپند که دردست خانمی درسینی نقره جلویم می چرخید بابوی عطروادوکلن

وگل های جورواحورمخلوط شده بود.باظرافت تورم راصاف کردم.دستکش چرمی سفید دستم بود که تابالای بازویم می

رسید.دستم زیربازوی فرازبود ودست دیگرفرازهم روی دستم قرارداداشت.فرازهم باکت وشلوارمشکی وپاپیون وشال

زرشکی رنگ که بارنگ روشن موهایش می آمد خیلی خوش قیافه شده بود.

ناخودآگاه درمیان جمعیت به دنبال شهرام و پریسا گشتم، می دانستم که حالانامزد هستند و بعد از سال بابا ازدواج می کنند. شهرام را دیدم که در یک جمع سه چهار نفری نشسته بود و با حرارت صحبت می کرد. از خنده های اطرافیان معلوم بود که بازیک جوک لوس و بی مزه تعریف می کند، ولی از پریسا خبری نبود. زیر گوش فراز که کنارم روی صندلی جا بجامی شد گفتم:

- مگه پریسا با شهرام نامزد نکردند؟

- چرا! چی شده باز اخمات تو همه؟!

- ایکیبری خانم نیومده! کثلاً خواسته خودشو واسه مامان و مریم عزیز کنه... حتماً هم خبرها رو گذاشته کف دستشون!

- فکرهای بیخودی نکن. امروز که وقت این حرف هانیه... بیا بریم چند تا عکس بگیریم. انگار عکاس آمده که مامان داره خودشو تیکه پاره می کنه که بریم تواتاق عقد!

درست زمانی که عکاس دست از سرمان برداشت خانم دلان ورود عاقد را اعلام کرد. هیجان زیادی داشتم و با وجود اینکه عاشق فراز نبودم مثل تمام عروس هادلهره داشتم و دقیقه ای از اوجدانمی شدم. خانواده فراز کم و بیش با حالت عجیبی نگاه می کردند و گاه و بیگاه متوجه پیچ پیچ های پنهانی شان می شدم. مطمئن بودم در مورد مریم حرف می زنند، ولی اصلاً برایم مهم نبود و برعکس احساس غرور و افتخار می کردم که توانستم به همین راحتی جای مریم را بگیرم و به چیزی که می خواستم برسیم. با ورود عاقد اتاق عقد از هجوم مهمان ها و اکثر آخانم ها پر شد. من و فراز روی نیمکت دونفره ای که با پارچه سفید رویه شده بود نشسته بودیم و دست های مان در دست هم بود. فراز از توی آینه به من لبخند زد. نگاهش ساده و بیچگانه بود. از پشت تور جواب لبخندش را دادم. فراز زیر گوشم زمزمه کرد:

- چه خانم خوشگلی... شیدا ای کیه!؟

باتعجب نگاهش کردم و گفتم:

-کی رومی گی فراز؟ تو که اینقدر چشم چرون نبودی؟

-اون! اونی که اونجاست... تو آینه!

باورود عاقد اتاق ساکت شد و همه به تبدیل به پیچ پیچ و پیچ پیچ هم باچند بارهیس هیس کردن خانم دلان و بقیه به تک سرفه هایی تبدیل و تمام شد. قلبم بدجور می تپید. از داخل آینه بین خانم هایی که پشت سرم ایستاده بودند به دنبال افروزمی گشتم. به راحتی اورا با پیراهن ساتن شیری رنگ بین مهمان های دیگر که اکثر لباس های تیره پوشیده بودند پیدا کردم. درست پشت سرم ایستاده بود. نگاه مرا که دید خم شد و گفت:

-چیه؟ پشیمونی؟

-نه بابا! دارم سخته می کنم!

خانم دلان جلو آمد و آهسته گفت:

-چیزی می خواهی شیدا جان؟

با اخطار خانم دلان ساکت شدم و به حرف های عاقد گوش سپردم که داشت مبلغ مهریه را اعلام می کرد که براساس تاریخ تولدم هزار و سیصد و پنجاه و شش سکه بود به اضافه ی آن خانه ای که فراز پشت قباله ام انداخته بود. دوباره صدای پیچ از بین جمعیت بلند شد و تک و توک کبارک بادهایی که بعضی از مهمان ها گفتند. بار اول بعد از خواندن خطبه عقد افروز از کنارم با صدای بلند داد زد:

-عروس رفته گل بچینه!

برگشتم و باد لخوری نگاهش کردم. بهش سپرده بودم از این حرف لوس هیچ خوشم نمی آید، ولی افروز مخصوصاً این حرف رازد. با شیطنت نگاهم کرد و آهسته گفت:

-اگه من نبودم که تو از هولت آبرومونو می بردی!

باردوم هم خانم دلان همان جمله را تکرار کرد و بار سوم بدون معطلی و با صدای بلند گفتم:

-بله!

با صدای سوت و هلهله بلند شد. به فراز نگاه کردم که نگاهش از خوشحالی برق می زد. با دست تورم را عقب زد و پیشانی

ام را بوسید. مهمان هادست می زدند و یکصدامی گفتند:

-اینجوری قبول نیست!

مادر فراز ظرف عسل را به دستم داد و گفت:

-مادر عسل یگذارید دهن هم.

صدایش می لرزید و اشک در چشم هایش جمع شده بود. با انگشت کوچک دست راستم عسل را در دهان فراز گذاشتم که

نوک انگشتانم را مکید و گفت:

-به به!

فراز هم انگشت اشاره اش را عسلی کرد و به دهانم گذاشت که گاز گرفتم و با شیطنت خندیدم.

اولین نفر خانم دلان بود که صورتم را بین دودستش گرفت و دو تا ماچ آبدار از گونه هایم برداشت و زنجیر پهنی را هم به

گردنم بست. بعد از آن آقای دلان پیشانی ام را بوسید و دستبند همان ست را به دستم بست و گفت:

-انشا... به مبارکی.

بعد از آن تک تک مهمان ها جلو آمدند و به من و فراز تبریک گفتند و آخرین نفر هم افروز و حسام بودند. افروز انگشت پهنی

را به انگشتم کرد و زیر لب گفت:

-مبارکت باشه. به خاطرت حسامو اساسی تیغ زدم!

فراز محکم دستم را چسبیده بود و مرا با خودش این طرف و آن طرف می کشاند و به مهمان ها معرفی می کرد:

-عمه ز نمودیدی؟ ببین چه خوشگله!... دایی خانم کوچولوی نمودیدی؟... شهرام شیدا خانم نمودیدی؟ خاله شیدار و از نزدیک

بین...بین چه نازه!

مثل بچه های کوچک که اسباب بازی شان را به دیگران نشان می دهند مرا به تمام فامیلش نشان داد. مراسم عقد کنان بود، ولی چیزی از یک عروسی کم نداشت. موزیک تندی گذاشته بودند. با فشار جمعیت منو فراز به وسط سالن رفتیم که برای ما خالی شده بود. هنوز آهنگی را که آن شب گذاشته بودند یادم نرفته. هنوز هم باشنیدن آن احساس عجیبی به من دست می دهد. تأسف می خورم که چرا آن شب کور بودم. همه دورمان حلقه زده بودند و سرو صدا و خنده گوشم را پر کرده بود. صدای موزیک در گوشم بود که می خواند:

- بازباهم می خندیم، بازباهم می رقصیم، امانه به این ساز، امانه به این ساز...

سه روز و سه شب در هتل های اتاق رزرو کرده بودیم که در آن مدت از زمین و زمان بی خبر بودم. فراز عاشقانه دوستم داشت و شبانه روز مثل پروانه دورم می گشت. مثل بچه های کوچک مراقبم بود و دائم نازم رامی کشید. بعد از گذشت آن سه روز هم بابلیط هایی که آقای دلان برای مان فرستاد به مدت سه هفته به ترکیه و دبی رفتیم. هر شب با فراز به دیسکو و دانسینگ های مختلف می رفتیم و روزها در مراکز تجاری می گشتیم و فراز هر چیزی را که نگاهم به آن می افتاد برایم می خرید. آخر هفته ی سوم بود که مادر فراز زنگ زد و گفت:

- بابا دلم براتون تنگ شده... ماحتی یه روز هم عروس داری نکردیم! دلم لک زده واسه اینکه یه دل سیرکنارهم

بینمتون... بیاید دیگه!

به محض اینکه پایم به تهران رسید به خانه خودمان رفتیم؛ یعنی همان آپارتمانی که درست روبروی آپارتمان شهاب و سحر بود. در غیاب ما خانم دلان بادقت و سلیقه همه چیز را چیده و مرتب کرده بود. با اینکه قبل از آن مریم تمام وسایلیش را از آنجا جمع کرده و برده بود هنوز بعضی خرده ریزهایش لابلای وسایلم بود که از دیدن آنها احساس بدی به من دست می داد. آن موقع نمی توانستم علتش را بفهمم و فقط آ « را به نفرتی که از مریم داشتم ربط می دادم. آپارتمانمان درست مثل آپارتمان روبرویی بزرگ و پرنور بود.

خانم دلان مبلمان آنجارابه رنگ سبزینه که رنگ مورد علاقه فراز بود انتخاب کرده و فرش هاراكرم و صورتی گرفته بود که رنگ مورد علاقه ی من بود. همه چیز در نهایت زیبایی تهیه شده بود. تمام آشپزخانه صورتی بود و اتاق خواب من و فراز از چوب آلبالویی رنگ و قاب عکس بزرگی از من و فراز که درست روبروی هم ایستاده بودیم و در چشمهای هم نگاه می کردیم بالای تختمان بود. فراز با دیدن آن قاب عکس نفس بلندی کشید و گفت:

-خدا یا چقدر خوشبختم... کار نشد، شد!

همان روز اول آفروزه دیدم آمد. خبرهای زیادی داشت. باشوق و ذوق برایم تعریف کرد که افسون سر جایش می نشیند و برای آنهادست می زند و با دیدن او خوشحالی می کند و جیغ می زند... موهایش حالا کاملاً قرمز شده و چشم هایش هنوز کمی از چشم های خودش روشن تر است. بعد از آن در حالی که پاهایش را زیرش جمع می کرد تا روی صندلی چوبی میزناهار خوری چهارزانو بنشیند گفت:

-حالا خبر اصلی... داد داد داد!

-چی چی؟!؟

-مادر حسام آمده... یک هفته است که آمده خونه ما... وای نمی دونی چه عجزه ایه!

-برو! خدابه دادت برسه... رابطه اش باهات چطوره؟

-مثل کار دوپنیر. فکر نکن ها! با حسام از منم بدتره. فقط با افسون خوبه. اصلاً به عشق افسون آمده... آخه این تحفه تنهانوه شه! حالا عوض اینکه از من ممنون باشه که از دستم در رفت و این تحفه روزا بدم، واسه ام قیافه هم می گیره!... راستی چند روز پیش مامانت زنگ زد!

-راست می گی؟ چرا زودتر نگفتی! چکارم داشت؟

-دلش پر بود. می گفت از دانشگاهت نامه آمده که بری تکلیف وضعیت تحصیلی ات رو معلوم کنی و از این حرف ها! از تمام عد کنانت هم ریزه ریز خبر داشت. راست گفتمی کار همون پریسای آب زیرکاهه! مثل اینکه بعد از عید هم

عروسی پریساست! امامانت گفت. نمی دونم چرا به من گفت...

-از مریم چه خبر؟ بالاخره نگفت شوهرش داده؟

-نه هیچی نگفت. از اول تا آخر از تو گله کرد و ناله و نفرین! خیلی دلش پر بود!

-اینکه عادی شده افروز جون. مادرتو آگه سراغتونمی گیره حداقل چوب لای چرخت هم نمی گذاره، ولی مادر من مدام

برام دعای خیر می فرسته. اینم شانس منه! من نمی دونم مریم اینقدر عزیز بود که به خاطرش حاضره سر به تن من نباشه!

در خانه ی جدیدم وزندگی جدید روزها خیلی زودمی گذشتند. فراز تمام وقتم را پرمی کرد و برخلاف تصورم وقتی برای

فکر کردن به شهاب و انتظار بر گشتنش نداشتم. با وجود اینکه سحر آمدنشان را با هم عقب انداخته بود روزی که خانم

دلان گفت امشب بچه ام می آد آنقدر شوکه شدم که ناخودآگاه تکانی خوردم و گفتم:

-کدوم بچه؟!!

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-وا! مگه چند تا بچه دارم که نیستند؟ خوب سحر دیگه... امشب می رسند. مگه یادتون رفته بود؟ فراز گفته زودتر می

آد خونه که شما هم با ما بیاید فرودگاه. اینجوری بهتره... خوب مریم دوست صمیمی اش بود، ولی مطمئنم تو رو که

بینه همه چیز از دلش بیرون می ره و می پره بغلت می کنه! هر چی باشه حالا زن داداشی! با قسمت که نمی شه جنگید.

من در فکر های خودم بودم. با این خبر آرامشم به هم خورده بود. چای بزرگ لیوانی را که تا آن موقع در دستم گرفته

بودم و از داغی آن لذت می بردم روی میز گذاشتم، از فکر رویارویی با شهاب دلم آشوب بود. تند و سرسری گفتم:

-پس برم خونه... باید شام هم بپزم.

-نمی خواد عزیزم... شام با ما باشید که آخر شب هم از همینجا بریم... دلمه فلفل پختم که فراز عاشقشه! آخ زیر شو

کم نکردم!

خانم دلان بلند شد و به آشپزخانه رفت. فرصت را غنیمت شمردم. بلند شدم و گفتم:

-من رفتم.

بدون توجه به جیغ جیغ خانم دلان در را پشتم بستم و فوراً با آسانسور به طبقه خودمان آمدم. لای در خانه سحر باز بود. با آن که می دانستم شب می آیند باز دلم هری ریخت. از لای در سرک کشیدم، کارگر خانم دلان روی زمین خم شده بود و با دستمال پاکت ها را برق می انداخت.

وقتی به اتاق خودم رسیدم و روی تخت افتادم قلبم آنقدر تند تند می زد که انگار تمام پله های آن ساختمان را بالا و پایین رفته ام. در آینه سقفی که بالای سرم بود لپ هایم گل انداخته و صورتم سرخ شده بود. قفسه سینه ام طوری بالا و پایین می رفت که با ترس دستم را روی آن گذاشتم و سعی کردم خودم را آرام کنم، ولی فایده نداشت. قیافه شهاب جلوی چشمم بود و احساس می کردم حالا که کار به اینجا رسیده طاقت رویارویی با او را ندارم. نمی دانم چه مدت به آن حالت بودم، ولی ناگهان به خودم آمدم و روی تخت نشستم. در آینه میز توالت خودم را دیدم. موهایم پریشان شده و روی شانۀ هایم ریخته بود. لباس معمولی خانه تنم بود و یک ذره هم آرایش نداشتم، نمی خواستم شهاب بعد از مدت ها مرا به آن شکل ببیند. فوراً از جایم پریدم و به ساعت نگاه کردم. چهار بعد از ظهر بود. نمی دانستم به آرایشگاه می رسم یا نه، ولی فوراً مانتو و روسریم را پوشیدم و از خانه بیرون رفتم. خوشبختانه آرایشگاه خلوت بود و کمتر از دو ساعت بعد با موهای شرابی تازه رنگ شده و برآشینگ از آرایشگاه بیرون آمدم. وقتی به خانه رسیدم فرآز آمده بود و نگران طول و عرض سالن را بالا و پایین می رفت. با دیدن من هراسان جلو دوید و گفت:

-کجایی؟ اگه نیم ساعت دیگه نمی آمدی، می آمدم تو خیابان ها دنبالت!

با حالتی عصبی بازویم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-آره حق داری چون از اول تو خیابون ها ول بودم باید هم تو خیابون ها دنبالم بگردی!

-منظور بدی نداشتم! آخه افروز هم ازت خبر نداشت. گفتم نکنه رفتی خرید برات مشکلی پیش آمده... اوه چه

خوشگل شدی! آرایشگاه بودی؟

چه عجب! بالاخره گله ها تموم شد، خودمو هم دیدی!

چه بد اخلاقی خوشگل خانم! چی شده؟ لباستو عوض کن بریم بالا مامان دلمه پخته... بعدش هم باید بریم فرودگاه که سحر و شهاب می آیند.

اصلا دلمه فلفل خانم دلان از گلویم پایین نمی رفت. او که فکر می کرد ناراحتی و اضطرابم به علت رویارو شدن با سحر است دلداریم می داد و می گفت:

فکرشو هم نکن عزیزم. سحر دلش صافه... ببیندت مثل خواهر می پره و بغلت می کنه. هر چی باشه فراز خواسته و پسندیده، سحر که نمی تونه باهاش بجنگه!

اصلا به حرف هایش گوش نمی کردم. تمام فکرم پیش شهاب بود و اینکه امشب چه عکس العملی نشان می دهد. بعد از این همه وقت او هم دلش برای من تنگ شده یا نه هنوز مثل ان روزهای اخر سخت و خشک است؟

در فرودگاه جای سوزن انداختن نبود. من و فراز با اقا و خانم دلان روی نیمکتهای روبروی دیوار شیشه ای منتظر ورود مسافران نشستیم. دلم می خواست بروم و به شیشه ها بچسبم تا بهتر بتوانم آمدنش را ببینم. از خانم دلان حرص می خوردم که با خونسردی روی نیمکت لمیده بود و پر شال خودش را باد میزد. انگار نه انگار که دخترش بعد از ۶ ماه از مسافرت باز می گردد. بالاخره آقای دلان از جایش بلند شد و گفت:

__ شهاب رو دیدم.

حالا اشکارا دست و پایم می لرزید. فراز با مهربانی بازویم را گرفت. وقتی متوجه لرزشم شد برگشت با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

__ شیدا حالت خوبه؟ می خواهی تو همین جا بشین ما می رویم با بچه ها می اییم.

__ نه نه! خوبم... می ام باهاتون.

وقتی خانم دلان جیغ زد الهی قربونت برم و روی سحر پرید، فهمیدم که جلویمان ایستاده اند! سحر با صدای بلند گریه

می کرد و مادر و پدرش را همزمان بغل کرده بود. به نظر می رسید خیلی چاق تر از قبل شده. موهایش را کمی تیره کرده و مانتوی گشاد و بلندی پوشیده بود که چاقتر و کوتاهتر نشانش میداد. بعد از آن که از اغوش خانم دلان بیرون آمد نگاه کوتاهی به من و فراز انداخت. فراز بی معطلی جلو رفت و محکم او را در اغوش گرفت. سحر اول عکس العملی نشان نداد ولی بعد از چند ثانیه او هم فراز را بغل کرد و دوباره گریه و زاریش شروع شد. پنهانی از زیر چشم به شهاب نگاه کردم که کنار خانم دلان ایستاده بود. نگاه او هم زیر چشمی متوجه من بود که فوراً ان را دزدید و خودش را به ندیدن زد. جلو رفتم دستم را برای دست دادن دراز کردم و گفتم:

__ رسیدن به خیر اقا شهاب!

مودبانه و رسمی دستم را فشار داد و گفت:

__ تبریک عرض کردم!

نمی دانم لحنش نیشدار بود یا من اینطور حس کردم. فراز دست سحر را کشید و به سمت من آمد. درحالیکه سعی میکرد دست ما را در دست هم بگذارد گفت:

__ سحر انگار شیدا رو ندیدی! حالا با هم فامیلید. دلخوری ها رو باید کنار گذاشت... شیدا بیا جلو!

دستش را پس می کشید و با نفرت نگاهم می کرد. به روی خودم نیاوردم. دستش را گرفتم و گونه هایش را بوسیدم و گفتم:

__ رسیدن به خیر سحر جان!

بدون اینکه جواب مرا بدهد خودش را کنار کشید. شهاب را صدا زد و گفت:

__ شهاب جان حواست به چمدون ها هست؟ بریم دیگه!

سحر سفت و سخت برایم قیافه گرفته بود و به هیچ صراطی مستقیم نبود. من خیلی سعی می کردم خودم را بهش نزدیک کنم ولی او اصلاً به من رو نشان نمیداد و مرا ندیده می گرفت. با اینکه خانه های مان روبروی هم بود، رفت و

امدش را طوری تنظیم می کرد که با من روبرو نشود. یک هفته بعد از برگشتن آنها یک روز صبح خانم دلان هیجانزده پایین آمد از صدای زنگ در از خواب پریدم و گیج گیج در خانه را باز کردم. خانم دلان پرید و گونه هایم را ماچ کرد و گفت:

__مژده بده...سحر دو ماهه حامله است!

انگار دنیا را روی سرم خراب کردند. مات و مبهوت نگاهش کردم و پرسیدم:

__کی گفت؟

__وا! خوب خودش گفت دیگه...انگار خواب از سرت نپریده! امشب بیایید خونه ما...فراز کو؟

به اتاق خواب اشاره کردم و گفتم:

__خوابه هنوز!...سیمین جون آمدن من چه لطفی داره؟ باعث دلخوری هم میشه!

__اوا این چه حرفیه! ناراحت نباش کم کم یخش باز میشه...حالا تو امشب بیا.

از ناراحتی دلم می خواست همانجا گریه کنم. در آن یک هفته شهاب مدام از من دوری کرده بود. تا آنجا که می توانست در جمع های خانوادگی حاضر نمی شد و اگر هم می آمد مرا ندیده می گرفت. در را پشت سر خانم دلان بستم. با حرص پاهایم را زمین کوبیدم. شالم را که جلوی پایم افتاده بود با نوک پنجه پرت کردم و گفتم:

__خودش کم بود توله اش هم اضافه شد!

بعد از ظهر با دقت و وسواس لباس پوشیدم و آماده شدم. یک سکه را که سر عقد کادو گرفته بودم برای سحر کادو پیچ کردم و خودم قبل از آمدن فراز بالا رفتم.

سحر و مادرشدر اشپزخانه نشسته بودند. با صدای بلند سلام کردم که خانم دلان جواب داد:

__سلام به روی ماهت!

ولی سحر سلامم را نشنیده گرفت و به صحبتهایش ادامه داد:

__دکتر گفته تولدش می افته تو پاییز... خودتون حساب کنید هفت ماه دیگه می شه اذر... وای مثل شهاب! خدا کنه پسر

باشه... یه پسر کوچیک چشم سیاه کیی شهاب.

خانم دلان لیوا را جلویم گذاشت و گفت:

__این حرف ها چیه. بچه سالم باشه، پسر و دخترش فرق نداره.

بسته کادوییچ را از جیب بلوزم بیرون اوردم و همانطور که جلوی سحر می گذاشتم با لحن دوستانه ای گفتم:

__مبارک باشه سحر جون... قابل تو رو نداره!

سحر داشت با تعجب نگاهم میکرد که خانم دلان کادو رو برداشت و گذاشت کف دستش و گفت:

__بازش کن! شیدا جون زحمت کشیده... اخه مادر چرا اینقدر زحمت کشیدی هنوز که خبری نشده!

__اختیار دارید! خبر از این بهتر؟! بچه سحر جون مثل بچه خودم می مونه. نمی دونید چقدر خوشحال شدم!

بدون اینکه کادو را باز کند از جایش بلند شد و گفت:

__خورشت ته نگیره مامان!

بسته کادوییچ روی میز بود. خانم دلان با حالت پوزش خواهانه نگاهم کرد. پشت سرشان شانه هایم را بالا انداختم و

گفتم: به درک!

شهاب انقدر هوای سحر را داشت که حالم می خواست بهم بخورد! نمی گذاشت با دست خودش لیوان اب را هم

بردارد. غذا را قاشق قاشق به دهانش می گذاشت و مدام دست و گونه هایش را می بوسید و قربان صدقه اش می

رفت. سحر با لپهای سرخ و صورتی که از خوشحالی می درخشید پشت میز نهار خوری درست روبروی من نشسته بود و

عمدا مرا نادیده می گرفت. بی توجه به بی اعتنایی های او کاسه ماست را از جلوی خودم به سمتش سراندم و گفتم:

__سحر جون ماست بخور برات خیلی خوبه!

باز هم خودش را به نشنیدن زد، ولی فراز کاسه ماست را برداشت جلوی صورتش گرفت و گفت:

_سحر جون شیدا با تو بودا!

لبخند شیرینی زدم و گفتم:

_اشکالی نداره فراز جون...خوب حواشش دربست پیش شوهرشه!

وقتی متوجه عمق دشمنی او با خودم شدم که بی توجه به ما رو به مادرش کرد و گفت:

_راستی امروز رفتم دیدن مریم. ماشاا... مثل هلو شده از خوشگلی و نازی. داره درس می خونه واسه فوق... مثل اینکه می

خواد بره خارج. خودش که این طور می گفت!

خانم دلان گفت:

_چه خوب! دیدی مادر جون بالاخره مریم هم عاقبت بخیر شد؟!!

-چه عاقبت به خیری مادر من! اصلا بهتره این بحث رو تموم کنیم... شهاب بریم خونه مون؟

خون خونم را می خورد، ولی می خواستم به هر ترتیبی شده روابطم با او دوستانه باشد، برای همین گفتم:

-سیمین جون سحر حق داره! مگه فکر می کنید من خواهرمو دوست نداشتم؟! ولی چه کنم. به قول خودتون قسمت

نبود! اونها تقریبا منو از خونه بیرون کردند. سیمین جون شما که دیگه می دونید چه به سر من آمد!

آه عمیقی کشیدم و به فراز گفتم:

-فراز جون کمک کن با مامان میز رو جمع کنم بعد بریم.

با تمام سعی و تلاشی که می کردم روابط سحر با من خوب نمی شد و با اینکه خانه هایمان روبروی هم بود حتی یک بار

هم در روز آنها را نمی دیدم. چند ماهی به همین شکل گذشت. فراز تمام وقت مرا پر می کرد و وقت هایی هم که خانه

نبود آنقدر تلفن پیچم می کرد و به خانم دلان می سپرد کنارم باشد که لحظه ای تنها نمی ماندم. به خیال خودش با این

کار باعث می شد دلم برای مامان و مریم تنگ نشود. حالا سحر نه ماهه شده بود و هر لحظه احتمال زایمانش می رفت.

حتی به حساب خودش چند روزی هم دیر شده بود. در خانه گوش به زنگ بودم تا به محض اینکه خبری شد بروم و به

سحر و شهاب کمک کنم.

آن روز صبح هم با حساب اینکه ممکن است روز زایمان سحر باشد صبح زود از خواب بیدار شدم. بعد از اینکه با فراز صبحانه خوردم و در خانه تنها ماندم، حمام رفتم و موهایم را با دقت آراستم. آرایش ملایمی هم کردم و با بلوز و شلواری که بتوانم هر آن ماتو و روسریم را روی آن بپوشم منتظر نشستم. همان طور که فکر می کردم انتظارم زیاد طول نکشید. صدای تق و توق و باز شدن در خانه سحر را شنیدم. شهاب تند تند راه می رفت و سحر با صدای بلند چیزهایی می گفت:

-ساکم تو کمد... آماده است شهاب جون! ماتوم هم اینجا است. خودم می پوشم... نه نترس حالم خوبه به خدا! به مامان زنگ بزن.

در خانه را باز کردم. سحر را که دیدم جیغ کوتاهی زدم و گفتم:

-وای! الان می آم کمکت!

بدون اینکه منتظر جواب بمانم از دم در ماتو و روسریم را برداشتم، در خانه را پشت سرم بستم و گفتم:

-من باهات می آم... شهاب جان بعدا به سیمین جون خبر بده، الان هول می کنه... من همراه تون هستم.

-هیچ کدام اعتراض نکردند. من ساک سحر را از دست شهاب گرفتم و او هم سحر را که نمی توانست از درد روی پاهایش بایستد بغل کرد و سوار آسانسور شدیم.

وقتی که سحر را به اتاق زایمان بردند و من با شهاب تنها ماندم دل توی دلم نبود. بعد از هفت ماه که از برگشتنش می گذشت برای اولین بار با هم تنها مانده بودیم. ولی شهاب فوراً از جایش بلند شد و گفت:

-می رم چند تا تلفن بزنم.

پشت سرش راه افتادم و گفتم:

-من هم باهات می آم... چرا داری در می ری ترسو؟

-بهبتره تو اینجا بمونی... شاید کارمون داشته باشند.

-هیچ کاری مون ندارند! به من بگو تو چته؟ چرا خودتو از من قایم می کنی؟ نکنه می ترسی یقه ات رو بگیرم!؟

-شیدا خجالت بکش الان وقت این حرف ها نیست!

کنار شهاب که داشت شماره می گرفت به دیوار تکیه دادم و گفتم:

-پس کی وقتشه؟ می دونی چند وقته با من مثل دشمنت رفتار می کنی؟

-الو؟!... ساکت باش!... الو؟ سلام مادرمن... آره بیمارستانم. حالش خوبه شما هم خیلی عجله نکن، تا چند ساعت دیگه

خبری نیست.

وقتی تلفن را قطع کرد دوباره گفتم:

-شهاب چرا جواب نمی دهی؟ فکر کردی می خورمت؟ اصلا می دونی چرا الان اینجام؟... شهاب جواب بده!

-الو؟ سلام سیمین جون... بله بیمارستانیم...

-بس کن! قطعش کن کارت دارم.

شهاب که دید من کوتاه نمی آیم و حتی صدایم را هم بلند کرده ام هول شد و دستش را جلوی دهانم گذاشت. ساکت

شدم. داشتم می خندیدم و این از چشم هایم معلوم بود. وقتی تلفن را قطع کرد با عصبانیت نگاهم کرد و گفت:

-شیدا تو خود شیطان مجسمی! از جون من چی می خواهی؟

-هیچی! فقط می خواهم با من مثل دشمنت رفتار نکنی... شهاب من هنوز خیلی دوستت دارم...

-ساکت باش! ساکت باش! با من از این موضوع حرفی نزن... چیزی بین ما نبوده و نمی تونه باشه! ازت خواهش می

کنم همین جا تمومش کنی... زندگی تو مال خودته، ولی با زندگی من حق نداری بازی کنی!

-!؟! از کی تا حالا اینقدر جانماز آب می کشی؟ چطور اون موقع که تا فرصت پیدا می کردی خونه ات بودم زندگیت رو

هوا نبود؟ حالا چی شده که مرد زن و زندگی شدی؟ نکنه آب و هوای لندن ساخته و عاشق خانم خوشگلت شدی!؟

شهاب بدون اینکه جوابم را بدهد رفت و روی نیمکت یک نفره ای پشت در اتاق عمل نشست. رفتم و درست روبرویش نشستم و گفتم:

-دختر دوست داری یا پسر؟

به ساعتش نگاه کرد و جوابی نداد. با بغض گفتم:

-مگه من چکار کردم؟ چرا همه تون با من بدید؟ خوب عاشقم شد... چکار کنم؟ بگم برو بمیر؟ داشت می مرد. باور نمی کنی از خودش بپرس! چکار کنم تو هم که دست و بالت بند بود... امیدی نداشتی! چرا نمی فهمی... من هنوز که هنوزه دوستت دارم شهاب. دلم واسه اون سوخت... باور نمی کنی؟ حالا حال تو رو می فهمم... آدم عاشق یه نفر دیگه باشه ولی با یه نفر دیگه زندگی کنه!... خیلی سخته. خیلی!

چه آسان لحظه های قشنگ زندگی را زشت می کردم! تا وقتی که بقیه برسند روبروی شهاب نشستم و یکریز حرف زدم، ولی هر چه بیشتر حرف زدم شهاب کمتر توجه کرد.

اول از همه فراز آمد. یک سبد بزرگ گل رز قرمز خریده بود که کنار راهرو گذاشت. شهاب که انگار فرشته نجاتش را دیده باشد با عجله به طرف او رفت. بغض گلویم را گرفته بود. همه چیز را خراب کرده بودم و حالا این نتیجه اش بود. از دور نگاهش می کردم و شکی نداشتی که هنوز هم عاشقش هستم. یک سر و گردن از فراز کوتاه تر بود، ولی با آن موهای مشکی و چشم های کشیده خیلی جذاب تر به نظر می رسید. با ناراحتی سر جایم نشستم. حوصله سر و کله زدن با فراز را که با لبخند به طرفم می آمد نداشتی. به عمد صورتم را برگرداندم، ولی او چانه ام را گرفت و به سمت خودش برگرداند و گفت:

-امروز خیلی اذیت شدی نه؟... چقدر صورتت خسته است!

آنقدر احساس درماندگی می کردم که ناخودآگاه اشک در چشم هایم جمع شد. فراز فوراً سرم را روی شانه اش گذاشت و در حالی که نوازشم می کرد زیر گوشم گفت:

-آروم... عزیزم... الان می رویم خونه.

از پشت سر فراز به سایه شهاب که روی دیوار مقابلم افتاده بود نگاه کردم. داشتم از ناامیدی می مردم! سحر یک پسر چهار کیلویی زایید. واقعا مریض شدم! اول بی اشتهایی و بدن درد گرفتم. خانم دلان هر دقیقه با یک جوشانده پایین می آمد و می گفت:

-اینو بخور عزیزم. دوی گلو درده، زود خوب می شی!

ولی خوب نشدم. کم کم سرفه و گرفتگی صدا هم اضافه شد. بیشتر از سه ماه در رختخواب افتادم. عید نزدیک بود. فراز هر کاری که از دستش برمی آمد انجام داده بود و حالا ساعت ها کنار تختم می نشست و برایم حرف می زد. به پیشنهاد خانم دلان نزد یک متخصص اعصاب رفتیم و نتیجه همان بود که می ترسیدیم. افسردگی شدید. تمام عید در خانه نشستم. افروز هر روز به دیدنم می آمد. عاقبت هم آب پاکی را روی دستم ریخت و گفت:

-من از اول هم گفتم اشتباه می کنی! حالا هم می گم شهاب این ریسک رو نمی کنه که با تو اون هم تو این خونه ارتباط برقرار کنه! کم چیزی نیست. هیچ فکر کردی چه کار افتضاح و خطرناکیه! شیدا جون بهتره به زندگیت راضی باشی! فراز مرد خوبی! والله از نظر ریخت و قیافه هم که شهاب رو می گذاره تو جییش... مگه فکر کردی من که دو ساله دارم با حسام زندگی می کنم، عاشقشم؟ نه والله! ولی می بینم چهل تا خوبی داره و چهار تا بدی... وقتی به نفعه کوتاه می آم. فکر شهاب رو از سرت بنداز بیرون. خوب این خر نشد یه خر دیگه. فراز خیلی از شهاب بهتره!

کم کم به خودم آمدم، ولی دیگر آن حال و حوصله قبل را نداشتم. دست از فکر کردن به شهاب برداشته بودم و جالب اینکه رفتار سحر به طور قابل ملاحظه ای با من عوض شده بود. برای آن روز که بموقع به دادش رسیده بودم کلی از من تشکر کرد و حتی یک روز وقتی می خواستم برای رسیدگی به نحوه ادامه تحصیلم به دانشگاه بروم همراه آمد. متأسفانه فهمیدم به علت حاضر نشدن در جلسه رسیدگی به وضعیت تحصیلی ام از دانشگاه اخراج شده ام. چندان فرقی هم برایم نداشت. سحر بیشتر از من نگران بود و می گفت:

-اینجوری ها هم نیست! می تونی اعتراض بدهی... بگو مریض بودم. می گم شهرام واسه ات گواهی بنویسه. بیا برو دفتر رئیس دانشگاه.

ولی برای خودم آنقدر اهمیت نداشت. شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-ولش کن. بعدا می آم، حالا سرم درد می کنه!

با وجود اصرارهای فراز بعد از آن هم نرفتم و به همین راحتی از خیرش گذشتم. حالا که به کل از شهاب ناامید شده بودم به افروز و سحر حسادت می کردم. وقتی می دیدم چطور با بچه های شان سر و کله می زنند، وقتی بغل شان می کردند و با عشق آنها را می بوییدند و می بوسیدند، وقتی افروز بین صحبت مدام می گفت آخ ببخشید بگذار ببینم افسون بیدار شده یا نه! یا سحر با ذوق و شوق برای پسرش شایان سرلاک درست می کرد و بعد از آن که آن را فوت می کرد و گرمایش را روی دست خودش امتحان می کرد با هیجانی که دختر بچه ها برای بازی با عروسک شان دارند به اتاق بچه می رفت، دلم می خواست من هم مثل آنها باشم. احساس می کردم تنها به این شکل می توانم خلاء بزرگی را که در زندگیم پیدا شده بود پر کنم. با فراز حرف زدم. با خوشحالی استقبال کرد و گفت:

-نهایت آرزومه که یه خانم کوچولوی دیگه عین خودت تو این خونه باشه!

ولی بعد از مدت ها تلاش و دوا و درمان و این دکتر و آن دکتر رفتن فهمیدم که حامله نمی شوم و به تشخیص تمام دکترها مشکل از من بود. فراز خم به ابرو نیاورد و گفت:

-خودت برام بسی! اگه تو بخوای یه بچه می آوریم!

-نه! بچه خودمو می خواهم... می خواهم مثل افروز و سحر نه ماه تو دلم نگه دارمش!

فراز پیشنهاد داد که چیزی در این مورد به خانواده اش نگویم. برایم فرقی نداشت. شانه هایم را بالا انداختم و با خودم فکر کردم: چرا نگم بالاخره که می فهمند!؟

بالاخره هم گفتم. یک روز بعد از ظهر با خانم دلان در آشپزخانه نشسته بودیم و چای می خوردیم. سحر چند وقتی بود

که در یک شرکت مشغول کار شده بود و معمولا شایان صبح تا غروب که سحر از سر کار برگردد پیش خانم دلان بود.

شایان تاتی تاتی به طرف من آمد و در حالی که دست هایش را از دو طرف باز کرده بود گفت:

-ماما!

خانم دلان در حالی که به سینه اش می زد و قربان صدقه می رفت گفت:

-الهی فداش بشم شیدا جون به تو گفت ماما... شنیدی؟

-نه سیمین جون منظورش ممه بود یعنی گشمنه!

-نه مادر! چطور نفهمیدی؟! منظورش ماما بود... بچه ام اونقدر مادر خودشو نمی بینه که به من و تو می گه ماما.

چقدر هم بهت می آد ماما باشی!

داغ دلم تازه شد با بی حوصلگی لیوان چای را زدم عقب و گفتم:

-نه تو رو خدا!

-اوا چرا که نه. الان دو ساله که ازدواج کردید. خوب کم کم وقتشه که یه کوچولویی هم بهتون اضافه بشه! ما هم آرزو

داریم مادرجون. یه پسر که بیشتر ندارم. آرزو دارم بچه اشو بغل کنم!

-سیمین جون ناراحت نشوید ها، ولی فکر کنم فقط بچه های دخترتون رو بتونید بغل کنید!

با اخم لیوان هایی را که جمع کرده بود دوباره روی میز گذاشت و گفت:

-چطور؟!!

با دست های کوچک شایان که در بغلم نشسته بود بازی میکردم. مخصوصا جواب ندادم و گفتم:

-ناز نازی پسر... قند عسل! جون خاله!

خانم دلاتون جلوتر آمد و گفت:

-شیدا جون چرا این حرف و زدی مادر؟ فراز بچه نمیخواهد؟ یا نه... تو نمیخواهی؟

-هیچ کدوم سیمین جون...بچه مارو نمیخواهد!

-یعنی چی دخترم. تو که منو نصف جون کردی. خوب بگو جریان چیه؟ من یعنی حق ندارم بدونم تو زندگی پسر من چی میگذره؟

-چراسیمین جون حق دارید. راستش من بچه دار نمیشم...البته فراز میگفت بریم یه بچه بگیریم، ولی راستش دلم نمیخواهد بچه مردم بزرگ کنم، اینه که قبول نکردم.

-وا یعنی چی که بچه دار نمیشم؟ هنوز که چیزی نگذشته! تازه دو ساله عروسی کردی، جاری من تا شش سال بعد از ازدواج آبستن نشد، اون وقت یکهو پشت هم دو تا کاکل زری زایید، یکیش شهرام! اینکه دلیل نمیشه! چهار تا دکتر خوب میری همه چیز درست میشه!

-دکتر هم رفتیم سیمین جون...نمیشه! چهل جور آزمایش دادم.

-من این حرفها سرم نمیشه! بگذار از دکتر خودم برات وقت بگیرم. معجزه میکنه. همین فردا غروب میریم پیشش. من حامله نمیشم، چه حرف ها!

فردای همان روز بعد از ظهر بعد از اینکه سحر آمد و شایان را به دستش سپردم من و سیمین جون به مطب دکتری که او خیلی اصرار داشت دستش معجزه میکنند رفتیم! سالن انتظار شلوغ بود، ولی منشی که به احترام خانم دلان از جایش بلند شده بود همان موقع ما را به اتاق دکتر راهنمایی کرد. خانم دکتر که زن مسن، ولی زیبا و شیک پوشی بود هم به محض ورودمان از جایش بلند شد و با ما دست داد. خانم دلان معرفی کرد:

-خانم دکتر عروسم!

-به به! چه خانمی. خانم دلان شما خیلی خوش سلیقه ای ها!

خانم دلان چشمکی زد و گفت:

-در اصل سلیقه پسر منه خانم دکتر!

-خوب فرقی نمیکنه. به هر حال تا مادر نپسندده پسر دست از پا خطا نمیکنه!

-غرض از مزاحمت مشکل عروسمه!

-خدا بد نده چه مشکلی عزیزم. هیچ مشکلی نیست که حل نشه حالا خودت برام بگو!

تاریخچه مداوا و آزمایشاتم را برای او گفتم. دکتر که کمی به جلو خم شده و با دقت خاصی به حرفهایم گوش میکرد بعد از اتمام توضیحاتم فوراً گفت:

-حالا برو بخواب تا معاینه ات بکنم، انشا... که چیزی نیست! دختر به این خوشگلی نمیگذارم غصه بخوره!

خانم دلان هم روی پایش زد و گفت:

-تورو خدا بین بی خبر از من چه کارها که نکردند!

آن دکتر هم مثل بقیه یکسری آزمایش و دارو برایم نوشت و قرار شد یک ماه بعد دوباره پیشش بروم. خانم دلان خیلی امیدوار بود. تمام راه برگشت انگار که موضوع به کل حل شده باشد خوشحالی میکرد و میگفت:

-دیدید گفتم! دست این زن معجزه است! حالا تو تمام کارهایی رو که گفته بکن تا خودت به چشم خودت معجزه رو

بینی. فردا برات یه باطل سحر هم میگیرم.... کسی چه میدونه شاید چشم کسی توی زندگی تون باشه!

این حرف خانم دلان را چسبیدم و گفتم:

-والله! خودم هم شک داشتم سیمین جون، ولی خوب شد شما گفتید.. ای خدا همه از غریبه میکشند و من بدبخت از

خودی!

هر دوبه هم نگاه کردیم. اسمی از امیر و مامان نبود، ولی هر دو منظور هم را فهمیدم.

از فردای آن روز مصرف داروها را شروع کردم. به غیر از آن، یک گردنبند نقره با پلاکی که روی آن اعدادی ریز

نوشته شده بود به گردنم و یک تکه کاغذی روغنی که عکس عقرب در وسط آن کشیده شده بود به وسایل داخل کیفم

اضافه شدند. خانم دلان یک لیوان آب را به چهار گوشه خانه ام ریخت و چیزهایی زیر لب خواند و به سمت من فوت

کرد چند وقتی هم درگیر این کارها بودیم، ولی نتیجه ای نداد. من دیگر رغبتی نداشتم، ولی خانم دلان دست بردار نبود. هر کس هر پیشنهادی میداد انجام میدادم. آنقدر قرص و داروهای مختلف خورده بودم که دائم معده درد داشتم. فراز ناراحت و دلخور بود و میگفت:

-بابا من بچه نخواستم...دارید زمو میکشید!

خودم هم خسته شده بودم. ولی هر بار با دیدن شایان و افسون و بعد از آن اصرارهای مادر شوهرم و امیدواریش دوباره راضی میشدم و به درمان ادامه میدادم.

یک بعد از ظهر سیمین با یک پاکت کوچک پایین آمد. وقتی در را باز کردم خودش را تو انداخت و گفت:

-کسی خونه نیست؟

-نه! چیزی شده؟

شایان را از بغلش زمین گذاشت و گفت:

-این کارهایی رو که میگم بکن! من دارم میرم سوپر برات پیه گوسفند بگیرم که اونم لازم میشه! امشب سحر نیست...خدا رو چه دیدی، یه کم از اون آب که فردوس خانم داد میریزم پشت درش. به هر حال چه میدونیم شاید شیطان گولش زده باشه و اون کاری کرده! تا من پیام این کارهایی که اینجا نوشته بکن! شایان دستت سپرده.

پاکت کوچک پر از دانه های فلفل نکوبیده بود. یکسری ورد و کلمات نامفهوم هم روی کاغذ نوشته شده بود که باید آنها را روی تک تک فلفل ها میخواندم و بعد همه را با هم داخل آتیش میسوزاندم! خنده ام گرفت. همه فلفل ها را در پاکت ریختم و یگراست به داخل شومینه پرتاب کردم. زیر لب گفتم:

-خرافات!

بعد شایان را بغل کردم و در حالی که با انگشت چانه اش را فشار میدادم گفتم:

-سلام شیشی کوچولو! شیشی کوچولو مامانت کجاست؟ امشب با بابا تنهایی؟

با انگشت کوچکش به طرف در اشاره کرد و گفت:

-مامان ددره!

-خوب مامان ددر! شایان کجا؟ بابا کجا؟

-شایا مام بزرگ!

لپ های گوشتالودش را بوسیدم و گفتم:

-میخواهی شب پیش خاله بمونی؟ بهت قاقا میده خاله!

وقتی خانم دلان نیم ساعت بعد سراسیمه برگشت و کاغذ بسته بندی شده را در دستم گذاشت نگاه مشکوکی به اطراف

انداخت و گفت:

-چی شد پس؟

-چی شد سیمین جون؟ شایان خوابیدا!

-شایانو نمیگم که! فلفل ها! فلفل ها! کوشن؟

-آهان خوب وردو خوندم و انداختم شون تو آتیش شومینه...وای نمیدونید چه دودی کرد...خیلی معنیش بده نه؟!

-اوف اوف! خیلی! خیلی بده! خدا رو شکر درستش کردیم. این پاکت پیه گوسفند امشب آب میکنی و میریزی تو

چاهک! این چیزهایی هم که اینجا نوشته رو یه کاغذ تمیز بنویس و بنداز تو آب پاک بگذار در چاهک! دیگه مادر توکل

به خدا! شایان کجاست؟ باید برم بالا غدام رو گازه!

-سیمین جون بگذارید شایان باشه! مگه سحر کجاست؟

-صبح دختر خاله اش آمد دنباشل. با هم رفتند ماسوله! میخواد واسه کارش عکس بگیره و این حرفها! فردا صبح زود می

آد. خوب پس مادر بیا بالا وسایل شایان رو بدهم بهت. شیر عصرشو خورده.

پاکت پیه گوسفند و کاغذها را یکجا در سطل آشغال انداختم. شایان را بغل کرده بودم و با هم پشت پنجره می رفتیم.

بعد از مدت ها دلم اشوب بود. دلشوره غریبی داشتم، فکر اینکه حالا شهاب در خانه روبرویی تنهاست به اضطرابم

اضافه میکرد. با انگشت ماشین شهاب را که کنار پیاده رو پارک بود به شایان نشان دادم و گفتم:

-بابا! بابا! شایان باباشو میخواد!؟

شایان با انگشت های کپل و کوچکش که میدانم به چه علت نوچ بود روی شیشه های سالن فشار داد و گفت:

-بابایی!.. ددر!

جای انگشتش لکه کوچکی روی شیشه گذاشت که با تف پاک کردم و گفتم:

-بچه بد... بابا دوست نداره!

شایان بغض کرد. در دلم گفتم: عین سحر لوسه! ولی مثل شهاب خوشگله. آخ الهی قربونت برم!

لپ های گردش را بوسیدم که بدتر بغضش ترکید و در حالی که گریه میکرد مدام بابایش را صدا میزد. همانطور

تکانش دادم و گفتم:

-گریه نکن. میریم پیش بابا! پسر خوب که گریه نمیکنه!

همانطور که شایان را در بغلم تکان تکان میدادم به طرف در ورودی رفتم. جلوی آینه قدی ایستادم. بلوز و شلوار آبی

خانگی تنم بود. دستم را لای موهایم بردم و با انگشت شانه شان زدم. لب هایم را غنچه کردم و خندیدم. با رضایت

سرم را تکان دادم و در خانه را باز کردم. همزمان صدای آسانسور را شنیدم که ایستاد. در آن طبقه جز خانه ما و خانه

سحر و شهاب آپارتمان دیگری نبود. در رابستم و از چشمی به بیرون نگاه کردم. حالا شایان در بغلم بهانه گرفته بود و

مدام بابا بابا میکرد. دستش را گرفتم و گفتم:

-هیس! حالا میریم پیش بابا. بگذار اول ببینم لولو آمده انگار! اوه اوه!

شایان لبهایش را جمع کرد و با هوهو صدای لولو را در آورد. لپش را کشیدم و گفتم:

-هیس!

در آسانسور درست روبروی در خانه ما بو. باچشم های از حدقه در آمده دیدم که در باز شدو زن جوانی با مانتوی خفاشی و روسری پلنگی از آن بیرون آمد. قلبم محکم میزد و زیر لب دعا میکردم: اشتباه آمده، نه نمیتونه! خدایا طاقت ندارم. این دیگه زیاده!

زن که معلوم بود بار اولش نیست که به آنجا می آید و آپارتمان را خوب بلد است نگاهی به ساعت طلای دور مچش انداخت. با ژست روسریشرا عقب زد و موهای براق و بلونش را روی شانه پریشان کرد. باحرص لبم را گزیدم و گفتم: -چه غلط ها. پس فقط واسه من آدم شده، واسه بقیه همون خری هست که بود! خاک تو سر سحر بی عرضه که نمیتونه این دو وجب شوهر رو جمع کنه!

شایان موهایم را در مشت گرفته بود و میکشید و گریه میکرد. به قدری عصبی بودم که محکم زدم روی دست بچه و گفتم:

-ساکت شو! احمق!

ولی گریه اش شدید تر شد و حالا از فشار گریه کبود شده بود. تندو تند تکانش میدادم. صدای در آپارتمان شهاب را شنیدم که باز شد. زن با صدای لوسی که ته لهجه ای هم داشت انگار که سال ها خارج بوده گفت:

-سلام شری! آخ قربونت برم. دلم یه ذره شده بود.

صدای شهاب را نشنیدم و در خانه بسته شد. خون خونم را میخورد. کنترلم را از دست داده بودم و اعضای بدنم میپريدند. چند بار طول و عرض راهرو را بالا و پایین رفتم. بالاخره فکری کردم و به سیم آخر زدم. شماره نگهبانی را گرفتم و از همت خان خواستم که برای کاری به آپارتمان ما بیاید. میدانستم که شهاب در را برای من باز نمیکند، ولی اگر صدای همت خان را بشنود شک نمیکند و در را باز میکند. وقتی همت خان بالا آمد، چون پشت در منتظر بودم قبل از آنکه زنگ در را بزنند در را باز کردم و بیرون پریدم. اسکناس پانصد تومانی را در مشتش گذاشت و گفتم:

-همت خان قربونت یه کاری ازت میخوام. کسی هم نباید بفهمه!... میفهمی که.

-به روی چشم خانم مهندس! بفرما!

-همت خان زنگ در آقای مهندسو بزن اگه پرسید کیه بگو منم همت و برو!

-باشه خانم مهندس به روی چشمم.

همت خان فوراً زنگ در خانه شهاب را زد. تق و تق صدای پا نشان میداد که شهاب هول شده، ولی بعد از چند دقیقه

پشت در آمد و گفت:

-کیه؟

شایان را در خانه گذاشته بودم تا با سر و صدای بی جا شهاب را فراری ندهد. خودم هم کنار در بودم تا از چشمی در

دیده نشوم، ولی همت خان که جلوی در بود گفت:

-منم آقای مهندس! همت!

این را گفت و فوراً به طرف آسانسور رفت. قبل از رفتن به من گفت:

-خانم مهندس واسه ما بد نشه!

-نه آقا همت چرا بد بشه! میگم من گفتم بری!

بعد از چند ثانیه صدای قفل در آمد. معلوم بود که شهاب حسابی در و پیکر و قفل کرده. بی هوادر خانه را باز کرد و

گفت:

-چیه همت! چیکار داری این ساعت؟

دست به کمر جلو پریدم و گفتم:

-نکنه مزاحم شدم!

طوری جا خورد که یک قدم به عقب رفت، ولی در ظاهر کم نیاورد و با پرخاش پرسید:

-تو اینجا چیکار میکنی؟ سحر خونه نیست! من هم خواب بودم... خداحافظ!

میخواست در خانه را ببند که خودم را لای در انداختم و گفتم:

- غلط کردی خودم مهمون هفت رنگتو دیدم. به خاطر این آکله دگوری هر هفته هفت روز ماموریتی؟

شهاب با عصابنیت به عقب هولم داد و گفت:

-! هر چی هیچی نمیگم! دختره پررو! مگه تو خودت زندگی نداری؟ برو ببینم!

تا کنار در آسانسور پرت شده بودم، ولی کوتاه نیامدم و دوباره جلو دویدم و در حالی که سعی میکردم صدایم بلند نشود

با لحن تهدید آمیزی گفتم:

- آبروتو میبرم! حالا ببین! یا همین الان ردش میکنی بره یا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!

با پوزخند گفت:

- چیه دلت واسه زندگی سحر میسوزه یا از جای دیگه سوختی؟!

طاقت نیاوردم و دستم را بالا بردم و محکم توی گوشش زدم. چند ثانیه ای مات نگاهم کرد و بعد مچ دستم را گرفت و

طوری پیچ داد که فریادم بلند شد. همزمان خم شد و کنار گوشم گفت:

- برو سر زندگیت! فهمیدی؟ بی حیا!

از گوشه چشم زنک را دیدم که دست به سینه کنار بوفه ایستاده بود. آدامسش را ترکاند و گفت:

-وای شهاب بسه تو رو خدا کشتیش! بمیرم... دستش درد گرفت.

با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

-آره بمیر! درد میکنه!

قبل از آنکه زن مو بور جوابم را بدهد شهاب داخل رفت و محکم در خانه را بست. بغض گلویم را گرفته بود. مچ دستم

را گرفتم، ولی در آن را اصلا حس نکردم. درد عمیق تری در دل داشتم که دوباره آرامش را به هم زده بود. وقتی به

داخل خانه برگشتم تمام حرصم راسر شایان که روی تختخواب ما افتاده بود و گریه میکرد خالی کردم. دست کوچم

را در دستم گرفتم و با دست دیگر محکم روی آن زدم و گفتم:

-خفه! فهمیدی؟ بابای هرزه ات دوست دخترشو آورده خونه! نه ات هم معلوم نیست کدوم گوریه! خاک عالم تو سر همچین خانواده ای!

شایان از شدت گریه کبود شده بود. همانطور روی تخت ولش کردم. بی تاب بودم. طول و عرض اتاق را بالا و پایین میرفتم و با خودم حرف میزد. ساعت هشت و نیم بود و وقت برگشتن فراز. فکری به نظرم رسید. شایان را که روی تخت افتاده بود و جیغ میکشید بغل کردم. به راهرو رفتم و روی اولین مبل روبروی در ورودی نشستم. حالا شایان آرام تر شده بود و با بغض سسکه میکرد. تند و تند تکانش میدادم و با نگرانی به در نگاه میکردم. طولی نکشید که صدای کلید را شنیدم که در قفل چرخید. با عصبانیت پاهایم را روی هم انداختم و در همان حالا شایان را هم محکم به خودم فشار دادم. فراز با دیدن من یکه خورد. به غیر از آباژور کنار در بقیه چراغها خاموش بود. دسته کلیدش را روی میز پرت کرد و گفت:

-سلام! حالت چطوره؟ چی شده؟

رویم را برگرداندم و گفتم:

-دیگه میخواستی چی بشه؟ فراز این شهاب زده به سیم آخر!

ابروهایش گره خورد. روبرویم نشست و گفت:

-شهاب؟ چی شده؟ حرفی بهت زده؟

-چه حرفی؟ مگه قرار بود حرفی هم بزنه، برو ببین تو خونه خواهرت چه خبره!

فراز از جایش بلند شد و با نگرانی پرسید:

-چه خبره؟ چه اتفاقی افتاده؟

من هم بلند شدم. با یک دست شایان را بغل کردم و با دست دیگه آرام پشتش را نوازش میکردم. گفتم:

-دلم واسه این طفل معصوم میسوزه! ای خدا اینها هم پدر و مادرند؟

فراز دیگه طاقت نیاورد. همانطور که به طرف در میرفت گفت:

-نکنه بلایی سر سحر آمده!

پشت سرش دویدم و گفتم:

-وایسا! همینطور سر زده نرو. ممکنه شوهر خواهرت ناراحت بشه! آخه مهمون داره! من و شایانم تو خونه راه نداد!

-راه تون نداد؟ مهمونش کیه؟

-یه خانم!

فراز همانجا جلوی در ایستاد و با تعجب به من نگاه کرد و گفت

-شیدا داری اذیت میکنی؟ از همکاراشه؟

-چه عرض کنم! ریختش که به همکار نمیخورد.

فراز دری را که باز کرده بود بست. ناباورانه نگاهش کردم و داد زدم:

-چی شده؟ برو ببین کیه!

-ولش کن! به ما مربوط نیست! پس فردا روش تو رومونوا میشه. ول کن. تو هم خودتو داخل نکن!

-فراز غیرتت کجا رفته؟

_می گی چکار کنم؟ اگه الان برم میچ شهاب خان رو بگیرم که زندگی خواهر خودم خراب میشه! نترس سحر خودش هم

اگه می فهمید همین کار رو میکرد... به روی خودش نمی آورد!

شایان را روی مبل گذاشتم. بغض کرده بود و می خواست گریه کند. داد زدم:

_از ادم بی غیرت بدم می اد.

بغض ششایان ترکید. دوباره بغلش کردم. عضبی و متشنج بودم. دستهای کوچکش را در دستم فشار دادم. فراز کت و

کیفش را روی مبل گذاشت و گفت:

__شام چی داریم؟ می خواهی بریم بیرون؟

همان طور که با نفرت نگاهش میکردم با شایان به حالت تغییر به اتاق رفتم و در را محکم به هم کوبیدم.

روی شهاب به روی من باز شده بود و از اینکه گاه و بیگاه جلوی چشم من دوستانش را به خانه شان بیاورد هیچ ابایی نداشت. چند بار خواستم موضوع رو با سحر یا خانم دلان درمیان بگذارم، ولی از عکس العمل بد شهاب ترسیدم. می ترسیدم از همان دیدار های گاه و بیگاه که باعث بهتر شدن روابط من و سحر میشد محروم شوم. و این بعد از انهمه مصائب برای همسایه شدن با او برایم غیر قابل تحمل بود. افروز مثل اینکه دق روبرویم می نشست و می گفت:

__به تو گفته بودم! شهاب تو این خونه به تو روی خوش نشان نمیده. نه! محاله!

دوباره افسردگیم عود کرده بود. روزها تک و تنها در خانه را می رفتم و بیخود و بی جهت گریه می کردم. انقدر نازک دل و حساس شده بودم که فراز جرات نمیکرد در مورد هیچ چیز با من حرف بزند. افروز به شوخی می گفت:

__فراز بهت تبریک میگم امروز زنت با اخبار ساعت دو هم گریه کرد!

فراز برایم نگران بود و عقیده داشت این حالت به خاطر دوری مامان و مریم برایم پیش آمده بود و خودش را مقصر می دانست. خانم دلان هم به سیم اخر زده بود و هر جا می نشست می گفت:

__دیدنی اخر چی شد؟ دل اون دختر رو شکستیم حالا عروسم نازا از اب در آمده! این چه بختی بود پسر من داشت؟ خدا

نصیب نکنه! اخه من که یه پسر بیشتر ندارم. خدایا خودت کمک کن من می خوام بچه فرازمو بینم و بمیرم!

جو بدی در خانه ایجاد شده بود. تمام روز را در خانه حبس بودم. نه دلم می خواست بالا بروم و به متلکهای خانم دلان گوش بدم و نه تحمل خانه روبرو رو داشتم. یک روز صبح که صدای در اسانسور رو شنیدم با پاهای لرزان پشت در رفتم و از سوراخ چشمی به راهرو نگاه کردم. می دانستم که شهاب سرما خورده و چند روزی هست که به شرکت نمی رود. در اسانسور باز بود. همان دختر مو بور با مانتو سفید و روسری حریر صورتی لای در اسانسور ایستاده بود و با

لبخند به در خانه شهاب نگاه میکرد. با نفرت چشم به آن صحنه داشتم. شهاب جلو آمد و دست دخترک را کشید و گفت:

__ بیا تو دیگه گلا دیس الان می بیندت!

دخترک نوک پنجه و طوریکه پاشنه های بلند صندلش صدا نکند پشت سر او با داخل خانه رفت. خون خونم را می

خورد. به اشپزخانه رفتم و یک لیوان آب از شیر ریختم. دست و پاهایم بی حس شده بود و می لرزید. همانجا روی صندلی

چوبی نشستم. حتی یک جرعه آب هم از گلویم پایین نرفت. لیوان را چنان روی میز کوبیدم که از کنار ترک خورد و

دستم خیس شد. با صدای بلند گفتم:

__ اینجوری نمیشه!

بدون تامل به طرف تلفن رفتم و شماره خانم دلان را گرفتم. اشغال بود. گوشی را روی دستگاه کوبیدم و گفتم:

__ عجزه وراج!

چند بار طول و عرض اتاق را بالا و پایین رفتم. یکبار دیگر شماره را گرفتم. اما فایده نداشت. اشغال بود. میدانستم تلفن

او به این زودی تمام نمیشود. مانند روسریم رو برداشتم و با خودم گفتم: وروره جادو لابد داره باز با یکی از نازایی

عروسش حرف میزنه و نقشه جمیل و جادو میگیره. خودم میرم بالا... امروز تکلیفمو باهات روشن میکنم اقا شهاب. حالا

دیگه جلوی چشم من خانم می اری خونه؟

به قدری عجله داشتم که پایم به لبه موکت راهرو گیر کرد و کم مانده بود که سرم به در اسانسور بخورد. به موقع دیوار

رو گرفتم و دکمه اسانسور رو زدم. صدای موزیک ملایمی که از خانه شهاب می آمد در راهرو پیچیده بود. سوار اسانسور

شدم و دکمه طبقه بالا رو زدم. خانم دلان با تعجب در را باز کرد. خودش را از جلوی در کنار کشید و گفت:

__ چی شده مادر چرا رنگت پریده؟ نکنه خبری شده ها؟!

با عصبانیت دستش رو از روی شکمم کنار زدم و گفتم:

__ بله خبری شده سیمین جون! دامادتون اون پایین یه مهمون مخصوص داره!

خانم دلان انگار که متوجه نشده باشد با تعجب گفت:

__شهاب؟ شهاب که حال نداره. مریضه.

__ حال نداره؟ پس بفرمایید پایین ببینید چه خبره!

__وا مادر جون منظورت چیه؟ شیدا درست حرف بزن!

__شهاب یه زنی که خراب رو ورداشته آورده تو خونه دخترتون!

رنگ خانم دلان پرید و مثل گچ شد. همانجا مثل گونی سیب زمینی روی مبل افتاد و با صدای گرفته پرسید:

__شهاب؟ شیدا داری شوخی میکنی؟ شهاب که حال نداره. مریضه... نه بابا اون این مدل مردی نیست!

مشتم را روی میز کوبیدم و گفتم:

__باشه شهاب این مدل مردی نیست! شما هم مثل دخترتون سرتونو بکنید توی برف تا هیچی نبینید! این طوری

بهبتره! اون برادر بی غیرتش هم که میگه به من ربطی نداره! پس فقط من این وسط کاسه داغ تر اشم؟ اصلا به من

چه، زندگی من که نیست!

خانم دلان مثل برق از جایش پرید و گفت:

__بریم بریم من با چشم خودم ببینم ای شهاب چه غلطی میکنه. از اول هم می دونستم این کاره است. چه کنم که این

دختر خر شده و پاشو کرده بود تو یه کفش! بگذار یه نگاه به شایان بندازم و پیام!

خانم دلان به اتاق رفت تا به شایان سر بزند. برگشتن مانتو و روسریش را هم آورده بود. جلوتر از من از در بیرون آمد و

گفت:

__اصلا من از عروس و داماد شانس نداشتم. ای خدا این چه قسمت بود که نصیب بچه های من کردی؟ شکر!

__بس کن سیمین جون مگه بچه هات چه تحفه هایی هستند؟ آگه سحر زن بود که شوهرش نمی رفت دنبال این و اون!

توی اسانسور کنار هم ایستادیم. خانم دلان کوتاه و چاق از پایین به من نگاه کرد. چشم های روشنش کدر شده بود و

یک دسته موی بورش روی صورتش افتاده بود. با دست موهایش را زیر روسری برد و گفت:

__ مردم بد هستند. خدا می دونه که سحر من واسه این مرد هیچی تو زندگی کم نداشتی.

در اسانسور باز شد و وارد راهرو شدیم. صدای موزیک قطع شده بود. انگشتان لرزانم را روی زنگ گذاشتم و با طعنه

گفتم:

__ بفرمایید!

مدتی طول کشید تا شهاب پشت در آمد و با صدای گرفته ای گفت:

__ بله! کیه؟

خانم دلان دستش را به علامت سکوت جلوی من گرفت و خودش با لحن ملایمی گفت:

__ شهاب جان منم مادر جون!

شهاب فوراً در خانه را باز کرد. موهایش به هم ریخته بود و لباس خانه چروکی به تن داشت. با تعجب به سر تا پایش

نگاه کردم و با خود گفتم: مطمئنم شلوار جین پاش بود! اون موقع که دختره رو کشید تو این لباس تنش نبود.

شهاب با خوشحالی به خانم دلان لبخند زد و گفت:

__ مادر شما بید: بباید تو حوصله ام سر رفت از تنهایی. این مریضی هم بد چیزیه ها! ادمو از زندگی و همه چیز می

اندازه! شیدا خانم بفرمایید تو. خانم دلان نگاه معناداری به من که ار تعجب چشمهایم گرد شده بود انداخت و همان طور

که پشت سر شهاب به داخل خانه می رفت گفت:

-اره مادر خیلی بده! برات سوپ پختم ظهر می ایی بالا؟

-نه مادر جون حال ندارم. سحر واسه ام سوپ پخته رو گازهودست شما درد نکنه.

خانم دلان با دقت به در و دیوار خانه و در بسته اتاق خواب ها نگاه کرد بعد به اتاق کار شهاب اشاره کرد و گفت:

__ بفرمایید ولی اخه زحمتتون میشه!

پشت سر خانم دلان وارد اتاق شدم. شهاب پرده را کنار کشید و گفت:

__ خیلی هم کثیف نیست!

__ راست می گی. دخترم وسواسی شده انگار... خوب بریم اتاق خوابم ببینیم... انگار این سحر یه چیزیش میشه. این پرده

ها که مثل دسته گل می موندند. سفید سفید!

شهاب جلو جلو رفت و در اتاق خواب را باز کرد. باورم نمیشد. انگار اصلا کسی در ان خانه نبود. خانم دلان فوراً از اتاق

بیرون آمد و گفت:

__ خوب پسرم ظهر بیا بالا سوپ سحر رو بگذار واسه شب!

__ چشم! شما ناهار بخورید منم می ام... اخه قرص خوردم. حالا خوابم بیره نمی تونم ظهر پاشم.

شلوار جین شهاب را دیدم که روی دسته مبل افتاده بود. خانم دلان ان را برداشت. مرتب تا کرد و روی میز گذاشت. نگاه

معنی داری به من انداخت و با بدخلقی گفت:

-بریم شیدا خانم؟

به محض اینکه سوار اسانسور شدیم گفتیم:

__ به جا قایمش کرده بود!

با تغیر جواب داد:

__ مالیخولیایی شدی! از بی کاریه! صبح تا شب خونه ای. نه کاری، نه درسی، نه بچه ای خوب میشینی فکر و خیال به هم می

بافی دیگه. منم باشم همین طور میشم.

از اسانسور که پیاده شد پشت چشم نازک کردم و گفتم:

__ می رم پایین! خدا حافظ.

__ چرا مادر بیا ناهار آماده است. خیلی تنها باشی هم خوب نیست.

دکمه اسانسور را زدم و بدون اینکه جوابش را بدهم در بسته شد.

هر چقدر پشت در کشیک دادم خبری از دخترک نشد. مطمئن شدم شهاب ردش کرده و قبل از اینکه من متوجه شوم رفته. ولی این کار تمامی نداشت و تازه خانم دلان هم برایم دست گرفته بود و به محض اینکه حرفی میزدم با طعنه می پرسید:

__مطمئنی مادر جون؟ نکنه خیالاتی شدی؟

روزهای زندگیم کسالت بار می گذشتند. بچه های افروز و سحر جلوی چشمم بزرگ می شدند و من با حسرت نظاره گرشان بودم. نمی دانم اون روز شهاب از من چه به سحر گفته بود که او روابطش را از قبل هم محدودتر کرد و با وجود اینکه همسایه بودیم سال تا سال هم آنها را نمی دیدم و حالا واقعا از کار خودم پشیمان بودم. از عشق فراز نسبت به من چیزی کم نشده بود و شور و هیجانم بیشتر باعث عذاب و ناراحتی ام می شد. خودم دیگر شوق و ذوقی به آن زندگی نداشتم و حتی تلاشی هم برای مخفی نگه داشتن احساساتم به خرج نمیدادم.

تا چشم بر هم زدم بیشتر از هفت سال از ازدواج بی ثمر من و فراز گذشته بود. بدون آنکه هیچ روزی برایم با روز دیگر تفاوت داشته باشد؛ بدون دلخوشی بچه های افروز و سحر نه ساله و هفت ساله بودند و من دیگر امیدی به مادر شدن نداشتم.

خانم دلان هم دست از تلاش برای درمانم برداشته بود و فقط با زخم زبان ازارم میداد که دیگر به آن هم اهمیت نمیدادم. در چنین شرایطی بود که در کمال ناباوری دکتر خبر مادر شدنم را به من داد و هر آنچه به مدت هفت سال عذابم میداد در عرض یک روز عوض د.

آن روز صبح وقت دکتر داشتم. بعد از رفتن فراز لباس پوشیدم و خودم تنها و با پای پیاده تا مطب دکتر رفتم. یک روز سرد پاییزی اواسط آبان ماه بود. سوز سردی می آمد و برگهای زرد زیر پاهایم خش خش می کردند. از وسط پیاده روی

پهن راه می رفتم و مخصوصا پاهایم را روی برگهای خشک می گذاشتم. جلوی در مطب با افروز قرار داشتم. از دور او را دیدم که بارانی قرمز رنگش را پوشیده کنار پژیوی قرمز رنگش ایستاده است و روی پاشنه های بلند هشت سانتی اش این پا و اون پا میگرد. از دور برایش دست تکان دادم. با عجله جلو آمد و گفت:

__ کجایی بابا، باید برم دنبال افسون... جامو نگه میداری تا پیام؟

__ اره برو حالاحالاها وقت داریم... چرا اینقدر پای چشم هات کبوده افروز؟

__ دست رو دلم نذار که ذله شدم... بعدا می ام برات میگم. فعلا!

روی مبل چرمی در مطب دکتر نشسته بودم. هنوز خیلی به نوبتمان باقی مانده بود. افروز خیلی زود درحالیکه دست دخترش را می کشید برگشت. افسون در روپوش و شلوار سرمه ای مدرسه خیلی مامانی شده بود. با دیدنش دلم لرزید. دستهایم را باز کردم و گفتم:

__ بیا بغل خاله تخم جن!

پرید بغام و روی پاهایم نشست. افروز هم کنارم جابجا شد و با بی حوصلگی به او پرید و گفت:

__ اروم بگیر توله حوصله ندارما!

افسون که انگار دمش را چیده باشند تو بغل من کز کرد. دستهای کوچکش را نوازش کردم و رو به افروز گفتم:

__ چه خبر؟

دستبند پهنی به دستش بود. زنجیر حلقه حلقه ای بود که پنج شش ساعت کوچک از حلقه های ان اویزان بودند. دستش را کشیدم و با حیرت به دستبندش نگاه کردم و گفتم:

__ اوه اوه! چه خوشگله!

__ ولم کن بابا دلت خوشه! می دونی این دستبند رو به چه قیمتی گرفتم؟

__ لابد خیلی گرونه! به تو چه مگه حسام پولشو نمیده؟

__بله حسام پولشو میده ولی بعد از اینکه تو هتل هایت مچشو با یه زن مو مشکی لوند گرفتم!

__دروغ میگی. افروز چه تحملی داری!

__چی میگی بابا دفعه اولش که نیست، به خدا خسته شدم!

خوب ولش کن... بره به جهنم. می دونم اونقدری داری که تا آخر عمر خودت و افسون رو بچرخونی... ولش کن. حیف جوونیت نیست؟

__مگه من هم مثل اون بنفشه خرم؟ اگه بنفشه به یه مهریه و دو تا النگ دولنگ راضی شد و رفت. من این اشتباه رو نمی کنم! می دونم حسام قد تمام جد و اباد من و تو پول داره... خوب چرا ولش کنم؟ اول اخرش میشه مال من و افسون! اصلا هم دلم نمی خواهد دخترم مثل خودم بی ننه بابا بزرگ بشه. دوستش که ندارم... بگذار هر غلطی می خواد بکنه... به درک!

با تعجب به افروز خیره مانده بودم که گفت:

__خودت چرا از فراز جدا نمیشی؟ دوستش که نداری. شهاب هم که مالید! هر روز با یه زنه. اون هم جلو چشم تو... اینه دق! دیگه چرا موندی؟

__نمی دونم... ول کنم کجا برم؟ بعد هم فراز نمی گذاره. هنوز مثل قدیمه. ولش کنم برم سراغ کی؟

__تو خری به خدا! شوهر به این خوبی. مهربون، انسان، با شعور، از همه بهتر پولدار و خوشتیپ دیگه چی می خوای؟ چرا قدرش رو نمیدونی؟ هنوز چشمت دنبال اون شهاب هرزه است؟

راست می گفت. اهی کشیدم و چیزی نگفتم. منشی اسم من و افروز رو صدا زد. هر دو با هم وقت گرفته بودیم. بلند شدیم و به داخل اتاق رفتیم. این همان دکتری بود که افسون رو به دنیا آورده بود. با دیدن افسون ذوق زده از جایش بلند شد و برای در اغوش گرفتن او جلو آمد. افسون با خجالت مانتوی مادرش را چسبید. افروز تشر زد:

__به خاله سلام کن... بی ادب!

گفتم:

__ افروز خیلی با این بچه بد تا می کنی ها! اون چه گناهی داره؟

__ این هم بچه همون باباست. اگه از همین حالا دمشو نچینم پس فردا با دوست پسرش می اد خونه!

__ اوه اوه چه جانمازی هم اب می کشه! مثل اینکه یادت رفته خودت خونه دوست پسرت زندگی میکردی!

__ من ننه بابای درست حسابی نداشتم!

خانم دکتر پشت میزش نشست و با لبخندی که صورت لاغرش را پر کرده بود روبه من و افروز گفت:

__ خوب خانم ها اول کدومتون می روید تو اتاق معاینه؟

به افروز اشاره کردم و گفتم:

__ ایشون؟

افروز کیفش را روی میبل پرت کرد و به اتاق کناری رفت. خیلی زود بازگشتند. خانم دکتر عینک ذره بینی اش را

زد. نسخه ای برای او نوشت و گفت:

__ چیز مهمی نیست... ماه دیگه هم بیا ببینمت... برات چند تا قرص نوشتم. خوب خانم خوشگله نوبت شماسهت بفرمایید!

دکتر بعد از معاینه از پشت عینک ذره بینی نگاه دقیقی به من انداخت و گفت:

__ آخرین بار کی عادت ماهانه شدی؟

از روی تقویم تاریخ دقیق را نگاه کردم. دکتر عینکش را برداشت. نگاهش خندان بود. گفت:

__ مطمئن نیستم، ولی انگار حامله ای! برات چند تا آزمایش می نویسم با یه سونوگرافی... زود جوابشو بیار تا بهت بگم چه

خبره!

انچه را می شنیدم باور نمی کردم. با تعجب به افروز که دست کمی از من نداشت نگاه کردم و گفتم:

__ چی گفت؟

افروز هم با تعجب به خانم دکتر نگاه کرد و پرسید:

__حامله است؟ پس مشکلش حل شده؟

__ممکنه! گاهی پیش می‌اد. ممکنه کسی تا چند سال باردار نشه، اما با گذشت زمان رحم آماده باروری می‌شه. از این موردها قبلا هم داشتم.

از خوشحالی نمی‌دانستم چه بگویم. دلم می‌خواست پیرم گونه‌های گود رفته و لاغر او را ببوسم. دکتر تاکید کرد:

__ولی مطمئن نیستم عزیزم تا نتیجه آزمایشو نبینم نمی‌تونم نظر قطعی بدهم!

باز هم برایم جای امیدواری بود. همانطور که از اتاق بیرون می‌امدیم افروز زیر بازویم را گرفت و گفت:

-تا مطمئن نشدی به فراز نگو! مادرشو که می‌شناسی ... اگه اشتباه کرده باشی دقت می‌ده!

-وای آره می‌دونم! دارم می‌رم آزمایشگاه! باهام می‌آیی؟

-آره کاری ندارم که! ماشین رو همین جا جلوی در پارک کردم بیا.

تا گرفتن جواب آزمایش یک ساعتی معطلی داشت که از ذوقم همانجا نشستم و گفتم صبر می‌کنم. افروز پیشنهاد داد

:

-بیا تو این فرصت سونوگرافی ات رو هم بکنیم که خیالت راحت بشه.

-راست می‌گی ... بریم.

دکتر به دقت از پشت عینک دور سیاهش در صفحه تلویزیون نگاه کرد و گفت:

-بله! خانم تبریک می‌گم. ساک جنین اینجا دیده می‌شه! حدوداً سه الی چهار هفته تون می‌شه!

از خوشحالی جیغ زدم و گفتم:

-بیینمش؟

-الان که چیزی اینجا دیده نمی‌شه! بیا. این نقطه سیاهه ساک جنینه. خوش آمد؟!

افروز از ته دل خندید . من هم خندیدم و گفتم:

-وای آره ! چه مامانیه!

افروز گفت:

-ندید بدید آبرومونو که بردی!

یک ساعت بعد افروز جلوی در خانه پیاده ام کرد . آنقدر خوشحال بودم که سر از پا نمی شناختم . یگراست به طبقه خانم دلان رفتم . چند بار زنگ در را زدم ، ولی کسی جواب نداد . فوراً با آسانسور به طبقه خودمان رفتم . لای در خانه سحر باز بود و صدای تلویزیون می آمد . آنقدر ذوق زده بودم که نمی توانستم به خانه خودم بروم و تنهایی خوشحالی کنم ! لای در را باز کردم و سرک کشیدم . ساعت حدود یک بعد از ظهر پنجشنبه بود و حدس می زدم سحر خانه باشد . از همانجا داد زدم:

-سلام!

صدای تلویزیون قطع شد . پاورچین داخل رفتم . با دست به در راهرو زدم و گفتم:

-مهمون نمی خواهید ؟

شهاب جواب داد:

-مهمون با دردرس نه!

جا خوردم . داخل رفتم . شهاب روی کاناپه لم داده بود و کنترل تلویزیون را بالا و پایین می انداخت . گفتم:

-لای در باز بود ... سحر خونه نیست ؟

-نه ! رفته بالا انگار حال مامانش بد بود.

-بالا که کسی در رو باز نکرد . چرا اینجوری نگاهم می کنی!

شهاب با دلخوری گفت:

-از دستت شکیم!

بیشتر از آن که دلخور به نظر برسد خودش را لوس کرده بود . با خود گفتم : بعد از هفت سال همه چیز داره تکون می خوره!

-چرا دلخوری ؟ چون راه به راه موچتو می گیرم ؟ من که خیلی وقته به پر و پات نمی پیچم!

-می خواهی اذیتم کنی . می فهمم!

قلبم تند تند می زد . احساس می کردم دل شهاب نرم تر شده . جلو رفتم و گفتم:

-آخه نمی تونم تحمل کنم . جلوی چشم من اون زن ها رو می آری تو خونه . مثل اینکه یادت رفته چقدر دوست داشتم!

پوزخندی زد و گفت:

-اِهه ؟ پس چرا به قیمت دیوونه شدن خواهرت زن فراز شدی ؟

جلوتر رفتم و گفتم:

-به خاطر تو ! به خاطر اینکه پیام پیش تو . نزدیک تو باشم . فکر می کردم می فهمی!

با عصبانیت دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-مزخرف نگو ! تو جادوگری هستی که خدا می دونه!

لبه مبل نشستم . با ترس و تردید دستم را روی موهایش کشیدم و گفتم:

-باور کن ! هفت سال فقط واسه خاطر تو انجام!

تکان نخورد . دستم را هم پس نزد . همان طور با اخم روی مبل نشسته بود و به تلویزیون نگاه می کرد . جرأت بیشتر شد . دستم را روی صورتش کشیدم و گفتم:

-هنوز ازم دلخوری ؟ شهاب من عاشقتم!

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد . چشم هایش برق می زد . صدایی از بیرون آمد اهمیت ندادم . به خودم جرأت دادم و دوباره گفتم:

-باور کن عاشقتم!

در همین لحظه صدای سحر مثل بمب تکانم داد . جلوی در ورودی با رنگ پریده و لب های کبود ایستاده بود . با صدای بلند و معترض داد زد:

-شما دو تا کثافت زدید به سیم آخر!

شهاب آنقدر هول شد که مثل ترقه از جایش پرید . کنترل تلویزیون روی زمین پرت و سه تکه شد . من هم دلم هری ریخت ، ولی مثل شهاب نترسیدم . از لبه مبل بلند شدم . پشت سر شهاب ایستادم . سحر همانجا جلوی در روی زمین تا شد . شهاب هراسان جلو دوید . صدای گریه شایان از راهرو می آمد و بعد صدای فراز را شنیدم که به شایان می گفت:

-چی شده دایی ؟ ... سحر ؟ سحر ؟

با مشت به دیوار زدم و گفتم:

-دردسر!

سحر جیغ می زد و با حالت هیستری دستهای شهاب را که سعی می کرد از روی زمین بلندش کند پس می زد . فراز شهاب را کنار زد و خودش آرام زیر بغل خواهرش را گرفت . سحر که هق هق گریه می کرد و تمام تنش می لرزید با کمک او از روی زمین بلند شد . فراز سحر را بغل کرده بود و از دور با ایما و اشاره از من پرسید که جریان چیست . جوابی ندادم . پشتم را به آنها کردم . صدای شهاب را می شنیدم که تند تند توضیح می داد:

-سحر اشتباه می کنی ! عزیز من یه لحظه به حرف من گوش کن!

سحر در آغوش فراز که محکم نگهش داشته بود می خواست خودش را بزند . جیغ می زد:

-خفه شو! بی ناموس... همه کثافت کاری هاتو دیدم و چیزی نگفتم. کار رو به اینجا رسوندی؟ با این دختره هرزه...

جفت تون آشغالید. جفت تون هرزه اید. فراز ولم کن! ولم کنید!

در آسانسور باز شد و خانم دلان هراسان بیرون دوید. سحر با دیدن مادرش با فشار فراز را پس زد و خودش را به

آغوش مادرش انداخت. خانم دلان هم مثل فراز گیج بود و با نگاه پرسشگر از ما می خواست که برایش بگوییم چه

اتفاقی افتاده که این طور سحر آرام و صبور را از جا به در کرده است. فراز که حالا آزاد شده بود به سمت من آمد و

دستش را دور بازویم حلقه کرد و گفت:

-چی شده عزیز دلم؟... چقدر رنگت پریده؟ جریان چی بود؟ تو می دونی؟

سحر باز جیغ زد و گفت:

-اون پتیاره از همه بهتر می دونه! همه چیز زیر سر همون عفریته آشغاله!

شهاب دوباره گفت:

-عزیزم تو داری اشتباه می کنی!

-خفه شو! خودم دیدم تون. همه چیز رو شنیدم. یک ربع بود پشت در ایستاده بودم. اونقدر غرق کثافت کاری

خودتون بودید که نفهمیدید! بهت گفت عاشقتم... دولا شد صورتتو بوسید. می خواهی بگی نه؟ می تونی بزنی زیرش

؟

حالا فراز برگشته بود و با تعجب به من نگاه می کرد. از چشم هایش ناباوری و ترس می بارید گفت:

-این چی می گه؟

خانم دلان حالا متوجه موضوع شده بود همان طور که سحر را محکم در آغوشش نگه داشته بود گفت:

-پس پتیاره خانم تن خودش می خارید که اونجور زاغ سیاه شهاب را چوب می زد. تف به روی جفت تون بیاد!

سحر همه جزئیاتی را که دیده و شنیده بود تعریف می کرد. شهاب کنار دیوار نشسته و سرش را میان دست هایش

گرفته بود . فراز هر چند یکبار نگاه غریبانه اش را به من می دوخت . من به لنگه در ورودی تکیه داده بودم و هنوز

حرفی نمی زد . فراز میان حرف های سحر پرید و گفت:

-سحر نگو ! دیگه نگو ! مامان ... من می رم بالا منزل شما!

خانم دلان گفت:

-تکلیف این هرزه رو زودتر معلوم کن فراز . من دیگه تحمل دیدن ریختشو ندارم ها!

همه سوار آسانسور شدند . باور نمی کردم همه آن اتفاقها در عرض نیم ساعت روی داده باشد . شهاب همچنان کنار

دیوار نشسته بود . جلو رفتم و روبرویش نشستم و گفتم:

-دیدى که من تقصیری نداشتم!

نگاه گنگ و شوکه اش را به من انداخت و چیزی نگفت . دست هایش را گرفتم و گفتم:

-پاشو بریم!

دستش را بیرون کشید و گفت:

-چی می گى ! که همه بگن دیدى سحر راست می گفت!

با تعجب گفتم:

-خوب آخه راست می گفت!

-نه ! نه ! نباید زیر بار بریم ... همه چیز خراب می شه ! فراز هم تو رو طلاق می ده!

خوب بده ! از خدامه ! ازش متنفرم . من فقط تو رو دوست دارم شهاب!

با کلافگی دست هایم را که دوباره جلو برده بودم کنار زد و گفت:

-بس کن ! من نمی گذارم خراب بشه!

از جایش بلند شد و به طرف آسانسور رفت . آستینش را گرفتم و با التماس گفتم:

-نرو شهاب ... ولش کن ... بین من چقدر دوستت دارم! مگه زندگی من بهم نمی خوره؟ ولی در مقابل با تو بودن برام هیچه!

دوباره صدای گریه شایان از خانه بلند شد . گفتم:

-بین ... بین اونقدر خودخواهه که بچه اش هم یادش رفته . نرو! ولش کن!

شهاب برگشت . خوشحال شدم و خواستم چیزی بگویم که دیدم در خانه را بست و دوباره به طرف آسانسور برگشت . داد زد:

-احمق!

ولی شهاب سوار آسانسور شده ورفته بود . تنها وکلافه در راهرو ایستاده بودم . نمی دانستم چکار کنم . به داخل خانه خودم بروم یا به طبقه بالا ، بالاخره هم طاقت نیاوردم و با ترس ولرز به طبقه بالا رفتم . شهاب هنوز در راهرو بود . پشت در ایستاده بود و به سحر التماس می کرد که در را به رویش باز کند . رفتم پشت سرش ایستادم و گفتم:

-ولش کن ... من هستم!

همان موقع لای در باز شد . شهاب با نگاه امیدوار به در نگاه کرد ، ولی به جای سحر فراز بود که بیرون آمد . صورتش از عصبانیت و ناراحتی کبود بود . نگاه بیگانه اش را به من و بعد به شهاب دوخت و در عرض یک ثانیه مشت محکمی توی صورت او زد . شهاب داد زد:

-آخ!

از لای دستش که روی صورتش گذاشته بود خون می ریخت . هراسان دستش را گرفتم و گفتم:

-وای شهاب! بیا بریم بیمارستان . فکر کنم دماغت رو شکست!

فراز که هنوز با مشت گره شده جلوی در ایستاده بود و به من و شهاب نگاه می کرد گفت:

-شهاب تو که با یک مشت آدم نمی شی! ولی علی الحساب اینو داشته باش! تو رو هم نمی زرم . خدا تو را زده!

با نفرت نگاهش کردم . دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم و تازه آنچه را که می خواستم به دست آورده بودم .
جواب دادم:

-از جای دیگه می سوزی ! می دونی هفت سال فقط تحملت کردم !؟

مشت گره شده اش نشان می داد که خیلی جلوی خودش را می گیرد که دستش را روی من بلند نکند . فقط گفت:

-هفت سال نفهمیدم با چه هرزه ای زندگی می کنم . من احمق حقمه ! تاوان بلایی رو که سر مریم آوردم پس می دهم

شهاب که تازه با آستین بلوزش جلوی خون را گرفته بود با لحن پر التماسی گفت:

-فراز جون به خدا اشتباه می کنی . بگذار پیام تو می خواهم با سحر حرف بزنم . بگذارید توضیح بدهم!

-سحر با تو حرف نمی زنه ! حالا هم گم شوید ، بروید . بگذارید همه چیز بی دردسر تموم بشه ! اگر نه می دونید که

واسه خودتون بد می شه!

فراز شهاب را که سعی می کرد وارد خانه بشود با یک دست هول داد و گفت:

-د! می گم گم شو مرتیکه!

بعد هم به داخل خانه رفت و در را محکم بست . بازوی شهاب را گرفتم و گفتم:

-بیا بریم ... بیچاره اون بچه که ننه اش ولش کرده به امان خدا ! شایان پایین تنهاست شهاب ! گناه داره ها!

همه چیز آنقدر سریع و پشت هم اتفاق افتاده بود که باور نمی کردم . اول بچه ای که آن همه سال ارزو داشتم و بعد

شهاب!

در عرض دو روز با یک چمدان لباس ها و وسایل شخصی ام از آن خانه بیرون آمدم . شهاب اول راضی نبود و به هیچ

قیمت حاضر نمی شد سحر را ول کند و از آن خانه دل بکند ، ولی بعد از اینکه پای آقای دلان وسط آمد و تهدید کرد که اگر بی سرو صدا از آن خانه نرود شکایت می کند و کارشان به دادگاه می رسد و آن وقت دودمانش به باد می رود ، شهاب ترسید و او هم با یک چمدان کوچک و حال و روز خراب از آن خانه بیرون آمد . شماره خانه افروز را برایش گذاشته بودم.

روز دوم تازه وسایلم را در یکی از اتاق های خالی خانه افروز چیده بودم که شهاب زنگ زد . افروز که کنار من نشسته بود و به خیال خودش نصیحتم می کرد تلفن را برداشت . بعد گوشی را به سمت من گرفت و گفت:

-شهابه!

گوشی تلفن را از دستش قاپیدم و گفتم:

-جانم!

صدای شهاب کسل و خسته بود . آدرس خانه افروز را دادم و گفتم:

-زود بیا اینجا . اونها لیاقت تو رو نداشتند ! ناراحت نباش!

افروز با حرص ادایم را در آورد و گفت:

-آخرش خودتو بدبخت کردی ! حالا راحت شدی ؟

بلوزهای تا شده ام را داخل کشو گذاشتم و گفتم:

-پس چی ! مثل تو خوبه بنشینم خون دل بخورم و زیر چشم هام چروک بشه ؟ خلاص شدم افروز . خلاص ! از بچه هم

چیزی بهش نگفتم . داغش به دل شون بمونه!

-احمق آخه شعورت کجا رفته . اگه بفهمند یه توله داری حداقل دو زار از اون ثروت گنج قارون به این بچه می رسه !

فکر کردی خیلی زرنگی ؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-پول شون بخوره تو سرشون ، من شهاب رو با دنیا عوض نمی کنم . آه افروز تو هم واسه خاطر پول چکارها که نمی کنی!

-چکار می کنم ؟ زرنگم احمق جون ! بد می کنم نمی گذارم این خونه و دم و دستگاہ بیفته دست یکی دیگه ؟ زرنگ خانم جون ، زرنگ ! همون که تو نیستی ! همون شهاب جونت هم واسه خاطر پول سحر خانمه که داره دق می کنه ! صداس انگار از ته چاه می آمد!

کشویی را که دو ساعت به زحمت چیده بودم با حرص به هم زدم و گفتم:

-بابا من اون پول ها رو نمی خواهم ، نمی خواهم ، نمی خواهم ... باید کی رو ببینم !؟

-نه جون من بعد از اون گند که زدی بیا و بخواه ! چه رویی داره . در زدند ... فکر کنم شهاب جونته!

چنان به طرف در دویدم که دو بار نزدیک بود زمین بخورم . خودش بود . جلوی آینه قدی راهروی ورودی ایستادم و موهایم را مرتب کردم . آرایشم کامل ولباسم هم خوب بود . لای در را باز کردم و با لبخند مخصوص خودم منتظرش ایستادم . آسانسور ایستاد و شهاب با صورت گرفته و موهای ژولیده با یک ساک کوچک از آن بیرون آمد . انگار بند دلم را پاره کردند . نزدیک بود همانجا کنار در بنشینم . دستم را به چهارچوب در گرفتم که نیفتم . با ذوق و شوق گفتم:

-سلام عزیز من!

نگاه کدر و خالی اش را به صورتم دوخت و گفت:

-سلام!

با هم وارد سالن بزرگ خانه شدیم . ساک شهاب را از دستش گرفتم و به طرف مبل های راحتی هدایتش کردم . شهاب نگاه گذرایی به مبلمان خانه انداخت و گفت:

-اینجا کجاست ؟

آنقدر بی حال و کسل بود که ذوق و شوق مرا از بین می برد ، ولی باز هم از رو نرفتم و با لحن شادی که که به نظر خودم خیلی مصنوعی آمد جواب دادم:

-اینجا خونه افروزه ! دوست صمیمی ام . یادت نمی آد ؟ همون مو قرمزه ! ولی دو طبقه پایین تر آپارتمان خودمه که

همین روزها آماده اش می کنم . اون وقت می ریم اونجا!

نگاه کوتاهی به من انداخت و چیزی نگفت.

-چی می خوری ؟ آبمیوه ، چایی ؟ نسکافه ؟

-هیچی ... هیچی ! یک لیوان آب بده!

به نظرم لاغر تر از دو روز قبل بود . گفتم:

-شهاب لاغر شدی . چقدر بهت می آد.

نگاه خالی و بی روحش را به دیوار روبرو دوخته بود . جواب نداد.

شب بعد از اینکه حسام به خانه آمد و شهاب هم کمی استراحت کرد . حالش بهتر شد و ماجرای آن دو روز را برای

مان تعریف کرد . از قرار معلوم فردای آن روز فراز و سحر هر دو برای طلاق به دادگاه رفته بودند و همان شب هم

آقای دلان بعد از بازگشت از سفر در جریان امور قرار گرفته و پایین آمده و شهاب را تهدید کرده بود که هر چه

زودتر وسایلش را جمع کند و از آن خانه برود ، اگر نه کار به شکایت می کشد و اوضاع خراب تر می شود.

شهاب پس از مقاومت و تلاش بیهوده برای تبریئه خودش وقتی می بیند آقای دلان به هیچ عنوان کوتاه نمی آید غروی

همان روز با ساک کوچکی از خانه بیرون آمده بود و باقی جریان را هم می دانستیم . حسام لیوان شهاب را پر کرد و

گفت:

-بخور عمو! غم دنیا کشکه!

شهاب هن لیوان پر را یک ضرب بالا رفت و جواب داد:

-نوش!

کنار او روی مبل نشسته بودم و از خوشحالی در آسمان ها پرواز میکردم. گفتم:

-لازم نبود فراز بره دادگاه ، من خودم میرم درخواست طلاق میدم از اون خونه متنفرم!

افروز زیر لبی گفت:

-از بس الاغی!

نگاه خیره حسام از پشت لیوان مشروب به من دوخته شد. معذب شدم. به شهاب نگاه کردم تا بینم متوجه نگاه های

حسام به من است یا نه ، ولی او در دنیای خودش بود. مخصوصا بازویش را چسبیدم و گفتم:

-جونم!

لیوانش را دوباره خالی کرد و بی توجه به من به حسام گفت:

-پرش کن! دمت گرم!

نگاه دلخورم را به افروز انداختم و او هم طوری نگاهم کرد که یعنی همین حقته و با حرص رویش را برگرداند و با

صدای بلند گفت:

-می رم بینم افسون چه غلطی می کنه. صداش در نمی اد!

دستم را روی دلم گذاشتم و لبخند کمرنگی زدم. هنوز صلاح نمی دانستم در مورد بچه به شهاب چیزی بگویم.

بیشتر از یک ماه از اقامت من و شهاب در خانه افروز می گذشت که برگه احضاریه دادگاه به آدرس افروز رسید. آن

روز انگار که برگه گواهینامه یا قبولی کنکورم را گرفته باشم ، ذوق زده وارد خانه شدم و با صدای بلند اعلام کردم:

-مژده! یه خبر توپ دارم.

شهاب که دیگر سر کار نمی رفت و هر روز صبح تاشب پای کاناپه جلوی تلویزیون ولو بود بدون آنکه برگردد و نگاهم

کند گفت:

-لابد فراز اومده منت کشی!

با حرص برگه احضاریه را رووی میز پرت کردم و گفتم:

-گفتم خبر خوب! چه لوسی تو!

برای هزارمین بار در ان یک ماه شهاب باز هم نا امید م کرده بود. نگاهی به برگه روی میز انداخت و گفت:

-حالا چی هست این؟

و بعد انگار که تازه متوجه شده باشد روی مبل نیم خیز شد و گفت:

-نکنه سحر فرستاده ها؟ برگه داد گاهه؟

-نخیر نترس! سحر به ادرس اینجا نمی فرسته! می ره در خونه مامانت...این مال فرازه! خدا بخواهد خلاص میشویم

شهاب! خوشحال نیستی؟

تکیه اش را به مباداد و نفس راحتی کشید. با طعنه گفتم:

-ولی داشتی سگته رو میزدی ها!

صدای افروز را شنیدم که صدایم می زد. لی لی کنان تا جلوی در رفتم و گفتم:

-بله!

پشت میر نشسته بود و سیب زمینی خلال میکرد. با پیرهن گشاد خانه و پیشبند و دستکش خیلی جا افتاده به نظر

میرسید. خندیدم و گفتم:

-کثل خانم بزرگها شدی!

با بالای بازویش موهایش را کنار زد و گفت:

-امروز با نقاش حرف زدم!

-نقاش! نقاش واسه چی؟

-واسه خونه ای دیگه! مگه نگفتی اول باید رنگ بشه؟

با تعجب افروز را که انگار داشت مرا برای رفتن آماده می کرد نگاه کردم و جواب دادم:

-آره راست می گی! خوب کردی منم دیگه باید برم خونه خودم!

با بداخلاقی گفت:

-وا چه حرف ها! من خواستم تو این هیر و ویری یه باری از دوشت بردارم منظوری نداشتم که! تا هر وقتی دوست

دارید اینجا باشید!

وقتی به اتاق نشیمن برگشتم صاف رفتم کنار شهاب روی مبل لم دادم . پاهایش را جمع کرد . بدون آنکه نگاهم کند

گفت:

-هوا داره سرد میشه! پالتومو بیاوردم!

بازویش را فشار دادم و با مهربانی گفتم:

-خودم واست یکی می خرم!

با حالتی عصبی بازویش را که زیر دستم بود تکان داد و چیزی نگفت.

خودم را جمع کردم. لحظه ای ساکت شدم و بعد با من من گفتم:

-قراره نقاش بیاد خونه رو رنگ کنه!

-مبارکه! شیدا یه لحظه ساکت باش من نتیجه این مسابقه رو گوش کنم!

از حد گذشته بود. با عصبانیت پریدم و تلویزیون و خاموش کردم. شهاب همانطور ولو روی کاناپه با اچشم های گرد

نگاهم کرد و گفت:

-چته؟

-تو چته؟ نکنه قراره با من بری؟ قریونت دست از سر ما بردار. من زن و بچه دارم!

-آره! زن و بچه ات رو هم دیدم.. با اردنگی از خونه انداختنت بیرون باشه خودت میدونی. من دارم می رم خونه خودم.

پس تو هم یه فکری واسه خودت بکن، چون من فکر نمی کنم افروز و حسام هتل باز کرده باشند!

هیچ صدایی از افروز در نمی آمد. شهاب که انگار تازه متوجه موقعیت خود شده بود روی کا ناپه نشست و دستی لای موهای ژولیده اش کشید.

در این مدت اولین بار موهایش از اندازه همیشگی بلند تر شده و تاب خورده بود. سرش را در دست هایش گرفت و بدون اینکه نگاه کند با لحن آرام تری گفت:

-می گی چی کار کنم شیدا؟؟؟ به هر حال سحر هنوز زن منه! من نمی تونم واسه طلاق تقدم کنم . اینو بفهم...سحر از من آتو داره! تو میگی چی کار کنم؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

حالا اول تکلیف خودمونو معلوم کنیم، تکلیف سحر هم بالاخره دیر یا زود معلوم میشه!

نگاه خالی و بی روحش را به صورتم دوخت و گفت:

-چکار کنم؟

-! خب معلومه عقد کنیم ؛ عقد! نکه فکر کردی قراره همین طوری شرتی پرتی بریم تو یه خونه زندگی کنیم؟ تی دین

و ایمون نداری مگه؟

پوزخندی زد و با نگاهی که تا عمق دلم را سوزاند به من خیره شد و گفت:

-تو چی؟!

با عصبانیت از جا پریدم و داد زدم:

-دین و ایمونم از تو بیشتره! به هیچ وجه هم حاضر نیستم با تو برم زیر یک سقف مگر اینکه زنت باشم فهمیدی؟ زن

قانونی!!

مشتم را روی میز کوبیدم و با قدم های محکم به سمت آشپز خانه رفتم. افروز بدون یک حرف لیوان چای جلویم گذاشت. با پشت دست لیوان را عقب زدم و گفتم:

-میل ندارم!

شهاب امدو در چارچوب در ایستاد. ظاهرش در هم و موهایش ژولیده و زی چشمهایش گود رفته بود. با کنترل تلویزیون که در دستش بود بازی می کرد. همان طور خیره نگاهش کردم تا بالاخره با صدای خسته و بی روحش گفت:

تا سحر درخواست طلاق نداده نمی تونم عقدت کنم! اگه می خواهی بریم یه صیغه بخونیم و محرم بشویم...هان؟

افروز از زیر میز پایم را لگد کرد و ابروهایش را بالا انداخت. ولی خودم مردد بوادم. می ترسیدم اگر دیر بجنبم شهاب را به کل از دست بدهم. دستم را روی دلم گذاشتم. افروز زیر لب گفت:

-خر نشو!

سرم را بلند کردم و در چشم شهاب نگاه کردم و گفتم:

-ولی همین امروز!

افروز فوراً گفت:

-الاغ خانم هنوز شوهر داری ها!

شهاب چیزی نگفت. فکر کردم و گفتم:

-به محض اینکه جدا شدم می ریم محضر، باشه شهاب؟

زیر لب گفت:

-باشه.

از آشپزخانه بیرون رفتم. افروز به محض اینکه شهاب پشتش را به ما کرد با لگد به ساق پایم زد و اهسته گفت:

-احمق! داری دستی خودتو بدبخت می کنی؟ ولش کن این تحفه رو...شیدا تو رو خدا این مرتیکه چی داره مگه؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-تو نمی فهمی!

زودتر از آنچه که فکرش را بکنم برگه طلاق من و فراز به دستم رسید. در هیچ کدام از جلسات دادگاه حاضر نشده بودم. می ترسیدم رئیس دادگاه سعی کند آشتی مان بدهد و دوباره گیر آن خانه و زندگی بیفتم. رای به طور غیابی صادر شد. روزی که طلاق نامه به دستم رسید با خوشحالی بالای سر شهب دویدم. ساعت ده صبح هنوز در رختخواب بودم. دست تکانش دادم و گفتم:

-شهاب پاشو! دیگه می رویم خونه خودمون! شهاب... خبر خوب!

به جای او افروز سراسیمه خودش را رساند و گفت:

-چی شد؟ طلاق داد؟

خودم را در بغلش انداختم و گفتم:

-آره! باور می کنی؟ بدون بدبختی و دردسر! فکر می کردم می روم پزشک قانونی...

افروز جلوی دهانم را گرفت و از اتاق بیرون آمدیم. از خوشحالی در بغلش بالا و پایین می پریدم. وقتی بالاخره در آشپزخانه ولم کرد گفتم:

-می ترسیدم جریان بچه لو بره و فراز ولم نکنه!

-آخرش تو خودتو بدبخت کردی! حالا راضی شدی؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-نترس تو همین هفته می رویم خونه خودمون!

افروز با عصبانیت ظرف شکر را روی میز کوید و گفت:

-به جهنم که می ری. مگه من پرسیدم کی می ری؟ من می گم بدبخت کردی خودتو حالا راضی شدی؟

آنقدر خوشحال بودم که بد اخلاقی های افروز هم نمی توانست خوشحالیم را ضایع کند. با دست شکر های روی میز را جمع کردم و گفتم:

- تازه راحت شدم! افروز نمی چقدر سخت بود! با کسی زندگی می کردم که هیچ احساسی بهش نداشتم. اون وقت

اون داشت واسه من خودشو تیکه پاره می کرد! آخ! هفت سال چه زجری کشیدم خدا می دونه!

با انزجار صورتم را جمع کردم و شانه هایم را بالا کشیدم و افزودم:

- خلاص شدم... فرار هم ارزونی مریم دیوونه! لابد هنوز نشسته منتظرش که برگرده!

شهاب با موهای ژولیده وارد آشپزخانه شد. لبه درگاه را گرفت و با صدای دورگه و خواب آلود گفت:

- چقدر سر و صدا راه انداختی! چایی حاضره؟

افروز با اخم از آشپزخانه بیرون رفت، ولی من لبخند گرمی زدم و گفتم:

- آره عزیزم.

در لیوان بزرگی چای ریختم و روی میز گذاشتم. بعد رو به رویش نشستم و گفتم:

- شهاب من خلاص شدم.

دست هایم را محکم به دو طرف پایم زدم که تق صدا داد و غش غش خندیدم. شهاب لقمه نان و پنیرش را می جوید و

هنوز جواب نمی داد. گفتم:

- شنیدی شهاب؟ حکم طلاق امروز آمد جلوی در!

- خوب! مبارکه!

- آه! چقدر بی ذوق و بی احساسی شهاب! من همه این کارها را واسه خاطر تو کردم! باید امروز برویم محضر... خودت قول

دادی یادته که؟ منم که زوری بهت نیاوردم! می گم تا تکلیف سحر رو معلوم می کنی فعلا یه چند ماهی صیغه بشویم تا

بعد! اول آخرش اون دیگه واسه تو زندگی نمی شه!

شهاب سرش را تکان داد و سرسری گفت:

-می رویم... امروز کار دارم.

به زور خودم را کنترل کردم که اشکم نریزد. با لحن شمرده ای گفتم:

-امروز می رویم شهاب! من یک شب دیگه هم با تو تو یه خونه نمی مونم، مگر اینه زنت باشم... فهمیدی؟

-آه! اول صبح! کفر آدمو بالا می آری... ول کن بابا بگذار به درد خودم باشم. می گذاری چایی از گلوم بره پایین یا نه؟ می

خواهی تا غروب بنشینم جلوم یکریز التماس کنی؟

دنیا جلوی چشمم سیاه شد. داد زد:

-من التماس کنم؟ من التماس کنم؟ التماسی اون زن عوضیته که هیچ کس تو صورت مثل نون تافتونش نگاه نمی کنه. من

احمق اگه نشستم جلوی تو دارم خودمو با تو همسطح و همسر می کنم از حماقت و سادگیه، والا دارم کسی رو که همین

الانش هم واسه ام می میره!

شهاب صدایی از دهانش درآورد و با لحن مسخره ای گفت:

-زرشک! فعلا که دو دستی طلاق نامه ات رو فرستاده در خونه ات! جون عمه اش!

سایه افروز را دیدم. کنار در ایستاده بود و حرف هایمان را می شنید. با عصبانیت گفتم:

-آخرش چی؟ می رویم محضر یا...

-فقط یک ماه! نمی خواهم سحر هیچ آتویی ازم داشته باشه!

نفس راحتی کشیدم و با دلخوری گفتم:

-تا یک ماه دیگه حکم طلاق تو هم می آد انشالله!

بعد از ظهر همان روز به همراه افروز و حسام به یک دفتر خانه ازدواج و طلاق رفتیم و من برای مدت یکماه به عقد

موقت شهاب درآمدم.

خودم همه را شام بیرون دعوت کردم. موقع برگشتن هم بعضی لوازم اولیه برای خانه مان گرفتم. آنقدر خوشحال و ذوق

زده بودم که قیافه درهم شهاب و گوشه و کنایه های افروز هم نمی توانست ناراحتم کند.

طی همان هفته بایک مقدار وسائل جزئی که به همراه افروز تهیه کردم به خانه خودمان رفتیم. اولین شبی که با شهاب

در خانه خودمان بودیم در آسمان ها سیر می کردم. چند بار محکم پاهایم را محکم نیشگون گرفتم تا مطمئن باشم

خواب نمی بینم. افروز مسخره ام می کرد و می گفت:

-نه عزیزم کابوس نیست، بیداری... این دیو هم تو خونه ات هست!

-چه سق سیاهی داری افروز، عوض تبریک گفتنته؟

-چه تبریکی؟ زدی دستی دستی خودتو بدبخت کردی! کسی که به زن عقدی و بچه اش وفا نکرد می خواهی به تو وفا

کنه؟

بی اعتنا شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-من با اون کوتوله خیکی فرق دارم!

-آره! تو یه پوی سیاه هم نداری، ولی اون با پول باباش نصف تهران رو می خره!

-مادی!

-احمق!

شهاب که شاید دهمین لیوان مشروب اش را می خورد دستش را دور شانه ام انداخت و گفت:

-به سلامتی!

خودم را لوس کردم و گفتم:

-به سلامتی کی؟

-به سلامتی حرمسرای آقا شهاب.

حسام غش غش خندید و افروز با حرص جواب داد:

-پیا نپره گلووت اقا شهاب.

درست یک هفته از زندگی من و شهاب در خانه مشترک مان می گذشت، ولی هنوز او خانه نشین بود و سرکار نمی رفت. اخلاقش نسبتا بهتر شده بود و من به همین راضی بودم. سه ماه و نیم از حاملگی من می گذشت، ولی هنوز شکمم آنقدر کوچک بود که به جز خودم کسی متوجه آن نمی شد. نمی دانتسم چطور موضوع را با شهاب مطرح کنم تا باعث دردسر نشود!

اواسط ماه بهمن ساعت از ده صبح گذشته بود که از رختخواب بیرون آمدم. شهاب هنوز دریاچه کولر را نبسته بود و من از سرما داشتم می لرزیدم. با غرغر لحاف را پس زدم و گفتم:

-یخ زدم شهاب... امروز تو رو خدا دریاچه کولر را ببند. ژاکت من کو؟

شهاب غلتی زد و لحاف را دور خودش پیچید و گفت:

-نمی دونم. اون چیه زیر پات؟

دولا شدم ژاکت سیاه رنگم را برداشتم. تختخواب نداشتم و یک هفته ای می شد که روی زمین می خوابیدیم. کمرم را که خیلی درد می کرد مالش می دادم که شهاب با صدای بلند گفت:

-شیدا! چرا این شکلی شدی؟ مثل خروس!

وحشت زده در آینه نگاه کردم. صورتم مثل همیشه بود. لپ هام کمی گل انداخته و قرمز شده بود. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چی میگی ترسوندی منو! شوخیت گرفته؟

-نه به خدا! شکمتو می گم! ببین قد توپ فوتبال شده!

دلم هری ریخت! دستم را روی شکمم گذاشتم و بدون اینکه جوابی بدهم صورتم را برگرداندمو ولی شهاب ول کن

نبود. از رختخواب بیرون پرید و گفت:

-اوه اوه! نگاهش کن! راستش رو بگو مرضی چیزی گرفتی؟

لبخند زدم و برگشتم نگاهش کردم. شهاب هنوز چشم به شکمم داشت و حرف می زد، گفتم:

-مرض نگرفتم! چقدر خری شهاب! خودت فکر کنووو

-به چی فکر کنم؟

-به اینکه چرا شکمم اینقدری شده؟

با تمسخر به سر تا پایم نگاه کرد و گفت:

-لابد حامله شدی؟ نگو که دارم بابا می شم!

چند باز پشت هم پلک زدم و گفتم:

-داری بابا می شی!

چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد با حرکتی ناگهانی مشتش را به در اتاق کوبید و داد زد:

-در غگو.

گیج نگاهش کردم. آنقدر مطمئن بود که حتی یک لحظه هم به من فرصت نداد و تا به خودم بجنبم مچ دستم را گرفت و

در حالی که کشان کشان به طرف تلفن می برد گفت:

-شماره افروز رو بگیر... بگو زود بیاد پایین. باید تکلیفم رو با تو معلوم کنم. یاالله! دروغگوی بی شرف!

مچ دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-چرا ای جوری می کنی شهاب؟ می گم حامله ام! کفر که نگفتم!

-کاش می گفتمی سرطان گرفتم. کاش می گفتمی درد بی درمون دارم! اونها رو راحت تر باور می کردم تا بیایی شکم پنج

ماهتو بگیری جلوی من بگی حامله ام! خیر سرت می گفتمی دوستم داری! سر منم که داری کلاه می گذاری!

با طعنه گفتم:

-خوب عقد محضری مون یک هفته است. نکنه خودت هم باور کردی که فقط یک هفته است که با منی!

-حرف مفت نزن شماره افروز رو بگیر. الان همه چی رو بهت حالی می کنم!

تمام تنم می لرزید و با اینکه سعی می کردم حالت حق به جانب خودم را حفظ کنم دلم بدجور شور می زد. شماره افروز را گرفتم و خیلی خلاصه از او خواستم که زودتر پایین بیاید.

شهاب در طول و عرض سالن خالی خانه راه می رفت و زیر لب بد و بیراه می گفت. گوشه مبل کز کرده بودم و یک رشته از موهایم را دور انگشتانم می پیچیدم. وقتی در زدند شهاب سیگارش را همانجا روی زمین انداخت و با پا آن را له کرد و به من گفت:

-تکون نخور! خودم باز می کنم!

افروز سراسیمه وارد شد. نگاهی به سر و وضع پریشان ما انداخت و گفت:

-چی؟ چی شده؟ دعوا شده؟

شهاب به من اشاره کرد و با تمسخر گفت:

-نخیر! دوست تون حامله است! بابای بچه هم منم!

افروز با نگاه نگرانی به من انداخت و با من و من گفت:

-آره شهاب... من... من می دونستم!

-بیخود می دونستی! همه تون شارلاتانید! من یک دقیقه دیگه هم توی این خونه نمی مونم.

از روی مبل پریدم ، بازویش را گرفتم و داد زدم:

-حق نداری من رو با یه بچه تنها بگذاری! باور کن این بچه، بچه توئه!

-!! تو شرم نمی کنی تو چشم من نگاه می کنی و می گی این بچه توئه؟ می دونی اگه برم ازت شکایت کنم به خاک

سیاه می نشینی؟

افروز گفت:

-شهاب چرا این جور می کنی؟ چرا می گی بچه مال تو نیست؟ شیدا که جز تو با کسی نبوده./

شهاب خودش را روی مبل سالن پرت کرد و با لحنی که ناگهان آرام شده بود گفت:

-بچه مال فرازه! اون روز که از اون خونه امده بیرون حامله بود!

افروز گفت:

-از کجا می دونی؟ بره سونوگرافی مشخص می شه چند وقتشه. شیدا می گه بچه مال توئه.

شهاب به چشم های افروز خیره شد و تیر خلاصی را شلیک کرد:

-من بچه دار نمی شم.

هر د نفر با چشم های گرد از تعجب به شهاب نگاه می کردیم من گفتم:

-شایان!

-مگه شایان از تو شکم من بیرون آمده؟

منظورش را نفهمیدم. با تعجب به افروز نگاه کردم. سرش را تکان داد که یعنی بدجوری خراب کردی. دوباره به شهاب

نگاه کردم که گفت:

-یادت نیست شش ماه رفتیم لندن؟ اونجا سحر تلقیح کرد. شایان از بیخ و بن به من ربطی نداره. حتی یه تار موش هم

مال من نیستو تار و پودش مال یکی دیگه است. من بچه دار نمی شم. اینو تمام دکترهایی که تو ایران و لندن معاینه ام

کردند، گفتند! حالا افتاد خانم حامله؟

سرم گیج می رفت. در و دیوار و دور و برم بالا و پایین می رفت و می رقصید. تاپ و تاپ صدای پاهایی را دور و برم می

شنیدم. فکر کردم:

شهای هول شده؟... نه بابا! شهاب می ره؟ نه! بهش می گم تاریخ رو اشتباه کرده بودم... می گم اشتباه کردم... نمی ره!

کجا رو داره بره!

مایع غلیظ و شیرینی به حلقم ریخت و دلم به حلقم خورد. داد زد:

-ولم کن!

دست هایی محکم شانه هایم را گرفته بود. صدای افروز را شنیدم:

-حالا نرو... حالش خیلی بده!

-به درک! حال من بدتره!

و صدای در آمد. من هرچه را که در معده داشتم بیرون ریختم.

در بیمارستان دکتر کشیک معاینه ام کرد و گفت باید استراحت مطلق داشته باشم. از جایم تکان نخورم و اصلا هم

استرس نداشته باشم. به افروز سفارش کرد که خانه را آرام و ساکت نگه دارید، مبادا یک بار دیگر عصبی بشود که

برای خودش و بچه فوق العاده خطرناک است. طبق برگه سونوگرافی چهارده هفته از عمر بچه ام می گذشت و من نمی

دانستم باقیمانده آن را چگونه بگذرانم و چطور بدون استرس و اضطراب به شهاب و اتفاقی که در کمتر از یک ساعت

روی داده بود فکر کنم. هنوز یک هفته بیشتر از رفتن شهاب نگذشته بود که اتفاقات دیگری افتاد.

غروب یک روز تعطیل بود. کسل و افسرده پشت میز آشپزخانه افروز با افسون نشسته بودیم و او داشت مشق می

نوشت. افروز خانه نبود، با صدای زنگ تلفن از افمار دور و درازم بیرون آمدم. افسون مدادش را روی میز پرت کرد و

در حالی که با سر به سمت تلفن می دوید گفت:

-لابد مامانیمه!

همان طور که دستم را زیر چانه ام گذاشته بودم نگاهش کردم و فقط آرام گفتم:

-نیفتی!

-بله؟

از صدای کودکانه افسون که سعی می کرد به تقلید از مادرش بله بلند و کشداری بگوید خنده ام گرفت، ولی بعد گوشم تیز شد!

-بله؟ خاله ام؟ بله همینجاست شما؟... اسم تون؟

از جایم بلند شدم و به سمت افسون رفتم. فکر کردم لابد شهابه! من که کسی را نداشتم. نمی دانستم چرا افسون اینقدر سین جیم می کند. گفتم:

-افسون گوشی رو بده من!

گوشی را گرفتم. افسون گفت:

-یه آقاییه!

-بله بفرمایید!

-شیدا! سلام... فراز هستم!

قلبم ریخت. باید حدس می زدم که شهاب برای دوباره جا کردن خودش هم که شده همه چیز را به فراز می گوید. با عصبانیت جواب دادم:

-بله شناختم... فرمایش!

-شیدا خودت می دونی برای چی زنگ زدم... چرا به من نگفتی؟- وقتی جنابعالی صد جا پارتی دارید که بتونید بدون

برگه پزشک قانونی طلاق زنتونو بدهید، دیگه جایی برای این گله و شکایت ها نمی مونه!

-این حرف رو نزن شیدا! تو به هیچ کدوم از جلسات دادگاه نیومدی... اون روز که اون اتفاق افتاد می دونستی حامله

ای؟

-بله! همون روز فهمیده بودم، ولی تو فرصت ندادی، به خاطر اون خواهر دیوونه حسودت منو از خونه بیرون انداختی!

با وجود اینکه خودم هم اصل جریان را می دانستم، ولی بعد از گفتن این جمله اشکم سرازیر شد و با عصبانیت بیشتری داد زدم:

-حالا چی از جونم می خواهی؟ حالا سحر خانم راضی هستند که من و بچه ام در به در شدیم؟- شیدا خودت هم می دونی موضوع این طوری که می گی نبوده... تمام این مدت شما دو تا باهم بودید... نمی خواهی بزنی زیرش که! نمی دانستم چه بگویم. سکوت کردم و فراز ادامه داد:

-نمی تونی چیزهایی که جفتمون می دونیم عوض کنی... حالا من به جاطر بچه زنگ زد. اون گناهی نداره!
-من بر نمی گردم توی اون خونه!

-مسلمما هیچ کدوم از ما اینو نمی خواهیم!

حرف فراز مثل پتک به سرم خورد و با حرص بیشتری داد زد:

-پس چی می گی؟ چی می خواهی؟

-می خواهم بهت بگم که هر ماه یه مبلغی برای تو و بچه توی بانک می گذارم. بعد از به دنیا آمدنش هم برای بقیه مسائل تصمیم می گیریم.

از خونسردی فراز داشتم دیوانه می شدم. با وجود تمام آن اتفاقات توقع داشتم که فراز که فراز هنوز هم مثل قبل باشد و رفتار جدیدش برایم قابل هضم نبود، داد زد:

-انگار زیر سر جنابعالی هم بلند شده! یا شاید هم بوده و ما خبر نمی دونستیم!

-وقت این حرف ها نیست شیدا! با من در تماس باش، اون بچه منه! یادت باشه!

قبل از این که گوشی را بگذارد داد زد:

-یعنی چی وقت این حرف ها نیست؟ اگه چیزی بوده حق نداری منو متهم کنی!

فراز فقط گف خداحافظ و گوشی را گذاشت. از شدت عصبانیت حال خودم را نمی فهمیدم. به افسون که با چشم های

گرد از تعجب نگاهم می کرد گفتم:

-این جوری نگاهم نکن اعصاب ندارم!

-خاله دیکته ام مونده!

-الآن مامانت می آد دیگه.

-الآن نمی آد. خودش گفت آخر شب می آم!

دلم بدجور شور می زد. حال بدی داشتم و مدام حرف های فراز در سرم تکرار می شد، مطمئن بودم چیزی شده! یکی پیدا شده، والا امکان نداشت فراز اینطور بی تفاوت با من حرف بزند. آشغال! پس بی کار ننشسته بود. خیلی زود سر خودش را گرم کرده!

برای اولین بار در زندگیم احساس پشیمانی داشتم و این برایم غیر قابل تحمل بود. به اتاق افروز رفتم و از کشوی اول میز توالت قوطی کوچک قرص های خواب آور را برداشتم، می خواستم سه چهار تای آن را یکجا بخورم، ولی هنوز عاقلم کار می کرد و نگرانی بچه مانعم شد. دو تا قرص را یکجا و بدون آب فرو دادم و همانجا روی تخت افروز خوابیدم.

نمی دانم چند ساعت در آن خواب سنگین غوطه ور بودم. کابوس می دیدم. مریم و فراز دست در دست هم از جلوی من می گذشتند. روی زمین نشسته بودم و قدرت بلند شدن نداشتم. سنگین بودم. از فراز خواهش می کردم کمک کند تا از جایم بلند شوم، ولی او بی تفاوت از کنارم می گذشت و من سعی می کردم با لبخند جلوی دیگران نشان بدهم که همه چیز عادی است. در خواب هنوز هم از مریم متنفر بودم و آرزو می کردم به محض اینکه از جایم بلند شدم بکشمش. در خواب داد زدم:

-می خواهم پاشم... فراز بیا... کمک... کمک.

با نوازش دستی از آن کابوس وحشتناک بیرون آمدم. اتاق تاریک بود و دستی آرام روی سرم کشیده می شد. گفتم:

-افروز؟ آمدی؟

-هیس! منم...

جیغ زدم و از جایم پریدم. هنوز سرم گیج می رفت. کلید برق را که بالای تختم بود زدم. حسام روبرویم روی تخت نشسته بود. تمام تنم می لرزید. با انزجار فریاد زدم:

-چی از جونم می خواهی؟

در حالی که سعی می کرد آرامم کند گفت:

-یواش! چته؟ دیدم داری تو خواب گریه می کنی... اصلا فکر کردم افروزه! چه می دونستم؟ آدم تو رختخوابش دنبال زن خودش می گرده، دیگه تو تاریکی نفهمیدم تویی!

آنقدر عصبی بودم که کنترل رفتارم را نداشتم. دستم را بالا بردم و با شدت هر چه بیشتر روی صورت حسام فرود آوردم و داد زدم:

-آره بی ناموس!

-ساکت باش افسون بیدار می شه!

-بیدار بشه! بگذار ببینه چه بابای رذل پستی داره!

نیمی از صورت حسام قرمز شده بود. ژاکتم را از روی تخت برداشتم و به سرعت از اتاق بیرون دویدم. حسام پشت سرم می آمد.

-افروز چیزی نفهمه! خواهش می کنم. به خاطر خودم نمی گم! واسه افسون می گم!

-خفه شو!

در را پشت سرم کوبیدم و به سرعت به آپارتمان خالی و سوت و کور خودم برگشتم. از روزی که شهاب رفته بود فقط دو بار به همراه افروز برای برداشتن وسایلم به آنجا رفته بودم. پیژامه اش روی رختخواب افتاده بود. بغض گلویم را

گرفت. همان جا روی بستری که آخرین بار کنار شهاب خوابیده بودم افتادم و با صدای بلند گریه را سر دادم.

ساعت از شش هم گذشته بود. پرستار بخش با یک کیسه دارو وارد اتاق شد و با صدای بلند گفت:

-صبح بخیر! خانم شرفی باز هم نخوابیدی که!

دارو ها را از دست او گرفتم و گفتم:

-مریض مون شب زنده داره!

چشم های شیدا سنگین شده بود. با سستی گفت:

-قرص نمی خورم... برام بده!

پرستار با لحنی که انگار دارد با بچه شش هفت ساله ای حرف می زند گفت:

-نه عزیزم... باید قرص هاتو بخوری... اینجوری زودتر خوب می شی!

شیدا با زبان سنگین و لخت جواب داد:

-آخه حامله ام! واسه بچه ام بده! فلج می شه، کر می شه، کور می شه!

پرستار برگشته بود و با تعجب به شیدا نگاه می کرد. چشمکی زدم و آهسته گفتم:

-داره خواب می بینه!

پرستار سرش را با تاسف تکان داد و از اتاق بیرون رفت. لحاف روی شیدا را مرتب کردم. انگار نه انگار دقایقی پیش

بیدار بود و داشت با من حرف می زد. کیف و وسایل را برداشتم و از اتاق بیرون امدم. بی دلیل در هر طبقه معطل می کردم. نمی دانستم دکتر شیخی در بیمارستان هست یا نه. فکر کردم: خوبه زنگ بزدم. خودش گفت فردا بینم. ساعت تازه نزدیک هفت صبح بود. فکر کردم: زوده! شاید خواب باشه، من از کجا بدونم! اون وقت می گه این دختره دیوونه دیگه کیه!

خودم خنده م گرفت. از بیمارستان که بیرون امدم هنوز آنقدر پر از انرژی بودم که انگار نه انگار شب قبل تمام مدت بالای سر بیمار بدحال بیدار مانده بودم. کیفم را روی شانه ام مرتب کردم و به اولین تاکسی که مقابلم ایستاد گفتم: -هفت تیر در بست!

تاکسی دو متر جلو تر ایستاد و دنده عقب گرفت. سوار شدم. فکر کردم: باید یه مانتو بگیرم... این خیلی گشاد و درازه! دیگه ندا و نرگس هم به صدا درامدند!

مغازه ها هنوز باز نکرده بودند. از پشت نرده های زیگزاکی به تماشای ویتترین ها ایستادم. مانتوهای سبز و صورتی و سفید همه تنگ و چسبان به تن مانکن ها بود. با خود گفتم: وای اون سبزه چه نازه! مامان می کشدم. نه همیشه باید یه چیزی باشه که تو بیمارستان هم بتونم بپوشم... به هر حال هر روز اونجا هم ممکنه بینمش! آخ! اون شیریه قشنگه! تو بیمارستان هم همیشه پوشید... کاش خیلی گرون نباشه! چرا باز نمی کنند؟ الان مامان نگران میشه!

اولین کرکره که بالا رفت وارد مغازه شدم. خیلی وقت نداشتم. تند و تند چند چند مانتو پرو کردم. شاگرد مغازه که پسرک جوان و لاغری بود با یک بغل مانتو پشت در اتاق پرو ایستاده بود. با لبخند مانتوی صورتی رنگی را نشانم داد و گفت:

-خانم اینو امتحان کنید خیلی تن خورش خوبه. خیلی از این مدل می برندا!

با کلافگی مانتو را عقب زدم و گفتم:

-نه! صورتی نمی خواهم...

- همه رنگش هست! سفید، کرم، مشکی، چه رنگی مد نظر تونه؟

- من همین مشکیه را می خواهم. قیمتش چنده؟

فروشنده بی معطلی گفت:

- بیست تومن... تو حراجمونه!

درست بیست و پنج هزار تومان در کیفم بود که برای خرید مدرسه دوقلو ها کنار گذاشته بودم. گفتم:

- نه! گرونه آقا چه خبره؟

- خانم جنسشو ببین! حرف نداره پارچه تر که صد بار بشور و بیوش آخ نمی گه!

دوباره مانتو را که جلوی صورتم گرفته بود زدم کنار و گفتم:

- نه آقا گرونه اگه پونزده تومن می دهی ببرم!

- نه خانم! مگه مغازه بابامه که پنج تومن از سر جنس بزنم... واله این مانتو رو هیچ جای دیگه این قیمت پیدا نمی کنی!

مانتو مشکی تنگ چشمم را گرفته بود. فکر کردم: حالا اون پولی که از خانواده شیدا گرفتم هم هست. خدا بزرگه یه

چیزی میشه! باید جلوی دکتر شیخی یه چیز درست حسابی بپوشم!

بعد از نیم ساعت چانه زدن مانتو را به قیمت هیجده هزار تومان گرفتم و از مغازه بیرون امدم. با یک تاکسی در بست

دیگر خودم را به خانه رساندم. سر کوچه صف تلفن عمومی نسبتا شلوغ بود، ولی چاره ای نداشتم باید حتما زنگی به

دکتر شیخی می زدم. در صف ایستادم. کلافه بودم. بعد از حدود نیم ساعت بالاخره باجه تلفن خالی شد و نوبت به من

رسید. با دست لرزان، در حالیکه یک نگاهم به کوچه خلوت بو دو هر لحظه منتظر بودم که مامان سر برسد، شماره

موبایل دکتر شیخی را گرفتم.

ساعت حدود نه بود. بیشتر از هفت هشت زنگ خورد و دیگر تقریبا ناامید شده بودم که صدای نازک و خواب آلود زنی

گفت:

-بله!

دلم هری ریخت. می خواستم گوشی را بگذارم، ولی فکر به ذهنم رسید و فوراً گفتم:

-دکتر شیخی؟

زن با حالتی خصمانه گفت:

-فرمایش!

-از بیمارستان تماس میگیرم. میتونم با خودشون صحبت کنم؟

-خیر! موبایلشونو جا گذاشتند خونه. تشریف بردند بیمارستا. الان دو ساعته.

لحن زن تمسخر آمیز بود. خودم را نباختم و با بی تفاوتی گفتم:

-ممنون!

گوشی تلفن را که گذاشتم کمتر از همان زن عصبی نبودم. در راه پله سینه به سینه مامان و دوقلوها شدم. مامان با

نگرانی چادرش را زیر بغل زد و گفت:

-کجایی مادر، مردم از دلشوره!

-کارم طول کشید!

-آحه مادر جون زنگ زدم بیمارستان...نبودی که!

دوقلوهای متوجه کیسه توی دستم شده بودند. ندا به دستم چسبید و داخل کیسه سرک کشید. بعد انگار که کشف

بزرگی کرده باشد رو به نرگس گفت:

-مانتو!

در خانه مامان از دیدن مانتو تنگ و کوتاهم رو ترش کرد و گفت:

-واه واه! چه مانتو سیکی! پول هم بالای این یه وجب پارچه دادی؟

ولی برعکس مامان، ندا و نرگس کلی ذوق کردند. نرگس مانتو را روبروی خودش جلوی آینه گرفت و گفت:

-منم بزرگ بشوم از همین مدل ها میخرم! خیلی قشنگه. نه ندار؟

ندا گفت:

-من هم!... ولی مانتوی صورتی دوست دارم. چیه سیاه. آدم دلش میگیره!

مامان اخم کرد و گفت:

-خوبه، خوبه! همه شون دمب در آوردند!

ساعت شش که با زنگ ساعت بیدار شدم کسل و بیحوصله بودم. با وجود چشم غره های مامان مانتوی جدیدم را

پوشیدم. خط لب پررنگی دور لبم کشیدم و یک طره از موهایم را بیرون گذاشتم و گفتم:

-من میرم!

نرگس گفت:

-بی حوصله آرایش کردی... آبجی رژگونه نزدی که!

مامان توپید:

-تو فضولی نکن.

نرگس با ناز و ادا موهایش را کنار گوشش زد و گفت»

-اصلا به من چه!

ساعت ملاقات تازه تمام شده بود، وای هنوز هم بیمارستان شلوغ بود. در تمام طبقات سرک کشیدم، ولی هیچ خبری از

دکتر نبود. وقتی آسانسور در طبقه ششم ایستاد فکر کردم: اگر اینجا هم نباشد دیگر نیست!

راهرو شلوغ بود. مریم و فراز لای در اتاق شیدا ایستاده بودند، مریم با دیدن من لبخند دوستانه ای زد. حالش از

روزهای قبل بهتر بود. باند پیچی دستش را باز کرده بود، ولی دستکش نخی به دست داشت، بازوی فراز را چسبیده بود

و زیر گوشش چیزی میگفت. فراز خندید. فکر کردم: نگاه کن چه زود همه چیز واسه آدم عادی میشه!

مریم گفت:

-سلام خانم همتی! منتظر شما بودیم. که دیگه بریم.

-حال مریض مون چطوره؟

-بد نیست. امروز بدجوری پیله کرده بود و آینه میخواست! تو رو خدا ازش غافل نشو ها.

-نه خانم شرفی خیالتون راحت.

مریم لبخند ملیحی زد و رو به فراز گفت:

-بریم فراز. علیرضا رو خونه تنها گذاشتم...هر چند که خوابه ولی دلم شور میزنه.

با لبخند دیگری خداحافظی کردند و رفتند. شیدا بیدار بود. به دو بالش بزرگ پشت سرش تکیه داده بود و تقریباً

نشسته بود. با خوشحالی سلام کردم و گفتم:

-به به! انگار امروز حالت بهتره!

با بغض جواب داد:

-پرده رو بزن کنار. آدم دلش میگیره!

با لحنی که سعی میکردم شاد باشد گفتم:

-چشم! من که هیچ دلم نمیخواهد دل شما رو گرفته ببینم!

-ولی داری میبین!

-خواهرت هم که آمده بود پیشت. چیه چرا دلخوری؟

-حوصله ندارم. دیدی چه جوری بازو شو چسبیده بود؟ دیدی چه جوری چشم خمار میکرد برایش؟

-کی رو میگی؟ نکنه خواهر تو میگی! هان؟ مریم؟

-آره! میدونی...وقتی فراز دوباره به من زنگ زد شک کردم که خبری شده. از لحن بی تفاوتش حس میکردم که یه خبرهایی هست. توقع نداشتم بعد از اون اتفاق هنوز عاشقم باشه، ولی او حتی عصبانی هم نبود. بی تفاوت بود. بی تفاوت! یک بعد از ظهر با افروز در خونه شون رفتیم. اپارتمان من و فراز طبقه نهم برج بود و از آن پایین نمیتوانستم پنجره ها را ببینم. افروز داخل رفت و چند سوال از نگهبانی پرسید. وقتی برگشت صورتش در هم بود. من که کلافه و عصبی بودم داد زدم:

-بیخود این قیافه هارو در نیار بگو چی شده؟

افروز به حرص دنده را جا زد و گفت:

-چی میخواستی بشه زن گرفته!

باور نمیکردم. ماشین میخواست حرکت کند که در راباز کردم و بیرون پریدم. افروز داد زد:

-چکار میکنی؟

با حالت دوتا ساختمان رفتم. آقا همت نگهبان ساختمان با دیدن من جا خورد، ولی با حفظ ظاهر لبخندی زد و گفت:

-سلام خانم مهندس...خوش آمدید!...اگر اجازه بدهید اول با منزل تماس بگیرم!

داد زدم:

-اینجا خونه خودمه! با کی میخوای تماس بگیری؟

آقا همت مردد مانده بود، ولی بالاخره دکمه تلفن را زد و شماره داخلی خودمان را گرفت. منتظر آسانسور ایستاده بودم

که دیدم آقا همت در تلفن پیچ پیچ کرد و بعد با لبخند به سمت من آمد.

میخواستم قبل از رسیدن او سوار آسانسور بشوم که دستش را روی در گذاشت و مانع شد. با عصبانیت گفتم:

-این کار یعنی چی؟

با همان لبخند و با کمی خجالت گفت:

-متاسفم..خانم دلان منزل تشریف ندارند و من اجازه ندارم..

-برو ببینم...آگه منزل تشریف ندارند تو با کی حرف میزدی؟

آقا همت که از تو پر من ترسیده بود دو قدم به عقب رفت. میخواستم وارد آسانسور بشوم که دستی بازویم را گرفت و صدای افروز را شنیدم که گفت:

-نکن شیدا...آخه چه فایده داره این کار؟

-ولن کن میخوامم بینم دو ماه نشده کدوم پتیاره ای رو آورده نشونده تو خونه من!

زوردم زیاد شده بود. توی اسانسور پریدم و افروز هم پشت سرم آمد. مدام التماس میکرد که منصرف بشوم و بگردیم. خودم هم نمیدانستم که میخوامم چکار کنم، ولی به هیچ وجه راضی به برگشتن نبودم. آسانسور در طبقه نهم ایستاد. راهرو ساکت و خلوت بود. روی دو تا در روبروی هم دو دسته گل خشک یک شکل گذاشته بودند. با حرص هر دو دسته گل را کندم و زنگ در هر دو آپارتمان را فشار دادم. افروز کنارم ایستاده بود و تند تند حرف میزد:

-تو رو خدا ول کن شیدا... واسه خاطر این بچه کوتاه بیا! به خدا برات بده این کارها! بیا بریم...

در آپارتمان سحر و شهاب باز شد. وقتی که دیدم شهاب با بیژانه خانه و چشم های خواب آلود جلوی در ایستاده چشم هایم چهارتا شد! او هم با دیدن من یکه خورد. یک قدم به عقب رفت و خواست در خانه را ببندد که پریدم لای در و گفتم:

-سحر کجاست؟

-خونه نیست. از اینجا برو شیدا!

-نمیرم! باید به من بگی کدوم پتیاره اونجا تو خونه من نشسته!

شهاب دوباره خواست در را ببندد، ولی من لای در ایستاده بودم. دادم زدم:

-مواظب باش! دلم!

شهاب کلافه این پا و آن پا کرد و گفت:

-خوب حرف حسابت چیه؟ یعنی حق نداشت بعد از تو زن بگیره؟ ول کن...برو.

-اون کیه؟

-من نمیدونم شیدا.دست از سر من بردار.زندگی منو نابود کردی. برو تا سحر نیومده!

-من اصلا با تو کاری ندارم زن ذلیل بیچاره! فکر نکن نمیدونم از عشق سحر و اون پسره از زیر بوته در آمده نبود که

افسردگی گرفته بودی،برق اسکناس های آقای دلان دلتو برده!

-خیلی خوب تو راست میگی....زن فراز هم خواهر خودته؛ مریم...حالا راضی شدی؟ از جلوی در برو کنار میخوام در

رو ببندم!

پاهایم بی حس شده بود. افروز زیر بغلم را گرفت و رفتیم.مدام میگفتم:

-بگذار زنگشو بزnm!

ولی افروز نوازشم میکرد و میگفت:

-ول کن شیدا جون!

خودم هم جانی در بدنم نداشتم. از آنجا یکسره به بیمارستان رفتیم و پرستار اورژانس سرم به دستم وصل کرد. فکر

میکنم داخل سرمم آرام بخش ریخته بودند، چون تمام آن دو ساعت را خوابیدم. و وقتی چشمم را باز کردم حسام

زیربغلم را گرفته بود و روی صندلی عقب ماشین نشسته بودم. با دیدن او ناخودآگاه جیغ زدم. افروز که پشت فرمان

نشسته بود گفت:

-حسامه بابا!

-تو بیا پیشم.

-نمیشه عزیزم..حسام ماشین بی کلاج و دنده رو خوب بلد نیست راه ببره...الان میرسیم.

بازویم را از زیر دست حسام بیرون کشیدم و چشم هایم را بستم.

روزهای بدی میگذشتند. تحت مراقبت پزشک بودم. ولی از بودن در آن خانه عذاب میکشیدم و منتظر فرصتی بودم تا به خانه خودم بروم و از نگاه های حسام خلاص شوم. افروز گفت:

-باز خدا پدر فراز و بیامرزه. هم خونه داری، هم پول...اگه حسام بود با این همه پولی که داره دو زار هم به ما میداد. ماه های آخر حاملگی ام به سختی میگذشت. خیلی ضعیف و عصبی بودم و با تلنگری اشکم میریخت. شبانه روز راه میرتفم و به مریم و جد و آبادش فحش میدادم. روزی که درد زایمان به سراغم آمد در خانه افروز تنها بودم. او برای نیم ساعت بیرون رفته و گفته بود:

-تا تو یه چرتی بزنی من می آم.

روی تختم دراز کشیده بودم. فکر مریم ، فراز، شهاب و سحر لحظه ای راحت نمیگذاشت. فکری به ذهنم رسید. بی درنگ تلفن را برداشتم و بعد از سال ها شماره خانه خودمان را گرفتم. مادرم گوشی را برداشت و گفت:

-بله؟

با بغض گفتم: - سلام مامان! پس از مکث کوتاهی مادرم با صدایی لرزان گفت: - شیدا؟ هق هق گریه را سر دادم. مامان هم گریه می کرد و می گفت: - کجایی؟؟چی به سر خودت آوردی؟ وسط گریه هایم گفتم: - دیدی مریم با من چکار کرد؟ دیدی بالاخره تلافی کرد؟ - مریم؟ نه مادری اون تلافی نکرد. فراز خودش آمد سراغش. پاشنه در خونه مونو تو این چند ماهه کند! تو چرا با خودت اینطوری کردی؟ - من با خودم کاری نکردم. من و فراز قهر بودیم.. ولی مثل همه زن و شوهرها آشتی می کردیم. اما مریم آمد و همه چیز را خراب کرد. می دونی مامان؟ من حامله ام! - آره می دونم مادری، آخ دلم برات یه ذره شده! کجایی؟ می خوام ببینمت.. حال و روزت خوبه؟ - نه خب نیستم....اصلا خوب نیستم مامان....زندگیم به هم خورده، خواهرم شوهرم رو بلند کرده، یه بچه تو شکمم، بی پول! بی کمک! بی همدم! چه حال و روزی می مونه واسه آدم؟؟یه زن تنها توی این شهر! تو خونه ی خودم امنیت ندارم. - دخترم تو اشتباه می کنی، مریم

شوهر تو رو بلند نکرد. وقتی فراز آمد سراغ مریم همه چیز بین شما تموم شده بود و حکم طلاق هم تو دست او بود. خوب چرا نمیایی اینجا؟ اینجا هم خونه خودته با جیغ گفتم: - هنوز هم طرف اونو می گیری؟ راستشو بگو مامان مگه من دختر تو نیستم؟ چطور وقتی فراز آمد سراغ من، من مقصر بودم ولی حالا که با یه بچه تنها موندم مریم مقصر نیست؟ من پامو توی اون خونه نمی گذارم! هنوز مامان جواب نداده بود که گوشی را روی تلفن کوییدم. خواستم از روی تخت بلند شوم اما درد شدیدی در شکم و پاهایم پیچید و به زمین افتادم. نفسم بند آمده بود. به سختی گوشی تلفن را برداشتم و دکمه تکرار را زدم. شماره خانه مادرم را گرفتم ولی اشغال بود. ناله ای کردم و تلفن از دستم افتاد. نمی دانم چه مدت به آن حال افتاده بودم که افروز آمد. با دیدن من دو دستی بر سرش کویید و گفت: - وای خون!.....شیدا صدامو می شنوی؟ بدون اینکه منتظر جواب من بماند یا من جوابی بدهم به سمت تلفن دوید، اول شماره اورژانس و بعد شماره حسام را گرفت. فوراً به اتاق عمل رفتم، نمی دانم چه کسی فراز را خبر کرده بود ولی او هم آمد، برگه ای را امضا کردم و به اتاق عمل رفتم. وقتی به هوش آمدم فراز و افروز داخل اتاق بودند. هر دو با دیدن چشم های باز من از جایشان پریدند. افروز دستم را در دستش گرفت و گفت: - پسر زاییدی.... سالم سالم! فراز که چند قدم عقب تر ایستاده بود با لبخند گفت: - مبارک باشه! اتاق دور سرم می چرخید و گلویم بغض داشت. با قهر صورتم را برگرداندم. افروز بسته ای در دستم گذاشت و گفت: کادوی فرازه! دستم را کنار کشیدم بسته افتاد افروز آن را روی میز کنار دستم گذاشت. دقایقی بعد پرستار با نوزاد قنذاق شده به اتاق آمد. وقتی پسر را از دست فراز می گرفتم احساسی داشتم توصیف کردنی نیست. ناگهان متمم وجودم برای آن موجود کوچک تپید. فراز نوزاد را در آغوشم گذاشت. چشم هایش بسته بود و در خواب دست های نازک و کوچکش را تکان می داد. بغض داشتم. دست هایش را گرفتم و گفتم: - سلام مامانی! دهانش را باز کرد. انگار در خواب می خندید. گفتم: - وای افروز! ببین می خنده. افروز دسته گلی را در گلدان کنار تختم گذاشت و گفت: - همه ی مادر ها فکر می کنند بچه شون نابغه اس! آخه کی دیده بچه یه روزه بخنده؟ فراز ساکت روی نیمکتی نشسته بود. بدون آنکه نگاهش کنم گفتم: - مادر و خواهرم حتی نخواستند بچه را

بینند؟ - چرا دارند می آیند؟ - افروز جون وقتی اومدند بچه رو ببر بیرون که بینندش. نفهمیدم افروز بچه را بیرون برد یا نه. وقتی از خواب بیدار شدم اتاق تاریک بود. گلدان های گل دور تختم بودند و افروز روی نیمکت چرمی خوابیده بود. پرستار پسرم را برای شیر دادن آورد. در تاریک و روشن اتاق بغلش کردم و تک تک اعضای بدنش را بوسیدم. احساس می کردم عشقی در دلم پیدا شده که با هیچ عشق و محبتی که قبلا حس می کردم قابل قیاس نیست. احساس می کردم تازه به راستی عاشق شده ام. دست های کوچکش را که بوی شیر می داد را بوسیدم و آهسته گفتم: - علیرضا! علیرضا! پسرم! افروز در خانه اش تختخواب و مابقی سیسمونی نوزاد را که مادرم برایم فرستاده بود، چید. در اتاق گرم و تاریک دستگاه بخور مدام روشن بود. حتی لحظه ای علیرضا را از خودم جدا نمی کردم. فراز روزی یکبار می آمد تا او را ببیند. به اتاقم نمی آمد، افروز بچه را می برد و یک ساعت بعد برمی گرداند. در آن یک ساعت نگران پشت در اتاق می ایستادم و به صداهای بیرون گوش می دادم. هر بار به افروز سفارش می کردم - نگذاری ببردش ها حتی تا دم در..... نکنه بگه می خوام ببرم مادر و خواهرم بیننش! ترو خدا مواظب باش! افروز در حالی که بچه را بغل می کرد، می گفت: - خیلی خوب بابا، ندید بدید!

تنها دلخوشیم علیرضا شده بود، صبح ها با سر و صدایش بیدار می شدم. بدون آنکه گریه کند در رختخوابش دست و پا می زد و از خودش سر و صدا در می آورد. با دیدن من می خندید و تند تند دست هایش را تکان می داد. مثل تشنه ای که به آب رسیده بغلش می کردم و شیرش می دادم. پوست سفید، موهای روشن و قد کشیده اش به فراز زفته بود، اما خنده ها و نگاه هایش درست مثل خودم بود. وقتی می خندید سرش را کج می کرد و موهای نازک و روشنش از یک طرف روی پیشانی اش می ریخت. اکثر اوقاتم را در اتاق خودم در خانه افروز می گذراندم. هنوز افروز نمی گذاشت به خانه خودم بروم. بعد از ظهرها هر دو نفرمان با افسون و علیرضا به پارک می رفتیم. افسون بازی می کرد و علیرضا در کالسکه دست و پا می زد و با ذوق سروصدا راه می انداخت. اواسط تابستان تازه شش هفته اش بود که یک روز تنها با او به پارک رفتم. آفتاب گرم هنوز پهن بود ولی باد هم می آمد و موهای علیرضا را تکان می داد. از بالای کالسکه دولا

شدم و گفتم: - دالی! علیرضا خندید. سر بالا گرفتم و بعد دوباره دولا شدم و گفتم: - دالی موشه! دست می زد و با صدای بلند می خندید. می خواستم به سمت نیمکت همیشگی مان بروم که از پشت تاب و سرسره پاترول مشکی فراز را دیدم. دلم هری ریخت و گفتم: - فراز! لعنتی! علیرضا را از کالسکه بیرون آوردم و به خودم چسباندم. پاترول همان جا کنار جدول پارک کرد. وقتی فراز پیاده شد هنوز یک نفر داخل ماشین بود. چشم هایم را ریز کردم تا بهتر بینم. زنی بود با روسری و موهای مشکی. از دور فرم صورت مریم را تشخیص دادم. صورتش را برگرداند تا او را نبینم. با غیض به فراز که نزدیک میشد نگاه کردم و داد زدم:

-آمدید هوا خوری؟

-سلام.

-چی کار داری؟

علیرضا با دیدن فراز دست و پا زد. حسودیم شد. محکم بغلش کردم و دستهای کوچکش را در دستم گرفتم. فراز آغوشش را برای او باز کرد و گفت:

-بیا بغل بابا.

گفتم:

-زرشک.

علی رضا ذوق زده دست میزد. موهایش را به صورتم چسباندم. بوی شاپمو میداد.

از پشت سرش به فراز نگاه کردم که معذب لبه ی نیمکت نشسته بود. در حالی که دلم شور میزد گفتم:

-چی کار داری؟

همانطور که با حلقه ی دور انگشتش بازی میکرد، گفت:

-رفتم خونه، افروز گفت که آمدید اینجا... می خواستم علیرضا رو بینم.

-خوب...دیدي كه.

-با خودت هم كار داشتم.

حلقه را دور انگشتمش پیچ داد و افزود:

-مریم هم دوست داشت بچه رو ببینه.

مثل دیوانهها فریاد زد:

-مریم غلط کرد...خاله اش یا زن باباش؟

اره خوب هر جور فکر کنی حق داره بخواد ببیندش...همین بود حرفت؟

آفتاب روی موهایش افتاده بود. فکر کردم: -موهای هر دوشون برق میزنه...خوب باباشه.

-ما داریم میرویم.

-به سلامت.

خواستم از جایم بلند شوم که تازه متوجه حرفش شدم. دلم هری ریخت. دوباره نشستم و گفتم:

-دارید میروید؟ کجا میروید؟

-کانادا، کارمون درست شده مریم هم از دانشگاه اونجا پذیرش گرفته.

-خوب به من چه؟ چرا به من میگی؟

ناخودآگاه پسر را به خودم فشار میدادم و دستهایش را در دستم گرفته بودم. علیرضا جیغی زد و پاهایش را تکان داد

تند تند تکان داد.

دستش را ول کردم و به فراز که همانطور به ما خیره مانده بود نگاه کردم. دوباره گفتم:

-خوب چرا به من میگی؟ به من چه؟

-فکر علیرضا هستم.

دلم هری ریخت. از جایم بلند شدم. کالسکه را هم بستم و زیر بغلم زدم و گفتم:

- که چی؟ چی میگی؟ برو.

تا آنجا که میتوانستم تند میرفتم. چرخهای کالسکه به پاهایم کوبیده میشد و قوزک پایم تیر میکشید. میخواستم زودتر

از آن پارک و از فراز و مریم دور بشوم. علیرضا گریه میکرد.

سرش را بوسیدم و تقریبا با فریاد گفتم:

- گریه نکن مامانی... من پیشتم.

فراز پشت سرم میامد و حرف میزد:

- وایسا شیدا... بیا با هم حرف بزنیم... منطقی.

- برو ولم کن.

- شب ایم اونجا... سعی کن درست فکر کنی... من که هنوز حرفی نزدم.

اسباب و اثاثیه علیرضا را جمع کردم. افروز روی تخت نشسته بود و یکریز میپرسید:

- آخه چی شده؟ چرا میخوای بری؟ مگه فراز چی گفت؟

نگاهش کردم موهای قرمزش را بالای سرش جمع کرده و پیراهن زرد لیمویی پوشیده بود. افسون هم در بغلش نشسته

بود. با همان موهای قرمز و لباس زرد رنگ. گفتم:

- خوش به حالت... بچه آت تو بغلته... خیالت راحت.

- چرا چرتو پرت میگی؟

- فراز داره میره کانادا.

افروز لحظه ساکت ماند و بعد گفت:

- اها... چیزی گفته؟ راجع به علیرضا؟

-هنوز نه ولی میگه. مثل روز برام روشنه. افروز من میمیرم، من نمیگذارم. منم و علیرضا... جونمه، میمیرم.

-حالا که چیزی معلوم نیست چرا قاطی کردی؟

شاید هم نخواد ببردش. تحمل شنیدن آن حرفها را نداشتم داد زدم:

-ساکت باش حرف نزن، ببردش؟ مگه شهر هرته؟ بچمه. من مادرشم...

مگه میتونه ببردش؟

-پس چی؟ از چی ناراحتی؟ قبل از آنکه جوابی بدهم صدای زنگ در آمد.

دلم هری ریخت. به افروز نگاه کردم و گفتم:

-در باز نکن فراز.

-چرا چرت و پرت میگی شیدا؟ خوب فراز باشه. خوب بزور که نمیبردش؟ تو هنوز شوهر خودتو نشناختی؟ اون اگه این

کره بود که تو حالا وضع و حالت این نبود، فراز آدم تر از این حرفاست.

افروز این را گفت و بی توجه به فریادهای من رفت تا در را باز کند. چاره ی نداشتم. علیرضا را بغل کردم و همانجا روی

تخت خوابم نشستم، چند دقیقه بعد صدای جیر جیر در بالا را شنیدم و بعد صدای افروز که از پشت در میآمد و گفت:

-شیدا جون...فراز آمده.

علیرضا را که خواب و بیدار بود در تخت خوابش گذاشتم. قلبم بدجوری میتپید و گونهایم سرخ شده بود. مدت ها بودم

که دیگر زیاد به خودم نمی رسیدم. هیچ آرایشی نداشتم و لباس خانها پر از لک شیر خشک و پنیر بچه بود. فراز با کت

و شلوار خوش دوخت طوسی رنگ در مبل فرو رفته بود. با دیدن من نیمخیز شد و در حالی که به چشمهایم دقیق

میشد. با احتیاط گفت:

-سلام.

لبه ی اولین مبل نشستم و بدون آنکه جوابش را بدهم به تلوزیون خیره شدم. افروز با سینی چای وارد شد. فراز فنجان

چای را برداشت و گفت: -مرسی، همیشه شما هم اینجا بنشینید؟

افروز همانجا روی مبل ولو شد و گفت:

اوف چقدر گرمه.

فراز دستهایش را به هم مالید و بی مقدمه گفت:

-من و مریم تا ماه دیگه میرویم کانادا.

افروز لبخندی زد و گفت:

-به به، خوش به حالتون.

-نه، من دلم اینجاست، پیش علیرضا.

زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم:

-منظورت چیه؟

فراز تک سرفه ی کرد و گفت:

-من فقط پیشنهاد میدهم....نظر، نظر توه.

افروز با تحسین نگاهش کرد و به من لبخند زد. با همان لحن خصمانه پرسیدم:

-در چه مورد؟ میخواهی علیرضا رو ببری؟

-خواستنتش که میخوام، ولی اگه تو راضی باشی...در غیر این صورت نه، غیر از خودت به آینده اون بچه هم فکر کن.

-از جایم بلند شدم و گفتم:

-خیلی بی رحمی، من فقط به فکر خودمم؟ من؟

فراز نگاهی به افروز انداخت و حرفی نزد. تمام وجودم از ناراحتی می لرزید. از جایم بلند شدم و گفتم:

-روزی که خواستی بری بیا بینش.

به اتاقم رفتم و پشت سرم صدای در خانه را که پشت فراز بسته شد شنیدم. افروز یگراست به اتاق من آمد. ساک و

چمدان لباس هایم را که قبل از آمدت فراز بسته بودم برداشتم و گفتم:

-افروز من از امشب می رم خونه خودم.

-حالا چرا از ما قهر می کنی؟ من که تقصیری ندارم...وا!

-قهر نکردم که... هر کسی باید توی خونه خودش زندگی کنه... منم بالاخره باید برم. حالا جایی نمی رم که... سه طبقه

پایین تر!

-حالا بنشین. فردا صبح باهم می رویم اول اونجارو تمیز می کنیم، بعد.

انگار منتظر بودم. همانجا روی تخت افتادم و گفتم:

-افروز دارم دیوونه می شوم.

-بس که خری... بابا چی از این بهتر!

-منظورت چیه؟

-معلومه که منظورم چیه. اگه مثل دیوونه ها هوار نزنن بهت می گم! از یه طرف علیرضا می ره اونور دنیا در بهترین

امکانات بزرگ می شه، از این طرف هم تو آزاد می شی و یه خاکی تو سر خودت می ریزی!

-اصلا حرفشو هم نزن. من بدون علیرضا می میرم.

-این حرف هارو از توی این فیلم هندی ها که افسون می بینن یاد گرفتی؟ پاشو بابا جمعش کن! شیدا یه بار توی

عمرت بیا منطقی فکر کن. تا حالا که هر کاری عشقت کشید کردی!

دست های کوچک علیرضا را در دستم گرفتم. ناخن هایش بلند شده بود. گفتم:

-خودشو چنگ می زنه!

افروز با تعجب پرسید؟

-کی؟

-علیرضا. ناخن هاش بلند شده... نه افروز امکان نداره.

دست علیرضا را به لبم چسباندم و گفتم:

-عاشقشم.

افروز با شیطنت سرش را جلو آورد و گفت:

-پس شهاب چی؟!؟

مثل کسانی که از خواب پریده باشند نگاهش کردم، حرفش برایم نامفهوم بود. دستم را تکان دادم و با انزجار گفتم:

-نه بابا! بچه بودم... همش بیخود بود. شاید از حسادت بود... شاید هم دیوونگی... شاید هم لجبازی... نمی دونم... حالا

دیگه هیچی نیست!

-ببخشید دیوونگی تون یه کم زیاد مصیبت بار نبود؟

-حالا هم پشیمون نیستم... اصلا!

برخلاف تصورم زندگی در خانه خودم به مراتب راحت تر و بهتر از ماندن در خانه افروز بود. یک اتاق خانه را برای

علیرضا درست کردم. دور تا دورش کاغذ رنگی آبی زدم و عروسک هایش را از در و دیوار آویزان کردم. تختخوابش

را وسط اتاق گذاشتم و یک نیمکت هم منار آن برای وسائش. تمام وقت شبانه روز با علیرضا می گذشت. افروز

مصرانه تلاش می کرد مرا به کارهای دیگری هم وا دارد. گاه و بی گاه مهمانی می گرفت و کسانی را هم برای آشنایی با

من دعوت می کرد. با وجود اینکه خیلی تنها بودم و خلاء بزرگی در زندگیم احساس می کردم، از ترس لج و لجبازی

فراز به هیچ کس روی خوش نشان نمی دادم. افروز می گفت:

-خاک تو سرت... فراز هیچ وقت تو رو اذیت نمی کنه... یه فکری واسه خودت بکن. داری مثل جادوگرهای تنها می

شی!

یک روز افروز بعد از کلی یکی به دو و دلیل و برخان چیدن برای اینکه من نباید تنها باشم گفت:

-راستی اون پسر خاله ات که عاشقت بود چی شد؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-پیمات؟ همون که نامزد کردیم؟

-آره! می گم بهش زنگ بزن بگو نامزدی بسه بیا تکلیف منو معلوم کن!

خنده ام گرفت و گفتم:

-لابد تا حالا صدبار زن گرفته رفته پی کارش.

ولی خودم هم به فکر افتاده بودم. می دانستم پیمان آن روزها مرا واقعا دوست داشت. یک روز بعد از ظهر دلم را به

دریا زدم و شماره خانه خاله شهین را گرفتم. مردی گوشی را برداشت ولی شک داشتم خود پیمان باشد. با تردید گفتم:

-پیمان؟!

-بله خودم هستم... شما؟ به جا نیاوردم.

-من شیدام.

بعد از لحظه ای مکث پیمان که معلوم بود حسابی غافلگیر شده گفت:

-خوبی؟

-بد نیستم. تو چطوری؟ چه خبرها؟ خاله اینها خوبند؟

-خوبند. شنیدم بچه دار شدی... شیدا چی شد یاد ما کردی؟

-راستش... راستش دیشب خوابتو دیدم!

-خواب منو؟! خوب خیر باشه چی دیدی؟

- خواب دیدم منو تو هنوز نامزدیم! یادته پیمان؟ چه دوره خوبی بود!

ساکت شدم تا پیمان هم چیزی بگوید، ولی او سکوت کرده بود. ادامه دادم:

- آره اون موقع بود بعد یهو تو آمدی و گفتم من دارم زن می گیرم. گفتم لابد تعبیرش اینه که داری زن می گیری...

آره؟

پیمان با من و من گفتم:

-نه! راستش حرفش هست. مامانمو که می شناسی! ولی خودم هیچ اصراری ندارم. تو چی؟ دوباره ازدواج نکردی؟

-نه بابا! آدم به کی می تونه اطمینان کنه! اون از خواهرم... چی بگم...

-پس تنهایی؟ با یه بچه؟ سخته!

راحت تر از آن که فکر می کردم توانستم دوباره نظر پیمان را جلب کنم. برای فردای آنروز با هم قرار گذاشتیم. با

حیرت برای افروز تعریف کردم:

-یادته اون موقع ها چقدر ازش بدم می آمد؟ اصلا ازش متنفر بودم! حالا چرا اینقدر برام هیجان انگیز شده؟

-بس که مثل جغد تنها نشستی تو خونه! کجا قرار گذاشتید؟ می خواستی روز اول نیاریش خونه ات!

-نه بابا دیوونه ای؟ همین روزها سر و کله فراز پیدا می شه که علیرضا رو ببینه. شرایتون قرار داریم.

-اوف! پیا علیرضا اوق نزنه روت!

-چه بدجنسی! بچه ام مثل دسته گل می مونه.

فردای آن روز هیجان خاصی داشتم. افروز با چهار تا برس و سشوار پایین آمد و موهایم را صاف کرد و به ناخن هایم

لاک زد. تمام مانتو و روسری های خودم و افروز را وسط اتاق ریختم. بالاخره یک مانتوی کوتاه سفید رنگ با روسری

حریر سیاه و سفید انتخاب کردم. افروز یکی از کیف های چرم بنفشه را از بالای کمد بیرون کشید و گفت:

-اینو خودم هم دلم نمی آمد استفاده کنم... بین چه جنس ماهی داره!

کفش ست همان کیف را هم پیدا کردیم. موهایم را که هنوز بلند بود و تا وسط بازو هایم می رسید، از زیر روسری پریشان دورم ریختم، پاشنه کفش ها بلند و شلوارم کوتاه بود و تا قوزک پایم می رسید. وقتی خودم را در آینه دیدم سوتی زدم و گفتم:

-افروز یادم رفته بود هنوز به ریختی دارم.

-شکسته نفسی می فرماید!

ولی تمام هیجان دیدار پیمان بعد از یک جلسه از بین رفت! باز همان شیفتگی، همان حرف های عاشقانه و همان نگاهها! بعد از خوردن نسکافه به ساعت نگاه کردم و گفتم:

-من باید برم پیمان.

پیمان با هیجان به چشم هایم نگاه کرد و گفت:

-به این زودی؟

-آره! بچه ام تنهاست.

دستش را جلو آورد و گفت:

-چقدر خوشگل تر شدی شیدا!... من فرق کردم؟

دستم را عقب کشیدم و با بی تفاوتی نگاهش کردم، صرف نظر از موهایش که ریخته بود و ده کیلو وزن اضافه، هنوز همان پیمان بود. گفتم:

-نه! هیچ فرقی نکردی!

-دوباره کی ببینمت؟

احساس کردم تحملش را ندارم. گفتم:

-نمی دونم... خودم زنگ می زنم.

دوباره دستش را جلو آورد و گفت:

-آخه من یه مشکلی دارم!

با حالتی عصبی دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-چه مشکلی؟

-من... راستش به اصرار مامان... به اصرار مامان اینها چند ماهی می شه که یه دختری رو عقد کردم!

مثل برق گرفته ها از جایم بلند شدم و گفتم:

-دیرمه. حالا دیگه واقعا برایم غیر قابل تحمل شده بود، پشت سرم می آمد و تند تند حرف می زد:

-گوش کن شیدا! مدت زیادی نیست!

-خیلی خوب منم که حرفی نزدم، فقط می گم دیرم شده!

-باز هم می بینمت؟ شیدا من... من دوست دارم.

برگشتم و نگاهش کردم، بدون فکر گفتم:

-آدم هایی مثل تو هیچ وقت کسی را دوست ندارند. همیشه فقط محتاج این هستند که به یکی آویزون باشند!

درجا خشکش زد و بعد در نهایت تعجب با نفرت نگاهم کرد و گفت:

-تقصیر منه که با اون گذشته خرابت خواستم یه لطفی بهت بکنم!

سرم گیج می رفت. همین مانده بود که از کسی مثل پیمان حرف بشنوم.

ولی چند لحظه بیشتر نگذشت که دوباره جلو دوید و گفت:

-خواهش می کنم شیدا... منو ببخش!

بازویم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-ولم کن... همون موقع خوب شناخته بودمت.

وقتی به خانه رسیدم افروز هیجان زده پایین آمد و گفت:

-چی شد؟

یک سینی چای و شیرینی دانمارکی با خودش آورده بود. گوشه شیرینی را گاز زدم و گفتم:

-پرونده اش بسته شد!

بعد از آن بی توجه به تلاش های افروز تمام روز و شبم را با علیرضا می گذراندم. یک بعد از ظهر هم فراز برای دیدن

علیرضا به خانه ام آمد. شایان را هم همراه خودش آورده بود. وقتی علیرضا را که از دیدن پدرش ذوق زده شده بود و

جیغ می زد در بغلش می گذاشتم گفتم:

-مریم ترسید تنهایی بیایی لولو بخوردت؟

فراز خودش را به نشنیدن زد. علیرضا را بغل گرفت و گفت:

-قربونت برم... پسر بابا!

دو تا سر با موهای براق و لخت بهم چسبیده بود. فراز بیشتر از یک ساعت با علیرضا و شایان بازی کرد. من تمام مدت

تنها در آشپزخانه نشسته بودم. وقتی فراز صدایم زد به اتاق رفتم و گفتم:

-می ری؟

-آره! شیدا بیا و یک بار در زندگیت مثل یه آدم بالغ فکر و رفتار کن!

با ترس گفتم:

-علیرضا رو بده!

-نمی خوام به زور ببرمش. هنوز منو نشناختی؟

علیرضا را از بغلش گرفتم. فراز در حالی که چشم هایش سرخ شده بود، گفت:

-مواظب پسر باش!

سرم را تکن دادم دوباره گفت:

-من هرسال میام ایران... می آم بینمش. از نظر مالی هم نگران نباش.

باز هم سرم را تکن دادم سعی کردم نگاهش نکنم. بغض عجیبی گلویم را گرفته بود. فراز دستی به سر پسرش که در

آغوش من بود کشید و گفت:

-پسر مچولو!

بعد دست مرا که دور بچه حلقه شده بود فشار داد و خیلی آرام گفت:

-مواظب خودت خودت باش!

بعد از رفتن فراز بغضم را بیرون ریختم حسرت عجیبی دلم را پر کرده بود به علیرضا که دمر روی تخت افتاده بود و

سعی می کرد به جلو حرکت کند نگاه کردم تمام دلخوشی من او بود.

روزها و ماهها می گذشتند با بودن علیرضا وقتی برای فکر کردن و حسرت خوردن نداشتم با وجود اینکه شبانه روز من

در کنارش بودم اولین کلمه ای که به لب آورد بابا بود با شنیدن این کلمه از لب های کوچک پسرم پریدم و محکم

بغلش کردم. علیرضا با انگشتهای کوچکش عکسی را از داخل آلبوم نشان می داد و می گفت:

-بابا... با... با

عکس حسام بود! انگشت کوچکش را بوسیدم و گفتم:

-این عمودئه! بگو عمو!

علیرضا نگاهم کرد و چیزی نگفت. اولین قدم هایش را افروز فیلمبرداری کرد. با دندانهای شیری اش که تاره جوانه

زده بودند نوک انگشت اشاره مرا گاز گرفت. روز به روز شیرین تر و بزرگتر می شد. درست روز تولد یک سالگی اش

فراز هم به ایران برگشت. یک کیک کوچک با شمع عدد یک خریدم. علی رضا از صبح با ذوق و شوق شمع خاموش را در دستش گرفته بود و فوت می کرد. آن شب با افروز و حسام و افسون دور میز کوچک ناهار خوری خانه خودم نشستیم و کیک شکلاتی را وسط میز گذاشتیم و علیرضا هم با کت و شلوار و پاپیون روبروی آن روی میز نشسته بود و دست می زد. آهنگ تولد مبارک را می خواندیم و دست می زدیم.

علیرضا لب هایش را جمع و شمعش را فوت کرد. شمع حتی تکان کوچکی هم نخورد. من هم کنار علیرضا ایستادم و گفتم:

-دوباره

با هم شمع را فوت کردیم. وقتی آتش شمع لرزید و خاموش شد علیرضا بغض کرد. افروز فوراً فندک زد و گفت:

-خوب ... دوباره!

تازه علیرضا لبهایش را غنچه کرده بود که زنگ زدند. گفتم:

-وایسا

به طرف آیفون دویدم فراز بود خودم هم باور نمی کردم ولی آنقدر ذوق زده و خوشحال شده بودم که بعد از مدتها از خوشحالی جیغ زدم و گفتم:

-بیا بالا!

فراز با بسته کادوی بزرگی وارد شد. علیرضا با دیدن او خودش را پشت من پنهان کرد، اما وقتی فراز دست هایش را برای بغل کردنش جلو آورد بدون هیچ مقاومتی به آغوش پدر رفت.

بسته بزرگ کادویی یک سه چرخه کوچک قرمز رنگ بود که علیرضا با دیدن آن عرش را سیر کرد! فراز تا آخر شب پیش ما بود. گفت:

-یک ماهی تهران هستم... آمدم علیرضا رو ببینم و کارهای تسویه حساب دانشگاه مریمو تموم کنم.

وقتی قهمیدم مریم همراهش نیست با خوشحالی گفتم:

-پس روزها به علیرضا سر بزن.

-حتما! مریم هم دو هفته دیگه می آد... خیلی دوست داره علیرضا رو ببینه.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-ولی علیرضا دوست نداره اونو ببینه... مگه نه علیرضا؟

علیرضا با چشم های معصوم و گرد در حالی که لب هایش را غنچه کرده بود با انگشت فراز را نشان داد و گفت:

-بابا!

-آره مامانی.

فراز تقریبا هر روز برای دیدن پسرش به خانه ما می آمد. به جز مواقعی که حرف مریم را پیش می کشید اوقات

خوشی داشتم به او گفتم:

-اینجوری علیرضا بهت عادت می کنه... بیچاره من بهد از رفتن تو کارم خیلی سخت می شه!

فراز به علیرضا نگاه می کرد و حرفی نمی زند. یک روز غروب فراز تماس گرفت و گفت:

-مریم دیشب آمده ... شیدا می شه امشب علیرضا رو بیارم خونه پیش خودمون؟ فردا صبح برش می گردونم.

یک ساعت پیش علیرضا را حمام کرده و لباس تمیز به تنش پوشانده بودم. خودم هم با سر و روی آراسته مثل هر شب

منتظر آمدنش بودم.

با عصبانیت داد زدم:

-خیر! لازم نکرده... خودت هم دیگه همیشه بیایی اینجا!

-شیدا اینقدر بچه بازی در نیار... من پدرشم.

-منم مادرشم ... دلم نمی خواهد بیاد توی اون خونه ... نمی خواهم مریم و مامان ببیننش!

-آخه فقط مریم نیست که مامان، خودم و سحر و بقیه هم هستند ... مامانم دلش لک زده نوهاش روبینه.

-لیاقت مامانت همون نوه قلبیه که سحر براش آورده ... علیرضا عروسک دلخوش کنک مادرت نیست!

-شیدا منطقی باش. مامان و بابای من حق ندارن نوه شونو ببینند.

در اصل ناراحتی من این بود که مریم آمده و حالا فراز برای خاطر او به جای اینکه به خانه من بیاید می خواست علیرضا

را به خانه خودش ببرد. این برای من که سالها عادت کرده بودم فراز عاشقانه و بی قید و شرط دوستم داشته باشد

پذیرفتنی نبود. با عصبانیت گوشی رو گذاشتم.

علیرضا که روی مبل خوابیده بود، با صدای تق تلفن لای چشمش را باز کرد و گفت:

-با...با!

دلم برایش کباب شد بغلش کردم و گفتم:

-می رویم خونه خاله افروز.

ولی علیرضا با بغض بل ورچید و گفت:

-بابایی!

دیگر تحمل نداشتم اشک خودم هم سرازیر شد. هنوز لباس علیرضا را نپوشانده بودم که ار صدای زنگ در از جا

پریدم. زنگ در بالا بود حدس می زدم فراز باشد پاورچین تا پشت در رفتم و گوشم را روی در گذاشتم صدای خش و

خش پا و بعد دوباره دلینگ و دلینگ زنگ تصمیم گرفتم جواب ندو. خواستم آرام به اتاق برگردم که علیرضا صدایم

زد:

-مامانی! در جا خشک شدم، لبم را گاز گرفتم و چشم هایم را بستم حالا دیگر دلینگ و دلینگ زنگ قطع شده بود.

چاره ای نبود برگشتم و در را باز کردم بدون آنکه نگاه کنم می دانستم فراز پشت در است. به سمت اتاق برگشتم و

گفتم:

-امکان نداره بگذارم ببریش فراز!

همانطور که حدس می زدم صدای فراز بود که جواب داد:

-شیدا مامانم پایین منتظره ... می خواهد علیرضا رو ببینه.

-نمی گذارم

فراز با عصبانیت مشتت به دیوار کوبید و گفت:

-می دونی اگه کار به دادگاه می کشید، اگر علیرضا رو به من نمی دادند حداقل هفته ای یک روز بدون دردسر می

تونستم ببرمش پیش خودم؟

تا به حال فراز را آنطور عصبی ندیده بودم. همه آن جار و جنجال را از چشم مریم می دیدم با عصبانیت برگشتم و

گفتم:

-پس برو دادگاه ... برو هر وقت دادگاه اجازه داد بیا ببرش!

-شیدا یه کم انصاف داشته باش. من که به خاطر تو از همه حق و حقوق پیدریم گذشتم... توهم با من راه بیا.

-می خواستی نگذری! کی گفته بود بری زن بگیری که نتونی هر روز بچه تو ببینی!

-چرت و پرت نگو من اگر ازدواج هم نمی کردم بیشتر از روزی دو سه ساعت علیرضا رو نمی دیدم... شیدا هیچ چیز

عوض نمی شد!

می خواستم جوابش را بدهم که باز صدای زنگ در بلند شد. در حالیکه پاهایم را محکم روی زمین می کوبیدم به طرف

در رفتم. افروز بود بلوز و شلوار کتان راحتی پوشیده و یک سبد پلاستیکی سفید هم زیر بغلش بود با تعجب نگاهش

کردم و گفتم:

-این چیه؟

-پوش داریم می رویم!

-وا! کجا؟ چرا لباس پيشاهنگی پوشیدی؟!

افروز با صدای بلند خندید و گفت:

-می خواهیم بریم شمال... سيب داری؟

افروز فراز را ندید. با هم به آشپزخانه رفتيم. از كشوی میوه ها هفت هشت تا سيب قرمز بیرون آوردم و گفتم:

حالا نصفه شبی رفتن داره؟

-حسام می گه شب راحت تر رانندگی می کنه. برو پوش دیگه... تا نیم ساعت دیگه راه می افتيم.

-نه من و علیرضا نمی آییم.

-مگه میشه؟ می خواهی منو با اون دیو تنهایی بفرستی شمال؟

-شیدا برو خوب. علیرضا هم می آد پیش من!

افروز ناخودآگاه از شنیدن صدای فراز جیغی کشید و عقب پرید.

من هم از جیغ افروز ترسیدم و با ناراحتی گفتمک

-وا! افروز چرا اینجوری می کنی؟

!! خوبخوب نگفتی فراز اینجاست. سلام!

__سلام... به سلامتی می روید شمال؟ افروزجان تو رو خدا این شیدا رو راضی کن دو روز با شما بیاد شمال... بلکه مادر و

خواهر منم بتونند دل سیر علیرضا رو ببینند.

با حرص سيب ها را زیر شیر آب فشار می دادم و جیرجیرشان را در می آوردم. با صدای بلند شمرده شمرده گفتم:

__من هیچ جا نمی رم... علیرضا هم از پیش من تکون نمی خوره!

__خوب چرا شیدا؟ فراز بد نمی گه که... اونها حق دارند!

دیگر تحمل نداشتم این حرف ها را از زبان افروز هم بشنوم. همانجا سیبی را که در دست داشتم در سینک ظرفشویی پرت کردم و گفتم:

_ نمی گذارم... علیرضا رو نمی شه ببره.

اشکم سرازیر شد. پاهایم سست شده بود و می خواستم همانجا روی زمین آشپزخانه بیفتم که کسی زیر بغلم را گرفت. صدای افروز را شنیدم که می گفت:

_ این چند وقته اعصابش خیلی ضعیف شده.

فراز گفت:

_ شیدا نمی برم!... شیداجان حالت خوبه؟ به خدا نمی برم!

روی مبل حال دراز شده بودم. چشم هایم را باز کردم و دیدم افروز و فراز نگران بالای سرم ایستاده اند. فکر کردم: بهم گفت شیداجان! هنوز دوستم داره!

با بغض گفتم:

_ ببرش!

خودم ساک و وسایلش را آماده کردم. انگار که می خواستند برای همیشه از من جدایش کنند. یک لحظه اشکم بند نمی آمد. فراز روی نیمکت اتاق علیرضا نشسته بود و حالا مدام تکرار می کرد:

_ نمی خواهم شیداجان... اگه اینقدر برات سخته اصلا نمی برم!

ولی انگار توان مقاومت نداشتم. گفتم:

_ الان نه به روز دیگه! بالاخره که به روز باید ببریش اونها بینش! همین حالا ببر... افروز راست می گه اونها هم حق دارند.

افروز لباس یکسره علیرضا را تنش کرد و گفت:

__ تو هم با ما بیا شمال... دو روز دیگه می آییم... فراز هم همون شب علیرضا رو می آره... باشه فراز؟

قبل از آنکه فراز جوابی بدهد با عصبانیت گفتم:

__ من شمال نمی آم... تمام دلم اینجاست! نمی تونم.

افروز با شوخی و خنده گفت:

__ چاره اش اینه که یک بار دیگه غش کنی... اون وقت به شمال آمدن هم راضی می شی!

ولی به هیچ وجه به شمال رفتن راضی نشدم. صندلی بچه را از ماشین افروز به ماشین فراز منتقل کردیم. علیرضا را که

نیمه خواب و بیدار بود روی صندلی گذاشتم و کمر بندش را محکم کردم. مثل کسانی که عزیز خود را از دست داده اند

هق و هق گریه می کردم. افروز شانه هایم را گرفت و از روی صندلی علیرضا بلندم کرد و گفت:

__ شیدا چقدر سخت می گیری تو که دل این بدبختو خون کردی!

رو به فراز گفتم:

__ زود بیارش! فردا صبح. باشه؟

فراز سرش را تکان داد و گفت:

__ خیالت راحت فردا می آرمش.

قرار شد افروز صبح فردا به شمال برود و آن شب را پیش من بماند. شب بدی بود. تا صبح کابوس می دیدم. خواب می

دیدم علیرضا در آغوش مریم از پله های هواپیما بالا می روند و من آن پایین میان حلقه های آتش گرفتار شده ام. هر

چقدر جیغ می زدم کسی صدایم را نمی شنید. صد تا جان داشتم و جان هایم یکی یکی از تنم بیرون می رفتند. افروز را

می دیدم که کنارم روی تخت دراز کشیده و گریه می کند، ولی هر چقدر صدایش می زدم نمی شنید. انگار مرا نمی

دید. فکر می کرد که من مرده ام. صبح از تق و توق سر و صدای افروز از خواب بیدار شدم. تمام تنم درد می کرد. به

ساعت بالای سرم نگاه کردم. ساعت از ده گذشته بود. هراسان لحافم را پس زدم، به آشپزخانه دویدم و گفتم:

__علیرضا نیومده؟

افروز که با لباس خواب وسط آشپزخانه ایستاده بود گفت:

__این چایی کجاست؟ می خواهم دم کنم.

__تو کایننت... فراز زنگ نزد؟

__نه بابا تازه ساعت دهه. نمی خورنش که ندید بدید! پاشو ساکتو ببند بیا با ما بریم... این چند روزه می خواهی تنها

بنشینی تو خونه در و دیوارو تماشا کنی؟ بد که نیست، دو روز هم مفتکی از بچه داری خلاص می شی!

__نمی آم... می رم زنگ بزوم به فراز... باید علیرضا رو بیاره. خودش گفت صبح می آرمش.

__تو رو خدا شیدا مثل دیوونه ها نکن! نگفت صبح زود. خوب تا ظهر میاردش دیگه... چایی دم کردم... بگذار بگم

حسام و افسون بیان پایین صبحونه بخوریم.

تا با آنها صبحانه بخورم و آنها بروند مثل مرغ سرکنده بال بال می زدم. یکی دو لقمه به زور افروز فرو دادم. چای که

اصلا نخوردم. دلشوره عجیبی داشتم. وقتی در خانه را پشت سر آنها بستم به سمت تلفن دویدم و شماره خانه فراز را

گرفتم. دلم بدجور شور می زد. بعد از پانزده شانزده زنگ که کسی تلفن را برداشت گوشی را گذاشتم. شماره افروز

را گرفتم که اگر هنوز نرفته باشند بگویم بیاید تا با هم به در خانه فراز برویم، ولی او هم جواب نداد. رفته بودند.

کلافه در خانه راه می رفتم و دو دقیقه یکبار شماره فراز یا خانم دلان و یا شماره سحر را می گرفتم، ولی هیچ کدام

جواب نمی دادند. ظهر هم گذشت و خبری نشد. از صبح به جز یکی دو تا لقمه نان خالی چیزی از گلویم پایین نرفته

بود. دلم شور می زد. فشارم پایین بود و دست و پام می لرزید. برای هزارمین بار شماره تلفن فراز را گرفتم و کسی

جواب نداد. معده ام درد می کرد و تمام اتاق دور سرم می چرخید. فکرهای بدی در سرم بود. علیرضا را می دیدم که

در آغوش مریم داخل هواپیما نشسته، خودم را می دیدم که بعد از گذشت سال ها هنوز منتظر فراز هستم تا در بزند و

علیرضا را برایم بیاورد. دو تا قرص اعصاب را با یک لیوان چای سرد یکجا فرو دادم. دهانم تلخ و بد مزه بود. نگاهم دو

دو می زد. ساعت شش بعد از ظهر بود که برای بار آخر شماره فراز را گرفتم، اما کسی جواب نداد.

تلفن را روی دستگاه کوییدم و از جایم بلند شدم. سرم گیج می رفت و تعادل نداشتم. دستم را به دیوار گرفتم و خودم را به اتاق خواب رساندم. مانتو و روسریم را که روی مبل افتاده بود پوشیدم. تا ماشین آژانس برسد آرام و قرار نداشتم. پایین رفتم و جلوی در مجتمع ایستادم. به نرده های آهنی تکیه دادم تا نیفتم. فکر کردم: کاش حداقل یه بیسکویت می خوردم... می ترسم حالم بهم بخوره!... وای اگه علیرضا رو از من بگیرند!؟

آدرس را به راننده گفتم، بعد سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هایم را بستم. آنقدر ناخن هایم را توی دستم فشار داده بودم که تمام کف دستم زخم بود. وقتی راننده صدایم زد آنقدر هیجان زده و مضطرب بودم که بی درنگ از ماشین پیاده شدم. تازه چند ثانیه بعد ماشین ترمز کرد و من تا چند قدم وسط پیاده رو پیلای پیلای خوردم. راننده پیاده شد و با نگرانی گفت:

__ خانم حال تون خوبه؟ من هنوز توقف نکرده بودم، چرا پیاده شدید؟

دستم را جلوی چشم گرفتم و گفتم:

__ خوبم... چند لحظه همین جا صبر می کنید؟

از همان پایین به پنجره های خاموش و تاریک هر سه آپارتمان نگاه کردم. زیر لب گفتم:

__ اگه برای علیرضا نقشه کشیده باشید خونه تونو روی سرتون خراب می کنم.

از جلوی نگهبانی گذشتم و سوار آسانسور شدم. وقتی آسانسور در همان راهروی آشنای طبقه نهم بین آپارتمان سحر و فراز ایستاد، از شدت اضطراب حالت تهوع داشتم. چراغ راهرو روشن بود. فکر کردم: پس هستند.

خودم را صاف نگه داشتم و سعی کردم قدم هایم را محکم بردارم، ولی از درون می لرزیدم. انگشتم را روی زنگ گذاشتم؛ زنگ در خانه ای که روزی خانه خودم بود. صدای هراسان مریم را شنیدم که می گفت:

__ خیلی خوب... خیلی خوب... آمدم!

نور امیدی در دلم روشن شد. پس هنوز نرفتند کانادا! علیرضا همینجاست!

به نظرم رسید که صدای گریه علیرضا را می شنوم. خواستم با مشت روی در بکوبم که در باز شد. مریم بیشتر از دیدن من جا خورد.

تا به خودش بجنبد به داخل خانه هولش دادم. وارد شدم و داد زدم:

__پسر من کو؟ هان؟ بچه ام کو؟

مریم همان طور که عقب عقب می رفت با دست به طرف مبل ها اشاره کرد و گفت:

__بنشین! با فراز رفتند بیرون الان می آیند.

نفس نفس می زد و چشم هایش از ترس دو برابر شده بود.

__دروغ نگو صداشو شنیدم... کجاست؟

__چه دروغی دارم بهت بگم شیدا جون؟ می گم با فراز رفته بیرون الان می آد.

__کور خوندی که بتونی بچه امو ازم بگیری و با خودت ببری اون خراب شده... شوهر مفت و بچه مفت! بعد از یه عمر

ترشیدن گوشه خونه خیلی داره بهت خوش می گذره! مریم دیوونه کجا و این خونه زندگی کجا!

رنگ مریم سفید شده بود و لب هایش می لرزید. بدون حرف به دیوار تکیه داد. من به سمت اتاق خواب ها رفتم و

گفتم:

__صداشو شنیدم.

مریم پشت سرم دوید و گفت:

__شیدا باور کن با فراز رفته بیرون... الان می آیند.

دوباره صدای گریه را شنیدم. حال خودم را نمی فهمیدم. مطمئن شدم که آنها علیرضا را جایی پنهان کرده اند تا در

اولین فرصت با خودشان از کشور خارج کنند. مثل کابوس بود. به طرف مریم حمله کردم. یک دسته از موهای بلندش

را دور مچم پیچیدم و داد زدم:

__دارم صداشو می شنوم بی شعور! یالا بگو کجاست والا خفه ات می کنم.

با فشار دست های من مریم عقب عقب می رفت. از شدت درد صورتش جمع شده بود. گردنش را خم کرد تا موهایش

کشیده نشود. حالا دوباره وسط هال ایستاده بودیم. مریم فریاد زد:

__کمک... کمک کنید!

مطمئن بودم آنها علیرضا را جایی پنهان کرده اند. به درهای بسته دور تا دور اتاق نگاه کردم. سرم گیج می رفت. حالت

جنون داشتم. با دست دیگرم که آزاد بود چراغ لامپای نفتی را از روی شومینه برداشتم و با حالتی تهدید آمیز گفتم:

__یالا بچه امو بیار والا آتیشت می زنم.

رنگ مریم مثل گچ سفید شده بود. سرش زیر دست من خم بود و با التماس می گفت:

__اونو بگذار زمین شیدا... الان فراز با علیرضا می آد... تو رو خدا اونو بگذار زمین.

از شنیدن دوباره آن دروغ حالت جنون پیدا کردم. چراغ لامپای توی دستم را به سنگ روی شومینه کوبیدم. سر سفالی

آن شکست و قدری از نفت داخل آن بیرون ریخت. حالا مریم با صدای بلند گریه می کرد و کمک می خواست. کبریت

بالای شومینه بود. آن دستم را که آزاد بود برای برداشتنش دراز کردم. مریم با یک حرکت موهایش را از چنگ من

خلاص کرد و در حالی که به طرف در می دوید فریاد زد:

__کمک!...کمک!

وسط راهروی ورودی روی زمین افتاد. انگار دیگر توان برخاستن نداشت. کسی پشت در بود و محکم به در می کوبید.

مریم برگشته بود و با چشم هایی که ترس و وحشت از آنها می بارید به من نگاه می کرد. انگار به کل فلج شده بود.

کسی که پشت در بود محکم به در می کوبید. گفتم:

__خودمو آتیش می زنم... تو خونه من چکار می کنی تو؟

نفت داخل چراغ لامپا را روی خودم ریختم و باقی آن را هم به طرف مریم پاشیدم. دوباره اتاق دور سرم می چرخید.

صدای مریم را شنیدم که اتماس می کرد:

__ نکن... شیدا نکن! الآن علیرضا می آد! نکن!

ولی صدای گریه بچه قطع نمی شد و این دروغگویی او داشت دیوانه ام می کرد. گفتم:

__ دروغ نگو... علیرضا همینجاست!

کبریت را کشیدم و در یک آن شعله های آتش دورم را گرفت. مریم که آغشته به نفت بود همان طور مثل مرغ سر

کنده بر سر خودش می زد و فریاد می کشید به طرف در خانه دوید. پشیمان از شدت درد بی حس بودم ولی صدای

جیغ های خودم را می شنیدم که انگار از فاصله ای دورتر به گوش می رسید. آخرین لحظه از پشت شعله های آتش

فراز را دیدم که با قالی بزرگی در دستش به طرفم می دوید و مریم هم با بالش روی صورتم می کوبید. آستین های

لباسش آتش گرفته بود یا اینطور به نظرم رسید. بعد از آن هیچ نفهمیدم تا وقتی که چشم باز کردم و خودم را در

بیمارستان دیدم. تمام تنم درد می کرد. از شدت درد فریاد می زدم و دکترها با بی رحمی زخم هایم را دستکاری می

کردند. به یاد علیرضا افتادم. نظری به اطرافم انداختم اما علیرضا نبود! فقط لباس های سفید و دیوارهای سفید بود.

بوهای بدی می آمد؛ بوهایی که حالم را به هم می زد. بوی دارو و زخم و سوختگی و عفونت. کسی جوابم را نمی داد.

__ دلم برای علیرضا تنگ شده... تشنمه!

از روی صندلی بلند شدم... ساعت دو و نیم بعد از نیمه شب بود. از پارچ داخل یخچال یک لیوان آب ریختم. سر تخت

را بالا آوردم و لیوان را جلوی لبش گرفتم. مثل کسی که از خشکسالی برگشته باشد تشنه بود. وقتی لیوان را روی میز

کنار قاب عکس گذاشتم آهی کشیدم و گفتم:

__ چه بیخود!

جواب نداد. به پنجره خیره شده بود. لای دو تا پرده کمی باز و نور ماه از وسط آن پیدا بود. پرده ها را کنار زدم و

گفتم:

__بین چه مهتاب قشنگیه!

برگشتم و نگاهش کردم. چشم هایش را بسته بود و پلک های سوخته اش می لرزید. چیزی نگفتم. حرف هایش تمام شده بود. همانجا روی نیمکت کنار پنجره نشستم. تا صبح پلک نزدم. می دانستم او هم بیدار است. ساعت شش صبح بود که پرستار بخش وارد اتاق شد. لیوان قرص ها را از دستش گرفتم. وقتی شیدا چشم هایش را باز کرد سفیدی چشم هایش سرخ شده بود. بدون حرف قرص ها را خورد. کیف و باقی وسایلم را برداشتم و همانطور که به طرف در

می رفتم گفتم:

__پس تا شب!

در حالی که چشم هایش را می بست گفتم:

__پرده رو بکش!

وقتی سوار آسانسور می شدم در فکر سرگذشت تلخ شیدا بودم. آسانسور در طبقه سوم ایستاد. سرک کشیدم. بخش خالی بود. فکر کردم: چه سوت و کورند!

قبل از آنکه در آسانسور بسته شود از لای آن سایه هیکلی را دیدم که از ته بخش می آمد. با خودم گفتم: دکتر شیخی! دستم را لای آسانسور گذاشتم و آسانسور ایستاد. با تظاهر به اینکه آنجا کاری دارم به شماره اتاق ها نگاه می کردم.

قلبم تندتند می زد. صدای متین و بمش را شنیدم که گفت:

__صبح بخیر!

در حالی که وانمود می کردم تازه متوجه وجودش شده ام برگشتم و گفتم:

__اوه! سلام! خسته نباشید.

__خسته نیستم... کار داری؟

__ نه! دنبال یکی از دوست هام می گشتم.

__ اچیاناون دوست من نیستم؟

ترسیدم که دستم را خوانده باشد. هول زده گفتم:

__ نه! اوه! نه! منظورم اینه که مزاحم شما نمی خواستم بشم خدای نکرده!

با خونسردی به ساعتش نگاه کرد و گفت:

__ نه مزاحم نیستی! می خواستم برم پایین یه چایی بخورم. می آیی؟

ذوق زده گفتم:

__ بله!

__ پس پایین منتظرتم.

حدود ده دقیقه بعد وقتی به سالن ناهارخوری رفتم دکتر دو لیوان چای و یک بسته کیک وانیلی گرفته و پشت یکی از

میزهای کنج سالن نشسته بود. لب هایم را به هم مالیدم تا رژ به خوردش برود و بعد با لبخند به سمتش رفتم. نگاه های

سنگین اطرافیان را حس می کردم، ولی خودم را به ندیدن زدم. دکتر با لبخند زرورق دور کیک را باز کرد و گفت:

__ از اینها تا حالا نخوردم... خوبه به نظرت؟

به مارک پشت آن نگاه کردم. از همان کیکی بود که همیشه ندا و نرگس سفارش خریدش را به من می دادند. گفتم:

__ آره... خیلی خوبه!

دکتر با ناخن گوشه ای از آن را کند و به دهان گذاشت. صورتش را جمع کرد و گفت:

__ نه... چنگی به دل نمی زنه... بگذار برم یکی دیگه بخرم.

زرورق کیک را برداشتم و با خودم گفتم: ندا و نرگس عاشق این کیک اند!

دکتر با بسته دیگری برداشت. همان لبخند نصفه و نگاه جذاب را داشت. دولا شد تا سندلی اش را عقب بکشد، ولی

ناگهان ایستاد و گفت:

__اوه ببخشید.

با عجله به سمت دیگر سالن می رفت. با تعجب نگاهش کردم. موبایلش را از جیب کتش بیرون آورد و شروع به حرف زدن کرد. با دست به در و دیوار اشاره می کرد و فاصله یک متری بین صندلی های ته سالن را می رفت و برمی گشت. وقتی تلفن را دوباره داخل جیب کتش گذاشت و برگشت باز هم همان لبخند به لبش بود. با خودم گفتم: لابد زنش بود.

صندلی را کشید جلو و گفت:

__ خوب اوضاع با بیمار favorite خودت چگونه؟

بدون اینکه معنی حرفش را بفهمم متوجه شدم منظورش به شیداست. آهی کشیدم و گفتم:

__ سرنوشت غم انگیزی داشت.

__ خودتو با این داستان ها کسل نکن عزیزم... تو الآن باید بیشتر فکر خودت باشی... جوونی... یه کم به خودت برس!

اینور و اونور برو... چکار می کنی روزها؟ فقط بیمارستان و خونه؟

__ بله!

__ اینطوری که نمی شه... باید یه قراری بگذاریم بیشتر همدیگه رو ببینیم... فردا شب چکاره ای؟ می خواهی شام بریم

بیرون؟

__ فردا شب شیفت دارم... ام! شاید بشه یه کاریش کرد.

__ نه نه! برنامه کارتو به هم نزن! می گذاریم واسه پس فردا ظهر، چگونه؟

__ خوبه!

لبخندی زد و کیفم را برداشتم. نگاه سنگین خانم سرمد از میز روبرو داشت خفه ام می کرد. آهسته گفتم:

__ همه نگاه می کنند!

دکتر با بی خیالی لیوان یکبار مصرف چای را در دستش مچاله کرد و گفت

-ولشون کن..... اگه بخواهی به دل مردم باشی که کباحت پس معرکه است هانی!

دوباره روی صندلی جابجا شدم . زیر نگاه های کنجکاو اطرافم معذب بودم دکتر باز هم با بیخیالی یک تکه کیک به

دهانش گذاشتو گفت

-یکی از بچه ها یه موبایل دارهشاید تا فردا قولنامش کردماونوقت پس فردا می دمش دست تونظرت

چیه؟

برای لحظه ای تمام نگاه های اطرافم را فراموش کردم و ذوق زده گفتم

-فردا؟

-اره! ولی فقط خدا کنه تهران باشه ...حتماهست قول نامه اش میکنم! خوب فردا ظهر چه کاره ای ؟ میگم میتونیم فردا

ظهر یه قراری بگذاریم.

-خوبه بیکارم.

-باشه عزیزم پس برو خونه استراحت کنفردا ظهر میبینمت.

راستی چقدر این مانتو به تنت قشنگه!

لبخندی زدم و گفتم

-مرسی!

خانه شلوغ و پر سرو صدا بود دوقلو ها برسر روپوش های تو مدرسه دعوا داشتند . مامان با موهای پریشان ان وسط

نشسته بود و سبزی پاک میکرد .در را به هم کوبیدم و گفتم

-ساکت!چیه خونه رو گذاشتید رو سرتون ؟

ندا با عصبانیت دوید جلو و گفت

-نرگس میخواد باز هم امسال روپوش نوئه مال اون باشه

به نرگس نگاه کردم و گفتم

-ولی تو که پارسال روپوش خریدیامسال نوبت نداست

-اون استین هاش کوتاه شدهببین ابجی.

مانتوی قدیمی به اندازه دو سایز برای نرگس کوتاه شده بود. مامان اهی کشید و درحالی که دسته های جعفری را زیر

چاقوی ساطوریش صاف میکرد گفت

-بچه اند نمیفهمند که!

با احساس گناه مانتوی کوتاهم را به چارختی زدم و بدون فکر گفتم

-خیلی خوب پول می دهم غروب بروید یکی دیگه بخرید!

دوقلوها هورا کشیدند. مامان چاقو را روی سفره گذاشت و با نگرانی نگاهم کرد و گفت

-برای اخر ماهت چیزی نمیونه ؟

-یه کاریش میکنم مامان حالا حرفشو نزن!

-آخه نگرانم مادر جونسر برج طهماسبی می اد کرایشو میخواد قبض اب هست .. برق هست ... حالا یه مانتو دیگه

که واجب نیست!

-مادر من خودت گفتی بچه اند نمیفهمند! پس واجبه

هفت هزاری شمردم و روی سفره گذاشتم. بعد زیر شمد نازک خریدم و گفتم

-سر ساعت پنج بیدارم کنید!

زودتر از ساعت پنج از سرو صدای دوقلوها از خواب پریدم. وقتی لای چشمم باز کردم دیدم هر دو مانتو های یکجور

پوشیده اند ولی اینه قدی باریک بود و فقط یک نفر را نشان میداد. همدیگر را هول میدادند و نزدیک بود که دعوا

بشود. با صدای خواب الود دورگه تشر زد

-ساکت...چه خبره؟

-ابجی این ندا نمیداره من خودمو بینم.

-دروغ میگه ابجی الان یه ساعته وایساده جلوی اینه هی قر میادا!

دیگر خواب از سرم پریده بود شمد را پس زد و گفتم

-عوض این حرفا یکیتون واسه ابجی تون یه چایی بریزیدمامانکو؟

نرگس رفت و پشت بساط پاک کردن سبزی مامان نشست . دکمه سماور را زد و گفت

-از بازارچه مارو فرستاد خونه.... خودش رفته سبزی اش بخره!

چای سرد بود استکان را عقب زد و بلند شدم دلم ضعف میرفت . گفتم

-ناهار نداریم؟

-چرا ابجی کوکو سیب زمینی بودمامان گذاشت بالای یخچال

یک تکه کوکوی یخ در دهانم گذاشتم. نرگس گفت

-بگذار داغش کنم ابجی!

-نمیخواه.... دیرمه باید برم

-ابجی دستت درد نکنه! به خاطر مانتوی نو!

برگشتم و نگاهش کردم با خود گفتم ..کی میگه اینا بچه اندنمیفهمند!!

-پس از تو کیفم برس رژگونه را بیار.

ساعت ملاقاتی بود و بیمارستان شلوغ.

سوار اسانسور شدم و دکمه طبقه ششم را زدم فکر کردم اول یه سر به شیدا میزنم بعد میرم تو بخش .خانم سرمد

امروز بدجوری چشم غره میرفت

راهرو خلوت و در اتاق ۶۱۳ باز بود. دلم شور زد. فکر کردم درو کسی باز گذاشته؟ با شتاب داخل رفتم. فکر کردم وای!
افتاب عزیزتش میکنه!

اما تخت خالی و مرتب بود. گیج و منگ به دور و برم نگاه کردم رو تختی رنگ صاف و مرتب بود و پرده ها کاملا کنار زده. کاری که در این چند روز که شیدا در انجا بستری بود امکان نداشت. کمد و کشو های کنار تخت هم خالی بود تنها چیزی که به جا مانده بود یک ساک کوچک دستی بود که روی نیمکت چرمی خود نمایی میکرد. زیپ ساک باز و البوم و قاب عکس شیدا از لای ان پیدا بود. جلوتر رفتم و قاب عکس خالی را برداشتم که دور زمینه مخمل مشکی ان تیکه های شیشه شکسته باقی مانده بود. چشم های نگران خودم را در شیشه شکسته دیدم. درست مثل اینه! ناگهان ته دلم خالی شد! فکر کردم توی شیشه قاب خودشو دیده؟ ... نکنه! من چقدر احمق بودم که فکرشو نکردم!

قاب شکسته را روی نیمکت انداختم و هراسان به طرف میز پرستارها دویدم دو پرستار بخش که پشت میز نشسته بودند و اهسته حرف میزدند با دیدن من متعجب برگشتند. گفتم

-من همتی هستم ... پرستار بیمارستان اتاق ۶۱۳

پرستار جوانتر سرش را تکان داد و با حالتی خاص گفت

-بله.....خانم شریفی!

-بله بله! خودشه!.....کجاست الان؟ مرخص شد؟ حالش که خیلی مساعد نبود! هنوز زخم هایش خیس بودند!

هر دو پرستار نگاهی با هم رد و بدل کردند. همان پرستار گفت

-اقوامش الان توی دفتر هستند.....میخواهی بری اونجا!.....باید بری تا نرفتند!

دلم بدجور شور میزد. خدا را شکر اسانسور هنوز تکان نخورده بود سوار شدم و زیر لبی گفتم

-لعنت به من که فکر اون شیشه قاب نبودم! لعنتی! دختر بی چاره خودشو دیده!

از پشت دیوار شیشه ای دفتر مانتوی مشکی مریم را دیدم .روی مبل چرمی قوز کرده و سرش را پایین انداخته بود. افروز هم کنارش ایستاده بود و دست او را در دستش داشت .ضربه ای به در زد و وارد شدم .اقای نجفی با حالت استفهام امیزی نگاه کرد . با دست به سمت مریم و افروز اشاره کردم و گفتم

-ببخشیدنگران خانم شرفی بودم ...بیمار اتاق ۶۱۳

قبل از آنکه اقای نجفی جوابی بدهد هق هق بلند مریم اتاق را پر کرد.

صورتش را توی روسری اش پنهان کرده و ماهای اشفته اش از دو طرف روسری بیرون ریخته بود .افروز دولا شده بود و در حالی دست های پوشیده در دست کش را نوازش میکرد چیزی زیر گوشش میگفت حالا مطمئن بودم اتفاقی برای شیدا افتاده است

اقای نجفی سرفه ای کرد و گفت

-بله! خانم شما چند لحظه ای بیرون تشریف داشته باشید ...متا سفانه اتفاق بدی برای بیمارتون افتاده.

با نگرانی جلو رفتمو گفتم

-اقای نجفی چی شده؟ من نمیتونم بیرون برم!

-خانم خواهش میکنممیبینید که بستگانشون هم حال مساعدی ندارند.

انجا ماندن فایده ای نداشت از اتاق بیرون امدم احساس کردم صورت و دستانم خیس هستند . وقتی با پشت دست گونه ام را پاک کردم فهمیدم مدتی است بی اراده میریزند و من متوجه نشده ام فقط به شیدا فکر میکردم و ارزو میکردم که هنوز روی یکی از تخت هادر یکی از اتاق ها خوابیده باشد

قفسه سینه ام سنگین بود با عجله به سمت اطلاعات بیمارستان رفتم خانم جعفری منشی پشت میز لبخندی دوستانه زد و گفت

-سلامحالت خوب نیست؟

نمیدانم چه شکلی شده بودم که وقتی نزدیک شدم با نگرانی از جایش بلند شد. اشک هایم را پاک کردم و گفتم
 -بشین بشین !! خوبم..... میخواستم راجع به مریض اتاق ۶۱۳ ازت بپرسم ...تا امروز صبح یه دختری اونجا بود. خانم
 شرقی.. شیدا شریفی.

خانم جعفری دفتری را باز کرد و گفت

-اره میدنم طفلک اسمشو نمیدونم ..اره ایناهاش ! شرقی

ظهر بردنش اوژانس ...یک ساعت پیش هم تموم کرد !نمیشد براش کاری کرد.

کلمات مثل پتک بالا رفتند و بر سرم کوبیده شدند. شیدا دیگر نبود. سنگینی قفسه سینه اذیتم میکرد. دکمه بالای
 مانتوام را باز کردم. خانم جعفری صندلی اش را جلویم گذاشت و گفت

-بیا بشین !... طفلک !چش بود دختره؟

اب دهانم را قورت دادم و گفتم

-سوخته بود...ولی اچه مردنی نبود... صورتش سوخته بود. ولی تنش سالم بود.... مردنی نبود که!

برگشتم و به صورت خانم جعفری خیره شدم. انگار میخواستم حرف هایم را تصدیق کند. میخواستم به من امید دهد
 .شاید هم بگوید اشتباه کردم شیدا هنوز زنده است!

-خب از سوختگی هم نمرده ! مسمومیت دارویی! قرص خورده خودکشی کرده! همینو گفتند. منم یادداشت کردم
 ...من نمیدونم ...حالت بهتره؟ بگذار بگم برات قند داغ بیاورند! رنگت مثل گچ شده!

سرم را به علامت مثبت تکان دادم . درحالی که اتاق دور سرم می چرخید گفتم

-میخواهم ببینمش!

-وای دیدن نداره که !تو هم چه دلی داری!

-من چهارشب تا صبح پای درد و دلش نشستماحساس میکنم از بچگی ام میشناسمش .هم سن بودیم ...دلم براش

میسوزه... دلم بر اش تنگ میشه! نمیدونی هر شب با چه حسرتی از لای پرده به نور ماه نگاه میکرد. تا صبح برام از زندگیش میگفت... از مریم... فراز... شهاب... علیرضا... اخ عاشق علیرضا بود! عاشق زندگی و پر از هیجان و انرژی به هر کاری دست میزد... از هیچ چیز و هیچکس نمیترسید! یه کم خودسر بود. بچه بود.. لجباز بود. قوی بود... ولی احمق بود. وای خدایا باورم نمیشه! تو سردخونه است؟ اون عاشق بچه اش بود! اون که به این راحتی جا نمیزد، حالا مرده؟

خانم جعفری که با چشمهای گرد نگاهم میکرد گفت:

-آره... فکر کنم.

میخواستم بلند شوم و به سرد خانه بیمارستان بروم که از دور صورت آشنای مریم و افروز را دیدم که به طرف اتاقک اطلاعات میآمدند. چشمهای مریم سرخ بود و صورتش از شدت گریه ورم کرده بود. فکر کردم:

-هیچ بهش نیاید چهل سالش باشه... فوقش سی ساله است.

مریم به بازوی افرو تکیه داده بود و شانهای هاش با هق هق گریه بالا و پائین میرفت. مانتوی مشکی پوشیده بود و بدون آرایش بود. با این حال پوست صورتش صاف و سفید و براق بود.

همانجا جلوی در اتاق اطلاعات ایستادم. مریم با نزدیک شدن به من سرش را بلند کرد. از دیدن انگار داغ دلش تازه شده باشد گریه اش شدت گرفت. آغوشش را باز کرد و به سمت آمد:

-دیدنی چی شد؟ دیدی خواهرم چهجوری خودشو به آتیش کشید و ما رو سوزاند؟ دیدی در عرض یک هفته چطوری پر پر شد؟ دیدی تموم شد؟

افروز زیر بغلش را گرفته بود و دلداریش میداد:

نکن، شیدا جون... نکن.. آروم باش... اون راحت شد، آخه اون که زندگی نبود.. به خدا راحت شد.

گیج و گنگ به آنها نگاه میکردم. مریم با دو دست لرزان دستهایم را گرفته بود و حرف میزد:

- تو همه ی روزها بهاش بودی و هر روز میدیدیش. راستش رو بگو خیلی غصه خورد؟ خیلی گریه کرد؟ هنوز گیج حرفهای افروز بودم:

- نکن شیدا... شیدا جون آروم باش.

- خانم شرفی چی شد؟ من صبح رفتم... قرار بود شب دوباره پیام... چرا اینکارو کرد؟ شنیدم قرص خرده، قرص از کجا آورده بود؟

مریم همانجا روی نیمکتی نشست و نالید:

- آخ، میخواست داغ به دلمون بگذاره. کی به مامان بگه؟ آخ مامان... مامان.

مریم با مشت به پایش میکوبید. کنارش نشستم.

افروز برای حساب و کتاب جلوی صندوق ایستاده بود. توجهم به حرفهایش جلب شد:

- مریم شرفی... بله امروز تموم کرده... حدود یک هفته بود آورده بودنش... بله اینا هاش خودش مریم شرفی.

با تعجب به مریم نگاه کردم و گفتم:

- مگه شما مریم نیستید؟

دستمال ریش ریش شده را به چشمش کشید و گفت:

- من شیدا هستم.

قلبم تند تند میزد. گفتم:

- ولی... ولی اون به من گفت اسمش شیداست.

نگاهم کرد، نگاهی خالی، انگار موضوعی برای صدمین بار تکرار میشود. خیلی عادی گفت:

- نه من شیدا هستم... افروز تموم شد؟

مغزم پر از سوال شده بود: پس چرا اون به من گفت شیداست؟

جریان چیه؟ چرا مریم میگه من شیدا هستم؟ پس اون همه داستان چی بود. هزار بار توی حرفهایش گفت من شیدا ام... خدایا نکنه من دیوانه شدم؟ مریم چی پس؟ چرا اصلا تعجب نکرد؟ مریم انگار متوجه حیرتم شد باشد گفت:

-اون به همه میگفت شیداست...

چند سال بود اینطور فکر میکرد.

-آخر چرا؟ چرا اگر شیدا نبود...

-داستان داره.. خانم همتی شما این مدت خیلی زحمت کشیدی... این شماره ی منه فردا باهام تماس بگیرید.. از شرمندگیت در میام.

با حواس پرتی شماره را گرفتم و گفتم:

-تماس میگیرم... خواهش میکنم کاری نکردم که.

مریم برای هزارمین بار دستمال را به چشمهای متورمش کشید و با صدای گرفته گفت:

-نه خیلی زحمت کشیدی... میدونم که شبها تا صبح نمیگذاشته بخوابی... میدونی چرا؟ برای اینکه قرصهای خوابشو نمیخورده. همه را جمع کرده بود برای امروز، آخ مریم.

مریم و افروز رفتند و من را با یک دنیا سوال تنها گذاشتند. هزار و یک سالی که برای هیچکدام جوابی نداشتم. با معمایی به نام شیدا شیدا تنها مانده بودم. آخر ساعت کاری بود.

به ساعت بالای سرم نگاه کردم. دو بعد از نیمه شب بود. تا نیم ساعت دیگر شیفتهها عوض میشدند.

بغض گلویم را گرفته بود. چیزی در قفسه ی سینهام سنگینی میکرد. به زور آب دهانم را فرو دادم و رو به خانم سردم گفتم:

کاری نیست؟ من میرم.

لباسم را پوشیدم. سوار آسانسور شدم. آسانسور با طمانینه حرکت کرد و بعد با صدای ناهنجاری ایستاد. راهروی دراز و خالی با نور بدرنگ لامپهای فلورست سفید روشن شده بود. با قدمهای لرزان راهروی مارپیچ را جلو میرفتم. انگار راهرو تا ابد کشیده شده بود.

صدای گوش خراش یک در آهنی بلند شد. صدای در هم برهم حرف زدن از دور شنیده میشد. انگار یک عده میخندیدند. قلبم تند تند میزد. راهرو خالی بود ولی صدای پاهایی را دور و برم میشنیدم. و همینطور صدای خشی خشی را از پشت سرم.

چند بار برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. احساس میکردم صدای خش دار شیدا را میشنوم که آهسته برایم تعریف میکند:

-موهایم بلند بود... تا کمرم... ریخته بودم دورم.

گرمای نفسهایم را کنار گوشم احساس میکردم و خش خش ملحقه آتش را میشنیدم. باز هم برگشتم و پشت سرم نگاه کردم. دستم را کنار گوشم کشیدم ولی هنوز گرمای نفسهایی را نزدیک صورتم حس میکردم. راهرو دراز و بیش از حد نورانی بود.

دوباره صدایش را شنیدم. انگار زیر گوشم حرف میزد:

شهاب روی صندلی درست رو به روی من نشسته بود، فوراً روی صندلی صاف شدم و پاهامو با ظرافت روی هم انداختم. جرات نداشتم قدم از قدم بردارم. به دیوار راهرو تکیه دادم. زیر لب گفتم:

-ولم کن، تو رو خدا ولم کن. صدای خنده ی استهزا آمیزش را شنیدم که گفت:

-من اسمم شیدا است. شیدا شرفی.

حالا تقریباً میدویدم و تند بر میگشتم و پشت سرم نگاه میکردم. شیدا میخندید. فکر کردم:

-من که این چند شب صدای خندشو نشنیدم. بالاخره در بزرگ و شیشه ی پیدا شد. آرزو کردم:

کاش یکی آنجا باشد. صداهای در هم بر هم نزدیک تر شده بودند. انگار پشت درهای شیشه‌ی سرد خانه صد نفر

نشسته بودند و با هم حرف میزدند. شیدا هنوز میخندید. گفت:

-من درست بیسیت و نه سالمه.

در را هل دادم و خودم را به داخل راهروی دیگری پرت کردم. در بزرگ دیگری روبه رویم بود. با صدای بلند گفتم:

-کسی نیست؟ صدایم می‌لرزید. صدای درهای آهنی از داخل شنیده میشد. صدای چرخ، انگاری چیزی را روی زمین

میکشیدند و کسی با صدای زنگاری میخندیدند. باز شیدا گفت:

-صد تا جون داشتم..... آینه داری؟

در روبرویم باز شد و من با صدای بلند جیغ زدم.

-چه خبره؟ خانم همتی شما میاید؟

خانم سرامی ماسک روی صورتش را برداشت. پاهایم بی حس شده. همانجا روی زمین نشستم.

-حالتون خوبه؟ اینجا چکار دارید آخه؟

آنقدر نفس نفس می زدم که انگار کیلومترها دویده ام. دستم را روی قفسه سینه ام گذاشتم و بریده بریده گفتم:-

آمدم... یه نفرو... می خواهم ببینم. امروز مرده... خودکشی کرده.

-تو بیمارستان؟ اون زنه؟ همون که سوخته بود رو می گی؟

-آره! شیدا... شرفی!

-بگذار ببینم... نه! شیدا شرفی نداریم... مریم شرفیه! مریم!

-باشه مریم! میشه ببینمش؟

-چرا می خواهی ببینیش؟ دوستت بوده؟

-آره! دوست صمیمی! همه چیزشو برام می گفت.

خانم سرامی چشمهایش را ریز کرد و گفت:

- همه چیز به جز اسم واقعیش! نه؟! -

- خانم سرامی این چند شبه پرستار مراقبش بودم... قد یک کتاب برام حرف زد... از خودش، از زندگیش، از بچگیش،

بزرگیش! خواهش می کنم بگذارید بینمش.

بغض کرده بودم و صدایم می لرزید.

- برام مسئولیت داره... ولی بیا! می دونم چه حالی داری. من خودم چند سال پیش پرستار بخش بودم... چه دنیایی

داشتم با مریض هام.

خلنم سرامی جلو جلو می رفت و من با پاهای بی رمق تعقیبش می کردم. بعد از چند لحظه پشت دری ایستاد و دستش

را روی دستگیره نگه داشت، باز چشم هایش را ریز کرد و گفت:

- مطمئنی؟

- مطمئن!

- قیافه بدی داره ها.

- اشکال نداره... من می دونم چه شکلیه!

خانم سرامی ماسکی را به طرفم گرفت و گفت:

- بگذار روی صورتت.

اتاق روشن بود. چند تخت آهنی خالی گوشه و کنارش بودند. فقط یکی از تخت ها با ملحفه سفیدی پوشیده شده بود.

اتاق بدون پنجره بود و بوی بدی می داد، بویی مثل بوی دارو، بوی سوختگی، بوی ماندگی... هوا سنگین بود!

می دانستم جسم بی جان شیدا باریک و لاغر آنجا زیر ملحفه سفید است. برایم عجیب بود ولی ناگهان صدای خودم را

شنیدم که مثل عزیز از دست رفته ها شیون می کردم و با خودم حرف می زدم:

-آخ شیدا! شیدا زیر این لحافه؟ یعنی حالا مردی؟ چی شد؟ تو که دیشب زنده بودی و حرف می زدی! علیرضا رو می

خواستی... آینه می خواستی! چقدر امشب جاش خالیه! آخ امشب جاش خیلی خالیه!

خانم سرامی دست هایم را گرفت و گفت:- یواش! آگه بخواهی داد و بیداد راه بیندازی اصلا می رویم بیرون!

-نه! نه! داد و بیداد نمی کنم... بگذار بینمش. آخه من هر شب می دیدمش... برام حرف می زد.

-مطمئنی؟ از هر شب بدتره ها.

-خودم هر شب می دیدمش. اون که این شکلی نیست! موهای بلند داره تا کمرش! چشم های کشیده و سیاه! لب های

نازک... جه خنده نازی داره... آخ شیدا آدم نبود... تخم چشمه اش مثل ستاره برق داره، نمی دونی چه خوشگله!

خانم سرامی با حالت خاصی گفت:

-آره!

و ناگهان ملحفه سفید را پس زد.

با دست صورتم را پوشاندم و لب هایم را به هم فشار دادم تا از جیغ زدنم خودداری کنم. صورت سوخته شیدا ورم

کرده و جا به جا پوسته های سوختگی آن کنده شده بود. تمام صورت بدون پوست سفید بود و پلک هایش انگار به کل

از بین رفته باشند، چشم هایش دیده نمی شد. چیزی به نام صورت در آن بدن باقی نمانده بود.

خانم سرامی فوراً روی جسد را پوشاند و گفت:

-ظهر خودشو کشته... با قرص های مورفین. چند تا داشته، ده تا هم دزدیده! خانم بخشی مسئول بخش فردا

بازخواست می شه!

انگار جسم سنگینی از قفسه سینه ام کنده شده بود، گفتم:

-شما می دونید جریان چی بوده؟ اتفاقی افتاده بوده؟

شانه هایش را انداخت بالا و گفت:

-اتفاق! خوب صورتشو دیده بود دیگه! یکی از پرستارها برام تعریف کرد... عکس توی قاب رو در می آره و توی شیشه اش خودشو می بینه، می گویند مردنی نبوده و به غیر از صورتش تن و بدنش سالم بوده. ولی معلومه از اول هم قصد خودکشی داشته! پس چرا قرص هاشو جمع کرده بود... ای خدا چه چیزها که ندیدیم تو این دو روزه عمرمون!

-گفتی اسمش مریمه؟ مطمئنی؟

-آره! بین... این پرونده اش!

خانم سرامی دفتری را که در دست داشت باز کرد و جلویم گذاشت. اسم و مشخصات کامل شیدا بود. مریم شرفی سی و هشت ساله! گروه خونی AB، قد: یک متر و شصت و نه، وزن: پنجاه و شش کیلو گرم، وضعیت تاهل: مجرد، فرزند: ندارد! علت بستری شدن: سوختگی سی درصد از ناحیه صورت و دست، علت فوت: مسمومیت با دارو.

پس راست می گفتند. ولی باورش برام سخت بود، دفتر را بستم و گفتم:

-امکان نداره! من تمام زندگیشو می دونم! اون فقط بیست و نه سالش بود... اینها چیه؟ کی این فرم را پر کرده؟

-نمی دونم... امضاش اون پایینه.

دوباره دفتر را باز کردم و به امضای پایین صفحه نگاه کردم فرافز دلان... نسبت با بیمار: شوهر خواهر.

-سر در نمی آورم... اون یک پسر یکساله داره... این فرافز دلان شوهر سابقشه! آره خوب الان شوهر خواهرشه!

خانم سرامی شانه اش را بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم!

خانم سرامی تا جلوی آسانسور همراهم آمد. تمام آن شب به شیدا فکر می کردم. نه! تمام آن داستان ها نمی تواند

دروغ باشه... اون خودشه! خود شیدا!!

ساعت هشت صبح با بوی پیاز داغ چشم هایم را باز کردم. مامان بین در دو اتاق نشسته بود. غر زدم:

-بوی گند خونه رو برداشته! من بدبخت همیشه باید بوی پیاز و سبزی سرخ کرده بدهم؟

مامان انتهای ترپچه ها را کند و گفت:

-چه کار کنم مادر جون یه آب باریکه است دیگه!

لحافم را روی سرم کشیدم و خواستم دوباره بخوابم ولی دیگر فایده نداشت. خواب از سرم پریده بود، لحاف را پس

زدم و چها زانو در رختخوابم نشستم. مامان نگاه پر محبتی به من انداخت و گفت:

-چایی حاضره!

در حالی که خودم را به زور بین سماور و کمد باریکمان جا می دادم گفتم:

-من نهار می رم بیرون.

مامان با ساعد موهای پریشان روی صورتش را عقب زد و گفت:

-با کی مادر جون؟

-با دوست هام ... واسه تو چه فرقی داره مادر من؟ چرا اینقدر سوال می کنی!؟

مامان باز هم لبخند صلح جویانه اش را تحوالم داد و گفت:

-من که چیزی نگفتم!

فکر کردم، چون مارم بو داره خودم دارم به خودم گیر می دم... مامان که چیزی نگفت واقعا!

پایین اتاق دوقلو ها مثل دو تا بجه گربه در هم فرو رفته و با لحاف و بالش و تشک شان گره خورده بودند. گلوی

دردناکم را با پشت دست فشار دادم و گفتم:

-دیروز مریضم خودکشی کرد.

ممان لحظه ای دست از کار کشید. نگاهم کرد و بعد گفت:

-خدا خودش از تقصیر بنده هاش بگذره!

شست پای یکی از دوقلوها از زیر لحاف بیرون آمد. لیوان خالی چای را در سینی زیر سماور گذاشتم و گفتم:

-می خواهم برای مراسمش بروم.

-برو مادر جون... ثواب داره.

پای کوچکی کاملاً از زیر لحاف بیرون زد و صدای خواب آلودی گفت:

-کجا می روید؟... منم می آم.

مامان گفت:

-بیخود هول نشوید، جایی نیست که به درد شماها بخوره.

مامان زیر لب فاتحه می خواند. چشم هایم از اشک خیس شد. لیوان داغ چای را به صورتم نزدیک کردم. بخار چای

صورتم را خیس کرد و چشم هایم از اشک تار شد.

هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که طبق معمول هر روز سر و صدای دوقلوها خانه را پر کرد. فوراً از جایم پریدم و

گفتم:

-می رم دو تا تلفن بزنم.

نگاه نگران مامان به دنبالم بود که از در بیرون آمدم. تلفن عمومی سر کوچه به طرز نا امید کننده ای شلوغ بود، برای

همین مجبور شدم حدود دویست متر پیاده راه بروم تا به تلفن دیگری برسم. مشکل بعدی گرفتن موبایل دکتر بود که

چون خط ها راه نمی دادند بیشتر از نیم ساعت معطل شدم. در این فاصله دو مرد و یک پسر بچه آمدند و تلفن هایشان

را زدند و رفتند. بالاخره بعد از نیم ساعت موفق به گرفتن شماره دکتر شدم. خودش با صدای خواب آلود جواب داد.

گفتم:

-سلام... شناختید منو؟!

سرفه ای کرد و با صدایی که از شدت خواب آلودگی دو رگه شده بود جواب داد:

-خیر... به جا نمی آرم!

-من نوشین هستم... ببخشید مثل اینکه بد موقع زنگ زدم. مزاحم استراحتتون شدم؟

-نه! نه! خواهش می کنم... بله اون جلسه را بگذاریم برای فردا ظهر... موافقید؟

فهمیدم که حتما زنش بغل دستش است. تمام ذوق و شوقم از بین رفته بود. سعی کردم تن صدایم عادی باشد گفتم:

-باشه اشکالی نداره... پس من بعدا با شما تماس می گیرم.

-به خانواده سلام برسونید... خداحافظ!

ساعت نزدیک ده بود. تلفن را روی دستگاه گذاشتم. کاغذی را که شماره تلفن مریم روی آن بود از داخل کیفم پیدا

کردم و شماره را گرفتم. تلفن بیشتر از ده بوق زده بود که فکر کردم شاید امروز رفتند بهشت زهرا!... ولی نمی شه

اون امروز رفته پزشک قانونی. امروز که اجازه دفن نمی دهند!

می خواستم تلفن را قطع کنم که صدای خواب آلود زنی جواب داد:

-بله؟

-منزل آقای دلان؟

-بله!

-سلام من همتی هستم... نمی دونم شناختید یا نه؟

-بله! بله! سلام خانم همتی!

با صدای بغض آلود ادامه داد:

-مریمو امروز فرستادند پزشک قانونی... فردا اجازه دفن می دهند... ما امروز یه مراسم کوچیکی تو خونه داریم. اگه

مایل بودید تشریف بیاورید.

در حالی که دوباره از شنیدن اسم مریم گیج شده بودم، گفتم:

-بله... من خیلی دوست دارم پیام... برای خاطر خود شیدا جون!

می دونید من به ایشون خیلی عادت کرده بودم.

اشک هایم را با گوشه آستینم پاک کردم و مریم تک سرفه ی خشکی کرد و گفت:

-منظورتون مریم دیگه! وقتی تشریف آوردید من براتون توضیح میدم... اسم اون خدایا مرز مریم بود! شیدا من هستم.

-خانم دلان من گیج شدم!

-خب وقتی تشریف آوردید همه چیز رو براتون توضیح می دم. این جریان برای ما دیگه عادی شده!

آدرسی را یادداشت کردم و با ناراحتی گوشی را گذاشتم.

قرار بود ساعت سه بعد از ظهر یعنی ساعت قبل از شروع مراسم به خانه آنها بروم تا در آن فاصله به قول مریم با هم

صحبت کنیم و موضوعی را که نمی دانستم چیست برایم توضیح بدهد. کلافه و غمگین بودم. از طرز رفتار دکتر جا

خورده بودم و فکر می کردم. حالا به مامان چی بگم؟ بگم یکهو همه دوستانم قرارشونو کنسل کردند؟ چرا قرار رو به

هم زد؟

مامان مثل همیشه با یک نگاه متوجه گرفتگی ام شد و بی هوا پرسید:

-چی شده مادر جون؟

-وا! چی چی شده؟

-چرا صورتت گرفته است؟ می گم کاش نیم کیلو آرد می گرفتی می خوام شب جمعه ای برا آقاتون حلوا پیزم... ثواب

داره.

-ولم کن مامان جون... اینها رو بفرست بروند برات بگیرند.

دو قلوها ذوق زده بالا و پایین می پریدند و دست می زدند:

- ما می رویم، می می رویم.

مامان چند تا صدی و دویستی مچاله از کیفش بیرون کشید. نرگس جلو پرید پول ها رو گرفت و به زحمت در جیب

کوچک شلوار جینش جا داد. دست های کپلش قرمز شده بودند. مامان سفارش کرد:

حتما از نونوایی سر کوچه فلاحی بگیرید که سنگکی باشه... نیم کیلو هم بیشتر نشه!

ندا گفت:

- پفک هم بگیریم؟

- فقط یه دونه... تو خیابون هم بازش نکنید... زود برگردید.

دو قلوها یک صدا گفتند چشم! و جست و خیز کنان رفتند.

ساعت حدود دو بعد از ظهر بود که برای رفتن به خانه مریم و فراز آماده شدم. مانتو مشکی ام را پوشیدم و روسری

مشکی مامان را هم که به نسبت خودم نو تر بود و کمتر نخکش شده بود سر کردم. وقتی کیف لوازم آرایشم را

برداشتم و جلوی آینه ایستادم به یاد روزی افتادم که با کارگردانی شیدا آرایش شدم.

دو قلوها صدای ضبط را بلند کرده بودند و روی رختخواب ها می پریدند و روی رختخواب ها می پریدند. صدای

زیغشان که همراه با خواننده می خواندند از صدای ضبط زپرتی مان بلند تر بود. بوی آرد سرخ شده در خانه پیچیده

بود. لای پنجره را باز کردم و غر زدم:

- صبر می کردی من برم بعد!

مامان گفت:

- فردا بگم خالت اینها بیایند.

- هر کار دوست دارید بکنید... ولی از حالا بگم از طرف من قولی ندهید!

- چه قولی؟ ماشا... دختر بزرگی هستی!

با سه تاکسی ای که سوار شدم بعد از ظهر خلوت پنجشنبه در کمتر از نیم ساعت به مقصد رسیدم. ساختمان برج، شیشه ای با سنگ سیاه بود.

فکر کردم: اینجا خونه شیدا بوده...همون جایی که اون اتفاق ها افتاده! من سفید تصورش می کردم.

نگهبان ساختمان با دیدن من لبخندی زد. فکر کردم: آقا همت! اسم خانم دلان را گفتم. نگهبان شماره داخلی را گرفت و بعد از لحظاتی رو به من گفت:

بفرمایید بالا خانم...طبقه نهم، آپارتمان ۳۱۱.

دلشوره غریبی داشتم. احساس می کردم حالا به واقع وارد حریم زندگی شیدا شده ام. راهرو همان طور که شیدا توصیف کرده بود خلوت و پهن بود و فقط در دو آپارتمان در آن وجود داشت. فکر کردم: یکی خونه سحره یکی هم مریم. بوی عطر گل های تازه همراه با بوی آرد سرخ کرده و گلاب داخل راهرو پیچیده بود و صدای مریم از داخل آپارتمان شنیده می شد:

-بله! همونجا جاش خوبه...اون میز رو یکم بکشید کنار که مردم بتونند رد بشوند. کلی مهمون داریم.

زنگ آپارتمان شماره ۳۱۱ را زدم. صدای تق تق کفش های پاشنه دار آمد و بعد در باز شد. در نگاه اول جا خوردم این همه شباهت؟ مریم درست شبیه عکسی بود که تمام آن روزها در قاب عکس کنار تخت شیدا بود. عکس شیدا و پسرش علیرضا. موهای بلند و تیره رنگش را روی شانهِ رها کرده بود. لبخند آشنایی که از پایین کمی به سمت چپ کج می شد به لبش بود و تخم چشمهایش برق می زد. گفت:

-بفرمایید خانم همتی!

سلام کردم و وارد شدم. مریم دسته گل نرگسی را که در دست داشتم گرفت. با ظرافت بو کرد و گفت:

با لبخند نگاهم کرد و در حالی که چشم هایش از اشک خیس بود پرسید:

-شما می دونستید که نرگس گرفتید؟

معذب به دور و برم نگاه کردم و گفتم:

-نخیر! اتفاقی!

سالن بزرگ خانه با سه لوستر هشت شاخه روشن شده بود. دور تا دور صندلی های کرایه چیده بودند و روی میزها دیس های بزرگ میوه و حلوا بود. چند تاج گل بزرگ هم دور و اطراف سالن بود که رویشان کارت هایی برای عرض تسلیت نصب شده بود. آهنگ قرآن پخش می شد و بوی عطر گل های گلایل و مریم با هم قاطی شده بودند. بغض گلویم را گرفته بود به دعوت مریم روی مبل های راحتی روی هال نشستیم. او گفت:

-اینجا راحت تره! حالا که هنوز مهمان ها نیامدند.

مریم روبروی من روی مبل جابه جا شد. دامن کوتاهش را با دست صاف کرد. نگاهم به حاشیه صورتی کمرنگ پایین دامن افتاد. فکر کردم شکل همون دامنی که حسام برای مهمونی به شیده داد. متوجه نگاهم شد خندید و گفت:

-این پیرهن خیلی قدیمیه... شاید ده سال پیش! مریم گفته براتون؟

-مریم... یا شیدا... نمی دونم... خواهرتون خیلی چیزها برای من تعریف کرد. تمام زندگیشو از بچه گی تا الان برام گفت. این پیرهن هم اگر اشتباه نکنم هدیه آقای مجدی بوده. درسته؟ آقا حسام!

خندید. سرش را عقب برد و موهایش روی چشم هایش ریخت. وقتی موهایش را کنار زد باز چشم هایش خیس بود. گفت:

-مریم زندگی منو از خودم بهتر می دونست! درسته! پس اینطور که معلومه اون اینبار همه چیز رو تعریف کرده بوده. خانم همتی می شه برام بگویند مریم به شما چی گفته؟

به طور خلاصه خاطراتی را که در آن چند شب از زبان شیدا شنیده بودم برای خواهرش تعریف کردم. در آخر مریم در حالی که با دستمال کاغذی صورت خیس از اشکش را پاک می کرد، انگار با خودش حرف بزند زیر لب گفت:

-طفلکی خواهرم!

سپس به گل های صورتی رنگ قالی خیره شد. به چیزی فکر می کرد و آرام آرام سرش را تکان می داد و لبخندی تحویل داد و گفت:

-این عکس را دیدید؟

قبل از آنکه قاب عکس را از دستش بگیرم پیشخدمت سینی چای و حلوا را مقابلم نگه داشت. یک فنجان چای و یک قاشق کوچک حلوا برداشتم. مریم قاب را مقابلم روی میز گذاشته بود. قاب عکس زن نسبتا جوانی بود که شباهت عجیبی به مریم داشت، ولی موهایش کوتاه تر و کم پشت تر بود و لبخندش آن گیرایی و جذابیت را نداشت. انگار که کسی کپی بی روحی از یک نقاشی اصل کشیده باشد. می خواستم در مورد صاحب عکس سوال کنم که متوجه روبان مشکی بالای قاب شدم. باور نمی کردم. با بهت و حیرت به او و بعد به قاب نگاه کردم. مریم لبخندی زد و گفت:

-مریمه! همونی که این همه شب براتون از شیدا و زندگیش گفته!

باز هم با دقت به عکس نگاه کردم و گفتم:

-ولی آخه! پس اون عکس های توی بیمارستان! اون قاب که شکست...

-اون عکس من بود! ایناهاش!

مریم قاب عکس دیگری را از روی میز کنار دستش برداشت و مقابلم گرفت. همان عکس بود؛ در همان قاب، ولی بدون شیشه. به عکس و صورت کسی که به نام شیدا مقابلم نشسته بود و لبخند می زد نگاه کردم.

درست می گفت عکس، عکس جز خودش کسی نمی توانست باشد. با تعجب پرسیدم:

-پس چطور می شه؟ اسم هاتون...عکس هاتون...همه قاطی شدند...

تمام این شب ها شیدا برام از زندگیش گفت! ولی حالا ختی اسمشم درست نمی دونم! من که گیج شدم!

-من براتون توضیح می دم خانم همتی...حالا که مریم خواست برای شما حرف بزنه من هم حرفاشو براتون کامل می

کنم. داستانی که مریم این چند شب براتون تعریف کرده، داستان زندگی من بوده. من شیدا خواهر مریم هستم؛ همون

کسی که اون اتفاقات تقریبا برایش پیش آمده!

می گم تقریبا چون بعضی جاها مریم اشتباه می کرد! اون به خاطر دلخوری و ناراحتی که از من داشت خیلی چیزها رو مغرضانه تعریف کرده!

جریان اینه که خواهر من بیمار روحی بود ضعف شخصیتی و ضعف اعصاب داشت و مدت ها تحت مراقبت بود. ما نه سال با هم اختلاف سن داشتیم... یعنی مریم نه سال از من بزرگ تر بود و اوایلش مشکل اونقدر حاد نبود! یعنی مریم زندگی نرمالی داشت. دانشگاه می رفت. با فراز هم نامزد بود. در ظاهر هم آدم آرام و راحتی به نظر می رسید، فقط زود به هم می ریخت و عصبانی می شد. این هم که چیز عجیبی نیست! همه ما آدم ها کم و بیش ایراد هایی داریم. ماما و بابا همیشه ملاحظه شو می کردند و مشکلی پیش نمی آمد. مشکل واقعی از وقتی شروع شد که نامزد مریم عاشق من شد! از اون موقع او شروع به جابه جا کردن شخصیت خودش با من کرد! یعنی همه جا خودش رو شیدا معرفی می کرد و خودش هم واقعا این رو باور داشت. اوایل این موضوع دوره ای بود، یعنی گاهی به این حالت دچار می شد. خودش را جای من می گذاشت و فکر می کرد با فراز ازدواج کرده، ولی بعد از مدتی به حال عادی برگشت و اون موقع بود که از شدت ناراحتی به بحران های عصبی سختی دچار می شد! رفته رفته این حالت شدیدتر شد به طوری که این چند سال آخر کاملا شخصیتش رو گم کرده و خودشو جای من گذاشته بود.

حتی عکس های منو به جای عکس های خودش توی قاب می گذاشت. اگر می گفتیم این تو نیستی یا می خواستیم عکس ها رو بر داریم، تمام دنیا رو به هم میریختو جیغ و داد به راه می انداخت و حالت هیستری بهش دست می داد... ما هم اصراری نداشتیم و حرفی نمی زدیم! دکترش عقیده داشت که اون توی آینه هم خودشو شکل من می بینه! و بدون تردید فکر می کنه که شیدا است! همه جا خودشو شیدا معرفی می کرد و در رویاها و عوالم خودش یک زندگی خیالی داشت. در ضمن علیرضا رو هم پسر خودش می دونست و روی این موضوع حساسیت عجیبی داشت. می دونی خانم همتی اون واقعا عاشق علیرضا بود... انگار که بچه خودش باشه!

اوایل ازدواج من و فراز ، مامان با من قطع رابطه کرد. فکر می کرد به مریم ظلم شده. از همون موقع بیماری مریم شروع شد و روز به روز هم شدت گرفت. مامان امیدوار بود. جلسات مشاوره و جلساتی که با دکتر داشت همراهش میرفت، ولی فایده نداشت. مریم نتوانسته بود اون ضربه رو هضم کنه و واقعا به هم ریخت! دو ساعت بعد از مشاوره خوب بود، ولی به محض اینکه اثر صحبت های دکتر کم رنگ تر میشد دوباره به هم میریخت. خونه و زندگی رو هم میزد، ظرف و ظروف رو میشکست و جیغ و داد به راه می انداخت. وقتی عصبی میشد نه من نه مامان و نه هیچ کس دیگه حریفش نبودیم. بعد از مدتی ،وقتی که بیماری مریم شدیدتر شد، مامان هم که با من قطع رابطه کرده بود با واقعیت کنار آمد و خودش از من کمک خواست. اون دست تنها بود و برای نگهداری از او به من احتیاج داشت. حتما میدونید که پدرم چند ماه قبل از ازدواج من و فراز فوت کرد. اون به ازدواج ما رضایت داشت.اون موقع تازه بیماری مریم خودشو نشون داده بود. پدرم میگفت اینجور بیماری های روحی تو خانواده شون سابقه داشته...هیستری و بیماری های عصبی دیگه! پدرم خیلی حساس بود و خیلی غصه میخورد.آخر هم از غصه مریم سخته کرد.لابد داستانشو میدونید.خدا بیامرزددش! چند ماه بعد از فوت بابا من ازدواج کردم /

با تعجب نگاهش کردم و فوراً گفتم:

-یعنی با آقای دلان؟

-آره! با فراز! شما احتمالاً خودتون همه ماجرا رو میدونید ا ماجرا همون طوری بود که مریم براتون تعریف کرد. یکسال عید ما با خانواده دلان رفتیم شمال و در همون سفر بود که فراز به من ابراز علاقه کرد! اون فقط یک سال با مریم نامزد بود و بعد چهار سال دور از اون تنها توی کانادا ادامه تحصیل میداد. وقتی که برگشت دیگه چیزی از اون احساس سابق باقی نمونده بود! مخصوصاً که مریم هم خیلی فرق کرده بود...یه دختر عصبی، زود رنج و فوق العاده وابسته! من و فراز عاشق هم بودیم...هنوز هم هستیم! نتوانستم خودم را کنترل کنم و گفتم:

-پس شهاب چی؟

لبخند تلخی زد و گفت:

-مریم چندبار با این حرفهاش داشت زندگی سحر و شهاب رو به هم میزد. آخه میدونید اونها یه زمانی با هم دوست صمیمی بودند...یک دانشگاه درس میخواندند، خودتون که همه چیزو میدونید! تا مدتها بعد از ازدواج من و فراز هم سحر با من رابطه خوبی نداشت. اون باور نمیکرد که مریم مشکل روانی داشته باشه، ولی وقتی چند بار مریم با حرفها و داستانها خیالیش باعث دعا و جار و جنجال های ناجور بین اون و شهاب شد، کم کم متوجه بیماری اون شد و رابطه شو با مریم قطع کرد.خدا میدونه چه روزهایی به خاطر خیال پردازی های خواهرم، سحر فکر میکرد من با شوهرش رابطه دارم! چه جنجال ها که به پا نشد! ولی خوب...اون مریض بود...گناهی نداشت...خدا بیامرزده!

شیدا با گوشه دستمال اشک هایش را پاک کرد . بعد لبخندی زد و گفت:

-حالا همه چیز روشن شد؟

هنوز گیج بودم.خیلی سوال در سرم بود. پرسیدم:

-شما گفتید مریم از وقتیکه نامزدش عاشق شما شد بیمار شد و اعصاب و روانش به هم ریختف ولی تو خاطراتی که اون برای من تعریف کرده از کوچکی، از سیزده سالگی،خودشو جای شما گذاشته. اون داستان زندگی شما رو از سیزده سالگی تعریف کرد.

شیدا دولا شد و یک برگ دستمال از جعبه دستمال کاغذی کشید وبا گوشه های آن زیر چشم ها و پلکش را پاک کرد. بعد همانطور که نگاهش روی عکس مریم خیره مانده بود آهی کشید و گفت:

-آره از اون موقع به هم ریخت..از بیست و هفت هشت سالگی، ولی هیچ کدوم از ما نمیدونستیم! وقتی که من زن فراز شدم و از اون خونهرقتم تمام اسباب اثاثیه ام همونجا موند.مریم هم سراغ دفترها و یادداشت های من میرفته و تمام خاطرات منو، اون چیزهایی رو که از بچگی تا اون موقع نوشته بودم میخوانده! اون تمام زندگی منو میدونست و اون چیزهایی رو هم که نمیدونست از توی یادداشت هام میفهمید.مامان که نمیتونسته بیست و چهار ساعته مواظب مریم

باشه. موقعی ما متوجه این موضوع شدیم که دیگه خیلی دیر شده بود و مریم به کل خودشو گم کرده بود. او حتی به جای من با همان نامزد سابقم تماس گرفت و با او قرار گذاشته بود. پیمان هم از همه جا بیخبر به سر قرار رفته بود و از دیدن مریم شوکه شده بود.

ناباورانه سرم را تکان دادم و گفتم:

-ببخشید خانم شرفی! آخر داستانش حرف از ازدواج مریم و فراز بود، ولی شما که هنوز با آقای دلان هستید... من سر در نمی آورم!

-من فکر میکنم این قسمت داستان کار ذهن ناخودآگاهش بوده. میخواست خودشو آروم کنه و اینطور تصور کنه که فراز برمیگرده و با اون ازدواج میکنه! یه اتفاق دیگه هم افتاد که حال مریمو خرابتر کرد... تقصیر هیچ کدوم از ما نبود! یه حمله شدید قلبی به مامان دست داد و ما مجبور شدیم اونو بستری کنیم. بعد از این که مرخص شد من هم چند ماهی پیش خودم آوردمش تا بهتر مراقبش باشم. در این مدت ناچاراً مریم هم پیش ما بود. تو خونه من، پیش من و فراز و این برایش خیلی سخت و دردناک بود! این درست زمان حاملگی من بود. مریم مدام میخواست به همه ثابت کنه که من با شهاب رابطه دارم. راه میرفت و میگفت باید اینجا رو ول کنی و بری خونه افروز... بالاخره فراز مجنونومیگیره... بالاخره سحر میفهمه! برای همین توی خاطراتش از اون تاریخ به بعد من تو خونه افروز هستم و مریم اینطور تعریف کرده که فراز از من جدا شده! مریم همیشه و همه جا حرفهایی از رابطه پنهانی بین من و شهاب میزد که البته کاملاً خیالپردازی خودش بود.

ماه پیش من و فراز و علیرضا که یکسال بود به کانادا رفته بودیم آمدیم ایران تا سری به فامیل بزیم. هفته پیش که پرواز داشتیم و میخواستیم برگردیم کانادا برای مریم روز سختی بود. تحمل دوری از علیرضا رو نداشت، چون اونو پسر خودش میدونست و فکر میکرد تا میخوایم اونو ازش جدا کنیم! تمام اون شب مثل عزیز از دست داده ها گریه کرد و گفت من نمیگذارم علیرضا رو ببری. فراز هم بهش قول داد که اگر بگذاره ما علیرضا رو ببریم فردا صبح صحیح

و سالم اونو برگردونه! بالاخره مریم راضی شد. ما به خاطر بیماریش ملاحظه اشو میکردیم.

فردای آن روز بعد از ظهر تنها توی خونه نشسته بودم...فراز هم رفته بود تا به بعضی از کارهای عقب مونده برسه! آخه اونشب پرواز داشتیم.پسرم هم توی اتاق خواب بود. وقتی که در بالا رو زدند فکر کردم فراز پشت دره علیرضا هم از خواب بیدار شده بود و صدای گریه اش می آمد. در رو باز کردم.مریم با سر و ریخت به هم ریخته و رنگ مثل گچ و لب های کبود پشت در ایستاده بود . تمام تنش میلرزید. تا منو دید داد زد: بچه ام کو؟کجاست؟ فهمیدم منظورش علیرضا پسر منه! اون در عالم خیال خودش آمده بود تا پسرش رو از من پس بگیره. از ترس نمیدونستم چیکار کنم. مترسیدم در عالم دیووانگی بلایی سر بچه ام بیاره، برای همین گفتم علیرضا با فراز رفته بیرون یه کم صبر کن الان می آیند، ولی از بدشانسی من همون موقع دوباره گریه علیرضا بلند شد. مریم که حال عادی نداشت با شنیدن صدای اون عصبی شد و در یک لحظه پرید و موهای منو گرفت .گفتم اشتباه میکنی علیرضا تو خونه نیست با فراز رفتند بیرون ...الان می آیند.

خدا خدا میکردم که زودتر فراز برسه، ولی به جای اون مدام صدای گریه علیرضا می آمد.مریم چراغ لامپای بالای شومینه رو برداشت و سرشو شکست.نفت های داخل اونو روی خودش خالی کرد و ته اونو به طرف من پاشید. من موهامو از چنگش آزاد کردم. میخواستم به سمت در بروم، ولی روی زمین افتادم.از ترس قدرت هیچ حرکتی نداشتم.انگار فلج شده بودم.مریم کبریت رو کشید و جلوی چشم هام آتش گرفت.

شیدا ساکت شد . دستمال را به چشم هایش که قطرات اشک مثل باران از آنها میچکید فشار داد و گفت:

-نیمخواهم یادش بیفتم...خواهرم جلوی چشمم سوخت! دور اتاق میدوید . انگار شوک دیگه ای به من وارد شد که ازجا پریدم و در ورودی رو باز کردم. فراز پشت در بود. دستهایم از نفت خیس شده بود، برای همین جرات جلورفتن نداشتم. همون موقع فراز با قالیچه وسط حال آتش رو خاموش کرد. من هم یک متکای بزرگ برداشتم و کمکش کردم، ولی دست های من هم تا آرنج سوخت...میبینید...ولی خوب سوختگی من خیلی سطحیه...طفلك خواهرم نابود شد!

شیدا بغض کرده بود. باز هم دستمال گوشه چشم هایش را پاک کرد. دست هایش جابه جا لکه های قهوه ای داشت که آثار سوختگی آن روز بودند. متوجه نگاه من به آنها شد. لبخندی زد و گفت:

-دکتر گفته جاش میره! خیلی ناجوره نه؟! -

هنوز گیج بودم. سرم را تکان دادم و گفتم:

-نه! نه! ابد!! -

-چای تون یخ کرد!

یک قلمپ از چای یخ زده خوردم و پرسیدم:

-مریم با مادرتون زندگی میکرد؟ -

-آره بامامانم زندگی میکرد...آخه گفتم که حدود یک سال بود و فراز با علیرضا رفته بودیم کانادا. من برای مریم و مامان نگران بودم و تصمیم گرفتیم که این تابستون یک ماهی به ایران بیایم که این اتفاق افتاد. وای مامان هنوز نمیدونه. حالا هم بهش گفتیم مریم اینجاست! فراز گفته بعد از ظهر که میره دنبالش جریان رو آروم آروم بهش میگه. طفلک مادرم...الان فراز رفته عقبش!

آنقدر نشستم تا آمدن مادر مریم و باقی مهمان ها را ببینم. حال عجیبی داشتم. نمیدانستم آیا باید از اینکه شیدا نمرده و زنده است خوشحال باشم یا نه؟ ولی این شیدا آن شیدایی که می شناختم و دوستش داشتم نبود. من تمام این شب ها به مریم انس گرفته بودم! حالا با وجود این شب اول به مریم قول داده بودم با شنیدن خاطراتش قضاوت نکنم و ارزش بدم نیاید، ولی احساس میکردم از شیدا، شیدای واقعی، ناراحت و بیزارم. دلم برای مریم و آرزوهایش گرفته بود. با شیدا برای فردا صبح ساعت هشت قرار گذاشتیم که جلو خانه آنها باشم. از آنجا یک اتوبوس به سمت بهشت زهرا حرکت میکرد.

جسد بیجان مریم را دور تا دور محوطه گرداندند و همه الله اکبر گفتیم. وقتی مریم را در زیر خاک می گذاشتند فکر

کردم: ولی اینجا اسم خودشو بالای سرش نوشتند. اسم خودش که یک دختر پاک و نجیب بود.

صورت سوخته مریم را روبرویم میدیدم و احساس میکردم حرفهایی برای گفتن دارد، ولی حالا حتی صدا و صوتی هم از او باقی نمانده بود. هیچ! انگار که هیچ وقت نبوده... شاید از همان هفت سال پیش که شخصیت و ماهیت خودش را ترک کرد و در قالب شیدا فرو رفت.

شیدا بالای قبر کنده شده، نشسته و شیونی به راه انداخته بود که آن سرش ناپیدا بود. مادرشان هم حال بدی داشت ولی آرام تر از او بود. فکر کردم این وجدان شیدا است که اینطور آزارش میدهد!

بغض سنگینی گلویم را گرفته بود که باز نمیشد. میخواستم بدانم آیا این عدالت است که مریم آنقدر سختی بکشد و حالا زیر خروارها خاک باشد؟ پس کی و کجا عدالت برقرار میشود؟

جمعه ظهر وقتی با سر و روی خاکی از بهشت زهرا برگشتم آنقدر گرفته و ناراحت بودم که هیچ تمایلی برای قراری که با دکتر داشتیم در خودم حس نمیکردم. ولی سر کوچه از ماشین پیاده شدم و برخلاف میلیم به طرف تلفن رفتم تا با دکتر تمای بگیرم. این بار با اولین زنگ گوشی را برداشتم و با همان لحن خشک و رسمی گفتم:

-بله جلسه امروز! ساعت دو خوبه؟ جلوی همون هتل!

با وجودی که خسته بودم گفتم:

-باشه ساعت دو!

مامان وقتی که دید دادم شال و کلاه میکنم اینبار شروع به غر زدن کرد که:

-آخه چه رفتنی داره؟ خسته و کوفته از بهشت زهرا آمدی، خوب به دوستت زنگ بزن بگو نمی آیی!

-نمیشه مادر من باید برم!

عجیب بود ولی خودم آن شور و شوق سابق را نداشتم. آرایش ملایمی کردم و مانتو و روسری مشکی پوشیدم. وقتی

جلوی آینه ایستادم به خودم گفتم: من برای مریم چهل روز سیاه میپوشم!

ساعت دو جلو در هتل هایت بودم. دکتر کمی دیرتر رسید. با دیدن من به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-زود آمدی!

خواستم بگویم من زود نیامدم تودیر آمدی، ولی چیزی نگفتم.

لابی هتل خلوت بود. فقط یک میز جلوی ما زن و مردی پشت به من نشسته بودند. کمی دورتر هم پیرزنی تنها نشسته بود و چای میخورد.

احساس میکردم آن روز دکتر حالت سراسیمه ای دارد. بدون آنکه به من نگاه کند سفارش چای و کیک داد. بعد دستهایش را در هم حلقه کرد و در حالی که انگشتهایش را به هم فشار میداد گفت:

-چه خبر؟

از آن خونسردی همیشگی خبری نبود. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-شما چه خبر؟

-من؟ راستش با شیلا زنم مشکل پیدا کردم. ازم شکایت کرده! وبا کلی شاهد که نمیدونم از کجا پیداشون کرده برام پرونده ساخته و گفته من با این و اون رابطه دارم...چند نفر هم پیدا کرده که ادعا میکنند با من بودند. خلاصه بد جوری درگیر شدیم!

از حرفهایش به شدت جا خوردم. ولی او تند تند ادامه داد:

-یه مدت نمیتونم بینمت! بینم کسی که از رابطه ما خبر نداشت؟

احساس تهوع داشتم. بدون آنکه جواب بدهم به روبرویم خیره شدم. زن که پشتش به من بود فنجان چایش را برداشت و دوباره روی میز گذاشت. دکتر دوباره پرسید:

-باتوهستم کسی از رابطه ما خبر داشت؟

با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

-کدوم رابطه؟!

-منظورم همینه دیگه! همین که همدیگه رو چند بار دیدیم...راست میگی رابطه ای هم که نبوده به اون صورت!
زن مقابل من شانه هایش خم شده بود. انگار که گریه میکرد. بعد دوباره راست نشست و دستمالی برداشت. جواب
دادم:

-نه کسی چیزی نمیدونست.

پیشخدمت سینی چای و کیک را آورد.دکتر گفت:

-ممنون خودمون میریزیم.

و مرخصش کرد.دلم میخواست زودتر بلند شوم و بروم.زن مقابلم بلند شد. کت و دامن شیکی با روسری حریر به همان
رنگ به تن داشت.مردم هم بلند شد.قد نسبتا کوتاهی داشت.موهایش مشکی بود. زن باکفش پاشنه بلند تقریبا هم قد
مرد بود.گفتم:

-من باید برم!

-حالا کجا؟ چایی ات رو بخور.

دلم برای مامان و دوقلوها تنگ شده بود.گفتم:

-نه!میرم خونه چایی میخورم!

فکر کردم: من با شیدا چه فرقی دارم?...حتی یک ثانیه دیگه اینجا پیش این مرد نمیشینم...غروب مهمون هم
داریم...خاله و اسد!

مرد زیر بغل زن را گرفت و راه افتادند. صورت زن پیدا شد و من از تعجب مات ماندم. شیدا بود. با دقت به مردی که
کنارش راه میرفت و آنطور خودمانی زیر بغلش را گرفته بود. نگاه کردم. شیدا با همان ژست مخصوص دستمالش را به
گوشه چشمش کشید.وقتی ازمقابل من رد شدند متوجه من نشد، ولی نگاه خیره و ناراحت کننده مرد چند لحظه روی

من ثابت ماند. ناخودآگاه فکر کردم: چه نگاه هیزی...فراز نبود!و در آن لحظه پرده ای از جلوی چشمم کنار رفت.موهای

مشکی براق، چشم های کشیده و سیاه، قد کوتاه! شهاب بو. پس مریم راست میگفت!

دکتر از روی صندلی بلند شد و گفت:

-پس میرسونمت.

-نه خودم میرم..خدانگهدار

پشت به میز با قدمهای محکم به طرف در خروجی رفتم.زیر لب گفتم: این شیدای واقعی بود؛ همون شیدایی که مریم

میشناخت!ولی چرا مریم که دختر نجیب و پاکی بود باید تقاص پس بدهد؟

این عدالت نبود. میخواستم برای این بی عدالتی فریاد بزنم!

توی خانه وقتی در بغل مامان گریه میکردم با گوشه چادرش چشم هایم را پاک کرد،پیشانیم را بوسید و گفت:

-آروم باش! خداوند خیلی عادل است.همه که همینجا تقاص پس نمیدهیم. تقاصی که اون دنیا پس میدهیم از آنچه که

این دنیا به سرمان بیاید خیلی سخت تر است!

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

Ww.98iA.Com

